



THE UNIVERSITY OF CHICAGO

PHYSICS DEPARTMENT

PHYSICS 101

LECTURE 1

MECHANICS

LECTURE 2

MECHANICS

LECTURE 3

MECHANICS



a Per
1366f

'Abd ul-Rashid ibn 'Abd ul-Ghafur, Tattair

THE
FARHANG I RASHIDI

A
PERSIAN DICTIONARY

BY
SAYYID 'ABDURRASHID
OF TATTIAH.

VOL. I.

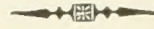
EDITED FOR THE ASIATIC SOCIETY OF BENGAL,

BY
MAULAWI ZULFAQAR 'ALI,
FIRST PERSIAN TEACHER, CALCUTTA MADRASAH.

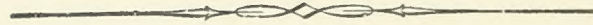
389746
10.3.41

CALCUTTA:
PRINTED BY C. B. LEWIS, AT THE BAPTIST MISSION PRESS.
1875.

تقاضے میں شنید : سردر کشید ہچو ژاؤژا ز ترس و بیم * ژیرہ بوزن و معنی زبہ * ژیک
 قطرہ باران - و بمعنی خارپشت نیز آمدہ ، لیکن بمعنی اول بجائے یا نون نیز گفتہ اند * ژیان
 خشمناک و تندخو ، و ہر جمیع بہائم و سباع و طیور اطلاق کنند *



للہ الحمد و المنہ کہ طبع جلد اول از فرهنگ رشیدی باتمام
 رسیدہ و این تقسیم بدو جلد از مولف کتاب نیست بلکہ
 عندالطبع از برای تخفیف حجم
 چنین چاب نمودہ شد کہ از سرآغاز کتاب
 تا آخر باب الزاء جلد اول
 و از باب السیسی
 تا آخر کتاب
 جلد ثانی قرار
 یافت



۴ نومبر سنہ ۱۸۷۲ع

کلکتہ

است * زیان نقصان - و زندگی دهنده - و زندگانی کننده - و بمعنی زندگی ده که امر باشد نیز آمده
سوزنی گوید * بیت * بفضل خویش مسلمان زیان مرا یارب : بری مکن ز مسلمانی ابر بری جانم *

الاستعارات

زیر از میانه یعنی زبون انوری گوید * بیت * اسپه چنانکه دانی زیر از میانه زبو : از
کاهلی که بود نه سکسک نه راهوار * و کمال گوید * بیت * وانکو نخواست قدر ترا برتر از فلک :
کارش چو کار خادم زیر از میانه باد * زیاده سر کسه که از اندازه خود پایدون نهد و بیشتر معتقد
خود باشد * زیر بر یعنی کیسه بر - و شخصه که بظاهر دوست نماید و در باطن دشمن باشد *
زیر و زار یعنی آواز آهسته * زین برگونهدان یعنی روانه شدن و رفتن * زیبق کردن نیست و
نابود کردن * زیر چاق کسه که هر طور او را خواهند فرمان برد * زیره آب دان یعنی فریب دان و
وعده دروغ نمود چه زیره را بوعده آب فریب داده پرورش دهند نظامی گوید * بیت * امید خورش
بهتر است از خورش : بوعده بود زیره را پرورش * و خاقانی گوید * بیت * زیره آبه دادشان گیتی
و ایشان بر امید : ای بسا بلبل که در چشم کمان افشاندند اند * زیر افکن و زیر افکنه نهالی و
توشک - و شعبه ایست از بیست و چهار شعبه موسیقی * زیر بزرگان و زیر خورد (بکسر ز و یاء
مجهول) هر یک لحظه است از موسیقی مولوی گوید * ع * کان زیر خورد و زیر بزرگانم آرزوست *

النزاء الغارینی مع الیاء

ژی بالفتح آبگیر و جوع رودکی گوید * بیت * ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش :
آتشکده دارم صد و بر هر مژه صد ژي * ژیکاسه بالفتح خاریشت * ژیهه بوزن و معنی جیهه ،
زیبق معرب آن * ژیند و ژینا و ژاوزا و ژاوزا (هر چهار لغت) مرادف جیز و جیزا که در باب
جیم تازی گذشت یعنی خاریشت و در فرهنگ دو لغت اخیر آورده بهر دو راه مهمله و آن خطاست ،
و این دو بیت برای اول و ثانی شاهد ساخته و شاهد نمیشود عمادالدین یوسف گوید * بیت *
گر سایه عمود تو افتد بفرق او : سر در کشد بسینه عدویت چو ژاوزا * وله بیت * روز دگر چو شعر

ثناے تو خواهم بنظم کرد : و انکه فروروم بره زنج و مسخره * و در فرهنگ بمعنی سخره و لاغ آورده و همین بیت ایران کرده و درست نیست مگر آنکه بجای مسخره تسخره باشد - و بمعنی راه نفس - و نوع از انگور نازک نیز گویند * زیرفان بمعنی قمر تصحیف است صحیح زیرقان (بکسر زاء و سکون باء موحده و قاف) و عربیست نه فارسی * زیر بالکسر باریک و ضعیف مرادف زار - و تار باریک از تارهای ساز که ضد بم باشد ، فرخی گوید * بیت * گر تو مرادست باز داری بی تو : زیر نباشد چو من بزرده و زاری * زیر (بکسر زاء اول) ریزهای برف که از هوا باران و بعبری سقیط گویند (بفتح سین و کسر قاف) * زیغ (بالکسر و یاء مجهول) نوعی از حصیر که از لاج بانفد سوزنی گوید * بیت * حجره کاندروست زیغ و نمد : قالی رومی و نهالی خز * و بمعنی نفرت و کینه مخفف آزیغ مرقوم نیز آمده اسدی گوید * بیت * ز درن خزان در دل زاغ زیغ : هوا بسته در اشکر ماغ میغ * زیرک سار یعنی خدایند فهم چه سار بمعنی صفت و سر هر دو آمده چنانکه بیاید و هر دو معنی مناسب است * زین کوهه بلندتی پیش زین که قریوس زین خوانند * زیرگاه کرسی باشد چه پائین تر از گاه یعنی تخت میگذارند فردوسی گوید * بیت * جهاندار کیخسرو از تختگاه : نشست از بر زیرگاه سیاه * زیگ (بالکسر و کاف فارسی) رشته بنا که بآن طرح عمارت کنند - و نیز علمه که تقویم از آن استخراج کنند زنج بهر دو معنی معرب آن فردوسی گوید * بیت * برفتند با زیگها بر کنار : بپرسید شاه از گو اسفندیار * و در فرهنگ گوید ریسمانی که نقشبندان نقش جامها بدان بند و چنانکه آن ریسمان دستوری است جامه بافان را همچنان آن علم دستوری است برای استخراج تقویم و دانستن اوضاع فلکی - و مرغیست خاکستری از گنجشک کوچکتر که زیر هر دو بال او سرخ می باشد - و طایفه ایست از کردان که در کوه کیلو می باشند * زیلو بالفتح قالی و شطرنجی ، و زیلوچه یعنی قالیچه که عوام زیلوچه گویند * زیمله (بفتح زاء و میم و لام) چهار چوب که بهم وصل کنند مانند کجاوه و پراز میوه و جزآن سازند و به پشت چاروا نهند ناصر خسرو گوید * بیت * زیمله بر تو نهادست آن خسیس : چون کشی گر خر نگشتی زیمله * و بعضی بمعنی بار گفته اند و این نیز به بیت مناسب

(۱) این بیت در نسخ فرهنگ بسند زنج بنویست بمعنی سخر و لاغ که در سراج همین را صحیح گفته آید

سروری در سند زنج آورده || (۲) این بیت را جهانگیری و سروری بسند زیر بمعنی زیر آورده و هو الصحیح ||

ملك را از آتش تیغش زهش * زهن (بعلکتین) یعنی زاید - و تراود، مولوی گوید * بیت * زرقها را زرقها او می دهد : ورنه گندم بے غذائے کی زهد * زهك (بفتح زا و سکون ها) شیرے که در وقت زادن چهارپایه دوشند و آنرا فله و آغوز نیز گویند * زهون (بفتح زا و میم) نام خانه ایست که در بلدۀ ری بوده ، شبے صاحب آنخانه در خواب می بیند که در دمشق رفته ام و گنجه یافته ، فردا که میشود آن ساده دل بدمشق می رود و بطلب آن گنج سرگردان میگردد ، قضا را مردے از غیب باو درمی خورد ، چون آثار غربت و پریشانی درو می بیند احوال او میپرسد ، او تقریر خواب میکند ، آنمرد غیبی میخندد و میگوید زه ساده دل که توئی در بلدۀ ری خانه ایست که نام آن زهمن است و دران گنجه است باید که باز به ری بروی و آن گنجه را متصرف شوی ، او بخود گفت سبحان الله * ع * یار در خانه و من کرد جهان میگردم * فی الفور بری بازگشت و خانه را بشکافت و گنجه برگرفت ، این قصه در فرهنگ از عجائب المخلوقات نقل کرده و این بیت فرخی بعد ازان ایراد نموده * بیت * من زری بهر گنجه سوه دمشق : میروم همچو صاحب زهمن * زهمنجه (بکسر زا و فتح ها و جیم) سختی و ریاضت *

الاستعارات

زه بزردن یعنی شیرازه بستن نظامی گوید * بیت * دلم را بزهار زه بزردی : بجاد و زبانی گره بزردی * زهدان نهادن عاجز شدن در جنگ و بحث و مقرر شدن بسستی و کم فهمی * زهرخند یعنی خندۀ که از اعراض و خشم کنند * زهره رخان یعنی صاحب حسنان * زهره نوا یعنی خوش الحان *

الزء التازی مع الیاء

زیب آرایش * زیبا و زیبان یعنی زینده معروفی گوید * بیت * آن نگار پری رخ زیبان : خوب گفتار مهتر خوبان * زمین افزار کجیم اسب ازرقی گوید * بیت * چون برکشی آن پلارک جوهر دار : بر مرکب تازی فکنی زمین افزار * و فرخی گوید * بیت * ازان کرانه کمان برگرفت و اندر شد : میان آب روان با سلیح و زمین افزار * زمین (بوزن زینق) آنکه عالم را پشت پا زده باشد * زیبان نام بازنی است از بازبهای نرد - و بمعنی زندگانی کذاک نیز آمده * زیچک همان زونج مرقوم یعنی زودۀ گوسفند که خشک کنند و بریان سازند * زیچ بالکسر خوش طبع و ظریف غزالی مشهدی گوید * بیت * آق لولی قراقلیچ شده : میر بازار بین که زیچ شده * و سوزنی گوید * بیت * بیتے دوسه

و کِهگامی خوانند و درون او را پوستین گیرند و جوانان بر سر نهند سنائی گوید * بیت * دوش
سرمست نگارین من آن طرفه پسر: با یکے پیرهن و زورقی طرفه بسر *

الزاء الفارسي مع الواو

ژواغار بالفتح نام بت پرسته است فخری گوید * بیت * بیمن اهتمام او در اسلام : عجب
نبود ز ایمان ژواغار * ژواک و ژورک (بفتح اول و سیوم) پرندۀ سرخ مانند گنجشک سنائی گوید
* بیت * شازک چو موزن بسحر حلق کشوده : و آن ژورک و آن صعوه اذن داده اذان را * ژولیدن
درهم و پریشان شدن عموماً - و پریشان شدن موعه خصوصاً، و برینقیاس ژولیده و ژولید * ژول بالضم
چین و شکنج - و بمعنی پریشان نیز آمده * ژوله (بضم ژا و فتح لام) چکارک، و ظاهراً همان ژواک
است * ژون بالضم بت و بعربی صم گویند *

الزاء التازي مع الهاء

زهاب بالفتح آن موضع از چشمه که آب از آن جوشد و تراوش کند * زهر معروف - و بمعنی
شم و غصه - و قهر و خشم نیز آمده سعدی گوید * بیت * رشک از پیرهن آید که در آغوش تو چسبد :
زهرم از غایبه آید که بر اندام تو ساید * زهراب آبی که بعضی از فواکه و نباتات در آن خیسانند تا تلخی
و شورعی آن ببرد چنانکه در نسخه سروری گفته، و ظاهر آنست که زهراب تلخی که از خیساندن بعضی
میوهها در آب و نمک و آهک برآید * زهرگیا هر گیاه زهر دار که کشنده باشد سوزنی گوید * بیت *
جان افعی زده را نسخه تریاک دهد : نطق جان پرور تو ب ورق زهرگیا * زهردارو پازهر باشد *
زهرمهره مهره که بآن زهر دفع کنند * زهازه تحسین از پی تحسین * زه بالکسر چله کمان - و
تحسین و آفرین - و کناره هر چیزه چون زه گریبان و زه صفه و زه حوض - و امر بزیستن نیز آمده -
و بالفتح زادن چنانکه گویند درک زه یعنی درد زادن - و بمعنی نطفه و فرزند نیز آمده - و مکان جوشیدن
آب از چشمه مسعود گوید * بیت * سبک خشک شد چشمه چشم من : مگر آب این چشمه را
زه نبود * و امر بزایدن * زهدان بالفتح بچه دان که عبارت از رحم باشد * زه و زاد یعنی خویش
و فرزند ناصر خسرو گوید * بیت * خاصه بخراسان که مر شما را : آنجا زه و زاک و خان و مان است *
زه بند بالکسر نوعی از گردن بند * زهشت یعنی دم و نفس * زهیدن زایدن - و تراویدن * زهش
(بفتح ز و کسر ها) زهاب مرقوم کمال گوید * بیت * آفتاب فتح را از سایه چترش طلوع : آبروت

آرده * زواره نام برادر رستم - و نام موضع است * زوار بالفتح آنکه خدمت بندگان و محبوسان کند فردوسی گوید * بیت * بیگ دست بیژن بدیگر زوار : سوسه خانه رفتند زان چاهسار * و در فرهنگ درین بیت بمعنی برادر رستم گفته که اورا زواره نیز گویند و غلط کرده زیرا که دران سفر زواره همراه رستم نبود و فردوسی دران داستان نام زواره مطلقا نبرده بلکه مراد مذیژه است که در بند خدمت میکرد - و بمعنی زن پیور - و بمعنی زنده - و بمعنی آواز تیز نیز گفته اند ، اما در عربی زوار بالضم و زئیر (بروزن صهیل هر دو بهمزه) بمعنی آواز شیر آمده * زوباع (بالضم و باء موحده) هیزه که بنامه مخنثی نهاد * زوپین حربیه ایست که در قدیم بآن جذگ میگویند * زوزه (بضم زاء اول و فتح دوم) آواز نوحه گر - و ناله سگ * زوزن شهریست در خراسان مابین هرات و نیشاپور * زور قوت - و زیادتی - و (بفتحتین) مرادف زبر یعنی بالا * زورنیم (بفتحتین و سکون راء مهمله) پارچه که برگردان جامه از جانب پشت دوزند و بتزکی الپاق و الپاغ گویند چنانکه گذشت * زوش بالضم تندخو و در راء مهمله گذشت - و بمعنی نیرومند نیز گفته اند * زوفزین و زوفلین (بضم زاء و فتح فا) آهنی که بچهارچوبه در گویند و قفل دران گذارند ، و عوام زلفین و زرفین بکسر گویند ، ناصر خسرو گوید * بیت * خوسه نیکورا حصار خویش کن : وز عنایت بردش زن زوفزین * و منوچهری گوید * بیت * مردم دانا نباشد درست او یکروز بیش : هرکس انگشت خود بکوه کند در زوفلین * زول زده (بالضم و فتح زاء فارسی و دال مهمله) صغراست که آنرا کتیره گویند ، و ظاهرا زول درخته است که ازان کتیره حاصل میشود و زده بمعنی صمغ * زون بالضم بهره و حصه عنصری گوید * بیت * بچشم اندرم دید از زون اوست : بجسم اندرم جنبش از خون اوست * زونج (بفتحتین) رودها که با پیه درهم پیچند و بریان کنند و مبار نیز گویند ، و بعضی بجای نون یا حطی گفته اند و وار مکسور خوانده اند * زو بالضم مخفف زود - و بالفتح دریا - و پسر طهماسب که در ایران پنج سال پادشاهی کرد - و در مویده مخفف زوزن نیز گفته * زوهمد (بضم زاء و فتح هاء و میم) درخت و کشت بالیده *

الاستعارات

زودخیز یعنی فرمان بردار و مطیع * زودسیر شخصی که زود از چیزه سیر شود * زورق زرین یعنی خورشید * زورق سیمین یعنی ماه * زورقی کلاه که مانند کلاه قلندران سازند

آنست که وفات سکندر دران شهر واقع شده چنانکه در لغت خرم بیان آن گذشت حافظ گوید * بیت *
 دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت : رخت بریندم و تا مالک سلیمان بروم * و بعضی گویند زندان
 سکندر سردابه ایست در یزد که سکندر را دران گذاشته بودند و آن سردابه در یزد معروف است بزندان
 سکندر و بسیار تاریک و مرعش است و ظاهراً مراد خواجه همین است * زندخوان و زنددان
 و زندباف و زندواف یعنی بابل بجهت مناسبت خوش خوانی اهل زند * زن دودافکن زن ساحر -
 و شب تاریک * زنگبار یعنی درلات که هندوبار نیز گویند * زنگله روز یعنی آفتاب * زهارخوار
 یعنی پیمان شکن * زنار ساغر یعنی موج پیاله شراب *

الزاء الفارسی مع النون

ژنگه (بفتح ژا و کاف فارسی و سکون نون) آفته که به غله رسد چنانکه خوشه را از دانه خالی
 کند * ژنگ (بفتح ژا) مخفف آژنگ یعنی چین که از پیری و غیره بررو افتد - و قطره باران *
ژنگله (بافتح و ضم کاف) سم شکافته آهو و گاو و امثال آن * ژنه بافتح نیش جانوران گزنده ، اما
 بدینمعنی در ژنه گذشت و صحیح اینست چه آنجا دو زایده است بمعنی عدد معروف * ژنده بافتح
 خرقة کهنه و پاره شده - و نیز بزرگ و باینمعنی در فرهنگ بکسرزا گفته - و بفتح زا بمعنی پاره آورده
 و ازین بیت عطار بمعنی مطلق کهنه و پاره ظاهر میشود * بیت * یا دلم ده باز تا چند از بلا : یا نه
 باره ژنده کفشه ده مرا * لیکن بمعنی بزرگ در زاه تاری نیز گذشت - و نیز پاره های جامه کهنه
 که از کوچها چینند و آن شخص را ژنده چین و کهنه چین گویند * ژند بافتح خرقة کهنه - و از کلام
 اکابر بمعنی مطلق کهنه و پاره ظاهر میشود ، و در فرهنگ نیز بمعنی پاره است *

الزاء التازی مع الواو

زواله (بفتح زا و لام) خمیره که از جهت نان و آش مدور کنند و بهندی پیرا گویند بسحاق
 گوید * بیت * مانند بورکت همه کاره شود ببرگ : همچون زواله گر بخوری گوشمال دوست * زواه
 (بکسر زا) طعامی که برای زندانیان پزند عنصری گوید * بیت * بندیان داشت بے پناه و زواه :
 برد با خویشتن جمله براه * و در نسخه و فائنی بمعنی مهره کمان گروهه گفته ، و در تحفه زواله نیز

(۱) این میخواهد که بمعنی مهره کمان گروهه زواه باشد نه زواه چه حرف را بلام بدل میشود فافهم ۱۱

شگفته فرو مانده در کار زند : خروشان پراز درد باز آمدند * زنده بالكسر معروف - و بمعنی بزرگ از هر چیز نیز آمده چون زنده پیل و زنده رود اما صحیح بدین معنی بفتح زاست * زنده رزم نام پهلوانیست تورانی * زندگی بالفتح مجوس زندیق معرب آن * زندبچی (بفتح ز) سکون نون و دال مهمله و کسرباے موحده و جیم فارسی و سکون یاے حطی بینهما (جامهء سفت و سطر - و در فرهنگ بجای یا نون آورده ؟ بمعنی کرباس گنده و سفت ، خاقانی گوید • بیت * چون باد زندبچی کهنار برکشد : بر خاک و خاچه سندس خضرا برانکند * زنگ زنگی که بر آینه و تیغ و جزآن نشیند - و قوم زنگ که معروف اند - و زنگی که شاطران و قلندران بر میان بندند - و بمعنی کف زدن - و بمعنی شعاع ماه و آفتاب نیز آمده انوری گوید * بیت * تا تیره شدست آیم از سر : اشکم بخلاف آن چو زنگست * و در شرفنامه بمعنی چرک کنج چشم - و بمعنی تیز و سوزنده نیز آمده * زنگه نام ولایتی است - و نام مبارزیست که پدرش شاوران نام داشت * زنگبار ولایت زنگ و بیان آن در لغت بار گذشت - و در فرهنگ بمعنی صمغ است که از صنوبر گیرند - و نیز کنایه از دوات باشد کمال گوید * ع * زنگبار خورد آب و دم بروم زند * زنگان بالفتح نام شهریست زنجان معرب آن ، و زنگانه هرچه بزنگ نسبت دارد * زنگاندرون نام رودیست - و نام سازیست که زنگیان نوازند نظامی گوید * بیت * چو زنگی درآمد بزنگانه رون : ز شهرود رومی برآمد سرود * زنگل و زنگله و زنگوله زنگ شاطران - و مقامیست از دوازده مقام موسیقی مولوی گوید * ع * در جمع سست رایان رو زنگله سرایان : و نیز زنگله نام پهلوان تورانی که در جنگ یازده رخ بردست فروهل ایرانی کشته شد * زنویدن (بفتح ز) ضم نون و کسریاے اول) ناله کردن سگ * زنویه ناله سگ که بعربی شهر بر گویند * زنو (بفتح ز) ضم نون) همان دیوچه مرقوم * زنها و زینهار پیمان - و امان باشد - و برای تاکید نیز آید * زنها خوار یعنی پیمان شکن سنائی گوید * بیت * همه زنها خوار دین تواند : دین بزنهاشان مده زنها * زنیان بالكسرنان خواه که بهندی اجزاین گویند شهاب الدین مهمره گوید * بیت * آبله زیب روے خوبان است : لذت نان نگر ز زنیان است *

الاستعارات

زنبور سرخ یعنی اخگر * زنجیری یعنی دیوانه * زنج بر خود زدن یعنی خجل شدن * زنج زدن بیهوده گفتن و لاف زدن * زندادان خاموشان یعنی گور * زندادان سکندر شهر بزد چه مشهور

عیدندۀ ابی رحمان بالکسر زاک سپید که بهندی پیکری گویند و زمج (بالفتح و سکون میم) بمعنی صغ - و در فرهنگ بمعنی نوحه آمده * زنجیه بالفتح نوحه و مویه فخرالدین ابوالمعالی گوید * بیت * بمرگ دیگران تا چند زنجیه : چو مرگ آرد ترا هم در شکنجه * و در فرهنگ بمعنی درد درون و زحیر نیز آمده ابن یمن گوید * ع * ای بس که شده زحیر و زنجیه * و (بجم فارسی) بمعنی زن فاحشه آورده اند شاعر گوید * بیت * هر آنکو در آتش گزر پخته خورد : ز شهوت چهل زنجیه را خسته کرد * و ظاهر آنست که مصغر زن باشد چون طاقچه و باغچه * زنجیره (بفتح زا و جیم و راء مهمله) جانوریست شبیه بملخ کوچک که شب آواز دراز کند و بعربی ضرار اللیل گویند * زنجرو (بفتح زا و جیم و ضم راء مهمله) صمغیست که ز بدن حل کنند و انزروت خوانند * زنجیر معروف - و تختۀ شیر که زمین غله نورسته را بآن هموار کنند ، و در ادات بجای جیم خا آورده ، و سابقا برای مهمله در اول و بزای معجمه در آخر نیز گذشت * زنج (بفتح زین) ذقن - و بمعنی بی نفع - و بیهوده نیز آمده عطار گوید * بیت * چون زنج بند تو بر بندند روز واپسین : جز زنج چه بود دران دم مال و ملک و کار و بار * و کمال گوید * رباعی • بر لاله ز عارض تو هر دم زنج است : پیش زنجت برگ سمن هم زنج است * تا خوش زنجی روز زنج خوش میزن : کین خوبی تو چو کار عالم زنج است * از مصراع اول معنی اعتراض و از دوم بیهوده و هرزه و از چهارم بی نفع ظاهر میشود - و در فرهنگ بمعنی مطلق سخن عموماً کمال گوید * بیت * فلک بر ابوی همت تو اندیشد : برو خرد زنج نغز دلستان آورد * و کمال خجند گوید * بیت * گوی چه ماند بزنجندان یار : این زنج مردم بیهوده گوست * و بمعنی سخن هرزه و بیمعنی خصوصاً گفته خسرو گوید * بیت * از رخشان کرده محاسن کنار : اهل زنج را بمحاسن چکار * و ازین بیت نزاری بمعنی معروف و مشهور ظاهر میشود * بیت * آن منبع المحاسن و آن مجمع الکرم : شد در میان خلق بصد داستان زنج * زند بالکسر در فرهنگ بمعنی جان آورده و گفته که ازینجه ذبیحیات را زنده گویند - و بالفتح کتاب زردشت که باعتقاد مجوس از آسمان نازل شده و وجه تسمیۀ آن در لغت ابستا گذشت - و بمعنی بزرگ نیز آمده مرادف زنده اسدی گوید * بیت * دو بازو بزنجیرها کرده بند : بهم بسته بریال پیلان زند * و چوبی که بر بالای چوب دیگر گردانند تا ازان آتش برآید و چوب بالا را زند و پائین را پازند گویند اما در عربی نیز بمعنی آتش زنده آمده - و نام پهلوان تورانی که وزیر سهراب بود و زستم بیلک مشتش بکشت فردوسی گوید * بیت *

الاستعارات

زمین از زیر پاے کشیدن یعنی دیوانگان را ترسانیدن ظهوری گوید * بیت * کشند اطفال
 در کویت زمین از زیر پاے من : بلغزیدن ندارد هیچکس امروز پاے من * زمین پیمایے یعنی سیاح -
 و مساح * زمین خسته زمین که شیار کرده باشند یا بسبب آمد و رفت نرم شده باشد چنانکه باندک
 حرکت غبار برخیزد انوری گوید * بیت * نے از غبار خاسته بیرون شدے بزور : نے از زمین خسته
 برانگیخته غبار * زمین سایه شدن یعنی تواضع و فروتنی خسرو گوید * بیت * خرامان رفت با جان
 پر امید : زمین سایه شده در پیش خورشید * زمین کوب یعنی اسب و استرو امثال آن * زمین مرده
 زمین که درو رستنی نباشد * زمردگیا یعنی بنگ نزاری گوید * بیت * می لعل زان میخورم
 تا نسازد : بخار زمردگیا روے زردم * زمزم آتش فشان و زمزم رسن ور یعنی آفتاب * زمزم افشاندن
 یعنی گریه کردن *

الزاء التنازي مع النون

زجاج (بالضم و تشدید نون) رود که بران چربی نباشد و اندرون او بگوشت و آرد و دنبه
 پرکنند و بزعفران زرد کرده در روغن بریان سازند * زنبور و زنبیل گلیمه یا تخته که بر دو سر آن دسته از
 چوب تعبیه کنند و بدان گل و خاک کشند و خاک کش نیز گویند فخری گوید * بیت * میکشد
 خاک خانه خصمش : فعله کین بتوبه و زنبور؟ * و خاقانی گوید * بیت * در اعتبار پیشه برزبگری
 همی : پایت ستیخ و پنجه دست تو زنبیل است * و در شرفنامه بمعنی منقل - و در فرهنگ بمعنی
 زرشک که انبیرایس گویند - و نیز آلتی از آلات جنگ است و الله اعلم * زنبغل (بفتح زاء و با و ضم
 غین) همان زبعر مرقوم که الحال زبلاغ گویند محتشم گوید * بیت * زنبغل را به زسیلی میخورد :
 کار نیکو کردن از پرکردن است * زنبوره و زنبورک توب کوچک - و نوعی از پیکان خسرو گوید
 * بیت * ز تیراندازی زنبورک از دور : مشیک سینها چون خان زنبور * و ساریست معروف که
 در هند آنرا کنگری گویند شاعر گوید * بیت * دف و چنگ و رباب و زنبوره : غچک و نای و بربط و
 طنبور * زنبه بوزن و معنی زنبق که معرب اوست و آن گلیست معروف * زن باره یعنی زن دوست
 که در جماع زنان حریص باشد * زنج بالفتح ضم درخت - و گره که از درخت بیرون آید اسدی
 گوید * بیت * زبالا دو چیز از دل سنگ سخت : برون تاخته همچو زنج از درخت * و در ترجمه

* بیت * نان کشکی اگر بیدایی هیچ : راست گوئی زلیبیا باشد * زَلُوك و زَلُو کره است که از بدن آدمی خون میمکد ، و زَالُو و زَرُو نیز گویند * زَلَه (بالفتح و لام مشدد) همان زانه مرقوم که در گرما آواز کند رودکی گوید * بیت * بانگ زله کر بخواهد کرد گوش : زانکه ناساید زمانه از خروش * زَلِيل آواز گلو * زَلِيفِن (بفتح ز و کسر لام و فتح فا) تهدید و انتقام ناصر خسرو گوید * بیت * کرد ست ایزد زلیفنت بقران در : عذر بیفتاد زانکه کرد زلیفن * و فرخی گوید * بیت * از لب تو مرا هزار امید است : وز سر زلفت مرا هزار زلیفن *

الزء التازي مع الميم

زَمارُوغ بوزن و معنی سماروغ * زَمَحْت آنچه زبان را گیرد * زَمَنج (بکسر ز و ضم میم و سکون نون) مرغیست سیاه اندک از زغن بزرگتر و بعربی زَمَج (بضم ز و فتح میم مشدد) ، و در سامی گوید مرغیست از جنس عقاب لیکن خورد تر از عقاب و رنگش بسرخ میایل و بناخنها صید کند و مردم الف ت نگیرد و بفارسی دُو برادر گویند زیرا که از صید چون عاجز شود اعانت بیار خود برد ، و صاحب صحاح ده برادر گفته و سهو کرده چنانکه صاحب قاموس بدان تصریح نموده * زَمچک (بفتح ز و جیم فارسی و سکون میم) همان زَمَنج مرقوم * زَمخک (بفتح ز و ضم میم و سکون خاء معجمه) بخیل و ممسک و ناکس - و همان زَمَحْت و بمعنی اخیر پورها گوید * بیت * تیزه و گرم و گنده و بدبو بشکل سیر : خشک و زَمخک و سرد و ترش روه چون سماق * لیکن درین بیت زَمَحْت نیز توان خواند * زَمی مخفف زمین * زَمزم و زَمزمه کلماتی که مغان در حین آتش پرستی و پرستیدن آهسته بر زبان رانند - و کتابیست از تصانیف زردشت * زَمودن (بالفتح و میم مضموم) نقش و نگار کردن ، و زَموده نقش و نگار کرده * زَمو (بضم تین) سقف که از چوب و درمزه و گل بسازند و بعربی غَمی گویند (بفتح تین) - و در مرید بمعنی گل تر و خشک آمده ، و در فرهنگ باین معنی بفتح ز آورده و گفته که این لغت از اздаه است * زَم بالفتح باد سخت - و سرما و لهذا فصل سرما را زَمستان گویند - و نام شهر است - و رودی که بر کنار آن شهر میگذرد آنرا نیز گویند ، سنائی گوید * بیت * شاه که گشاد از سر شمشیر جهانگیر : خوارزم و خراسان وحد ساغر و زم را * و فردوسی گوید * بیت * ز خون دشت گفنی که رود زم است : نه ززم گوپیلتن رستم است * زَمه (بفتح تین) سنگی است سفید که بهندی پهنکری گویند * زَمگان در راه مهمله گذشت *

الزاء الفارسی مع الفاء

ژنگ (بفتح ز) چرک تر و خشک که در کنج چشم پدید آید * ژنگر (بفتح ز و کاف) شکبیا * ژفیده یعنی بآب تر شده، و بزای تازی نیز گفته اند، روجی گوید * بیت * ازان دم که دیده رخت را ندیده : شده جمله گیتی ز اشکم ژفیده *

الزاء التازی مع الکاف

زکاب بالفتح سیاهی که بدان نویسند بهرامی گوید * بیت * جز تلخ و تیره آب ندیدم بدان زمین : حقا که هیچ باز ندانستم از زکاب * زکش (بفتح ز و ضم کاف) بمعنی زمخت پوربها گوید * بیت * اوست بزغاله که چون سگ ده : گرم در من فتاده سرد و زکش * زکنج و زکند (بضم ز و فتح کاف) کاسه سفالین بزرگ رشیداعور گوید * بیت * پدراهندت دریده و استاد درزی : چون کوزه گرزکنج همی آبخور کنی * و سوزنی گوید * بیت * مدح ترا بهزل نبردم برآه آنکه : نوشیدن رحیق نیاید خوش از زکند * زگال و زغال (بضم و کاف فارسی) انگشت *

الزاء الفارسی مع الکاف

ژکور (بالفتح و کاف مضموم) بخیل سنائی گوید * بیت * اگر زر نگیرم نه زاهد خسیسم : و گرمی نفوشم نه تایب ژکورم * ژکیدن (بالفتح و کسر کاف) از غایت غضب خود بخود سخن کردن، و ژکان خود بخود سخن گوینده از غضب، فردوسی گوید * بیت * بگفت این و تیغ از میان بر کشید : ز خون سیاوش فراوان ژکید * ژکس (بفتح تین) یعنی معاذالله، و ظاهرا تصحیف است و صحیح برگس است چنانکه گذشت * ژکاره بالفتح لجویج و ستیزه کار خسرو گوید * بیت * چون روز پدید آید آسایش یابم : زین علت مکروه ستمگار ژکاره * ژکاسه خارپشت بزرگ که ژیکاسه نیز گوید *

الزاء التازی مع اللام

زلیبیا و زلیبیه بالضم شیروینی معروف و زلابی و زلیبه و زلیبیا و زلابیه نیز گویند مسعود گوید

(۱) در سراج گفته این تصحیفست صحیح ژکفر است (بتقدیم کاف برفا) چنانچه در تحفه و جهانگیری و فرهنگ قوسی است و مصحح قالب استعمال است پس برآه آن سند میباشد || (۲) زلابیه بدین معنی در قاموس آمده

راے مہملہ و یاے معروف) ریزھا کہ از پوستین بیندازند فخری گوید * بیت * گھ کہ قائم و سنجاب خسروان دوزند : چه قیمت آورد آنجا نگاه زغریماش * و در تحفه زغراش گفته * زغلك (بکسرزا و فتح غین و کاف فارسی) فواق، و همچنین زغلك (بفتحتین) - لیکن شمس فخری بمعنی یک چشم زدن آورده * زغمار (بضم زا و نون) رودنگ باشد * زغیر (بفتح زا و کسرغین) تخم کتان کہ ازان روغن چراغ گیرند - و صاحب نصاب بمعنی کتان گفته، سراج الدین راجی گوید * بیت * هر دل که ز رشک در زحیر است : در زیر جواز چون زغیر است * زغونه (بافتح و غین مضموم و تاء مفتوح) غلزلہ ریسمانے کہ بر دلوک رسیدہ باشند *

الزاء الفارسي مع الغين

زغار بالفتح بانگ و نعره فخری گوید * بیت * چنان ز عدل تو معمور و ایمن است جهان : کہ بر نیاید هرگز ز هیچ سینہ زغار * زغزغ (بفتح هر دو ژا) آوازے کہ از بسیاری قهر و غضب از دندانها برآید مولوی گوید • ع * زغزغ دندان او دل می شکست * و صدای دندان وقت خوردن یا وقت سرما - و صدای بادام و پسته و گردگان و جز آن کہ برهم خورد در جوال * زغند (بفتحتین) بانگ بلند کہ در زندگان کنند - و در نسخهٔ وفائی بزای تازی بانگ مخصوص یوز باشد رودکی گوید * بیت * کرد روبه یوز واره یک زغند : خویشترن را زان میان بیرون فگند *

الزاء التازي مع الغاء

زفونیا (بضم زا) درخت زقوم و اکثر بقاف گفته اند خسرو گوید * بیت * دایه بود نگهبان جائے کہ شیرخواره : آب شکر شمارد شیر زفونیا را * زفان بوزن و معنی زبان * زفت بالفتح فربه - و محکم - و بالضم بخیل و گرفته رو - و چیزے زمخت کہ در خوردن گلو و کام را بگیرد و درهم کشد چون مازو و هلیله و بعریبی عقص خوانند - و صمغ است سیاه چسپنده کہ از درخت صنوبر حاصل شود - اما صاحب قاموس بکسرزا آورده و بمعنی قیر گفته - و بعضی گویند قیر نیست شبیه است بقیر * زفر (بفتحتین) استخوانے کہ دندان ازان روید اسدی گوید * ع * زفر باز کرد ازدهای دلیر * و فردوسی گوید * بیت * سه دیگر زهم بر میان زفرش : برآمد همی جوش خون از جگرش * و در جهانگیری زفوش خوانده و قانیة آن گلوش کرده و انط زفو نیست بلکه زفر است *

زرین کاسه و زرین کلاه و زرین هماغه و زرد فواره و زرین صدف یعنی آفتاب * زرد گوش و زرده گوش یعنی منافق * زرین گلو سامری صراحی زر که بصورت گاز سازند * زرین نرگسه یعنی ستارها * زر رکنی زر خالص که رکنی کیمیاگر میساخته * زر مغربی زر خالص - و نیر اعظم * زر جعفری زر خالص که جعفر برمکی سکه زد آن فرمود *

الزاء الفارسی مع الراء

زرف عمیق - و نظر دقیق و عمیق باحتیاط، و زرفا عمق بود * زرن بالفتح بسیار خوردن، و صحیح زرد است (بزای معجمه) و عربیست بمعنی فرو بردن، و در رای مهمله نیز آورده اند و آن نیز غلط است *

الزاء التازی مع السین

زستن مخفف زستن، و برین قیاس زست و زسته ناصر خسرو گوید * بیت * نشنیدی آن مثل که زند عامه : مرده به از بکام عدو زسته *

الزاء التازی مع الشین

زشت معروف - و در تحفه (بفتح ز) بمعنی دیدن، و در فرهنگ بجای دیدن درین آورده * زشت یاد یعنی یاد کردن زشت و بد که بنازی غیبت و بعرف خبث گویند رودکی گوید * بیت * بتو باز گردد غم عاشقی : نگارا مکن این همه زشتیاد * زش بالفتح بمعنی چه باشد رودکی گوید * بیت * زش ازو پاسخ دهم اندر نهان : زش به بیداری میان مردمان *

الزاء التازی مع الغین

زغار بالفتح زمین نمناک - و چیزه رنگ برآورده - و در تحفه زغار و زغر بمعنی سختی و محنت نیز آمده * زغالک بالفتح شاخ درخت انگور * زغارو فحبه خانه، و در فرهنگ بزای فارسی و حذف رای مهمله آورده * زغاره بالفتح نان گارس ابوشکور گوید * بیت * رفیقان او با زر و ناز و نعمت : بس او آرزومند یکتا زغاره * و زغاله بلام نیز آمده * زغریماش (بفتح ز) سکون غین و کسر

آمده * زرگند مخفف زراگند یعنی زرین و مطلا سنائی گوید * بیت * دین فروشی بدان که تاسازی :
 بازگی نقره خنگ و زین زرگند * و مولوی گوید * بیت * رکاب شمس تبریزی گرفتم : که زین شمس
 زرگند عظیم است * زرمان (بفتح زا و میم) پیرفروت ، و در مویذ زریان (بباے موحده) گفته ،
 مسعود گوید * ع * آنکست چو زرمان تهی از عشق گرانست * زرشک دانه ایست ترش معروف -
 و نام گلے است اسدی گوید * بیت * هم از خیري و گاوچشم و زرشک : بشسته رخ هر يك ابر از
 سرشک * زرنج و زرنک (بفتح زین) شهرست از سیستان بنا کرده گرشاسب اسدی گوید * بیت *
 بیابرد و بنهاد شهر زرنج : که در کار ناسوده روزه زرنج * وله بیت * دو بهره ابر پشت پیلان جنگ :
 فرستاد تا سوره شهر زرنک * و نیز زرنک چیزه نو - و درخته است کوهی که اگر آتش آن ضبط
 کنند مدتی بماند و تیر و زین و گوه از چوب آن سازند ، ابوالمویذ گوید * بیت * عید شد دیگر که
 آن دلداز شنگ : بهر کشتن جامها پوشد زرنک * و اسدی گوید * ع * بچوگان چو برداشت گوه
 زرنک : زبیمش بگردد رخ مه زرنک * و (بضم زا و فتح را) گلّه اسپان فردوسی گوید * بیت *
 همی تا بکابل بیامد زرنک : فسیله همی تاخت از رنگ رنگ * و در فرهنگ بمعنی زردچوبه -
 و بمعنی زرشک - و در ادات بمعنی خردل گفته و این هر سه معنی محتاج شاهد است ، لیکن مویذ
 معنی زردچوبه عمید لومکی در بحث بنگ و شراب گوید * بیت * در وصف لعل و سبز بمدحت
 عمید کرد : رخسار حاسد تو همه زرد چون زرنک * زرنی مخفف زرنج * زروغ بالضم همان آروغ ،
 و این تصحیف است و صحیح آروغ است بالفتح * زره معروف - و نام خویش افراسیاب که سعی
 در خون سیاوش کرد قوشک خطیب گوید * ع * بے جرم میریزد زره خون سیاوش در لگن * زره دوز^(۱)
 نوعی است از بیکن * زریون نام مبارز مازندرانی * زریر اسپرک باشد لیکن عربیست چنانکه از قاموس
 معلوم میشود اما ظاهراً که در اصل فارسی است - و نام برادر گشتاسب - و در سامی بمعنی یرقان -
 و در فرهنگ ماده صفرا گفته * زریون بمعنی زرد باشد در اصل زرگون بوده ناصر خسرو گوید * بیت *
 مشرق ز نور صبح سحرگاهان : رخشان بسان طارم زریونست * و بمعنی خرم نیز گفته اند قطران گوید
 * بیت * همیشه بار خدا یا دل تو خرم باد : که هست جان همه مردمان بتو زریون *

الاستعارات

زرخشک یعنی زر خالص * زردکف و زر رومی و زرسرخ و زرگر چرخ و زرین تزیج و

(۱) اینست در سه نسخه و در یک نسخه زرکن و در چهار نسخه زرکن ۱۱

او همچنانکه نام حضرت ابراهیم ابراهام و زرتشت لقب او چنانکه میگوید * بیت * نهم پور
 زردشت پیشین بد او : براهیم پیغمبر راست گو * و معنی ترکیبی آن زردشت یعنی آنکه زر پیش
 او زشت و مبعوض است چنانکه در لغت دشت گذشت ، و اکثر اهل اسلام او را کاذب و ساحر دانند ، و
 شیخ مقتول و فاضل شهرزوری و علامه شیرازی و جمعی از متأخرین چون علامه دوانی و میر صدرالدین
 و غیاث الدین منصور او را نبی فاضل و حکیم کامل دانند و الله اعلم ، و زراتشت و زرادشت و زردهشت
 و زراهشت و زراهشت نیز گویند ، و بعضی گفته اند او اذربایجانی بود چون گشتاسب معجزه طلب
 کرد بکوره مس تفته اندر رفت ، و در فقه امامیه از اهل بیت منقول است که مجوس را شبه کتاب
 ازان ثابت کنند که ایشانرا رسول بود زردشت نام قوم فرس ویرا تصدیق نکردند و بکشند و کتاب وی
 بسوختند و بعد از قتل پشیمان شدند و هرکس هرچه از کتاب وی یاد داشت نوشتند و خود نیز چیزه
 بدان در بستند و آن زند و پازند است که الحال در میان است * زرت و زرن (بضم زا و فتح را)
 و زره (برای مشدده) غله معروف که بهندی جواری گویند ، و در عربی ذره (بدال معجمه و تخفیف
 را بروزن کره) آمده ظاهرا معرب کرده اند ، بسحاق گوید * ع * دارم از نان زرت خشکی و از جو سردی *
 و نزاری گوید * بیت * پیش سیمرغ قاف همت تو : ریخته صبح ازن و زره * زردک گزر - و در
 تحفه بمعنی جامه خود رنگ که درویشان پوشند * زردخو گیاه است که در باغها روید و گلدار
 زرد و خوشبو نامر خسرو گوید * بیت * از ره چشم ستوری منگر اندر بوستان : ای برادر تا بدانی
 زردخو از شنبلید * زرد مرغ مرغی است زرد که بعربی مقاریبه خوانند کذا فی السامی * زرده زردی
 تخم مرغ - و صفرا - و آب اول که از گل کاجیره گیرند قبل از شهاب - واسب زرد رنگ کمال گوید * ع *
 انامل تو چو گردن سوار زرده کلک * و در نسخه میرزا نام کوهی است که معدن نقره است *
 زرده‌دهی و زر جعفری یعنی زر خالص ، و همچنین زرشش سری و زرده‌پنجی * زر معروف -
 و بمعنی پیر نیز آمده دقیقی گوید * بیت * همی تا بهار آید و تیر ماه : جهان گاه بر فنا شود گاه زر *
 و لقب پدر رستم فرخی گوید * بیت * سیستان از گهر خواجه و از نسبت او : بیش ازان نازد
 کز سام یل و رستم زر * زرساوه یعنی خورده زر که بسوهان کردن ریخته باشد و زرگران سهاله گویند *
 زرمشت افشار بارچه طلائه که پرویز داشت و چون موم نرم بود ازان هرچه خواسته ساخته * زرغنج
 (بفتح زا و ضم غین) گیاهی است بدبو که حالبه چینی گویند سرد و تراست و دفع یبوست مشک
 کذ سوزنی گوید * ع * ای تو تبئی مشک و حسودت زرغنج * و زرگنج (بضم کاف فارسی) نیز

معروف - و بمعنی خوردن - و بمعنی بریدن - و حرف را سکون دادن نیز آمده ، و برین قیاس زده و زده شده ، و زده بمعنی خورده - و فرسوده - و حرف ساکن نیز آمده ، ابوالفرج گوید * بیت * دم زده کزدم ندیدی در عمل : ازدها در حرب او چوناه باد * و مشفق بلخی گوید * ع * خورده یزدادی چغز و زده فرخاگ جعل * و گویند این چیز زده است یعنی فرسوده است ، و این حرف زده است یعنی ساکن است *

الاستعارات

زدست برگیرم یعنی رفع کنم *

الزء الفارسی مع الدال

ژدوار یعنی جدوار که ماه پرورین نیز گویند ، و معنی ترکیبی آن مانند صمغ چه آن بیخ است که چون آن بیخ تازه باشد نرم بود مانند صمغ *

الزء التازی مع الراء

زراف بالضم حیوانیست معروف که شتر گاو پلنگ نیز گویند چنانکه در لغت اشتر گاو پلنگ گذشت سعدي گوید * ع * چو عفا برآورد پیل و زراف * و زرافه^(۱) نیز گویند * زراغن (بفتح زا و را و غین معجمه) زمین ریگناک و سخت بهرامی گوید * ع * زمین زراغن بسختی چوسنگ * و بمعنی آروغ نیز آمده بوسلیک گوید * بیت * از فرط عطای او زند آرز : پیوسته زامتلا زراغن * زراچه (بالضم و جیم فارسی) نام پهلوان زنگی که هفتاد رومی را بکشت آخر بدست سکندر کشته شد * زراه بالفتح دریا و لهذا دریای خزر را زراه اکفوده گویند (بفتح الف و سکون کاف و ضم فا) چه اکفوده نام آن دریاست * زراسب (بفتح سین) نام پسر طوس نوزر که بردست فرود کشته شد * زردشت و زردشت نام شخصی است از نسل منوچهر شاکرد افلاکوس حکیم که شاکرد فیثاغورث بود و در زمان گشتاسب دعوی نبوت کرد و مجوس او را پیغمبر دانند و زند را کتاب آسمانی گویند ، و زعم فردوسی آنست که او از نسل ابراهیم علیه السلام است و نامش ابراهام و زردشت لقب

(۱) لفظ عربیست و عجب که رشیدی ازان غافل شده غایتش پارسیان بحذف نا نیز استعمال کرده اند !!

زبان ترک کردن یعنی سخن کردن * زبان دادن یعنی عهد و شرط کردن - و رخصت دادن بتکلم *
 زبانندان یعنی فصیح و سخنگو - و شخصی که همه زبانها داند * زبان زدن یعنی سخن گفتن ،
 و آنرا لب زدن نیز گویند * زبان ستدن یعنی خاموش گردانیدن * زبان گرفتن یعنی شخصی از لشکر
 غنیمت گرفتن برای تحقیق احوال * زبان یافتن یعنی رخصت یافتن بتکلم *

الزاء التازی مع الجیم

زجه و زجه سور همان زاج و زاج سور مرقوم * زج بالضم تیر پرتاب که کوتاه تر از تیره‌ها
 دیگر است و پیکان آن از دندان فیل و شاخ گاو و امثال آن سازند خسرو گوید * بیت * هست پیکان
 زج از دندان فیل اما ازان : هست به دندان گوساله بزخم زور و تاب * و نیز قروت باشد فیروز مشرقی
 گوید * بیت * مصفا باش و شیرین خوسه چون شیر : نه چون زج ترش روزه و تندخو باش * و
 بالفتح مخفف زاج مرقوم *

الزاء التازی مع الخاء

زخ بالفتح مخفف آرخ - و مخفف زخم ، و بعضی اول بزای فارسی گفته اند ، عمیدلومکی گوید
 * بیت * زحل در همتش چون چشم زخ کرد : ز اشک خون رخ ما پرازخ کرد * و در فرهنگ بمعنی
 چیزه فرو بردن در مغاک - و علتی که آدم و اسب را شود * زخاره (بفتح زاء و راء مهمله) شاخ درخت
 و در فرهنگ زخماره (باضائه نون) نیز آورده * زخمه چوبکی که بدان ساز نوازند و بعربی مضراب گویند *

الاستعارات

ز خود شدن یعنی بیخبر و بی‌هوش گشتن *

الزاء الفارسی مع الخاء

زخ بالفتح بانگ حزین چون بانگ جرس و مانند آن ، و بعضی بزای تازی گفته اند ،
 منجلیک گوید * بیت * بانگ بر آورد مرغ چون زخ طنبور *

الزاء التازی مع الدال

زدودن زنگ از چیزه دور کردن و جلا دادن ، و برین قیاس زدایدن و زدایند * زدن

و بعربی غلیص؟ گویند (بفتح غین معجمه و کسر لام) * ژاژخاے یعنی هرزه گو و بیهوده گو *
 ژاژیدن یعنی ژاژ خاییدن - و هرزه گفتن * ژاژر (بفتح غین معجمه) چیندهان مرغان عنصری
 گوید * بیت * خورند آنچه بماند زمن ملوک جهان : تواز پلیدی مردار پرکنی ژاغر * ژاله تگرگ -
 و قطرات شبنم - و مشک پریاد که بران شنا کنند فخری گوید * بیت * تا غلامان او شناه کنند : پیکر
 آسمان شود ژاله * و بعضی گویند مشکی چند که باهم ببنند و چوبی چند بران گذارند و اسباب از دریا
 بگذرانند و جاله نیز گویند چنانکه گذشت * ژاژوک^(۱) (بضم ژاے دوم) لوبیا باشد *

الزء التازی مع الباء

زبان خوشبودی معروف که از گریه دشتی حاصل شود * زبغر و زبگر (بفتح ز و سکون با
 و فتح آن و ضم کاف فارسی و ضم غین) همان زابگر مرقوم لطیفی گوید * بیت * گر لاف زدن خصم دهان
 کرده پراز باد : از دست حوادث زبگر قسمت او باد * و سواج قمری گوید * بیت * پست کن مرورا
 بکاج و بمشت : بکش او را بسیلی و زبغر * و مثال دیگر در لغت بلک گذشت؟ ، و بتشدید کاف نیز
 آمده منچیک گوید * بیت * گوئی که منم مهتر بازار نمدها : پس خورده ای مهتر بازار زبگر *
 و درین تامل است چه شاید که مصراع اخیر چنین باشد * ع * پس خورده ای مهتر بازار تو زبگر *
 زبان بالضم آلت گفتار - و روزمره قومه ، و بهره و معنی بتازی لسان گویند * زبانه بالضم شعله آتش -
 و نیز آنچه میان شاهین ترازو باشد - و آنچه میان زنگ باشد که بچنبیدن آن از زنگ صدا برآید و زوانه
 نیز گویند * زبر (بفتح تین) حرکت معروف - و بالای چیزه - و (بکسر ز و فتح با) یاد کردن چیزه
 مرادف از بر * زبان بر جوابی که خصم را ساکت کند - و بخشش و عطا را نیز گویند * زبان بهره بارتنگ
 که بعربی لسان الحامل گویند چه برگ آن شبیه است بزبان بهره * زبان طوطی گیاهه است * زبوده
 (بفتح ز و ضم با) گذنا * زبون معروف - و در نسخه میرزا بمعنی راغب و خریدار نیز آمده *
 زبوخه در رای مهمله گذشت ، و بعضی بزای معجمه گفته اند *

الاستعارات

زبان بریدن یعنی عطا و بخشش کردن - و خاموش کردن مدعی بحجت و دلیل *

(۱) این ظاهر است چه در فردنگ و سروری و برهان و سراج و غیره ژاژوک (بهیم و کاف بعد الواو) آمده ۱۱

دهنده است دانش و هوش را * زاور (بفتح واو) ناهید باشد اوحدی گوید * بیت * بپام شاخ
برآمد گل از سراچہ باغ : چنانکہ بر افق چرخ زاور و زاوروش * و بمعنی خادم نیز آمده مرادف زوار
رودکی گوید * بیت * کہ بیچارگانند و بے زاوران * و سنائی گوید * بیت * چیست چندین آب
و گل را پیروی کردن ز حرص : آب و گل بسته میان خود مرترا در زاوری * و بمعنی زنده - و
بمعنی بخیل - و بمعنی زہرہ و یارا نیز گفته اند ، اما این معانی شاهد میخواهد ، و شمس فخری گوید
بمعنی اخیر * بیت * آنکہ نبود خلاف فرمانش : انجم و آفتاب را زاور * و ظاہرا زہرہ کہ اسم کوکبست
زہرہ بفتح را خوانده و این بیت گفته و اللہ اعلم * زاویر (بکسر واو) گلکار * زاول و زابل (بضم واو
و با) سیستان - و گوشہ از چہل و ہشت گوشہ موسیقی خسرو گوید * بیت * پیرزنی چنگ تہمتن
مثال : رخس روان کردہ بزابل چو زال * و بعضی گفته اند زابل (بضم با) مغیر زاول است یا معرب
آن علی الاختلاف * زاوانہ بند آهن کہ بر پای کسی نهند و عوام زاوانہ گویند ناصر خسرو گوید
* بیت * بشہر تو گرچہ گرانست آهن : نشائی تو بے بند و بے زاوانہ * و در رسالہ فائمی بمعنی
مومے جعد نیز آمده * زاہری بومے خوش عمارہ گوید * بیت * تا پدید آمدت امثال خط غالیہ بو :
غالیہ تیرہ شد و زاہری عنبر خوار * زایش زایدن - و افزون شدن - و بمعنی نتیجہ زادہ نیز آمده
فخری گوید * بیت * تو بحر جودی و خلق تو عنبر و نشگفت : ازانکہ زایش بحر است عنبر اشہب *

الاستعارات

زاو و بواو یعنی مخلوقات * زادۂ مرینخ یعنی آهن * زال ابرو آسمان * زال سپیدرو
یعنی دنیا * زال سرسپید سید دل یعنی دنیا - و هرکسی کہ بے مہر و شفقت باشد * زال کوز پشت
یعنی فلک * زال موسیہ یعنی دنیا - و ساز چنگ * زادۂ شش روز یعنی عالم * زادۂ خاطر
یعنی سخن * زال بدفعال و زال رعنا و زال عقیم و زال مستحاضہ یعنی دنیا * زانو رصدہ کردن
یعنی مراقب شدن - و اندوہگین و متفکر گشتن * زاهد خشک زاهدے کہ نہایت اہتمام بزہد
داشته باشد * زاهد کوه یعنی آفتاب *

الزء الفارسی مع الالف

ژاژ گیاه است کہ خار بسیار دارد و هرچند شتر آنرا خاید نتواند فرو برد از غایت بے مرگی

زاغ مرغ سیاه که منقار سرخ دارد و در چشم او دایره سفید است و از پنجا ست که ازرق چشم را زاغ چشم گویند - و زاغ کمان یعنی گوشه کمان و این بطریق کنایه و استعاره است لیکن زاغ تنها نگوید چنانچه بعضی گمان برده اند * زاغچ (بکسر غین) بمعنی زاغ باشد درویش سقا گوید * ع * وطن گرفته بگلزار عکه و زاغچ * و سامانی گوید مخفف زاغچه و زاغچه است که مصغر زاغ است و لغت است در زاغیه ؟ * زاغ نول (بسکون غین و ضم نون) تیر سرتیز بار بک نول مانند نول زاغ که بدان جنگ کنند و گاه زمین کنند * زاهدان بچه دان که عبری رحم گویند * زاگ معروف ، زاغ معرب آن ، و بحذف الف نیز آمده * زال یعنی پیر که از پیری موه او سفید شده باشد و اکثر برزن پیر اطلاق کنند - و لقب پدر رستم بواسطه آنکه سفید از مادر زاید و لهذا زال نیز گویندش چه باعتبار سپیدی موه بسیم شبیه بود و گاه سیم را نیز زر گویند بطریق مجاز * زال مداین پیره زنی که خانه درون عمارت نوشیروان داشت و قصه او مشهور است * زال کوفه پیره زنی که اول آب طوفان از تنور خانه او جوشید * زالوک (بضم لام) غلوه کمان گروهه * زامیاد (بسکون میم) روز بیست و هشتم ماه فاریان - و نام ملکه که بمحافظت حوران بهشت مامور است و مصالح روز زامیاد باو متعلق است ، و زمیاد (بکسر ز و میم و تشدید یا) نیز آمده * زامهران (بفتح میم و سکون ها و راء مهمله و قیل بکسر میم و سکون ها) داروئی است که در نوش دارو کنند - و در کتب طبی زامهران صغیر و کبیر دو معجونست از معاجین مقاوم سموم * زانیچ (بکسر نون و سکون یاء معروف و جیم فارسی) وطن باشد چنانکه در جهانگیری گفته * زامیم رودی است عظیم سوزنی گوید * بیت * ز جود چون چه زمزم ز پای اسمعیل : پدید شد ز کفش بحر قلزم و زامیم * زانه (بفتح نون) جانوریست سیاه که در حمامها و جاهای نمناک باشد و بانگ دراز کند ، و در تحفه گوید میان غلزار در هواهای گرم بر برگها نشیند و بانگ تیز کند و چزد نیز گویند چنانکه گذشت * زاو مطلق شکاف آذری گوید * بیت * اگر مقاطع تیغ تو بیند اندر خواب : ز سهم در کمر کوه قاف افتد زاو * و بمعنی دره کوه نیز گفته اند - و در جهانگیری بمعنی بنا و کلکار گفته مولوی گوید * بیت * زاو ابدان را مناسب ساخته : قصرهای منتقل پرداخته * و بمعنی زبردست و توانا آورده * بیت * اشک میراند او که ای هندو ز او : شیر را کوهی اسیر دم گاو * زاوش (بضم واو) مشتری باشد ، و زروش (بوزن خموش) و زاوش (بوزن خموش) نیز آمده ، مثل اول سنائی گوید * بیت * فلک سادس است زاوش را : که

باب الزاء التازي مع الالف

زبانگر و زابگر (بضم کاف فارسي و غین و سکون با) آن باشد که دهان را پرباد کند تا شخصه بران دست زند و باک بیرون آید و بترکي آپوق گویند، و بعضی بفتح کاف و غین گفته اند، رودکي گوید * بیت * من کنم پیش تو دهان پرباد : تازني بر بکم تو زابگر * زاج و زاجه زن نوزا که زچه نیز گویند و چهل روز بدین اسم خوانند، و بعضی گفته اند بعد از روز هفتم او را زاج نگویند، ابوالمؤید گوید * بیت * دلیرے که ترسد ز پیکار شیر : زن زاج خوانش مخوانش دلیر * زاج سور جشنی که هنگام زادن زن کنند * زاخل (بکسر خاء معجمه) درخت زقوم چنانکه در فرهنگ آورده * زاد مرد مخفف آزاد مرد مولوي گوید * ع * زاک مردے چاشتگاهے در رسید * اما درین بیت برای مهمله نیز خوانده اند یعنی جوان مرد * زادخو پیرسالخور که چیزے کم خورد، و این مخفف زادخوست و زاده خوست که هر دو بمعنی پیرسالخور آورده اند * زادشم جد افراسیاب، و سامانی گفته مخفف زادشام است چه بشامگاه متولد شد چنانچه شعبان و رمضان و آدینه نام میکنند * زان مخفف آزاد - و فرزند - و سن و سال - و بمعنی زاید نیز آمده * زادسرو یعنی آزاد سرو * زار مکان چیزے که درو آن چیز بسیار باشد چنانکه گویند لالزار و گلزار و نمکزار اما بدینمعنی بی کلمه دیگر استعمال نکنند - و بمعنی نالنده - و ضعیف و نحیف نیز آمده، زیرا که زاري بمعنی ناله است، و زار زار گریست یعنی نالان نالان شد و بشدت و شور گریست * زاوه بمعنی زاري باشد ناصر خسرو گوید * بیت * اگر زین خانه بیرون رفت باید : ندارد سودشان خواهش نه زاره * و بمعنی نالان و ضعیف نیز آمده مرادف زار * زاریانه سبب زاري و گریه نزاری گوید * بیت * بشنو ای یار از نزاری زار : زاری ما و زاریانه ما * زاده فرزند - و بمعنی زاییده نیز آمده * زارخورش زنی که کم خور باشد و عربی قنین گویند (بفتح قاف و کسر تا) * زازل (بکسر زاء دوم) کفگیر پرسوزاخ که بدان چیزے صاف کنند و ترشی پالا نیز گویند - و بعضی گفته اند مطلق آلت پالودن و صاف کردن هر چیز * زازال مرغ سیاه کوتاه پا که به پرستو ماند و چون بر زمین نشیند نتواند برخاست * زاستر (بسکون سین) مخفف زانستور نظامی گوید * بیت * چون بهمه حرف قام درکشید : زاستر از عرش علم برکشید * و خاقانی گوید * ع * بوالفضول از زمانه زاستراست * و کمال گوید * ع * بسے ز خطه امکانش زاستر دیدم *

(۱) زاج و زاجه و زچه بدینمعنی بچشم فارسي و عربي هر دو آمده ۱۱ (۲) قنین بمعنی کمخور است

زن باشد یا مرد، و در سراج گفته بخاطر میرسد که زادخوست را بتصحیف زارخورش خوانده اند ۱۱

گویند * ریمین یعنی چرکین و خسیس ، در اصل ریمگن بوده ، و بعضی گفته اند نون برائے نسبت آمده چون رُخن و دازن ، پس ریمین بر اصل خود بود و مستفاد ریمگن لازم نیست که باشد * ریو مکر و حیلہ * ریونیز پسر فریبرز بن کاؤس که در جنگ پشن بردست برادران پیران کشته شد - و نام پسر طوس بن نوذر که بردست فرود کشته شد * ریونجو و ریونجه کرم چوبخوار که بتازی ارضه گویند ، و رونجو (بزدل یا) نیز آمده ، اما در فرهنگ رونجو بفتح را و واو آورده * ریهه بالکسر پادشاه * ریهیده (بوزن پلیچیده) یعنی افتاده - و خاک از جاے ریخته - و ویران شده * ریهائیده یعنی ویران کرده * ریهیدن افتادن - و خاک نرم از جاے ریختن - و ویران شدن * ریهائیدن یعنی ویران کردن * ریه (بوزن تیه) خاک شوریده - و بمعنی افتادگی نیز آمده *^(۱)

الاستعارات

ریختنی یعنی نثار خسرو گوید * بیت * وز مژه در پای شه ارجمند : ریختنیهای گهر میفکند * ریژه سیمین یعنی ستاره * ریش بدوغ سفید کردن یعنی کم عقلی و ناتجربگی * ریش کندن یعنی تشویش بے فایده کشیدن ظهوری گوید * بیت * از دست تو ریش کنده باشم صد بار : اکنون بنشین تو نیز ریش میکن * ریش گاو یعنی احمق و نادان که خیالهای خام در سر کند از قبیلۀ کون خر ، و چون احمق بوسوسۀ شیطان و احمقان دیگر خیالهای محال کند پس گاو که شیطان است این شخص ریش و کون خر او شده و لازم او گشته ، مولوی گوید * مثنوی * از بسا گنج آنگان کنج گاو : کان خیال اندیش را شد ریش گاو * گاو که بود تا تو ریش او شوی : خاک چه بود تا حشیش او شوی * ریگ ریگ یعنی ذره ذره خسرو گوید * بیت * اگر میچست مرغ از میانه : همی شد ریگ ریگ سنگدانه * ریحان تازی و تازی قلغه باشد و خوش نظر نیز گویند * ریش قاضی لته که بر شیشه یا کدوے شراب به بندند تا چون شراب به پیاله بریزند صاف ریخته شود و گوشۀ آن لته آویخته و بشراب ترشده و شراب ازان قطره قطره میچکیده باشد - و نوع از درمنه است ، آصفی در هجو قاضی احمد سیستانی گوید * بیت * ندارد هیچکس پروای ریش محتسب اما : بدور شیشه می ریش قاضی حرمتی دارد * و قاضی در جواب گفته * بیت * ریش قاضی حرمتی دارد بر هشیار و مست : آنچه پیش هیچکس حرمت ندارد ریش تست *

(۱) در فرهنگ و سروری و بهران وغیره خاک شور و شوره ، و صاحب سراج در لفظ شوریده تخطیۀ رشیدی کرده ۱۱

از پختن - اما در کتب طبی لعاب جمیع حبوب مطبوخه - بلکه هرچه رقیق باشد از مطبوخات *
 زیستن یعنی ریذن مولوی گوید * بیت * چون درینجا نیست وجه زیستن : برچینن خانه بباد
 زیستن * و برینقیاس زیست و زیسته سراج الدین راجی گوید * بیت * بے طمع هرکس بدنیا زیسته :
 بربروت مدخالش زیسته * و در فرهنگ بمعنی فرو رفتن بچاه و مغاک و بمعنی نوحه کردن آورده ،
 و در مثال هر دو معنی تامل است * ریسیدن یعنی ریستن و تافتن پنبه و پشم * ریسیدن ریختن
 چیزه ، و مریش یعنی مریش سعیدی گوید * ع * تو نیزم نمک بر جراحات مریش * ریش (بالکسر
 و یاء معروف) قهر و خشم - و بمعنی لکیه معروف است - و (بیاء مجهول) زخم و جراحت - و
 مجروح - و شوربای غلیظ که بالای کشک و شوله و امثال آن ریزند * ریشه معروف یعنی ریشه
 درخت و ریشه هر چیز - و در نسخه حلیمی علت رشته باشد که بهندی نارو گویند * ریشچه و
 ریش بچه چند موه زرب لب که یکجا انبوه باشد و بعربی عنقه گویند (بفتح عین مهمله و قاف و
 سکون نون) * ریشیده یعنی رنگ کرده عنصری گوید * بیت * زخم از رنگ تست ریشیده : دم
 از زلف تست پیچیده * و بمعنی رخسنده - و پرنیان منقش نیز گفته اند عنصری گوید * بیت *
 گفت بر پرنیان ریشیده : طبل عطار شد پریشیده * ریغال (بالکسر و عین معجمه) قدح باشد رودکی
 گوید * بیت * شگفت لاله تو ریغال بشگفتان که همی : بدور لاله بکف بر نهاده به ریغال * ریغ اماله
 ریغ یعنی دامن کوه و صحرا اسدی گوید * بیت * همه کوه و غار و درو دشت و ریغ : بد افکنده
 دست و سر و ترک و تیغ * و بمعنی کینه و نفرت بزای معجمه است چنانکه بیاید * ریواج و ریباس
 و ریواس میوه ایست ترش معروف - و بمعنی مکر و حيله نیز آمده مسعود گوید * بیت *
 ای فلک شرم تاکی این نیرنگ : ای جهان توبه تاکی این ریواس * ریوه در فرهنگ مخفف
 ریوه مولوی گوید * ع * از سر ریوه نظر کن در دمشق * اما صحیح ریوه است (بفتح را و بای
 موحده) بمعنی تل خاک و پشته بلند ، و عربیست * ریکاشه همان اسغر مرقوم ، و صحیح ریکاسه
 است (بزای فارسی و سین مهمله) * و یکزاده و ریگ ماهی ماهی است که در ریگ می رود
 چنانکه ماهی در آب مبهی است مانند شقنقور * ریلو (بکسرا و یاء معروف) اشخار کمال
 گوید * بیت * چون علاج دماغ گنده کند : دارو او شراب ریلو باد * ریماز بالکسر جامه باشد *
 ریم چرک که از جراحت رود - و چرک که بر جامه نشیند * ریمه چرک کنج چشم و میان مزگان *
 ریم آهن چرک آهن که در حین گداز در کوره ماند و وقت مطرقه زدن از آهن ریزند و بعربی خبت الحديد

مردمک چشم * روح قدسی و روح مکرم یعنی جبرئیل * روزخوش عمر (با زانے مکسور) یعنی جوانی * روز مظالم یعنی روز قیامت * روزه مریم یعنی خاموشی - و مرگ * روشن قیاس یعنی صاحب فراست * روزه باغ رفیع و روزه رضوان یعنی بهشت * روزه دوزخ بار یعنی شمشیر * روغن مصری یعنی روغن بلسان * رومی زن رعنا یعنی آفتاب * روندگان عالم یعنی سبعة سیاره *

الراء مع الهاء

رهو (بفتح را و ضم ها) کوهی است که آدم صفی از بهشت برو فرود آمد اسدی گوید * ع * بکوه رهو برگرفتند راه * ره همان راه مرقوم بجمیع معانی * ره گو سرود گوس * رهی بنده و چاکر * رهاوی مقامیست از موسیقی که رهاوی نیز گویند * ره انجام آخرکننده راه که عبارت از مرکب باشد - و بعضی بمعنی اسباب سفر گفته اند چون مرکب و غیره نظامی * ع * ره انجام را گرم تر کن عنان *

الاستعارات

ره روان گردون سبعة سیاره * ره روان ازل سالکان حق و طالبان دین * ره روان سحر سالکان شب بیدار * ره انجام روحانی براق - و نفس مطمئنه *

الراء مع الیاء

ریچال و ریچاله و ریچار پنیرے نرم مانند کشک که شیر تازه دران ریزند و سیاه دانه و دیگر ادویه گرم دران کنند، و این متعارف شیراز و گازرون و مضافات فارس است، و متعارف عراق آنست که به و سیب و مویز و غیره در درشاب بجوشانند و نگاهدارند و بوقت حاجت صرف کنند، و در کثر اللغات به کامه تفسیر کرده، و ازین اختلاف معلوم شد که ریچال هر قسم آچار را گویند و آچار معین نیست، مرید معنی اول احمد اطعمه گوید * بیت * شود بغداد طبع من خراب از بوی داروها : چو پیر گازرونی شیر در ریچار میریزد * ریخ بالکسر فضل رقیق صاحب اسهال * ریخن یعنی آنچه برین آلوده شده باشد رودکی گوید * بیت * یک آلوده باشد که شهرے را بیالاید : چو از کاوان یک باشد که کاوان را کند ریخن * ریڈک بالکسر غلام بچہ ترک * ریژ امر است از ریختن - و ریزنده - و باره از چیزے - و نعمت - و مراد رودکی گوید * بیت * دیدی تو ریژ و کام بدو اندرون بسے : با ریڈکان مطرب بودی بفر زیب * اما در کشف بدین معنی بزای فارسی آورده * ریبا (بفتح را و باے موحدہ) نام سحرایی که چنگ یازده رخ میان ایرانیان و تورانیان واقع شده بود * ریس بالکسر حلیم هریسه پیش

رویین دز قلعه ایست بماوراءالنهر که تختگاه ارجاسب بود و اسفندیار از راه هفتخوان رفته فتح کرد *
 رویین تن لقب اسفندیار ، گویند که زردشت او را تعویذی داده بود که بسبب آن شمشیر و تیر و
 جزآن برو کار نمی کرد * رویین خم و روینه خم کوس باشد * روهنده (بوزن کوشده) کشت
 بالیده * روینما و روینمی فولاد جوهردار فخری گوید * بیت * ز عکس رنگ رخ دشمنان او در
 جنگ : چو کهربا بدرخشد گهر ز روینما * و روینیا نیز گفته اند (بتقدیم نون بریا) - و بر شمشیر
 جوهردار نیز اطلاق کنند *

الاستعارات

روباہ زرد یعنی آفتاب * روباهی کردن یعنی مکر و حیلہ کردن * روز امید و بیم و
 روز بازخواست و روز درنگ یعنی روز قیامت فردوسی گوید * بیت * کجا دیدہ توجہد روز جنگ :
 شتاب اندر آرد بروز درنگ * روز بازار یعنی رواج و رونق انوری گوید * ع * روز بازار گل و ریحانست *
 و کمال گوید * ع * روز بازار زمرہ فضلاست * روزبان یعنی سرهنگ - و بعضی گفته اند مردم درگاه نشین *
 روز پیکر یعنی روشن بدن خافانی گوید * ع * یوسف گرگ مست من دعوی روز پیکری * روز خسب
 یعنی کاهل و غافل * روز خسب و شب خیز یعنی عابد - و عیار و شب ارو و دزد * روز رخ یعنی
 روشن رو * روز سیاه و روز سیمه یعنی روز بد * روز فراخ یعنی صبح ازرقی گوید * بیت * دوش
 تا روز فراخ آن صنم تنگ دهان : لب چون لاله همیداشت ز می لالهستان * روز کوشش و
 روز ننگ و نام و روز ننگ و نبرد یعنی روز جنگ * روزگار بردن یعنی عمر و وقت ضایع کردن *
 روزگار رفتگان یعنی بیدرتان * و ساختن یعنی شرمندہ شدن * روشنان یعنی ستارہا * روشنندان
 یعنی چراغدان * روغن بربک ریختن کار بیحاصل و ضایع کردن * روغن زبان یعنی چرب گفتار و
 چاپلوس نظامی گوید * ع * بروغن زبانی بر افروخت موم * روغن مغز یعنی عقل * رومی بچگان
 یعنی اشک خونین خاقانی گوید * بیت * خون گریم از دو هندوے چشم : رومی بچگان روان
 ببینم * رومی و رنگی و رومی و ہندی یعنی روز و شب * روپوش یعنی ملمع - و ہر چیزے کہ
 در ظاهر طورے نماید و در باطن طور دیگر بود * روے دیدن یعنی جاذب داری کردن * روے نمودن
 یعنی حاصل شدن - و در خاطر گذشتن * رومی خوے یعنی کسی کہ بریک خو نباشد * روشناس
 یعنی مشہور و معروف * رواق بیستون و رونق فیروزہ رنگ یعنی آسمان * رواق منظرچشم یعنی

غیب که روزی آید و روزی نیاید * روزخون تاخته که بر لشکر غنیم در روز آرنه ضد شبنخون * ووزبان آنچه روز بروز دهند چنانکه سالیانه و ماهیانه و روزینه ، و سالیانه غلط است * ووزبان آنکه بر درگاه پادشاهان نشینند - و بمعنی چاوش و جلاذ نیز گفته اند فردوسی گوید * بیت * شبانگه بدرگاه بردش توان : بر روزبانان مردم کُشان * روس ولایت است معروف - و مردم آن ملک را نیز گویند - و بمعنی روباه نیز آمده * روسی منسوب بولایت روس - و نام پهلوانیست - و جامه ایست * روس انگرده یعنی عنب الثعلب چه روس روباه و انگرده انگر چنانکه گذشت ؟ در لغت انگرده * روسپی فاحشه و قصبه * روش مخفف روشن چنانکه گویند چشم روش یعنی چشم روشن - و تندخو و بدطبع (و بدینمعنی بزای معجمه نیز گویند) خاقانی گوید * بیت * بختم آرخ که طفل گریخته است : که بهر لحظه روش می بشود * و (بفتح را و کسر واو) رفتار - و طرز و طریقه - و در فرهنگ راهرو که در میان باغ سازند ازرقی گوید * بیت * چمنهای آنرا ز نزهت ریاحین : روشهای آنرا ز خوبی عنوبر * روشان یعنی روشن * روشندان روزنی که در خانها برای روشنی گذارند ، اما چون روشن در عربی بمعنی روزن آمده پس روشندان بمعنی روزندان نیز میتوان گفت ، مولانا مظهر گوید * بیت * طالع از طاقهای روشندان : ماه و مریخ و زهره و کیوان * روغینه نانی که در روغن پزند - و نانی که خمیرش با روغن بسوزند * روم معروف - و روم من شاعر گوید * بیت * لشراشک ز راه مژه ام چون دریا : دمبدم در طرف روم کند تاختنی * رومه بالضم موم اندام و موم زهار ، و مثالش در لغت بادخوان گذشت ؟ * رومی بالضم شهریست نزدیک مداین که نوشیروان بنا کرده بنمونه انطاکیه بر ساحل دریای روم * روے معروف - و نیز مس بقلعی آمیخته - و روینده - و امر برویدن - و بمعنی امید نیز آمده عطار گوید * بیت * چون رسالت هیچکس را روم نیست : روم در دیوار هجران خوشتر است * و بمعنی سبب و جهت نیز آمده چنانکه گویند ازین رو یعنی ازین سبب * رو بالفتح رونده - و امر برفتن - و آواز حزین و ازین ماخوذ است روا یعنی رباب * رون بالضم یعنی بسبب آن - و در فرهنگ نام قصبه ایست از هند که مولد ابوالفرج است و مشهور آنست که از ولایت طوس است - و (بفتح را و واو) آزمایش * رویا یعنی روینده خاقانی گوید * ع * قیاس از درختان روبا چه گیری * روناس و روین و روینگ همان رودنگ مذکور * رویین هرچه از روم سازند - و پسر پیران ویسه که در جنگ یازده رخ بردست بیژن کشته شد شهاب الدین گوید * بیت * باد قهرش تا وزیده گشت بر روم مصاف : در تن رویین همه خون خشک همچون روین است *

رنگین کمان یعنی قوس قزح خاقانی گوید * ع * ابرآمده از هر طرف رنگین کمان کرده بکف *
 رنگ برآرد یعنی خجل کند، و رنگ برآوردن یعنی خجل شدن - و خشم نمودن، انوری گوید * ع *
 رنگ برآرد نگارخانه چین را *

الراء مع الواو

روا جایز و مباح - و حاصل کننده و روان کننده چون کام روا و حاجت روا * روان جاری و رزنده -
 و نفس ناطقه، و جان روح حیوانی چنانکه در معراجیه شیخ مذکور است، و روان ازان گویند
 که همیشه در حرکت فکری است، و در تحفه بضم را گفته * روان خواه یعنی گدا و اهل درپوزه * رواوه
 (بفتح را و هر دو وار) رباب باشد - و بمعنی آواز حزین برآورنده چه رو بمعنی آواز حزین و آره بمعنی
 برآورنده بود، و ظاهرا رباب معرب آنست زیراکه در قاموس آورده * روابه ترکی همان اسغر مرقوم *
 روج بوزن و معنی روز * روج بالضم گیاهیست که ازان بوریا بافند * روج چکان یعنی کچل که میان
 سر مو نه داشته باشد و آدم سر گویند، چه چکان بمعنی تارک سر و روج کنایه از بے مو، و درخ چکان
 بدال نیز گفته اند، فخری گوید * بیت * عجب مدار که فرق سپهر بیمویست : که شد ز سیلی تادیب
 شاه روج چکان * روج فرزند - و آب عظیم حافظ گوید * بیت * خواهی که بر نخیزد از دیده رود خون :
 دل در وفای صحبت رود کسان مبد * و زه کمان - و تار ساز - و گوسفند و مرغ که بآب گرم مو
 و پراز وی دور کنند * روده معروف - و گوسفند و مرغ و جزآن از حیوانات که بآب گرم مو و پراز وی
 جدا سازند و با پوست بریان سازند و بعربی سمیط گویند سنائی گوید * بیت * در ره سیل چون کنم
 خانه : گریه روده چون کنم شانه * و درخت برگ ریخته را بدین مناسبت روده گویند فرخی گوید
 * ع * درخت روده از دیبا و از گوهر تونگر شد * رودگانی یعنی روده سعدی گوید * ع * بود تنگدل
 رودگانی فراخ * رودبار شهریست از قهستان - و جائی که رود آب بسیار باشد * رودساز سازنده باشد
 قطران گوید * ع * تا همیشه دل ببانگ رودساز آید فراز * رودراور (بفتح وار درم) قصبه ایست از
 همدان و منسوب بدان روداوری (بحدف راء ثانی) خاقانی گوید * بیت * زانست که مرز رودراور :
 دولتکده ایست شادی آور * رودنگ چربی است که جامه بدان رنگ کنند و بهندی مجیدیه گویند *
 روزبازار یعنی رواج و گرمی بازار * روزگار زمانه - و بمعنی مدت و فرصت نیز آمده فرخی گوید
 * بیت * مده امانشان زین بیش و روزگار مبر : که ازدها شود از روزگار بید مار * روزافکن یعنی تب

و انوری گوید * ع * خصم گو روز و شب جگر می رند * و ابن یسین گوید * ع * چون دلبر عیارم شوخه است جگر رنده * و بالکسر منکر - و بے قید و لایالی را ازان گویند که منکر اهل قید است * رندش (بفتح را و کسر دال) ریزه‌های چوب که وقت رنده کردن ریزند * رنگ معروف که بعربی لون گویند - و بزکوهی - و شتره که برای نتاج نگاهدارند فرخی گوید * بیت * کاروان بیسراکم داد جمله بارکش : کاروان دیگرم بخشید بختی جمله رنگ * و مکر و حيله ازرقی گوید * بیت * مشعبد آمد پروین او که در دل کوه : چو وهم مرد مشعبد همی نماید رنگ * و احوال ابوالعباس گوید * بیت * از فروغش بشب تار شده نقش نکین : از سرکنگره بر خواند مرده رنگا * و فایده و نصیب سنائی گوید * بیت * چون زرت باشد از توجوید رنگ : چون شدی مفلس از تو دارن رنگ * و خرقه درویشان خسرو گوید * بیت * اگر با رنگ پوشان از درون یکرنگ شد مرده : چنان باید که از خاطر دورنگی را برون آرد * و اخسیکتی گوید * بیت * ازان پوشی تو رنگ ای از خدا دور : که تا گویندت این مرد خدائے است * و نزاری گوید * بیت * رنگ پوشیدم همرنگ نمی شد با من : هم بیند اختمش نے منم اکنون نے رنگ * و بمعنی حاکم و والی نیز گفته‌اند و کذارنگ ازین مرکب است چه کذا بمعنی مرز و رنگ بمعنی والی است - و بمعنی خجالت نیز آمده رضی نیشاپوری گوید * بیت * از نئای منت ازان رنگ است : کز تو بوسه کرم نمی آید * و در فرهنگ بمعنی خوبی آورده مولوی گوید * بیت * چون کم نشود سنگت چون بد نشود رنگت : بازار مرا دیدی بازار دگر رفتی * و درین تامل است چه رنگ بمعنی معروف نیر درست است * رنگ روش یعنی رنگ فروش - و در نسخه میرزا ابریشم فروش - و ابریشم تاب - و در فرهنگ بمعنی مکار و فریبنده و رنگ فروش نیز گویند * رنگ آور آنکه مردم رنگ نماید و مردم را فریب دهد * رنگیان (بفتح را و سکون نون و کسر کاف فارسی) نوعی است از شفتالو که شفت رنگ گویند *

الاستعارات

رنگ باریک یعنی مرض دق ظهیری گوید * بیت * هست ارچه دوائے رنگ باریک محال : تارش بسلیحانفسی کرده علاج * رند خاک بیز دانای که دقیقه از دقایق تحقیقات فرو نگدارد * رند دهل دریده کسی که از شرع بیرون رفته باشد * رنگ بست یعنی رنگ قراری و بے تغییر * رنگرز گلگون یعنی شراب فروش * رنگ فروش ابریشم فروش - و مکار و فریب دهنده * رنگ و بو یعنی داب و دارات و کرو فرودوسی گوید * ع * سباهی بدانگونه با رنگ و بوسه * رنگ ربیع یعنی رونق بهار *

کردن کارے کہ خود را بکشتن دهد فاصرخسرو گوید * بیت * مرغ چو بر دام و برجیذہ نظر افکند :
بخت بدانگہ بخاروش رگ بسمل *

الراء مع الهميم

رم بالضم موع زهار - و بالكسر مخفف ريم - و بالفتح مخفف رمه - و رمیدگی - و امر
برمیدن - و گوشت اندرون و بیرون دهان رودکی گوید * بیت * آرزومند آن شده تو بکور : که رسد
نان پاره ات پی رم * رمیار بالفتح یعنی چوپان در اصل رمیار بوده * رمک و رمه (بفتحین)
گله - و بمعنی خیل لشکر نیز آمده فردوسی گوید * بیت * گراین خواسته زو پذیرم همه : زمن گردن
آزرده شاه رمه * و مکان^(۱) بالفتح موع زهار منجیل گوید * بیت * رویش بریشک اندر ناپیدا :
چون کیر مرد غرچه برمکان در * رمک (بفتح را و زای فارسی و سکون میم) کناره کردن - و لغزیدن - و
از جای فرو افکندن ، و در فرهنگ بمعنی لغزش صوری و معنوی * و مارم یعنی پیوسته و پیاپی
و ظاهرا تصحیف دمادم است *

الراء مع النون

رنبه (بالضم و بای مفتوح) موع زهار لبیبی گوید * بیت * انگاه که من هجیات گویم :
توریش کنی و زنت رنبه * رنج بیماری - و آزدگی و خشم - و رنگ که بعربی لون گویند * رنجه
یعنی آزرده * رنجیز (بکسر را و خا و یای معروف) چوب بن خیش که آهنی را که سکه خوانند
بر سر آن کنند ، و این کلمه را رنجیر نیز خوانند و رنجیر نیز آمده (بزای معجمه در اول و زای مهمله
در آخر) و الله اعلم * رندیدن بالفتح تراشیدن - و خورامیدن * رندن یعنی تراشد و رنده کند - و
خورامد مولوی گوید * ع • سنجید و میپچید و بر استیز مرندید * رنده آلتی که بدان نجار چوب را
تراشد و هموار کند - و گیاه بهاری که اکثر حیوانات خصوصا گوسپند بچریدن آن فریه شود ابوالعباس گوید
* بیت * رتم بماه روزه بازار مرسمنده : تا گوسپند آرم فریه کنم برنده * و بمعنی بزرگ بزای معجمه
است * رند بالفتح آنچه از چوب وقت رنده کردن برآید و ریزد - و رنده کفنده - و امر برنده کردن -
و بمعنی خورامنده ، خاقانی گوید * بیت * رنده که ز رنده ام برآید : بر عارض حور جعد شاید *

(۱) بعید نیست که رمگان (بضم راو کاف فارسی) در اصل جمع رمد مبدل رنبه باشد چنانکه مرگان جمع مره فاهم ۱۱

(۲) چنینست در نسخ لیکن در سوروی گناه کردن و در سراج گفته کناره کردن تصحیف گناه کردن است ۱۱

الراء مع القاف الاستعارات

رقص پهلو یعنی پهلو به پهلو غلطیدن * رقعه بلند نیلگون یعنی آسمان * رقعه پست نیلگون و رقعه خجرا یعنی زمین * رقعه کزدم عبارت از آنست که مغان روز نخست از پنج روز که در آخر اسفندارمذ ماه است و روز جشن مغان که آنرا جشن مردگیران گویند از طلوع آفتاب تا غروب بجهت دفع هوام سه رقه میزدوسند و آنرا بر سه دیوار خانه چسبانند و دیوار چهارم که صدر خانه است خالی گذارند؛ گویند درین روز افریدون نیو طلسمها فرموده و سموم هوام و حیوانات بستے و لهذا فارسیان در آن رقه نویسند که بنام ایزد و بنام نیو افریدون، و جمع برانند که پارسیان فریدون نوح را گویند و ازین است که عربان بران رقه نویسند که سَلَامٌ عَلَى نُوْحٍ فِى الْعَالَمِیْنَ * رقیبان راز یعنی عارفان و صاحب مشاهده نظامی گوید * ع * ستانی زبان از رقیبان راز * رقیبان هفت بام یعنی سبعه سیاره * رقیمه اول یعنی الف - و عرش *

الراء مع الکاف التنازی

رکاب معروف - و پیاله دراز هشت پهلو - و در فرهنگ بمعنی اسب سواری آورده مولوی گوید * ع * چو بیرون شد رکاب تو سرآخور گشت پالانی * رکابی طبخچه - و شمشیر که بر پهلو اسب بندند و زیر رکابی نیز گویند - و کسه که پیاده در رکاب کسه رود * رکمی زر خالص منسوب برکن الدین نام که زر خالص را رایج کرد * رکیدان و رکان بزمای فارسی است و در آنجا بیان شود *

الاستعارات

رکاب افشاندن یعنی روان شدن نظامی گوید * ع * رکاب افشاندن سوسه قصر شیرین *

الراء مع الکاف الفارسی

رگو و رگوک و رگوه بانفتح کرباس - و بعضی گویند چادر یک تخت که بعربی ریظه گویند *

الاستعارات

رگ بازگرفتن و رگ خوابیدن یعنی سستی و کاهلی کردن * رگ جان یعنی شریان و حبل الورد * رگ در تن برخاستن یعنی قهر و غضب مستوایی شدن * رگ بسمل خاریدن

الاستعارات

رشتهٔ تب ریسماست که دخترنا رسیده بدست چپ رسد بقصد صاحب تب و بران
افسون خوانده بدهند بأذن الله شفا یابد خسرو گوید * بیت * پیچیده بود سخن چو زنجیر: چون رشته
تب همه گردگیر * رشتهٔ دراز یعنی فرصت دادن در کارها * رشتهٔ ضحاک یعنی مار ضحاک - و بمعنی
طول امل - و مدت نیز گفته اند *

الراء مع الصاد <—> الاستعارات

رصدگاه یعنی نظرگاه - و باجگاه * رصدگاه دهر یعنی دنیا * رصدگاه خاکی یعنی دنیا -
و قالب آدمی *

الراء مع الطاء <—> الاستعارات

رطل گران یعنی پیمانہ و پیداله بزرگ *

الراء مع العين <—> الاستعارات

رعناے صاحب بربط یعنی ستارهٔ زهره *

الراء مع الغین

رعغ بالضم مخفف آروغ * رعغزه (بفتح را و زای معجمه) نوعی از لباس پشمین که در کشمیر
پتو گویند *

الراء مع الفاء

رفیده (بفتح را و کسرفا و یای معروف) آنچه نان بدر در تنور بدهند، و آن لته چند
باشد مانند گرد بالش و نان بران گذارند، نزاری گوید * بیت * تنور هوس میکند گرم حاسد: سر و پای
گم کرده همچون رفیده * رفوشه (بفتح را و ضم فا و واو مجهول و شین معجمه) تمسخر و لاغ - و بچیزه
پی بردن - و گناه - و بمعنی برجیدن نیز آمده * رفان بالفتح بمعنی شفاعت کننده سهواست
صحیح و رفان است که در واو بیاید *

است که زررشتی که زرخالص است بدو منسوب است . و بالکسر معروف یعنی رسید - و بمعنی سرشت نیز آمده استاد گوید * بیت * طبع نقاشش بکلك دود رشت : خامه مانی و آزر سوخته * رشتی بالفتح خاکروبی - و خاکساری، هر دو منسوب برشت یعنی خاک و گرد، سنائی گوید * بیت * رقص کردن بتواب در کشتی : بیم غرق است و مایه رشتی * و بمعنی رنگ کردی نیز گفته اند محمد عصار گوید * بیت * برشتی هفت رنگ اکنون برانی : که سازی مدخله در ارغوانی * و بالضم زرخالص منسوب برشت کیمیاگر * رسته بالفتح رنگ کرده سعدی گوید * بیت * حذاست آنکه ناخن دلپذد رسته است : یا خون عاشقی است که در بند گشته است * و بالکسر معروف - و مرفه است که بهندی نازو گویند - و نام آشه است - و حلوائی است معروف بسحاق گوید * بیت * رسته گوتاج قیمه بر سر گیر : که همان مرده شوی پاریس است * رشك بالفتح غیرت - و بالضم کزدم چنانکه در حیوة الحیوان آورده - و بالکسر تخم شپش - و در نسخه میرزا آنچه از جروج و قروح تراود - و بمعنی زولیدگی نیز آورده - و در فرهنگ بمعنی راست ایستاده - و شخص بزرگاریش * رشگن (بکسر کاف فارسی) یعنی رشکناک * رشمز بالفتح کرم چوبخوار احمد اطعمه گوید * بیت * گازر بے ثبات چون رشمیز : جامه را کرده ریزه و ناچیز * رش بالفتح مخفف ارش یعنی از سر انگشتان تا آرنج ناصر خسرو گوید * بیت * یک کوه دان مر مرا پرز گوهر : بن پایه پایه برآیند و رش رش * و روز هژدهم ماه فارسی که رشن نیز خوانند - و ملکه است که مدبر امور این روز است ، عنصری گوید * بیت * در آمد دران خانه چون بهشت : بروز رش از ماه اردی بهشت * و قسمی از جامعه ابریشمی کمال گوید * بیت * اگرچه دامن کوه است جای پرورشش : بساط کوه که خار است اطلس و رش باد * و خرما سیاه پر گوشت کم قیمت بسحاق گوید * بیت * گرز راه بصره می آید هزاران قوسره : او برای مصلحت چنگال از رش میکند * و در فرهنگ زمین پشته پشته - و سیماب - و نوعی از انجیر - و بالضم گردانیدن چشم از غضب سنائی گوید * بیت * که فقیه از که زو ترش کرده : باز تا بر که چشم رش کرده * و ظاهرا رش (بزای معجمه) است مخفف زوش که مذکور شود و برای مهمله نیز گفته اند یعنی تندخو و بدسرشت * رشن بالفتح روز هژدهم ماه فارسی مرادف رش مسعود گوید * ع * روز رشن است ای نگار دلریا * و در فرهنگ بمعنی گزیدن آورده ، لیکن در تحفه بفتح را و شین آورده * رشنواک (بفتح را و نون) سپهسالر همایه دختر بهمن *

خود بود محض رستی * و عطار گوید * بیت * مشک را از باد رستی میدهدی: حیز را تعلیم کستی
 میدهدی * و بمعنی نان و حلوا و ماحضر نیز آمده نظامی گوید * بیت * چون تو کویمان که تماشا
 کردند: رستی تنها نه بتنها خوردند * و خاقانی گوید * بیت * شو خوانچه کن از زهره دلان پیش که
 گیتی: رستی خورد از خوانچه زرین سمائی * رسته بالكسر رسیده - و بالفتح خلاص شده - و دکان و
 درخت بر یک صف - و بمعنی مطلق صف نیز آمده سعدی گوید * ع * دو رسته درم در دهن
 داشت جاع * و در فرهنگ بمعنی قاعده گفته ناصر خسرو گوید * ع * چو بے راه و بے رسته کستی
 مرا * و بالضم رویدده و از زمین برآمده - و آنچه از شکر سازند و به قروت مشابهت دارد شاعر گوید
 * بیت * رفتم بزد قاضی و قاضی طرف گرفت: آنرا که رسته باز نداشتند از قروت * رسم بالفتح
 آئین و قاعده - و نشان و اثر - و وظیفه و مواجب لیکن عربیست سعدی گوید * بیت * شنیدم که
 شاپور دم در کشید: چو خسرو بر رسمش قلم در کشید * رسمی یعنی وظیفه دار و مواجب خوار منسوب
 برسم مرقوم - و نیز متعارف و مشهور * رسام (بالفتح و تشدید سین) نقاش لیکن عربیست - و بعضی
 گفته اند نام آهنگر است که بتدبیر سکندر آینه ساخت - و نام نقاش بهرام گور، اما از شعر نظامی
 مطلق نقاش معلوم میشود * رس رسنده و امر بر رسیدن - و بمعنی فلزات کشته هندی است - و
 مخفف رس فخری گوید * بیت * از موی زنج دشمن شه را فلک آرد: هنگام خفه کردن و آویختنش
 رس * و حرص و آگال و اخاذ انوری گوید * ع * هر دری نیستم چو گریه رس * و ابوشکور گوید
 * بیت * رس بود گویند سالارشان: همه سال چشمش بچیز کسان * و بعضی بضم بمعنی رس و
 کمند و گلوند گفته اند و بیت فخری را شاهد ضم ساخته، و صحیح آنست که بفتح است مخفف رس
 اگرچه قافیه شعر فخری بر ضم است، و معنی کمند و گلوند شاهد میخواهد و معنی رس کانیزست *

الراء مع الشین المعجمه

رشت بالفتح چیزه که از هم فرو ریزد - و دیواره که مشرف بر افتادن بود - و خاک و گرد
 فرالوی گوید * بیت * چون نباشد بنای خانه درست: بیگمانم که زیر رشت آئی * و مثل است
 در شیراز که میگویند چه رشت می پزی - و شهریست از گیلان بیه بس؟ که درو بند تنبان و چیزها
 دیگر خوب می بافند و اکثر زنان و دختران آنها گردانند و فروشند - و بالضم روشن - و نام کیمیاگر

(۱) و در سه نسخه چنین است - و قافیه شعر نیز بفتح است و معنی کمند الخ //

وزم بالفتح جنگ - و بزبان خوارزم هیزم چنانکه در وجه تسمیة خوارزم گفته اند و در لغت خوا گذشت - و (بفتحین) یعنی رنگ کنم نظامی گوید * بیت * بدانکس که جانش بآهن گزم : بسے جامها در سگهن رزم * وزینده رنگ کرده ، و رزنده رنگ کننده * وزنه (بفتح را و دال) پنهان مانده - و کوفته و آزوده * وزمه (بفتح را و میم) بستة قماش ، و بکسر نیز آمده لیکن در لغت عربی نیز آورده اند * رزه (بفتحین) در سامی و فرهنگ ریسمانے که از لیف خرما تابند در غایت محکمی و سازو نیز گویند - و در نسخه میرزا طنایے که دو سر آن بسته باشد و بران رخت آویزند ، و بعضے (بزای فارسی) مطلق طناب گفته اند * رزن بالفتح بسیار خواری ابوشکور گوید * بیت * ز دیدار خیزد همه آرزو : ز چشمست گویند زرد گلو * و بعضے بزای فارسی گفته ، و ظاهرا زرد ست (بتقدیم زای معجمه بر مهمله) بمعنی بلع یعنی فرو بردن و عربیست مرادف از دراد^(۱) *

الراء مع السین

رسانه (بفتح را و نون) حسرت و افسوس ناصر خسرو گوید * بیت * تو پنجاه سال از پس مرگ ایشان : فسانه شنیدی و خوردی رسانه * رستنیز و رستانیز یعنی قیامت ، و معنی ترکیبی رویدن و برخاستن از زمین * رستم^(۲) بالضم یعنی رستم * رستار^(۳) مخفف رستگار * رستن بالفتح خلاص شدن - و بالضم رویدن - و بالکسر رسیدن - و ریدن * رست بالفتح یعنی خلاص شده - و بمعنی رسته یعنی صف نیز آمده فخری گوید * بیت * همیشه تا که باشد سرو و سوسن : به بستان بر کشیده هر یک رست * و بالضم رویدة و برآمده - و محکم - و دلیر - و قسے از خاک و زمین که دران گیاه و زراعت نشود ، اوحدی گوید * بیت * خوبشتم دار باش و رست آئین : کز یسار تو ناظرند و بدین * و له * بیت * این چهار آخشییج را بدرست : چون پدید آمد امتزاجے رست * و فردوسی گوید * بیت * یکے سخت پیمانمت خواهم نخست : که از وی بلرزد بر و بوم و رست * و له بیت * ز ما کس نماند برین بوم و رست : ز نیکی نباید ترا دست شست * رستی بالضم یعنی دلیری و چیرگی - و محکمی ، کمال گوید * بیت * از روی لاف گفتم آرم بخاک پشتش : هر چند این حکایت

(۱) و در دو نسخه زایدست - رزی (بفتح را و کسرزا) عنب الثعلب که سنگنور نیز گویند کذا فی یواقیت العلوم للامام الرازی || (۲) و در دو نسخه زایدست - رستم بالضم پهلوان ایران زمین و اوزور هشتاد پیل داشت و ششصد و شست عمر او بود و مدفن او در نیمروزست و کیفیت او مشروح در شرفنامه منیر رست || (۳) و در پنج نسخه رستگار مخفف رستگار ||

عنصری گویند * بیت * شطرنج جمال را تو شاهمی یا رخ : مناسب کمال را رکابی یا رخ * و در فرهنگ بمعنی تاج - و بمعنی لَح که از آن بوریا بافند و رُوخ نیز گویند آورده * رخشا و رخشان بالضم یعنی رخشنده و تابنده * رخش بالضم پرتو و عکس عنصری گویند * ع * نگنه تیغ یمانش رخش در عمان * و بالفتح رنگ سرخ و سفید - و ازینجهت اسب رستم را رخش گفتند که ابرش بود - و ازینجهت قوس قزح را گویند فرالوی گویند * بیت * میغ چون ترکی آشفته تیرانداز است : برق تیرش بود و رخش کمانش باشد * و بمعنی سرخ نیز آمده فردوسی گویند * بیت * چو بر گل گران بدرها کرد بخش : یک رنگ رخسارشان کرد رخش * و در فرهنگ بمعنی فرخنده و میمون آورده ، لیکن بدینمعنی دخش گذشت * رخشه بالفتح شعله آتش که لخشه نیز گویند * رخ گیره دست اورنجیه که چهارتو تافته باشند و پیچیده نیز گویند * رخمه بالضم کاغذ - و بالفتح سوراخ دیوار و جز آن * رخیدن (بالفتح و خایه مکسور) نفس زدن از برداشتن بار *

الاستعارات

رخت بستن و رخت بر بستن یعنی سفر کردن - و مردن * رخش بهار ابر بهاری *
رخت بصحرای نهادن و کشیدن ظاهر شدن - و مردن *

الراء مع الدال

رد بالفتح دانا و بخرد ردان جمع فردوسی گویند * بیت * سیاروش رد را برادر توئی : بگوهر ز سالار برتر توئی * و در فرهنگ بمعنی دلیر و بهادر نیز گفته و همین بیت آورده * رده چینده دیوار - و مطلق صف را نیز گویند فردوسی گویند * ع * رده بر کشیدند ایرانیان *

الاستعارات

ردای نیلی یعنی فلک - و شب * ردیف سرطان برج اسد *

الراء مع الزاء التنازي

رز بالفتح رنگ کننده چون رنگ رز - و امر برنگ کردن - و درخت انگور و دختر رز یعنی انگور و شراب - و بمعنی باغ نیز آمده نظامی گویند * بیت * چو سیب رخ نهم بردست شاهان : سبد با رز برد سیب صفاهان * رزان یعنی رنگ کننده - و جمع رز که مرقوم شد یعنی درخت و باغ *

و دل مزه کار * ربوخته (بالفتح و خای معجمه) کسی که بغایت لذت جماع برسد منجیک گوید
 * بیت * که ربوخته گردد او بر پشت تو : که بزیر او ربوخته خواهرت * ربوسه (بالضم و باء مضموم
 و سین مهمله و معجمه نیز گفته اند) آنچه بسر پوشند چون مقنعه و چادر و غیره *

الراء مع التاء

رت بالضم برهنه عطار گوید * بیت * سر آن کاخها با خاك هموار : زمین رت نه در
 مانده نه دیوار *

الراء مع الجیم الفارسی

رچک (بالفتح و جیم مضموم) آدرغ طیان گوید * بیت * به بزدن دهان خود از فرط بخل :
 که بر ناید از سینه او رچک *

الراء مع الخاء

رخبین (بکسرا و باء موحده) چیزی سیاه بسیار ترش که به قراقروت ماند و از شیر و آرد
 گیرند کذا فی السامی و رخبین نیز گویند و عبری کبج خوانند (بضم کاف و سکون باء موحده و
 حای مهمله در آخر) - و در کتب طبی بمعنی قراقروت گفته اند ، خسرو گوید * بیت * رخبین شکر
 است پیش آن ترک خنک : کز سرکه هندوی ترش روئے تراست * رخت متاع و اسباب خانه -
 و لباس - و در فرهنگ بمعنی راه راست - و بمعنی ستور عموماً و اسب خصوصاً - و بمعنی طعام یکمده
 گفته و این ابیات آره ، نظامی گوید * بیت * گریوه بلند ست و سیلاب سخت : مپنجان عذان من
 از راه رخت * وله بیت * سریر و سراپرده و تاج و تخت : نه چندانکه بر دن تواند رخت * وله ع *
 بچنگ دوالی روان کرد رخت * وله ع * من بینوا را ز غم داده رخت * و در استشهاد بعضی ابیات
 تامل است یعنی بیت اول و آخر ، چه در اول از راه بخت دیده شد ، و در آخر بمعنی سامان
 مناسبتر است ، و در بیت دوم مصرع اخیر چنین یافته شد * ع * نه چندانکه آنرا توانند سخت *
 یعنی سنجید ، و در بیت سیوم بمعنی براق است والله اعلم * رخ بالفتح شکاف - و غصه و اندوه ،
 سوزنی گوید * بیت * توشاک بادی و آزاد بادی از غم دهر : عدوت مانده ز بار غنا و غم رخ رخ *
 و عمید لومکی گوید * بیت * صبا مثال در آیند خرم و خوشحال : بخاکبوس جنابش صدور از غم
 و رخ * و بالضم رخسار - و مرغیست عظیم - و مهره شطرنج بواسطه شباهت بدان مرغ - و عذان اسب

خوش خوش ز نظر گشت نهان راز دل آب : تا خاك همی عرض كند راز نهان را * و عكسه كه در آب افتد - و بعضی بمعنی كدورت و دردی آب كفته اند و همین بیت انوری شاهد آورده اند * رازنهان خاك یعنی نباتات * راست خانه كسے كه با همه كس براستی و درستی معاش كند كمال گوید * بیت * چو راست خانه كسے ام كه روزگار مرا : همی طرازد بر خط استوا پرده * ران گشادان یعنی سوار شدن و رفتن خاقانی گوید * ع * لشكر غم ران گشاد آمد دوران او * راه افتادن و ره افتادن عبارتست از آنكه دزدان در راه بر سر جماعه بریزند و غارت نمایند - و اکنون هر زیانی كه بكسے از ممرے رسد گوید مرا راه افتاد خسرو گوید * بیت * دلم را در سر زلفت ره افتاد : غریبانرا بهندستان ره افتاد * وله * ع * مسلمانان كسے دیدست كاند شهر راه افتد * لیكن اینمعنی در شعر قدمانیامده و مخصوص خسرو است * راه انجام و ره انجام یعنی اسب - و بعضی بمعنی قاصد گفته اند ، نظامی گوید * ع * ره انجام را گرم تر كن عذاب * راه آورد و ره آورد یعنی سوغات كه مسافران بیارند * راه بده بردن یعنی صورت معقولیت داشتن * راه بسر بردن یعنی تمام كردن راه * راه بند و راه دار یعنی راهن نظامی گوید * بیت * سگ من گرگ راه بند منست : بلکه قصاب گوسفند منست * وله * بیت * مگر آن كو گناهگار بود : دزد خونی و راه دار بود * راه خفته راهی كه درازی داشته باشد ظهوری گوید * بیت * راه ملك عشق راه خفته ایست : صد درازی خفته در پهنای او * راه نشین و ره نشین یعنی گدا و بی خانمان كه بر سر راه نشسته گدیه كند - و طبیعی كه بر سر كوچهها و راهها بنشینند و دارو فروشند * واح ریحانی یعنی می خوشبو * واح روح پرده ایست از پردهای بارید * راه بقا نوائیست از موسیقی سیف گوید * بیت * پای كويد سر پرچم چو زند راه بقا : چنگ شیر علم و لحن سرو خروای * راه قلندر و نوائے قلندر نوائیست از موسیقی خسرو گوید * بیت * ای صنم چنگ زن چنگ سبك تر بزن : پرده مستان بساز راه قلندر بزن *

الراء مع الباء التازي

و باب بالفتح ساز معروف - و نام زنی معروف بحسن در عرب، و بهر دو معنی هریدست، و بمعنی اول معرب رواه است چنانكه بیاید * ربون (بالفتح و باء مضموم) بیعانه و آزرے كه پیش از مزد بمزدور دهد مرادف ازون مرقوم دقیقی گوید * بیت * ای خریدار من ترا بدو چیز : بتن و جان و مهر داده ربون * و خسرو گوید * بیت * خصم تو در رزم به مردار خوار : دیده ربون داد *

و پرده موسیقی - و نوبت و مرتبه - و قاعده - و روش و مذهب چنانکه گویند رسم و راه - و ازینجاست راه بمعنی نغمه خاص و آهنگ و مقام خاص نظامی گوید * بیت * بزین راهی که شه به راه گردد : مگر کین داوری کوتاه گردد * یعنی طریق خاص بزین که شاه راه هشیاری بگذارد ، و راه راست یعنی طریق مستقیم ، و راه خسروانی یعنی طریق سرود خسروانی نه آنکه راه خسروانی سرود یست چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده ، و در مروج الذهب گفته که خسروانی نام سرود یست پارسینانرا * راه‌واره و راه‌آورد ارمغان و هدیه که از سفر برای درستان آرند اخسیکتی گوید * بیت * دست تهری نیاید گردون بخدمت تو : مه بر طبق برآرد بر شرط راه‌واره * راه‌نورد و راه‌نورن یعنی تیز رونده که از سرعت گویا راه را می‌نورد یعنی می‌پیچد * راه‌دار یعنی خوشرفنار * راه‌وار یعنی اسب لایق راه * راه‌گیر یعنی پیچنده راه و تیز رونده * راه‌زن یعنی دزد - و سرود گوسه * راه‌نشین یعنی گدا - و راه‌گذری و غریب - و طبیب سر راه ، و چنانچه در بوز گدائے را گویند که از درها جوید راه نشین گدائے را گویند که بر سر راهها نشسته سوال کند * راه‌شیدیز سخن است از سی سخن بارید * راه‌گل سرود یست از موسیقی ، و شاید که راه جزو کلمه نباشد چنانکه در راه خسروانی گذشت * راهوی نام مقامی است از موسیقی که رهاری نیز گویند ، لیکن بعضی گفته اند رهاری قول عوام است * رایه جوشته که طفلان را عارض شود و بتازی سعفه گویند چنانکه در فرهنگ گفته * رایگا (بسکون یا و کاف عجمی) مطلق معشوق که اهل طبرستان ریگا گویند مولوی گوید * بیت * رایگا روی نمود ست غلط افتادی : باش تا در طلب پویه جهان پیمانی * رایے لقب ملوک هند * رایگان مفت - و در فرهنگ چیزے که از راه یابند ، در اصل راهگان بوده ، و سامانی گوید رایگان (بسکون یاے غیر مشبعه و کاف عجمی) مغیر راهگان است (بها) مرکب از راه بمعنی طریق و گان که افاده بمعنی لیاقت و سزاواری کند و حاصل معنی سزاوار راه است چه چیز کم‌پایه و فرومایه در خور آن است که بر سر راهها افتاده باشد ، چنانچه شایگان در اصل شاهگان بود بمعنی سزاوار شاه ، و دایگان بمعنی کسی که سزاوار دایگی باشد ، و همچنین خدایگان کسی که سزاوار خداوندی باشد *

الاستعارات

راز دل آب رطوبت و برودت که در جوهر آبست و باعث نمو نباتات انوری گوید * بیت *

(۱) در سراج و بهار عجم گفته اگرچه راه بمعنی رفتار آمده لیکن بمعنی اسب خوشرفنار صحیح راهوار (بواو) است ، و راهدار (بدال) بمعنی دزد و راهزن - و نگهبان راه که محمول گیرد - و مسافر نیز ۱۱

ماهی است بغایت دلیر و جنگجوی که با آدمی آنسے تمام دارد و با کشتی همراه شود اگر ماهیان قصد کشتی کنند مانع آید و اگر کشتی غرق شود مردم را بکنار رساند آذری گوید * ع * ماهی هست نام او راموز * و بعد از چند بیت بطریق اشاره می گوید * بیت * هست راموز مرشد کامل : که بود مرد را سوے ساحل * و در فرهنگ درین بیت بمعنی ناخدا گفته و از اول حکایت غافل شده و این بسیار غریبست * رامیار شبان ، و رمیار (بحذف الف) نیز آمده و در اصل رمیار بوده ، نزاری گوید * بیت * رسیدم در میان مرغزارے : دران دیدم رمے بے رامیارے * و برین تقدیر اصل رمیار است و رامیار لغتے است دران ، و بعضے گفته اند رمے در اصل رامے است یعنی رام شبان و مطیع آن ، و برین تقدیر رامیار اصل است و رمیار فرع آن * رامیتن (بکسر میم و یاء معروف و فتح تا) قصبه ایست از ولایت بخارا مشتمل بر چند قریه برده فرسنگ بخارا که مولد خواجه علی رامیتنی است معروف بخواجه عزیزان چنانکه فرموده اند * ع * پا از سر دل ساز و بیا رامیتن * ران معروف - و امر براندن - و راننده - و در نسخه میوزا بمعنی درخت انگزد گفته * رانین (بفتح نون) شلوار و عربی رانان گویند ، و بعضے بکسر نون گفته اند بمعنی شلوارے که سپاهیان وقت سواری پوشند زیر موزه و آن مرکب است از ران و یا و نون ، و نظامی عروضی سمرقندی در چارمقاله گوید چون رودکی قصیده که در ستایش بخارا و تحریص نوح سامانی بر سر بخارا گفته بود بخواند ملک از نشاط موزه بے رانین در پوشید و سوار شد ، خاقانی گوید * ع * چرا دارد ملخ رانین دیبا * راولک (بفتح واو) صاف که بتازی راق گویند ، و بعضے گفته اند راق معرب آنست ، و اصل ندارد چه راق بدینمعنی عربی است از راق یروق بمعنی صاف کردن نه معرب ، و یحتمل که بعد از تعریب اشتقاق کرده باشند ، ظهیر گوید * بیت * بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکی : پرکن قدح ز باد گلرنگ راوکی * راوباده صمغ درخت انجودان که عربی حلتیت گویند ، و سامانی گوید این مرکب است از راق بمعنی راق که در لغت هند بمعنی امیر و بزرگ است و از باده بمعنی شراب چه هنوز را بخوردن آن ولوع تمام است خاصه بزرگان ایشان را و معنی ترکیبی باد بزرگان هند * راویز (بکسر واو) علف شتر که شترخوار نیز گویند * راود (بفتح واو) زمین پر فراز و نشیب که علف بسیار دران رسته باشد چنانکه در فرهنگ آورده فردوسی گوید * بیت * فسیله براد همی داشتے : شب و روز بر دشت بگذاشته * لیکن بر مرادش دلالت ندارد * راورا (بفتح را و ضم همزه و واو معروف و بعده راء مهمله) خاریشت ، و ظاهرًا بهر دو زاء فارسی است چنانکه بیاید * راه طریق - و طریقه و سنت - و مقام

خدا که در مظهرے حلول کرده باشد - و نام عاشق ویس که واضع ساز چنگ است و رامین نیز گویند خاقانی گوید * بیت * گرچه تن چنگ شبه نائفه لیلی است : نائفه مجنون ز چنگ رام برآمد * و چون در اصل فرس رام بمعنی خوش آمده و او بسیار عیاش بود او را رام گفتندے فخرگرگانی گوید * بیت * شے خوش زندگانی بود و خوش نام : که خود در لفظ ایشان خوش بود رام * و فردوسی گوید * ع * شهنشه ازین گفتها رام گشت * و لقب یکی از ملوک هند - و نام دره ایست در هند لیکن او را دره رام گویند نه رام تنها فرخی گوید * بیت * گاه بدریا در شوی گاهے بچیحون بگذری : که راسے بگریزد ز تو که رام که خان که تکین * و له بیت * آن گرد نکونام که اندر دره رام : با پیدل همان کرد که با گرگ بخواری * و در فرهنگ بمعنی روان آورده فردوسی گوید * بیت * بسوس زفر کردم آن تیر رام : بدان تا بدوزم زبانش بکام * و بعضے گفته اند رام ضد توسن است و بطریق مجاز بر آدمی که سرکش نباشد و فرمان بردار و رام پیشه بود اطلاق کنند - و بطریق مجاز بر جمادات نیز اطلاق کنند چنانچه تیر را که از کمان زور گشاد دهند گویند تیر و کمان را رام کردیم و ازین باب است درین بیت فردوسی نه آنکه بمعنی روان است چنانکه در فرهنگ گفته بلکه در بیت اول فردوسی نیز ایذمعنی میتوان گفت لیکن در بیت اول چون بمعنی شاد که در لغت آمده درست می آید حاجت بمجاز نیست * رام اردشیر شهریست بناکرده اردشیر، و معنی ترکیبی مستخر و فرمان بردار اردشیر، و بعضے گفته اند طرب اردشیر چه رام و رامش بمعنی طربست، و درین تامل است چه رام بمعنی شاد و خوش است نه شادی و خوشی، و برین فیداس رام هرمز * رامتین و رامین و رامینه و رامی همان رام عاشق ویس که واضع ساز چنگ است، و در جهانگیری رامتین (بسکون میم) و رام و رامین نام رامشگرے است که چنگ وضع کرده، و صحیح آنست که واضع چنگ همان رام عاشق ویس است نه غیر آن، و سامانی گوید رامین مرکب است از رام بمعنی طرب و یا و نون و معنی ترکیبی آن طربناک است * رام هرمز شهریست در الکه اهواز بناکرده هرمز، و گاهے تخفیف داده رامز گویند، خاقانی گوید * بیت * وز راه کرامتے بهر میل : رانده ز ابریق رامزی نیل * رامش و رامشت و رامشگ شادی و طرب و بعضے گفته اند رامش مخفف آرامش است یعنی آرمیدن چه آن سبب شادیست - و رز چهارم از خمسے مسترفه سال ملکشاهی * رامشگر و رامشین و رامشی یعنی مطرب * و رامش جان نوائیست از فواهلے بارید و معنی آن آرامش جان * رامشخوار نوائیست دیگر، و رامش طرب و خوار نیکو و آسان، و در جهانگیری و سامانی هر دو مذکور است * راموز (بضم میم)

بخط امام فخر دیدم که در زمان ماضی پادشاهزاده بود راز نام و برادر داشته موسوم به ری هردو باتفاق بنای شهر کرده در تسمیه آن منازعت شد چه هر کدام میخواست بنام خود مسمی گرداند آخر رفع منازعه بدین وجه کردند که شهر بنام برادر موسوم کنند و اهل شهر بنام برادر موسوم سازند پس شهر را ری و اهل شهر را رازی گفتند و این نقل اصلی ندارد و اتمام را نشاید - و بمعنی رنگ - و امر برنگ کردن نیز آورده فخر گرگانی گوید * بیت * همیرفت از زمین بر آسمان گرد : توگفتی خاک جامه راز میگرد * و درین تامل است چه بمعنی پوشیده و پنهان نیز درست می آید و شاید که چنین باشد * ع * توگفتی خاک جامه زر همیگرد * و بمعنی خاریشت نیز گفته لیکن اصح بدینمعنی ژاژ (بهر دو زای فارسی) است بوزن خموش * رازیان کس که سخن اهل حاجت بعرض سلاطین رساند فردوسی گوید * ع * بگفتند با رازیان راز خویش * رازیان و رازیانه و رازیام بمعنی بادبان * واس در جهانگیری لغت است در راه بمعنی طریق * راست معروف - و نام نوائیست * راستا طرف دست راست * راستین و راستینه راست - و واقعی * راسته آنکه کارها بدست راست کند ضد چپه - و بمعنی صف و قطار رسته است و راسته نیز آمده * راستاد (بسکون سین) وظیفه و راتبه فردوسی گوید * بیت * خدایا بخوادم ز تو راستاد : چو جودت همه را وظیفه بداد * لیکن راستاد بدینمعنی خواهد آمد در او * راست روشن وزیر بهرام که بواسطه ظلم بسیار او را بکشت * راستو (بضم سین) جانور معروف که موش حربا و بهندی نیول گویند و بعضی گفته اند موش حربا نوعی است از آن که بجثه درازتر و باریکتر باشد * راش و راژ (بزای فارسی) خرمن غله توده کرده مرادف جاش مرقوم ، و ظاهرا هردو را در اول زای فارسی باید چه جیم را بسیار بزای فارسی بدل کنند * راغ دامن کوه - و صحرا * راف بزباز که بتازی بسباسه میگویند * رافه گیاه است که بسیر ماند و آنرا بریان کنند و خورند - و در جهانگیری بزباز گفته * راقوته (بضم قاف و فتح تاء قرشت) پودینه ، اما در فارسی بودنش تامل است چه قاف در فارسی نیامده ، احمد اطعمه گوید * بیت * رنج سببا میکشد راقوته بهر روغنش : رنج ظلمت خضر بهر چشمه حیوان کشد * راک قوچ جنگی شاعر گوید * بیت * بتافت بازو حکمت به پنجه قوت : ز موه گردن شیر ژریان قلاد راک * و در مویده بمعنی کاسه - و رشته سوزن آورده * رام ضد نوسن - و روز بیست و یکم ماه فارسی - و نام ملکی موکل بر افعال بندکان که تدبیر مصالح روز رام باو متعلق است - و باعتقاد هنون یکی از نامهای

(۱) در سواجست رسته بازار بمعنی صف دکان بکسراست چنانکه قوسی تصریح کرده هرچند شهرت بفتح دارد !!

الاستعارات

دیده بان چهارم یعنی آفتاب * دیده بان فلک یعنی زحل * دیده بان در داشتن منتظر بودن * دیده کافوری یعنی نابینا * دیده کنان یعنی نگاه کنان و تامل کنان سنائی گوید * بیت * خود دیده کنان جمله بیابند بتو بر: دیدار تو از دل و جان گشته خریدار * بیت * بنده خسرو که ز تو دیده بپوشید و برفت: چون میسر نشدش دیده کنان باز آمد * دیر تنگ و دیر رند سوز و دیر مکافات یعنی دنیا * دیر مینا یعنی فلک * دینار شمر یعنی صراف مرادف درم گزین مرقوم مولوی گوید * بیت * عمر تو مانند همیان ز راست: روز و شب مانند دینار اشمر است * دیر شدن یعنی مردن نخشبی گوید * بیت * چند پرسی که حال دل چون است: دل من دیر شد حیات تو باد * دیوار خانه روزن شدن یعنی خراب شدن * دیوار کوتاه دیدن عاجز و زبون دیدن * دیوجان و دیودل یعنی سخت دل و بی رحم - و تارک دل - و دلور * دیودید و دیودیده یعنی دیوانه * دیوسار کسه که افعال ناشایسته ازو واقع شود * دیوسوار یعنی سوار اسب سرکش * دیومردم یعنی مردم مفتن و مفسد - و نوعی از حیوانات که بعربی نسناس خوانند * دیگان سرد یعنی بخیل *

باب الرامع الالف

راخ غم و اندوه فردوسی گوید * بیت * دو گوشش بخنجر چو سوراخ کرد: دل مرز توران پراز راخ کرد * رابو (بضم باء مروده) گلیست نصیرادیب گوید * ع * سوسن و رابو شکفت بر طرف بوستان * راد سخنی و جوانمرد - و بعضی گفته اند ضد سفله و لهذا جوان را و شجاع را و دانا را نیز گویند * ران مرد و رانمنش یعنی کریم طبع * راد بوی همان دار بوی، و ظاهراً که بغلط بطریق قلب چنین خوانده اند * رادی سخاوت * راز سردل - و چیزه پوشیده و پنهان نظامی گوید * بیت * ره خواهی شدن کز دیده راز است: به بے برگی مرو کین ره دراز است * و سعدی گوید * بیت * چنان این سخن در دلت دار راز: که گردلت جوید نیابدش باز * و معمار و سردار گلکاران که بهندی راج گویند لیکن بدین معنی عربیست عسجدی گوید * بیت * بیکه تیر همه فاش کند سر حصار: در برو کرده بود قیر بجای گل راز * و قریه ایست بیلک فرسخی سبزوار، و بمعنی ملک ری راز نیامده بلکه عرب در نسبت ری تغییر داده رازی گویند تا چهار یا جمع نشود چه ری بعربی بتشدید یا ست و یاے نسبت نیز مشدد است، اما صاحب فرهنگ گوید که بر پشت کتاب

(بحیم فارسی) بمعنی بشوریده مناسبتر است * دیوندی لقب طهمورث چه دیوان را مسخر کرده بود - و در شرفنامه بمعنی داروئے گفته ، و در ادات دیوند آورده (بحذف با) و ظاهراً ریوند را چنین خوانده اند و الله اعلم * دیوچه کرمی است که در پشمینه و آبریشم افتد - و چوبی که اندام بدان خارند - و زلو که خون از بدن می مکد - و گیاهیست که زړوک گویند (بفتح زا و ضم را) * دیوجان یعنی سخت جان * دیوخار همان خفچه مرقوم که سپید خار نیز گویند * دیودار صنوبر هندی - و در نسخه حلیمی درختی است مانند صنوبر که شیرے دارد نافع برای استرخای عصب و فالج و لقوه و دیودارو نیز گویند * دیودولت دولتی که زود زوال پذیرد * دیودل سخت دل و دلیر - و تاریک دل و جاهل * دیوزده و دیوزد یعنی دیوگرفته فخرگرگانی گویند * بیت * گه چون دیوزد بیپوش گشته : فغان کرده و پس خاموش گشته * دیورخش نام نوائیست ، و دیفارخش نیز گویند * دیوسار یعنی دیو مانند - و کسی که دیوجامه پوشد و آن جامه ایست که پرها بران بندند و در وقت شکار کبک پوشند و آن نوعی از جامه مویینه است که بغایت دراز قامت و عریض باشد چنانچه گویی راست باندام دیو است و بران شانهای عقاب نصب کرده اند و شکار مرغان را کس در پوشد و در شکارگاه جذبیدن گیرد و شانهای عقاب بچندان جانوران گمان برند که مگر صدای بال عقاب است همه فرو خیزند و از بیم عقاب از پرواز بمانند تا همه را بگیرند و این نوع شکار در زمستان بسیار کنند ، و در روز جنگ نیز نوعی از جامه مویینه که پشم آن بسوی بالا باشد پهلوانان در پوشند چنانکه جهانگیری و سامانی گفته و وجه تسمیة هردو جامه بدیوجامه ظاهر است ، و در موید گویند دیوجامه جامه پلاسین درشت که روز جنگ پوشند ، و اصح آنست که پوشنده آنرا دیوسوار گویند نه دیوسار عماد گویند * بیت * دیو سوارش بزند لشکرے : خرمنی از کاه و زرنار اخگرے * دیوکلوچ کودک مصروع * دیوک بالکسر کرمی که چوب و کاغذ و جزآن خورد و در پشمینه افتد و تباہ کند - و سوزنی در اشعار بمعنی زلو آورده که خون از بدن می مکد * دیوگندم نوعی از گندم که در دانه در یک غلاف باشد - و بعضی گفته اند خوشه بزرگ که بی دانه باشد * دیولاخ یعنی مکان دیو و آن جائی باشد که درخت و گیاه بسیار دران بود و خرابه و ترسناک باشد * دیومشنگ (بضم میم و فتح شین و سکون نون و کاف فارسی در آخر) نوعی از حبوب که چون پوستش دور کنند بعدس مقشر ماند و گاو را فربه کند * دیوه کرم پبله * دیہیم تاج ، و داهیم نیز گویند ، و اصل داهیم است و دیہیم امالہ آنست ، و در جهانگیری داهم (بحذف یا) نیز آورده *

همه دیگ رخشنده انداختند * و (باشباع کسردال و یای معروف) دیروز * دیگپایه معروف *
 (۱) دیگ افزار گرم دارو که برای بوسه خوش در دیگ کنند * دیگینه و دینه یعنی دیروزینه مولوی
 گوید * بیت * هر روز فقیران را هم عید هم آدینه : بے عید کہیں گشته آدینه و دیگینه * دیلمک بالفتح
 همان دلَمک که بعربی رتیلا گویند * دیم بالکسر رخسار - و مخفف ادیم ، و دیم بمعنی رخسار
 گفته اند و شاهد آن نیافتم. و ظاهراً همان دیمه را بتصحیف دیم خوانده اند ، سنائی گوید * ع • دیم
 «امست گروم او نیست * و ناصر خسرو گوید * ع * نه کفش دیم و نه دستار شاره * دیمین (بفتح
دال و سکون هر دو یا و کسر میم بینهما) آن دو چوب که طفلان بدان بازی کنند و دودله گویند چنانکه
 گذشت ، و در فرهنگ بکسر دال گفته * دین بالکسر روز بیست و چهارم ماه فارس * دیمه بالکسر
 همان دیم بمعنی رخساره زراتشت بهرام گوید * بیت * هماندم که صبح دوم دیمه داد * یعنی رخ
نمود ، و در فرهنگ بمعنی روشنی گفته و همین بیت آورده و محل تامل است * دیو معروف - و
 معنی که ریخته این لفظ است آنست که پارسیان هر سرکش متمرد را خواه از جنس انسان و خواه
از جن و سایر حیوانات دیو خوانند و صاحب سامانی این لفظ را ترجمه شیطان گفته ، و در قاموس
گوید الشیطان معروف - و کل عات متمرد من جن او انس او دابة ، و صاحب نزهة علائی گوید هر که
کار نیک کند پارسیان او را فرشته گویند و هر که بدکردار بود دیو خوانند و لهذا دیو سپید را ازبهر آنکه
کیکاووس را بگرفت و بر خداوند خویش عاصی شد دیو خواندند و این رمز است چنانچه گویند هوم
 که افراسیاب را بدست رستم باز داد فرشته بود که از آسمان آمد ، و ابلیس را که پارسیان آفرین و دیو
خوانند باعتبار عصیان اوست ، و همچنین بحسب مجاز هر چیزی را که از افراد خود عظیم تر باشد
آنها بدیو اضافت کنند چنانکه بغول اضافت کنند مثلاً کمان بزرگ را کمان دیو خوانند یعنی دیو را
 می‌شاید یا نسبت بافراد خود بزرگ است چون دیو نسبت بسایر مخلوقات در عظم جثه ، و چنانچه
 نوعی از اسپست که ساق و برگ آن اغظ بود دیواسپست خوانند ، و کلوخ کلان که در زمین شدیدار کرده
 افکنده باشد دیو کلوخ خوانند ، و عذکبوت کلانرا دیویا زیراکه پایه دراز دارد ، و گردباد را دیویان زیراکه
 از سایر بادها بشدت تر است ، و بعضی گفته اند این باد بهذکام مقاتله دیوان است * دیویان گردباد زیراکه
 چنین گویند که دیوان باهم جنگ کنند و آن باد نشانه آنست * دیویا یعنی عذکبوت * دیویا بخوریده
 (بکسر بای موحده و ضم خا و کسور ای مهمله) کسی که جن او را گرفته باشد ، و ظاهراً بخوریده

دیبای پخته در پخته (بضم هودو بای فارسی) دیبائے که تار و پودش خام نباشد و بعربی مطبوح گویند * دیبای خسروی گنجی است از هفت گنج پرویز * دیبازر (بفتح دال و بای موحده و ضم دال معجمه) روز هشتم ماه فارسیان * دیبمهر (بفتح دال و کسر بای موحده و میم) روز پانزدهم * دیبدرین (بفتح دال و با و کسر دال دوم) روز بیست و سیوم * دین یعنی بینش * دینه معروف یعنی چشم - و دیده بان ، و در عربی بهردو معنی عین گویند * دینه دار یعنی دیده بان اسدی گویند * بیت * خروشان از آنجا یک دیده دار : که ای بیپیشان نیست جانان بکار * دینه گل گل گاوچشم که بابونه گل گویند * دینه گاه و دینه گاه جای نشستن دیده بان حافظ گویند * ع * که تو در خواب و ما بدیده گهیم * دینار بینش - و روے ، فردرسی گویند * بیت * اگر هست خود جای گفتار نیست : ولیکن شنیدن چو دیدار نیست * و قطران گویند * بیت * دیده فضل را توئی دیدار : خانه جو را توئی بنیان * و سنائی گویند * بیت * ز دیدارت نپوشید دست دیدار : ببین دیدار اگر دیدار داری * و در فرهنگ بمعنی باصره و قوت بینائی گفته و همین دو بیت شاهد آورده - و بمعنی آشکار نیز آمده خاقانی گویند * بیت * دیدل باشیم و برپاشیم جان : کان پری دیدار دیدار آمده است * دیرنده یعنی دیر کننده * دیرند (بکسر دال و یای مجهول و فتح را) روزگار و زمانه رودکی گویند * بیت * یافتی چونکه مال غره مشو : چون تو بس دیده بیند این دیرند * و ابوحفص سعدی بمعنی تعویذ آورده رودکی گویند * بیت * ایاسو من در تگ و پوسه آنم : که دیرند آسا به پیچم بتوبر * لیکن این بیت شاهد خصوص تعویذ نمی شود بلکه بمعنی عشق پیچیده مناسبتر است * دیر (بالکسر و یای مجهول) معروف - و بالفتح گنبدی که برای عبادت می ساختند * دیرداز یعنی دیر حرکت و دراز چه یاز بمعنی حرکت است چنانکه گویند شب دیرداز * دیز و دیزه قلعه مرادف دز فرخی گویند * بیت * ز گنگ دیز بفرمان شاه بستاند : حصار و پیل دمان هر یک چو حصن حصین * و بمعنی رنگ سیاه و کبود نیز آمده و اسب شبدیز یعنی بسیار سیاه مانند شب - و نوعی از دیگ دراز که از مس و گل سازند و اهل خراسان دیزو گویند بتصغیر ، و دیزیدان سه پایه آهن که دیگ دیزه بران گذارند و چیزه پزند رضی الدین لالای قزوینی گویند * بیت * پندے بگویمت بشنوهان دگر میز : در دیزه خیال اباهای حرص و آز * دیس (بالکسر و یای مجهول) مانند مرادف دس مرقوم * دیسه (بالکسر و سین مهمله) بمعنی شخص * دیش (بکسر دال و یای مجهول) امر است از دادن * دیگ معروف - و توپ بزرگ اسدی گویند * بیت * بهر گوشه عراده بر ساختند :

(بفتح دال و میم و سکون ها و سین) درختی است چون بسوزند بوی خوش دهد و در زمستان و بهار سبز باشد و بعرابی غار گویند بغین * دهانه یعنی آرایش * دهنه و دهانه آهن لگام که اسبان را در دهان کنند - و سنگی است معروف که در درواها بکار آید بخصر ص دواله چشم و آنرا زنگار معدنی و دهنه فرنگ گویند - و بمعنی ده نیز آمده اخسیکتی گویند * بیت * چو عنکبوت بده دست و پای سخره تنم : ازان دهانه چهار اوستاد و شش مزدور * دهون (بفتح دال و ضم ها) یعنی ازبر و یاد عبدالقادر نایبی گویند * بیت * آنکه مدح شاه خواند از دهون : از دهانش بوی مشک آید برون * ده هزار و ده هزاران باری معروف از هفت باری نرد * دهن یعنی بدهید - و بمعنی زیند نیز آمده اسدی گویند * بیت * پس از خشم فرمود کین را دهید : همه دستها را بخون در نهدید *

الاستعارات

ده انگشت بر دهان گرفتن عجز و فروتنی و زاری کردن خسرو گویند * بیت * ز بهر آنکه ده انگشت بر دهان گیری : دهان ز مصلحت است آنکه می بماند باز * ده دله یعنی متلون مزاج - و نیز شجاع و دلیر * ده سال باصطلاح منجمان فارس کواکب سیداره باشد * دهل دریده یعنی رسوا نظامی گویند * ع * صبا بلدان را دریده دهل * دهلیزی یعنی سخنان اراجیف بے ماحصل * دهن دریده یاوه گو و هرزه در قاسم انوار گویند * ع * خوش گفت در بیابان رند دهن دریده * دهان ضیغم یعنی نقطه برج اسد * دهر کاسه گردان یعنی روزگار * دهقان پیر می انگوری * دهقان خلد یعنی رضوان * ده مسکن ادریس یعنی بهشت * ده پانزده داری یعنی زینب و آرایش داری * دهر نکوهی یعنی نکوهش و بدی دهر گفتن *

الدال مع الیاء

دیبا و دیبه حریر تنک دیباج معرب آن * دیباجه بحسب لفظ مصغر دیباست - و در اصل لغت فارس بمعنی جامه ایست نیچه از دیبای خسروانی مکمل که پوشش خاصه پادشاهان عجم بود و آنرا باله جامه دیگر پوشیدند و در هیچ پوشش چندان تکلف نکردند که در دیباجه و آن یکی از علامات پادشاهیست مانند لواجه و سرپرو و اکلیل چنانکه سامانی گفته - و بعضی گفته اند دیباجه قطعه روم کار دیبا باشد - و خطبه کتاب را بطریق مجاز دیباجه خوانند باعتبار آنکه زینت کتاب بدان است چنانکه هم سامانی گفته، و باعتبار شباهت آن بقطعه روم کار دیبا هم توان گفت *

یعنی دم آخر و مردن خاقانی گوید * بیت * من که بدحال و سخت سست دلم : جان و دل بر دیو یک نه بر خطر است *

الدال مع الهاء

ده بالفتح عدد معروف - و بالكسر قریه - و دهنده - و امر بدان - و امر بزدن * دهار (بافتح و راه مهمله در آخر) غار و شكاف كوه اسدي گوید * بیت * بچه پر دهار و شكسته دره : دهارش پر از كان زریكسره * دهاژ (بافتح و زای فارسی در آخر) نعره و فریاد * بیت * فرخی بر در تو بنده تو : از نشاط تو برکشیده دهاژ * ده آك بالفتح لقب ضحاک زیرا که صاحب ده عیب بود و آك بمعنی عیب بود ، و بعضی گفته اند که ضحاک معرب آنست ، و ظاهراً چون در اصل از عرب است ضحاک نام اصلی اوست در عرب بواسطه کثرت خنده ، و آن ده عیب اینست زشتی کوتاهی بیدادگری بی شرمی بسیار خواری بد زبانی دروغ گوئی شتاب کاری بد دلی بیخردی * دهان معروف * هاند دره یعنی خمیازه * ده پنجه یعنی زر ناسره نظامی گوید * بیت * با منست این که در سخن سنجی : ده دهی زر دهم نه ده پنجهی * دهچه یعنی ده خورد - و بزبان دیلم رعیت را گویند * ده خدا یعنی صاحب ده * ده ده و ده دهی یعنی زر سره و تمام عیار سیف گوید * بیت * سراکبر ایام شمس دولت و دین : زه زگوهر توزر مردمی ده ده * ده دله و ده رگه یعنی شجاع و دلیر * دهوه خنجر بست کوچک که هر دو طرفش تیز و سرش باریک باشد چون سنان نیزه و اکثر مردم گیلان دارند * دهستان بالكسر ملکبست نظامی گوید * ع * زری تا دهستان و خوازم و جند * دهش یعنی بخشش و عطا * دهشت (بفتح دال و کسر ها و سکون شین معجمه) یگانگی * دهکان بالكسر مزارع دهقان معرب آن - و چون اکثر دهقان عجم تاریخ پادشاهان عجم میدانستند گاه بمعنی مورخ نیز استعمال کنند و لهذا فردوسی و نظامی قصه را به پیر دهقان نسبت داده اند * دهکانی بالكسر دهقانی - و (بافتح و کاف فارسی) نوعیست از زر * دهك (بفتحتین) ده است بشیواز - و ده است بواسطه - و ده است بقزوین * دهل (بضم تین) معروف * دهله (بفتح دال و لام) پله که مردم بران گذرند - و گیاه است که کون (بفتحتین) نیز گویند شاعر گوید * بیت * بر پشت اگر خار کشی و دغ و دهله : به زانکه ز دونان طلنی ناسره کپله * دهمست

(۱). و در اکثر نسخ بجای این دولت لفظ دهی مرقومست ۱۱

ممول * و تير كشتي سراج الدين راجي گوید * بيت * دول كشتي برفلك كه سوہ سر : گه نهان ميگشت در موج خطر * دوله بوزن و معني دوره مرقوم - و گرد باك و در سامي بدني معني بضم دال گفته و در فرهنگ بهر دو معني بفتح دال - و بمعني دائره - و زلف - و بضم دال پشته و بلندي اوحدي گوید * بيت * شب تاريك و ديويغوله : راه باريك و دوله بر دوله * و ناله سگ و شغال نزاری گوید * بيت * ليك نزديك او چنان باشد : كه سگ از دور ميكند دوله * و آذري گوید * بيت * گرن خوانند خویش ميگرديد : دوله كرد و بضاك می غلطيد * و مثال ديگر در لغت بزك گذشت - و بمعني آنكه خود را دانا و بزرگ داند و چنان نباشد - و بمعني شكيبه نيز آمده است بسحاق گوید * بيت * شهك چريش دوله گيپا پاچه دست و كله سر : روده زبچك شش حسيبك دل كباب و خون جگر * دولانه (بالضم و او مجهول) ميره ايست بستاني و صحرائي ، و بوستاني ميخوش و سرخ رنگ می باشد * دويي (بفتح دال و كسر واو) حيلت گرو دغاباز * دويل اماله دوال بمعني اخير يعني مكر و حيله - و ابريشم گنده ، و دوييل (بكسر باء فارسي) نيز باين معني است *

الاستعارات

دوازده ميل و دوازده جوسق يعني دوازده برج * دواسپه يعني سرعت و استعجال * دوال باز يعني دغاباز و مكيل ، و دوالك باز نيز گویند * دوال گشادن يعني پرواز كردن * دوخيظ و دوكله پيسه و دو خادم رومي و حبشي و دو پادشاه چهار يعني روز و شب * دو چشمه يعني آفتاب و ماه * دو چشم چارشدين يعني ملاقات شد * دو خاتون و دو خاتون بينش يعني مهر و ماه * دو حرف يعني كاف و نون * دوشيزگان جنت يعني حوران بهشت * دوطفل نور و دوطفل هندو يعني مردمك چشم * دوعلويي يعني زحل و مشتري * دونان فلك و دوكله دار و دونان گرم و سرد يعني آفتاب و ماه * دوهاروت كافر يعني دو چشم محبوب * دوات آشور ميلى كه بدان دوات برحم زند و بتازي محراك خوانند * دود بر آوردن مستاصل ساختن * دود دل و دود دم و دور باش يعني آه * دوله يعني دردمند؟ * دورنگ و دورو يعني مذاق * دورگيران يعني پادشاهان - و باده نوشان * دوش برزدن شادي كردن كه كتف برزدن نيز گویند خاقاني گوید * بيت * بے سران را سر و گردن بفراز : برمزن دوش كه مارا چه غم است * دوكانه يعني دو ركعت نماز * دوگشاوارة يعني زمين و آسمان * دوگوهر يعني عقل و روح * دولاب مينا يعني فلك * دويك

گوید * ع • دوره برگردان که مرگم از تهی پیمائیت * لیکن ازین شعر بمعنی پیمانہ ظاهر میشود *
 دورفرو (بضم دال و زای مہسلگ دوم و سکون راء اول) عمیق باشد * دورژہ (بضم دال و واو
 مجهول و زای فارسی) گیاهیست کہ بار آن بہ مقدار فندقی باشد و خارها بران رستہ کہ در سامن آویزد
 خفاف گوید * بیت * بدلہا اندر آویزد دو زلفش : چو دورژہ کاندرا آویزد بدامان * دورژہ (بضم
 دال و فتح زای معجمہ و نون و در مورد بزای فارسی گنناہ) سوزن - و نیش پشہ و زنبور و امثال آن ،
 و در سامی رنہ (بحدف دال و واو و فتح زای فارسی و نون) آمدہ * دوس (بضم دال و واو مجهول)
 چسپندہ ، و دوسیدن چسپیدن و برین قیاس دوسندہ و دوسیدہ و دوسدک و دوسانید و دوسانندہ *
 دوستکائی پیالہ مالامال و لبریز کہ دوستان بدوستان دهند کہ بیاد فلان بنوش منسوب بہ دوستکان یعنی
 معشوق - و بعضی گفته شرابے کہ با معشوق خوردند - و بعضی گفته پیالہ کہ کسی در نوبت خود بدیگرے
 دہد ، و در فرهنگ گوید دوستکام و دوستکامی و دوستکان و دوستکائی شرابے کہ دوستان با دوستان یا
 بیاد دوستان بنوشند عبدالواسع گوید * بیت * چو در مجلس او تو حاضر نبودی : فرستاد نزدیک تو
 دوستکائی * دوشاخہ چوب دوشاخ کہ برگردن میجرمان نهند - و پیکان دوشاخ * دوشیدن معروف *
 دوشہ ظرفی کہ دران شیر دوشند ؛ لیکن آن شیردوشہ و گادوشہ است نہ دوشہ تنہا * دوش کتف - و
 شب گذشتہ - و امر بدوشیدن - و دوشندہ * دوشا حیوان دوشیدنی اسدی گوید * ع * ز میشان
 دوشا هزاران ہزار * لیکن گویا و کوشا و دانا تقاضا میکند کہ بمعنی دوشندہ باشد * دوشیزہ یعنی
 بکر * دوغو (بضم دال و غین) آنچه در تہ پاتیل بماند از آنچه روغن ازان بگیرند ، و فی السامی
 القلادۃ و القشدة و الخلوص دوغو ، و در قاموس قلادہ و قشدة ثقلی کہ از مسکہ بماند چون او را بپالایند
 بسویق و خرما * دوغوا آشی کہ از درغ پزند * دولک معروف * دوکدان صندوچہ کہ دران دولک
 و پنبدہ و غلولہ ریمان گذارند خاقانی گوید * بیت * بہرام نیم کہ تیرہ گردم : چون چرخہ و دوکدان
 بہ بینم * دولک ریسہ آن دولک کہ بدو ریمان خیمہ و جزآن تابند * دوکارن آلتی است بشکل ناخن پیرا
 کہ در زبان جامہ بآن می برند و بعربی جلمان گویند و ہر فرد او را جلم گویند * دولاب سبوی آب *
 دولاب یعنی دلو آب چہ دل بمعنی دلو بود ، و حق آنست کہ دولا نیز بمعنی دولاب است
 چہ در اصل دولا بودہ * دول (بالضم و واو مجهول) آنچه بربالای آسیا نصب کنند کہ گندم ازان
 در آسیا رود - و بمعنی سفلہ و بیجیا و مکار نیز آمدہ انوری گوید * ع * کین دول غلام جست ناکادہ *
 و دلو آبکش - و برج دلو سنائی گوید • بیت * باز دو پیکر و ترازوے دول : از هوا یافت بہرہ بیش

یعنی ملاقات^(۱) و این عبارتست از آنکه دو چشم چار شد * دوخواهر دستاره نزدیک سهیل که بتازی
 اختا سهیل گویند یک شعری یمانی دوم شعری شامی * دوختن معروف - و دوشیدن - و ادا کردن
 وام ، و بدینمعنی مرادف توختن باشد ، و برین قیاس دوخت و دوخته ، سراج الدین گوید * بیت *
 شیر هرماس دوخت تدبیرش : وام افلاس دوخت احسانش * و مولوی گوید * بیت * با درش
 بود آن غریب آموخته : وام بیحد از عطایش درخته * دوخ بمعنی لوخ که از ان حصیر بانند *
 دون معروف - و غبار خاطر و اندره قطران گوید * ع * وز دل خویشانت سور و خرمی بزود دود *
 دودمان قبیلۀ بزرگ - و خاندان * دوده دودمان - و دوده چراغ که مرکب از ان سازند - و (بفتح
 هرو دال) دایره * دودافکن یعنی افسون خوان و ساحر * دودخوار پورده ایست * دودآهنگ
 و دودهنگ یعنی دودکش حمام و مطبخ * دودله و دوداله (بضم دال اول و فتح دوم) چوبه
 است مقدار شبر که هردو سر آن باریک کنند و بر زمین گذارند و چوبه دراز مقدار یک گز بران زنند
 تا از زمین بر خیزد و بعد از ان همان چوب بران زنند تا دور رود . و شخصی دیگر که دران طرف ایستاده
 آنرا برداشته باز اندازد اگر بر چوبه که بر زمین نصب کرده باشند در عرض بزند بازیرا برده والا باخته ، و
 در اکثر مواضع چوب کوچک را پل و دراز را چفته خوانند ، و بعربی اول را قلّه و ثانی را مقله گویند ،
 پورها گوید * ع * چوبت ز نیم بر سر و سینه چودوده * دوروزی صحت و تندرستی فخر گرگانی
 گوید * بیت * دوروزی و درستی مر ترا باد : مباد از بخت بر جان تو بیداد * دور بالفتح یاد
 کردن درسهای گذشته عبدالواسع گوید * بیت * میکنم درس عشق روز از سر : همه شب دور جور
 میخوانم * و اخبار جاسوس که باصرا نویسند ، و جاسوس که نویسند سردور گویند ، و بمعنی پیاله
 دوره است نه دور * دورای (بضم دال و بارای مهمله) نای که بعربی مزمار گویند ، و در فرهنگ
 بزای معجمه نیز گفته * دورباش نیزه دوشاخه که بزر و جواهر مزین کرده در قدیم پیش پادشاهان
 می بردند تا مردم از دور دیده دور شوند و راه خالی سازند و نیز روز جنگ اگر کسی کمند بچنانب
 پادشاه اندازد بآن دفع کنند و الحال در هند متعارفست که مانند آن نیزه در پیش پیل می برند -
 و بطریق استعاره آد را نیز گویند * دوره بالفتح بیمانه شراب دورق معرب آن ، و در فرهنگ (بضم دال
 و او مجهول) بمعنی مرتبان آورده ، و در قاموس دورق بالفتح سبوعی دسته دار یعنی مرتبان ، خسرو

(۱) بدینمعنی دوچار و دوچاره بمعنی ملاقی و روبرو کذا فی السراج || (۲) چالیک و غوک چوب نیز ||

او گریوسه سازم طمع : لب چو بگشایم که باسن او چه دندان میکند * دندان کنان یعنی قطع طمع - و بیقراری ؟ و رسوائی ، و در نسخه سروری گوید (بضم کاف) رسوا کنان و خواری کنان و زاری کنان - و (بفتح کاف) از طمع قطع کنندگان ، ظہیر گوید * بیت * کدام حادثه دندان نمود با تو بعر : که صولت تو ز بن بر نکند دندانش * دندان نمودن خندیدن - و خشم کردن - و ترسانیدن سنائی گوید * بیت * چون نمود او بدشمنان دندان : تنگ شد بر عدو جهان چو دہان * و کمال گوید * بیت * چو دندان نماید سر کلک او : شہادت نماید زبان سنان * و در نسخه سروری بمعنی عاجز شدن نیز آمده ، و دندان نماے اظهار کننده غضب و خشم آلود * دندان بخون فرو بردن یعنی گزیدن کسے را *

الدال مع الواو

دواری (بفتح دال و کسر راء مہملہ) درست مسکوک از طلا کہ ہر یک موازی پنج شیبانی باشد منوچہری گوید * بیت * چون تو کہ خدمت ہر کہتر کنی و مہتر : از بہر دہ شیبانی وز بہر یک دواری * دواو دودن پیہم بہر طرف از بیم و جز آن - و کسے کہ خدمات جزوی باو رجوع باشد بہر کارے فرستند * دو دوندہ - و امر بدودن * دوال بالضم تسمہ - و در فرہنگ چرم حیوانات ازرقی گوید * بیت * ولیکن گاہ کوشش بردارند : دوال پیل فریہ شیر لاجر * و مکر و حیلہ سنائی گوید * بیت * ننگرم من سوے دوال شما : نشوم نیز در جوال شما * دوالک مصغر دوال - و دوالے کہ بدان قمار بازند * دوالی نام حاکم انتخاب کہ سکندر نوشابہ را باو بزنی داد نظامی گوید * بیت * دوالی بنام آن سوار دلیر : دوالک ہمی باخت با تند شیر * دوالہ داروئیست خوشبو کہ در دوالہ مشک کنند و اشنہ نیز گویند و لہذا او را بدین نام خوانند و دواعالمسک اگرچہ مشہور شدہ اما صحیح دوالہ مشک است - و دوالے کہ بآن قمار بازند ، و دوبرہ نیز بہر دو معنی آمدہ * دوان و دوانہ یعنی دوندہ - و دوان دہے است از شیراز * دویل (بضم دال و فتح باے موحدہ) بیوقا و بے حقیقت ناصر خسرو گوید * بیت * تن دویل بیوقاست ای خواجہ : چندین مطلب مراد این دویل * دوبرادران دو ستارہ بنات النعش مغری کہ فرقدان گویند - و مرغیست شکاری مانند الہ یعنی عقاب اما ازو کوچکتر ، و دو برادران ازان گویند کہ چون یکے قصد میدے کند و عاجز گردد دیگرے بیاری او آید ، و صاحب صحاح دہ برادران گفتہ و سہو کردہ * دوپیکر یعنی برج جزا چہ آن برج بصورت دوکس است کہ پی ہمدیگر در آمدہ باشند و لہذا توامان نیز گویند * دوچار و دوچار

نشسته است کلیم * و بالفتح بیہوش و احمق خسروانی گوید * بیت * درین کارگہ مرگ ہشیدار جوے :
 نہ دنک و دژ آگاہ بسیار گویے * و در موبد بمعنی نشان - و مرکز دائرہ و نقطہ پرگار گفته شاعر
 گوید * بیت * توئی مانند دنک و من چو پرگار : بگردت بے سرو بے پایے گردم * دنگل (بفتح
 دال و کسر کاف فارسی) ابلہ و بے اندام و دیوت و شمس فخری بضم کاف آورده و با گل و مل قافیہ
 کرده * بیت * چار کس نیست در ممالک شاہ : ظالم و خیر و مفسد و دنگل * و (بفتح دال و
 کاف) رو برو نشستن و این ترکیبست * دندیدن بالفتح بنشاط خرامیدن و از غایت شادی بہر سو حرکت
 کردن * دنہ بالفتح خرامش بنشاط و شادی * دنان بنشاط خرامان * دن بالفتح بنشاط خرامندہ -
 و امر بنشاط خرامیدن و مدن نہی از دندیدن - و بمعنی خم عربیست و بتشدید نونست و فارسیان
 بتخفیف استعمال کنند * دندیدہ بنشاط خرامیدہ * دنی یعنی بنشاط خرامی * دنہ گرفته یعنی
 خرام و شادی و نشاط گرفته ، ناصر خسرو گوید * بیت * مثل است آنکہ چو موشان ہمہ بیکار بمانند :
 دندش گورد و آیند و سرگرہ بخارند * ولہ بیت * ای دندیدہ همچو خون کردہ رخاں از خون دن :
 خون دن خونست بخواد خورد گرد دن مدن * ولہ بیت * ای شدہ مشغول بہ نا کردنی : گرد جہان
 بیدہ تا کی دنی * و فردوسی گوید * بیت * ابر پشت پیدان تبیرہ زنان : خروشان و جوشان دمان و دنان *

الاستعارات

دنبہ دادن و دنبہ نہادن یعنی فریب دادن - و نیز سحر کردن و افسون خواندن تا کسی بگاہد
 خانوانی گوید * بیت * شب را ز گوسپند نهد دنبہ آفتاب : تا کاهش دفش بنگوا بر آفتاب * و عطار
 گوید * بیت * نداری شرم از مرے چو پنبہ : کہ حلق چون منہ ببری بدنبہ * دندان بر چیزے
 کفایت از طمع باشد نزاری گوید * بیت * بدان دو رشتہ لولو میان حقہ لعل : چہ گویم کہ مرا بر لب
 چہ دندانت * دندان بزهر خاییدن یعنی سخن گفتن کہ ناشی از نہایت عداوت و دشمنی باشد
 سعدی گوید * بیت * بخاییدش از کینہ دندان بزهر : کہ دون پرور است این فرومایہ دھر *
 دندان بکم فرو بردن کامیاب و مستوی گشتن * دندان تیز کردن و دندان نہادن یعنی طمع
 بچیزے بستن * دندان داشتن و دندان فرو بردن اقدام نمودن و سخت بجد شدن بکارے - و خشم
 داشتن - و کینہ وزیدن * دندان زدن برابری کردن و خصومت نمودن سوزنی گوید * بیت * کسی
 کہ با تو بدندان زنی برون آید : بود زمانہ مراو را بقہر دندان کن * دندان سپین یعنی خندان *
 دندان کردن یعنی اعراض کردن - و مضایقہ نمودن سراج الدین سگزی گوید * بیت * از لب و دندان

و مائے ز نائے است بنون نه میم چنانکه گمان برده اند و آن قلعه کانگزه است ، فردوسی گوید * ع * هم از کابل و دنبور و مرغ و مائے * و حق آنست که مرغ مائے بغیر او عطف نام جائے است و نسبت بدان مرغ مائی گویند * دنبوقه (بضم دال و باء تازی و سکون نون و فتح قاف) موه آویخته از قفا - و طره و شملہ دستار ، اما معلوم نشد که فارسی است یا زبان دیگر * دندان معروف * دنن بالضم زنبور - و بالفتح نادان و بے شعور مرادف دنگ فخری گوید * بیت * در اصابت بنزد فکرت خود : عقل مخطی شناس عالم دند * و دزد و بے دیانت ابوشکور گوید * بیت * بخواند انگهی زرگردند را : ز همسایگان هم تنه چند را * و درویش و بے چیز سوزنی گوید * بیت * دند و ملک یکے شمر و بهره جویے باش : از بدره زر ملک و از پیشیز دند * و چوبے است دندانہ دار بعرض کارے که می بانند و از هر دندانہ تارے میکشند محتشم گوید * بیت * ندادن نخ کار پیوند من : شکستست دندانہ دند من * و استخوان پہلو مختاری گوید * بیت * بجایے سینہ دهان و بجایے گردن چشم : بجایے دندش تارک بجایے کتف عذار * و مشهور است که میگویند دندش نرم کردند یعنی پہلویش کوفتند و نرم کردند - و بمعنی دندان نیز آمده و این در اصل هندویست ابوالفرج گوید * ع * بشکل فیل یک دندش نگه کن * و در شرفنامه گنایه است - و در نسخه حلیمی حب السلاطین - و نیز آنچه دهانرا بیفشرد و درهم کشد و زمخت باشد چون مازو و پوست انار و مانند آن * دندان افریغ و فریغ و دندان افریش و فریش و دندان اپریش و پریش و دندان اپریش و پریش (بباء فارسی و زاء فارسی هر هشت) بمعنی خلال * دندان کلو یعنی خلال * دندان گوساله تیرے که پیکانش از استخوان باشد و بدنان گوساله ماند خسرو گوید * بیت * دلیرانش گر کین دلیر افکنند : بدنان گوساله شیر افکنند * دنگداله (بفتح دال و کاف فارسی و لام و سکون نون با دال مهمله) آبه که از ناردان تا زمین یخ بسته باشد شاعر گوید * بیت * خلم از دماغ و بینی من تا پدشت پایے : گشتست دنگداله ز سردی و از خمار * و در سامی دنگاله (بوزن پرکاله) آورده * دندیدن بالفتح از خشم جوشیدن و زیر لب سخن گفتن * دندش (بفتح دال اول و کسر دوم) سخن که با خود گویند زیر لب از خشم * دنگ بالکسر آله است که برنج بآن گویند و چون یکسرش بهارن برنج رسد سردیگرش بلند شود و چون این سرش بزمین رسد آن سرش بلند شود ، و پادنگ نیز گویند زیرا که بپا حرکت دهند و آن شخص برنج کوب را دنگی گویند ، طالب کلیم در مذمب است گوید * بیت * بکون نشست چو سر از سکذری برداشت : بچوب دنگ تو گوئی

دال و ضم میم و راء مهمله در آخر) آواز آهسته و نرم * دمسه (بکسر دال و فتح سین مهمله) ابریشم سفید دمسق معرب آن * دمنه بالفتح فرجه تنور - و بالکسر روباه مطلق - و نام روباه و در کلیده ردمنه قصه او مسطور است - و بر فنان و مکار نیز اطلاق کنند و بدین سه معنی بفتح نیز گفته اند ، سراج الدین راجی گوید * بیت * کس او بود دمنه دوزخ : لیلک ز افسردگی او پریخ * و خاقانی گوید * بیت * نه دمنه چون اسد نه دمنه چو سنبیل است : هرچند نام بپهده کانا برافکنند * و نزاری گوید * بیت * بگو تا نیاید بختونم برون : بتزویر چون دمنه بر شنبزه * و ابوالفرج گوید * بیت * تف سیاستش از دیو دمنه ساخته خف : کف کفایتش از شیر فتنه دوخته شیر * دمنه دانی بالفتح خرقة که در دمنه تنور یعنی سوراخ تنور گذارند کمال گوید * بیت * زیرا که بهیچ کار ناید : الا زیرا دمنه دانی *

الاستعارات

دم تسلیم یعنی خاموشی - و فرمان برداری * دم پلنگ یعنی نشان سپاهی چست و چالاک چه رسم است که دم پلنگ از ترکش آویزند بجهت نشان هیبت و سیاست کاتبی گوید * ع * بر ترکش تو چرخ مرصع دم پلنگ * دم در آتش دمیدن سخن گفتن که مردم را گرم سازد * دم زدن سخن گفتن - و سکوت کردن فرخی بمعنی ثانی گوید * بیت * ای ابر بهمنی نه بچشم من اندازی : دم زن زمانه و بیاسا و کم گری * دم شناس یعنی حکیم دانا و مزاج دان نظامی گوید * بیت * زبان دان یکی مردم دم شناس : طلب کرد کز کس ندارد هراس * اما در اکثر نسخ چنین است * ع * زبان دان یکی مردم دم شناس * دم گرفتن سکوت کردن - و توقف نمودن * دم درگ یعنی صبح کاذب که بتازی دَنبُ السَّرْحَانِ گویند *

البدال مع النون

دنب غزه همان دمغزه یعنی استخوان دم * دنب بالضم بمعنی دم * دنباله عقب چیزه ، و دنباله چشم گوشه چشم * دنبوره و دنبوره بالضم دنبوره که سازبست ، در اصل دنب بره بوده بواسطه شباهت بدان * دنبیر (بفتح دال و باء موحده) شهر بست در هند که تنبیر و تنبیر گویند و درین تنبیر قلعه ایست - و بعضی گفته اند که دنبیر بهنبر است که مابین کشمیر و لاهور است ، و اول اصح است چه تا در فارسی بدال بدل میکنند ، و حق آنست که لفظ ونبر (بکسر واو) است و دال تصحیف است و فارسیان بهنبر را ونبر خوانند و با را بواو بدل کنند کابل نیز قرینه آنست و الله اعلم ،

بدمگه آر و بتفسان : گنبد گرمابه سواک سویدا * دمامم بالضم پیاپی - و بالفتح دمدم * دم لابه دم جنبانیدن سگ و عجز و الحاح او برآه لقمه ، و معنی ترکیبی لابه که بدم میکند * دمسیچہ بالضم مورخ کوچک خاکستری و سفید درهم که بیشتر بر کنار آب نشیند و دم جنباند و بعربی صعوه گویند خاقانی گوید * بیت * چو موسیچہ همه سر بر هوا کش : چو دمسیچہ همه دم بر زمین زن * و بعضی بجای یا نون و بجای جیم فارسی جیم تازی گفته اند ، و اول اصح است * دمغزه و دمغازه استخوان دمگه که بعربی عصص و عسیب گویند ، و وجه تسمیه اش آنکه غاز شکاف است و غازه آنچه شکاف دارد و چون این استخوان سوراخ دارد و ازان دم بیرون آید بدین نام موسوم شد ، و برین قیاس پرغازه زیراکه ازان پر میروید ، مولوی گوید * بیت * جمع گردد بر وی آن جمله بزه : کوسری بودست و ایشان دمغزه * دمسیچہ بالضم دنباله باشد * دممار بالضم دنباله لشکر که بعربی ساقه گویند * دم گاو یعنی تازیانه مولوی گوید * بیت * گر کس دیوانه شد یلک دم گاو : بر سرش چندان بزن کاید بخاو * دما بالفتح دم یعنی نفس * دمساز یعنی هدم و موافق * دمیدان دم در چیزه کردن - و روییدن - و طالع شدن - و بر کس خوانده پف کردن - و جمله کردن - و لاف زدن - و نو بر آمدن ، و برین قیاس دمید و دمنده و دمان یعنی روینده و لاف زنده و جمله کننده و وزنده و بوه دهنده * دمیدگی و دمش بر آمدگی بوه ابن یمین گوید * ع * بله که مشک بخود ره نماید از دمش ند * دمندان (بفتح تین و سکون نون) آتش عموما - و آتش دوزخ خصوصا - و شهره از توابع کرمان که قریب بآن کوه است که معدن نشادر درانست ، شهاب مهمره گوید * بیت * گرده از خشم تو چو زهر تبرزد : گردد از لطف تو چو آب دمندان * و زراتشت بهرام گوید * بیت * درخت بارور در کشتمندان : چو بنشانند رستند از دمندان * کانی ظفر گوید * بیت * او ز کرمان سوه دمندان شد : تا نشادر برد به نیشاپور * دمدمه (بفتح هرو دال) فریب و مکر نزاری گوید * ع * شوه نشاید زبون دمدمه زن * و نیز آنچه در برابر قلعه سازند که آنرا سیبه نیز گویند - و بمعنی نقاره و دهل نیز آمده نزاری گوید * بیت * دمدمه میزند بر سر بازار عشق : همسرجان میدهند کیدست خریدار عشق * دمدمه نقاره سیف الملوک گوید * بیت * آورد ز سر دمدمه وز دندان چوب : گوشش شده سنج و گشته خرطوم نفیر * و بعضی بمعنی نفیر گفته اند نزاری گوید * بیت * دمدمه دردمیدند از پگاهی : روان گشتند چون دریا سپاهی * دممه باد با برف و سرما - و آت دمیدن آهنگران که دم نیز * دم گرفته یعنی نفس گرفته - و نیز پوسته که در حین دباغت متعفن شده باشد * دمور (بفتح

غلیظ و ستبر شود - و (بفتح دال و سکون لام) بمعنی دلمک گفته اند * دلنگ (بفتح تین و سکون نون) تیشه و کلند که بدان سنگ کنند - و در فرهنگ حربۀ باشد از نیزه کوچکتر که شل نیز گویند - و بنده که از چوب و علف پیش آب نهند دقیقی گوید * بیت * شمر را چو از آب خواهی برنگ : نخست استوارش کن از گل دلنگ * و غلاف خوشه خرما - و آنچه شاخ خرما بران باشد - و (بکسرتین) آونگان مولوی گوید * ع • زلفکش را صد دل و جان شد دلنگ * دلنگان (بکسرتین) یعنی آونگان * دلو (بفتح دال و ضم لام) دیوانه ، و این ترکیبست * دلہرا (بکسر دال و ها و سکون لام) راجہ ملک جلم ؟ قضایری گوید * ع * بهای بندگی دلہرا ایا جیپال * و بخاطر میرسد که نام او دله راے باشد (بضم دال و فتح لام و اظهارها) * دله بالکسر خداوند دل چنانکه گویند یکدله و ده دله - و (بفتح تین) روباه سفید که از پوست آن پوستین سازند - و آن پوستین را نیز گویند دلق معرب آن و بتشدید لام نیز آمده - و نام زن حیلہگر مشهور ، فرخی گوید * بیت * همیشه تا بصورت یوز کمتر باشد از آهو : همیشه تا بقوت شیر برتر باشد از دله * و اسدی گوید * بیت * ز هر سو بے اندازه در وی بجوش : بتان پرندین بر دله پوش * و فرخی گوید * بیت * زبهر آنکه از بند تو چون هر دم رها گردد : کنون هر دم همخواند کتاب حیلہ دله *

الاستعارات

دل برکسے ارزیدن یعنی مهربانی و غمخواری بانراط نمودن * دل پرو دودین یعنی گریه خونی فردوسی گوید * بیت * چو در گوش خواهد شد آن گفت و گو : همی بر دودیش دل از تن برو * دل دادن دلیر ساختن - و استمالت نمودن * دل روز یعنی نیم روز ، و دل شب یعنی نیم شب * دل گرم کردن عاشق شدن * دل نمودن مردمی کردن * دل دل کنان یعنی اضطراب کنان - و در مویب بمعنی آه زنان آورده * دل کعبه کردن یعنی توجه بدل کردن *

لidal مع المیم

دم بالضم معروف - و دنبال و عقب چیزے - و بالفتح نفس - و افسون - و فریب - و دمہ آهنگران که بتاری منفح گویند - و بمعنی کبر و نخوت - و بمعنی بوسے - و امر بدمیدن - و دمنده - و طرف تیز کار و شمشیر * دمگه و دمگاه بالضم جائے که دم از انجا روید - و بالفتح کوره آهنگر و زرگر - و جائے نفس که عبارت از گلو باشد - و تون حمام را نیز گویند سوزنی گوید * بیت * بصره خاطر

افتدا کردست سلطان واجب است : شاه والا بر نهد چون حق نکو کردست دک * و زمین سخت که نشان قدم نگیرد - و صحراے بے گیاه و درخت و لہذا کسے کہ چار ضرب زدہ گویند دک و لک زدہ لیکن احوال کاف را بقاف بدل کردہ دق و لق گویند و بعضے گفته اند کہ در اصل دغ و لغ بوده بکثرت استعمال غین بقاف بدل شد چنانکہ لہجہ بعضے عجم است و معنی دغ گذشت و لغ مذکور شود - و بمعنی گدا نیز آمدہ سیف گوید * بیت * بر سر خوان سخن لده زمن خواه کہ نیست : در ابلے سخن ہیچ سیہ کاسہ دک * و بمعنی چہرہ نیز گفته اند طیان گوید * بیت * کسے را کہ نامش نیاشا بود : دک و دیم اورا تماشا کذیم * دکچی (بالضم و کسر جیم فارسی) آنچه زنان بر دک ریسند و گروہہ نیز گویند * دکلان بالضم چوبے مدور کہ سینخ ازان بگذرانند و بار پشم و جز آن ریسند سیف گوید * بیت * زلف کان از رعشہ جنبد پایے بند دل نگرود : باک کز دکلان جہد تخت سلیمان بر نتابد * و درکلان (باضافہ واو) نیز گفته اند *

الاستعارات

دکان دار یعنی چرب زبان و مشتری گیر *

الدال مع اللام

دلایز آنچه بدل آویزد و چسپد * دلّام بالکسر نیزہ کوچک - و بعضے گفته اند مطلق اسلحہ ناصر خسرو گوید * بیت * کمانت خاطر و حجت سپرت باید ساخت : ترا سزای دلّامش دلّام باید کرد * و ازین بیت مطلق سلاح بہتر ظاہر میشود * دلّسوز مشفق و مہربان - و قسمے از اقسام ہفتگانہ لالہ خواجو گوید * بیت * چہ خوری خون چو لالہ دلّسوز : خوش نظر باش و بوستان افزوز * دلّ بالکسر معروف - و بالضم غلولہا کہ از قبض بعد از بیماری در رودها ماندہ باشد - و در فرہنگ مرضے است مانند گرہ کہ درون شکم بہم رسد ، و در تحفہ بفتح دال گفته * دلّم (بضم دال و فتح لام) قوبای بہن کہ بسیار خارد و پوست را سیاہ کند خسرو گوید * ع * جوش زد گردید سر تا پا گرفتار دلّم * دلّمک (بفتح دال و میم) جانورے است کہ چون بیدن آدمی رسد ریش کند و او را عبری رتیل گویند ، و این مخفف دیلمک است ، و در فرہنگ بضم دال گفته ، آذری گوید * بیت * دلّمکے میکند ہزار بچہ : مر ورا ہست بیشمار بچہ * دلّمل (بضم دال و میم) نخود و گندم و جز آن کہ در خوشہ نزدیک بہ پختگی رسیدہ باشد * دلّمہ (بفتح تین) شیرے کہ پنیرمایہ دران زند تا اندکے

الدال مع الغين

دغا ناراستی- و حيله * دغل ناراست- و ناسره و قلب- و در فرهنگ بمعنی مکر و حيله-
و در نسخه میزرا خاشاکه که بمطبخ و حمام سوزند * دغن بالضم عروس * دغدو بالضم مادر زرتشت
زرتشت بهرام گوید * ع * که بگرفت دغدو بزرتشت بار * دغ بالفتح زمینی که دران گیاه نرسته باشد *
دغه یعنی بے مو و کل مانند دغ * دغو (بفتح دال و ضم غین) دشتیست که گیو و طوس در شکارگاه آن دختر
گرسیموز برادر افراسیاب یافتند و نزد کیکائوس آوردند و او در حباله خود آورده و سیاهوش از آن بهمرسید *

الاستعارات

دغل خاکدان یعنی دنیا * دغل درای یعنی عیب گو- و منافق *

الدال مع الفاء

دفتر بالفتح مجموعه حساب- و مجموعه شعر، و در قاموس نیز آورده و ظاهراً معرب کرده اند *
دفنك (بفتح دال و زای معجمه) ستبر و فربه از هر چیز * دفنك (بفتح دال) هدف سنائی
گوید * ع * تیر امید کی چو شهبان بر دفنك ز نیم * و در شیواز تلله گرگ و روباه و مانند آنرا گویند *
دفنوك (بفتح دال و ضم فون) غاشیه منجیک گوید * بیت * از بزرگی که هستی ای خشنوك :
چاکرت بر کتف نهد دفنوك * و ابو حفص سعدی بمعنی چماق گفته و همین بیت آورده، لیکن محمد
هندشاه بمعنی غاشیه گفته و این بیت بدین طریق آورده * بیت * کون چو دفنوك پاره پاره شده :
چاکرت بر کتف نهد دفنوك * دفه (بالفتح و فای مشدد) آلت جواهران که تار جامه بآن هموار
کنند وقت آهار دادن خاقانی گوید * ع * بدفه جد و ماشوره و کلاوه و چرخ *

الاستعارات

دفتر پارین را گلو خورد یعنی آن حساب آخر شد * دفزن یعنی خواستن و گدائی

کردن * دفتر قاضی یعنی شکنجه *

الدال مع الكاف التنازي

دک بالفتح پاه بست دیوار که چینه بران گذارند انوری گوید * بیت * در به یزدان

یعنی جوانمردی و بخشش * دست کشیدن^(۱) دست دراز کردن، و دست از چیزه کشیدن ترك کردن *
 دست کفچه کردن یعنی گدائی کردن * دست گذار یعنی مددگار * دست مردی (بتای موقوف)
 یعنی شجاعت - و امانت - و مددگاری - و (بکسرتا) قوت - و قدرت * دست نمودن اظهار قدرت
 کردن * دست و پا زدن طلب بجد و جهد تمام * دست نشان یعنی نشانده کس * دست نشین
 یعنی صدر نشین نظامی گوید * بیت * دست نشان هست ترا چند کس : دست نشین تو
 فرشته است و بس * دست یافتن ظفر یافتن و غالب آمدن * دست موسی یعنی آفتاب *
 دست صلیبی مکن یعنی دست پیش مخلوق مبدد نظامی گوید * ع * پیش کس دست صلیبی مکن *

المدال مع الشین

دشت و دشته صحرا، و در دشت موضع در صفاهان، و دشت ازن و دشت بیاض و دشت
 قنچاق مواضع معروف * دش و دشت بالفتح آراستن خود را - و بالضم زشت و بد مرادف دژ که
 مرقوم شد، و ازیں ماخوذ است دشنام یعنی نام زشت و بد، و همچنین دشمن یعنی بد نفس و بد خواه
 نسبت بشخصه * دشوار و دشوار مشکل زیرا که مانندست بزشت در تنفر طبیعت و وحشت
 ازان * دشپیل و دشپیل (بضم دال و کسریای فارسی) گره که میان گوشت و پوست مردم پدید
 آید و بعربی غده گویند، و معنی ترکیبی گره بد چه پل و پیل بمعنی گره بود * دشتمی (بوزن
 پشتی) زلو که خون از بدن میکشد مولوی گوید * ع * چو دشتمی را فرو بردی عجایب نیست خون
 خوردن * دشمه (بفتح دال و میم) پهلوان ایرانی * دشک (بفتح دال) رشته سوزن، و بسین مهمله
 نیز گفته اند * دشمر (بفتح دال و میم) نوعی از غله که بهندی ازهر گویند و بعربی درج (بضم دال
 و جیم) گویند، و در نسخه سروری گفته که در سامی بسین آورده * دشنه خنجر * دشنگ (بفتح تین
 و سکون نون و کاف فارسی) بند آب - و آنچه شاخ خرما بران باشد * دشنگی (بفتح تین و سکون نون
 و کاف فارسی) روزگار شاعر گوید * بیت * دشنگی بشنگی و شوخی خویش : ربود آن بت شنگ
 را از برم * دشیشکه (بهر دو شین بوزن فریقته) شب باشد *

الاستعارات

دشده صبح روشنی صبح که دهره صبح نیز گویند *

(۱) و در دو نسخه این زیادت - دست برسینه زدن و دست بر دل نهادن ترك دادن چیزه - و رضا دادن ۱۱

همان بازند * دست برآوردن شفاعت - و دعا کردن - و غالب آمدن * دست بر ترکش زدن یعنی آراستن خود را بچنگ * دست برد قدرت - و بردن بازی * دست بر دهان یعنی خاموش * دست بر دهان بردن و دست کردن و دست بدندان کردن یعنی پشیمان شدن - و افسوس خوردن * دست بر دهان داشتن تاسف و تحمیر * دست برون کردن قطع کردن دست انوری گوید * بیت * با چنین دست مرا دست برون کن پس ازین : گرفتارم نکند دست کشد پیش نیاز * دست بسته بخیل - و مصائب * دست بشاخ زدن یعنی یار نو گرفتن - و مراد نو آرزو کردن * دست پاک پرهیزگار و متدین - و خالی دست و فقیر * دست پیش داشتن منع نکردن^(۲) - و بعضی گفته اند دست بدعا بر آوردن ، سعدی گوید * بیت * گفت خاموش که هر کس که جماله دارد : هر کجا پای نهی دست بداندش پیش * دست بر سر من یعنی آنچه ترا میسر شود مرا هم نصیبت باک ظهوری گوید * بیت * ظهوری میروی از سختی رشک : بکن پاسست دستت بر سر من * دست خوش یعنی زبون و زیر دست و عاجز * دست دادن میسر و حاصل شدن - و بیعت کردن ، لسانی بهر دو معنی گوید * بیت * او نخواهد که به ارباب جنون دست دهد : ما در اندیشه و صلیم که چون دست دهد * و بمعنی رام شدن نیز گفته اند * دست در آستین کردن یعنی دست باز داشتن از کاره * دست در خون زدن یعنی جنگ کردن * دست در کیسه زدن جوانمردی کردن * دست راست یعنی وزیر اعظم سنانی گوید * بیت * من که از دست اینم و آنم : من کنون دست راست سلطانم * دست رنج کاره که بدست کنند فردوسی گوید * بیت * یک کاخ بد تازک اندر سماک : نه از دست رنج و نه از آب و خاک * و نیز مزد کاره که بدست کرده باشند نظامی گوید * بیت * دست خوش کس نیم از بهر گنج : دست بکش میخورم از دست رنج * دست زدن خوشحالی کردن مولوی گوید * بیت * غم را چه زهره باشد تا نام من برد : دست بزن که از غم و غمخواره فارغیم * دست شستن یعنی ترک دادن * دست شکسته بے مایه و بے قدرت - و کسی که حرفتی و پیشه نداند * دست کش گدا - و کسی که کور را بهر جانب برد - و عصاکش - و دست پرورده ، و دست کشی یعنی گدائی ، و نیز دست کش رام و منتقاد - و بدست آورده و حاصل کرده * دست دشادن

(۱) و در سه نسخه - دست بر سر (۲) دیکذافی النسخ و صحیح منع کردن و در شعر سعدی ندارند بدون نفی فاهم !!

گوید * بیت * نیست از من عجب که گستاخم : که تو کردی باوالم دسته * و ناصر خسرو گوید * بیت * چون از فساد باز کشی دستت : آنکه کند صلاح ترا دسته * و نیز دسته تبر و تیشه و جز آن - و دسته گل و دسته کاغذ و جز آن - و جاروب را نیز گویند زیرا که چند چوب یکجا بندند مولوی گوید * بیت * گم چو فکرت نقاش نقشها سازی : گم چو دسته فراش فرشها رویی * دستی ظرفی که بدست توان برداشت و استعمال کرد دستیج معرب آن - و بعضی گفته اند ظرفی که یکدسته داشته باشد - و بمعنی دستینه یعنی یاره نیز گفته اند * دسکره شهر - و ده - و شهر است از عراق عرب ، نزاری گوید * بیت * بکپیایه دارم یک دسکره : که بر دستکاریش باد آفرین * و لبیبی گوید * بیت * کاروانی همی از روم سوس دسکره شد : آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد * و در قاموس گوید دسکره قریه - و صومعه - و زمین هموار - و خانه بزرگ که گرد آن خانه های دیگر باشند - و خانه های عجم که در آن شراب و آلات غذا باشد - و ده است میان بغداد و واسط - و ده است بخوزستان - و نام ده دیگر نیز گفته ^(۱) * دسه (بفتحتین) ریسمانی که در چوب جولایه بماند چون جامه را ببرد - و در نسخه حلیمی غلوه ریسمان * دسورده (بفتح دال و ضم واو و سکون سین و راء مهمله) چوبی که بآن خباز خمیر نان پهن کند * دسوک (بفتح دال و ضم سین) همان درک یعنی هیزم باریک * دسین و دسینه (بالضم و سین مکسور و یاء معروف) خم باشد سیف گوید * بیت * تازه بعهد تو باد گلشن دولت : تا گل دل تازه از زهاب دسین است *

الاستعارات

دستار بندان یعنی قاضیان و مفتیان و مشایخ و امثال ایشان که بعربی ارباب عمایم گویند * دست از سر برگرفتن بشفقتی نمودن * دست افشانی و دست افشاندن رقص کردن - و ترک چیزه دادن مولوی گوید * بیت * طبع سیر آمد طلاق او براند : پشت بروی کرد و دست از وی فشاند * و غضب کردن * دست آموز یعنی سرغی که می پرک و باز می آید * دست انداز یعنی رقص - و غارتگر * دست اندازی یعنی غارت و تاراج - و رقص * دست آویز یعنی چیزه که وسیله مدعا سازند * دست بازی ملاحظه و انبساط - و در اصطلاح شطرنج بازان آنست که دست بهر مهره که کنند

(۱) و در یک نسخه زیادت این لغت - دسور (بفتح دال و میم) غله ایست که بعربی درج گویند کذا فی السامی و بشین معجمه نیز گویند چنانچه بیاید لیکن بمهمله است || (۲) بدو دال گذشت و در فرهنگ و سروری و بوهان و غده اوزن سلوک || (۳) اینست در نسخ و ظاهراً دست افشان بغیر یا صحیح باشد ||

چون طبیب دستکار آراسته بر جویبار : آید که نرگس را بخار از دیده بر دارد سبیل * دست‌گزین
یعنی منتخب - و اسب جذیبت * دستگاه و دستگه دست‌رس - و سامان - و جائی که بالش و
مسند در آنجا گذارند * دست‌لاف و دست‌فال سودای اول معروفی گوید * بیت * دست فال که
جوید او کرده : گرد از بحر و کان بر آورده * و ظهوری گوید * بیت * تا شب در سودای طرب بسته
شود : با غم روزی که دست لاف نکند * دست‌نماز یعنی وضو * دستنبویه و دستنبو غلوه مرکب
از عطریات که در دست گیرند برای بوییدن - و هر میوه خوشبو که در دست کرده بپویند بخصوص میوه
شبهه بخربزه کوچک که بوی خوب دارد و مزه ندارد ، و صاحب قاموس گوید شمام (بوزن شادان)
خریزه ایست بهیئت حنظل مخطط بسرخی و سبزی و زردی و بفارسی دستنبویه گویند ، شمس
طبیعی گوید * بیت * ز دستنبویه خلقش جهان زانسان معطر شد : که هر دم میکند سجده نسیم
باغ رضوانش * و خاقانی گوید * بیت * در دست کمال آن مطهر : دستنبوی است خلد انور *
دستور بالفتح بمعنی صاحب مسند و صدر یعنی وزیر (و این مرکبست چون گنجور و رنجور) - و نسخه
دفتر کل که نسخه‌های دیگر از آن بردارند - و هر قاعده و قانون را نیز گویند - و ازینجهت دستور گویند چوب
کنده دراز را که بالای کشتی بعرض نهند و میزان کشتی بآن نگاه دارند * دستوری یعنی موافق
قاعده و قانون - و رخصت را نیز گویند نظامی گوید * بیت * هر سخن کز ادبش دوریست : دست
برو مال که دستوریست * دستوار عصا - و چوبدست شبانان ، کمال گوید * بیت * وقت قیام هست
عصا دستگیر من : بیچاره آنکه او کذب از دستوار پای * و ابوالفرج گوید * بیت * بر پای ظلم هیبت
او پای بند شد : در دست عدل دولت او دستوار گشت * و در فرهنگ بمعنی یاره گفته و همین
بیت شاهد آورده * دستواره دست مانند - و مقدار دستم اوحدی گوید * * بیت * چه خوزی
نان دستواره او : نظری کن بدست یاره او * دستوانه آنچه از آهن سازند و روز جنگ بر سردست کشند
و بتازی قفاز گویند (بضم قاف و تشدید فا و زای معجمه در آخر) - و در نسخه نیازی بمعنی یاره
دست گفته مرادف دستینه * دستیار یعنی معاون و مددگار * دستینه حکم که بامر حاکم برای
کسر نویسند و الحال بایران رقم و بهند دستک گویند منجیلک گوید * بیت * مرا بناغ تو دستینه
نوشت چنان : که تیره گردد ارتنگ مانوی از وی * و دست برنجن جامی گوید * ع * ز دستینه
دو ساعد دیده رونق * و دستینه رباب و عود ابریشم و جزآن که بر دست رباب بندند زیراکه بمنزله
دست برنجن است رباب را * دسته بالضم سنگ - و بالفتح گستاخ - و یاری و معاونت ، رودکی

بمجلس آرنه * دستاران شاگردانه - و در فرهنگ بمعنی بیعانه و مزدگانی، عسجدی گوید * بیت *

بستی قصب اندر سرای دوست بمشته زر: یکبوسه بده ما را امروز بدستاران * دستارچه دستمال و رومال - و دستارچه پارچه که بر سر نیزه بندگان و طراوه نیز گویند ، و دستارچه ساختن یعنی هدیه ساختن و استمالت کردن ، و دستارچه ساز یعنی تحفه ساز چه تحفه و هدیه در دستارچه کرده میفرستند *

دستان جمع دست - و مکر و حيله - و لقب زال بن سام چه بمکر و حيله معروف بود - و نام موضعی است در سمرقند - و نغمه و لهدا بلبل را هزار دستان گویند ، و در درة التاج گفته دستان نشانی باشد بر سواعد آلات ذوات الاوتار که دلالت کند بر مخرج نغمه معین ، سوزنی گوید * ع * زند از فضل و عدل تو بیستان بلبلان دستان * دستان زند لقب زال ، و معنی ترکیبی مکر و حيله بزرگ ، فردوسی گوید * بیت * نهادم ترا نام دستان زند : که با تو پدر کرد دستان و بند * دست برنچن یعنی یاره دست که بعبری سوار گویند ، و تفصیل آن در لغت اورنچن گذشت * دست بند رقصه که دست یکدیگر گرفته کنند - و سلک جواهر که زنان در دست کنند ، اسدی گوید * بیت * بهر بوزن آوای رامشگران : بهر گوشه دست بند سران * و نظامی گوید * بیت * ساعت دست بند میگردند : بر سمن ریشخند میگردند * و مختاری گوید * ع * ارغوان بینی چو دست دلبران بردست بند * دست پسرین یعنی نوبت آخر و آخر کار * دست پیمان یعنی اسباب دامادی - و در فرهنگ بمهر موجل تفسیر کرده و گفته که دست پیمان معرب آنست ، اسدی گوید * بیت * مرورا ز بهر نریمان بخواست : همه دست پیمان او کرد راست * دست خطر (بکسرتا) آن دست بازی که دران گرو بسیار بسته باشند * دست خون (بکسرتا) در فرهنگ گوید بازی نرد که کسی همه چیز را باخته و گرو بر جان بسته و حریف ششدر ساخته و او بر هفده کشیده باشد ، اما درین دو شرط اخیر تأمل است بلکه شرط اول نیز بخصوص معتبر نیست بلکه قطع عضو معتبر است چون دست و بینی و گوش و سر ، و معنی ترکیبی آن بازی که بخون خود از بریدن عضو یا قطع سر بسته باشند ، خاقانی گوید * ع * باز این دل خاکی را بردند بدست خون * دستر و دستره اره کوچک که بیلک دست کار فرمایند ، و داس دنداندار که علف چینان دارند و یک دسته دارد سوزنی گوید * ع * خیز بر دار تش و دستره و میل و پشنگ * دست زن و دستک زن نام و پشیمان - و سرود گوینده * دستکار ساخته و معمول هرکس کمال گوید * بیت * چون آستین زد دست گذشتست کار من : او در نمی کشد ز چنین دستکار دست * و استاد چاپک دست یا هرکه دستکاری چیزها کند چون جراح و کتال و روشنگر فلکی گوید * بیت * گل

یعنی خشم آلود و تندخو که بترشی و زشتی آلوده و آباد گشته بهرامی گوید * بیت * اگر شیر
 دژآبادش به بیند : چوسگ اندر پس زانو نشیند * و خسروانی گوید * بیت * یکم شیر دژآلود است
 در جنگ : که دارد از مصاف شیر نر ننگ * و عبدالواسع گوید * بیت * پانگ روانکاه در کوه بوبر :
 نهنگ دژاکاه در بحر عمان * و فرخی گوید * بیت * بر در خانه توار فزع هیبت تو : شیر چنگ
 افگند و پیل دژاکه دندان * دژاکام و دژاکامه و دژاکم یعنی خشمگین - و بدخواه - و زاهد و
 پرهیزگار ، فخر گرانی گوید * بیت * مکن دژاکمگی با آن جوانمرد : بهرور مهر آنرا کو بهرور * دژآهنگ
 یعنی بد قصد و بدخو و بدکردار عنصری گوید * بیت * بیک خدنگ دژآهنگ جنگ کردی تنگ :
 تو بر پلنگ شیخ و بر نهنگ در بار * دژخیم و دژخی و دژخم (بحدف یا) بمعنی بدخو و تند
 مزاج چه خیم عادت باشد - و بر جلاذ نیز اطلاق کنند فردوسی گوید * بیت * بدژخیم فرمود کین را
 بکوه : بدار اندر آویز و بر تاب روه * و فخر گرانی گوید * بیت * چندان شو تواضع کنان سوسه او : که
 باز آید از دژخمی خوسه او * دژک (بکسرتین) آبله - و گره که بر یسمان از تافتن افتد * دژم
 یعنی ترش و آشفته و بیدماغ و خشمگین ، و این در اصل دژن بوده (بنون) یعنی خشمگین و آشفته
 چه دژ (بضم دال) بمعنی خشم گذشت * دژنن یعنی تند شده و خشم آلوده * دژوند یعنی فاسق
 و بد مذهب ، و معنی ترکیبی زشت مانند چه وند بمعنی مانند باشد ، زراشتت بهرام گوید
 * بیت * درود از ما به بهدین خورد مند : که دور است از ره و آیدین دژوند * دژوان بالفتح دریغ
 و حسرت ، و در موید دژالوان (بکسر دال و فتح همزه و سکون لام) آورده *

الدال مع السین

دست معروف - و قدرت چنانکه گویند فلان درین کار دستم دارد - و یک نوبت بازمی
 شطرنج و نرد - و صدر و مسند و صدر کوچک را نیم دست گویند و در عربی نیز بدین معنی آمده و ظاهراً
 معرب کرده باشند - و طرز و قسم چنانکه گویند ازین دست یعنی ازین نوع و قسم - و بر دو چیز تمام
 نیز اطلاق کنند ، اول یک دست خانه یعنی نشیمن و مطبخ و غیرهما ، دوم یک دست رخت و یک دست
 خلعت یعنی از سر تا پا * دست آب یعنی آبدست خاقانی گوید * ع . دست آب ده مجاورانش *
 دست آس یعنی آسیا که بدست بگردانند * دستاسنگ و دستسنگ یعنی فلاخن که بدست
 اندازند * دستادست یعنی نقد و دست بدست * دستارخوان یعنی سفره زیبا که بالای خون کرده

شد طرب را بهانه در باقی * در باقی کردن بے باقی ساختن و موقوف داشتن انوری گوید * بیت *
 داری ز جهان زیاده از حصه خویش : در باقی کن شکایت و قصه خویش * درج دهقان بالفتح
 کتاب تاریخ - و قول دهقان ، چه دهقان در زمان قدیم مورخ می بودند * در خط شدن یعنی درهم و
 آزرده گشتن - و اعراضی شدن * در عرق شدن یعنی خجل گشتن * درم سرا یعنی دار الضرب *
 درم گزین یعنی صراف که دینار شمر نیز گویند * دریا بے اخضر یعنی آسمان - و بعضی گفته اند
 نام دریائے است * دریا بے بصره پیاله بزرگ پرمی * دریا بے حامله دریائے که مروارید دارد - و
 بعضی بمعنی شراب گفته اند بواسطه نشاط که در آنست * دریا بے لعل یعنی پیاله - و صراحی -
 و خم شراب * دریا بے قبر شب تاریک - و دوات پر سیاهی * در یتیم یعنی مروارید بے بها *

الدال مع الزاء التازی

دز (بالکسر) قلعه * دزدار قلعه دار * دزافتا دزے که شاپور بنا کرده نظامی گوید * بیت *
 دزافتائے که صحنش نور دارد : بنا گویند کز شاپور دارد * دزپول پل شوشتر که از غرایب روزگار است *
 دزهوخ و دزهوخت و دزهخت و دزهوخت دنگ و درهخت گنگ نام بیت المقدس بزبان
 فارسی * دزد بالضم معروف * دزد افشار و دزد افشیره یعنی محرم راز دزد و حامی و معارف و ممد او *

الدال مع الزاء الفارسی

دژ و دش بالضم زشت و بد - و ترش رو - و خشم را نیز گویند چه آن نیز زشت و بد است ،
 و بعضی بدین معنی بکسر دال گفته اند ، و اول اصح است ، و چون این مفرد را اعراب معلوم شد در
 مرکبات اعراب آورده نشد * دژبرو زشت ابرو یعنی بر ابرو گره زده و ترش کرده ابوشکور گوید * بیت *
 یک دژبرو نیست پر خاشخیر : کزو هست شیر زبان را حذر * دژبرام یعنی زشت خو که زشت خوئی
 جبلی او باشد فخر گرگانی گوید * بیت * نیار امید دیو دژبرامش : همان استیز خوئی خویش
 کامش * دژبراز یعنی خشم آلود - و خام طمع - و عیب گیر ، دژبرازان جمع ، ابوشکور گوید * بیت *
 بلندگ دژبرازے دید بر کوه : که شیر چرخ گشت از کینش استوه * دژپیه (بالضم و کسر بے
 فارسی) یعنی دشتیل که عربی غده گویند * دژپسند یعنی مشکل پسند - و پرهیزگار - و بد پسند
 فخر گرگانی گوید * ع • مگر دزخیم و یسه دژپسند است * دژآب و دژآلود و دژآگه و دژآگه

جست و جو آمده * دری منسوب بدره کوه چون کبک دری - و منسوب بدر - و زبان فارسی را دری ازان گویند که در روستا و کوهستان و دره کوه میگفتند و آنچه بشهرها میگفتند پهلوئی نام دارد چه پهلو شهر باشد و لهذا او را شهری نیز گویند، و بعضی گفته اند که در زمان بهمن^(۱) چون مردم اطراف بدرگاه او می آمدند و زبان یکدیگر نمی فهمیدند حکم کرد تا زبانی وضع کنند که بر در شاهان بدان تکلم کنند و جمیع مردم ممالک آن زبان بیاموزند، و آن لغت است که در آن نقصان نباشد چو اشکم و برو و بگو که الحال شکم و رو و گو استعمال کنند و در بلخ و بخارا و مرو بآن تکلم میکردند *

الاستعارات

در آب فرو شدن یعنی معدوم و نابود گشتن * درازدستی یعنی ستم کردن - و غارت بردن * درازکار یعنی شخصی که زیاده بر حال خود مرکب کارها شود و سخنان گزاف و لاف گوید رضی نیشاپوری گوید * بیت * درازکار بود گر بکسوت کماپی : بتاج و تخت کند میل رای پیر و گدا * در افتادن یعنی خصومت کردن * در انگشت در آوردن یعنی حساب کردن نظامی گوید * بیت * جواهر نه چند آنکه او را دبیر: در آرد در انگشت یا در ضمیر * در بارکمان و فتن یعنی در آمدن بکشیدن کمان * در پای انداختن اهنال و تعطیل کردن * در پای پیل انداختن رنج و مشقت کشیدن؟ * در پس زانو نشستن یعنی مراقبه * درج تنگ و درج درو درج گهر دهان معشوق * در جوال شدن یعنی فریب و دغا خوردن انوری گوید * بیت * این طرفه که آزموده صد بار ترا : دم باز بعشوه در جوال تو شدم * در خون شدن قصد کشتن کسی کردن مختاری گوید * ع * مردمان از رشک در خون من مسکین شدند * در ریختن سخن خوب گفتن - و گریه کردن * در زبانش دارم یعنی سخنان نابلیق در حق او میگویم * در غورگی مویز گشتن نارسیده بمراد ضایع شدن * در لوزینه سیر خوردن و در لوزینه سیر دادن فریب خوردن - و کردن کاره که عیش کسی منغص سازد * در نرغ افتادن در مقام خرابی و استیصال کسی شدن خواجو گوید * بیت * فلک در نرغ ما فتادست سخت : ندانم که تا چون شود کار سخت * درون دار یعنی منافق و کینه دار خسرو گوید * ع * گرچه درون دار و سیه دل شده * درون پرور یعنی صاحب دل * در یاکش و دریانوش شراب خوار که زود مست نشود * در آبگینه نقش پرپی دیدن دیدن شراب در پیاله - و بعضی گفته اند مشاهده جمال ساقی در جام دیدن * در باقی شدن تمام شدن و آخر شدن نظامی گوید * بیت * مطرب آمد روانه شد ساقی :

(۱) و در بعضی نسخ چمشید و اینهم تو ایست چنانکه بهرام نیز قولی || (۲) و در اکثر نسخ بردن بجای شدن

یعنی محکم است و بسرحد یقین رسیده - و بمعنی دلیری و درشتی و غلظت نیز آمده منصور شیرازی گوید * ع * زحل مراتب و مہرابت و اسد درواخ * دروا یعنی آویخته * درواز و درواہ همان دروا - و در فرهنگ بمعنی ضروری و حاجت نیر گفته و شاهده میخواهد * دروانہ بالفتح سوراخه کہ برہام کنند و نردبانے برو گذارند کہ ازان بالا روند و فرود آیند * درون و درویدن بالضم برویدن غلہ و علف و چوب و لہذا درودگر آنرا گویند کہ چوب می برد * درون بالضم مرادف صلوات و رحمت - و بمعنی درودگر - و درو کردن نیز آمده فردوسی گوید * بیت * اجل تیغ الماس آورده است : درود تو داس پرورده است * و نظامی گوید * بیت * بر خور ازین مایہ کہ سودش تراست : کشتن اورا و درودش تراست * و اسدی گوید * بیت * درودش سمن برگ پیری ز بن : فگند از همانش درخت سخن * دروش^(۱) بوزن و معنی درفش مرقوم چنانکہ گذشت ، و این افصح است چه فا در اصل لغت نیامده بلکہ از استعمالات متأخرین است کہ بعرب آمیخته اند * درونک و درونہ بیخے است دوائی کہ بعقرب شبیہ است و لہذا معرب کردہ بتاری درونج عقربی گویند - و نیز درونہ کمان حلاج و در مویذ بضم دال گفته کسائی گوید * ع * هست سدکیس درونہ کہ بدو پنبہ زند * دروند (بفتح دال و واو) چنگک کہ بعربی معلاق گویند - و در فرهنگ نام داروئیست - و نام پہلوانے ست ایرانی - و بالضم بد مذہب و فاسق لیکن صحیح بدینمعنی بزائے فارسی است چنانکہ بیاید * درۂ (بافتح و رائے مشدد و مخفف) درۂ کۂ - و شکم و شکنبہ کسائی گوید * بیت * درۂ من شد ست از نعمت : چون زنخدان خصم پرغدرۂ * و در لغت آگنج مثال دیگر گذشت * درہشتہ بالفتح عطا و جوہ شاعر گوید * بیت * بسکہ دارد سخا و درہشتہ : در زمانہ نہ زر نہ در ہشتہ * دریاب یعنی دریا عطار گوید * بیت * تو حل خواهی شدن در آب معنی : اگر هستی یقین دریاب معنی * دریابار یعنی جائے کہ ہجوم آب دریا بسیار ہو چون زنگبار و ہندوبار - و در نسخۂ میرزا ولایتہائے کنار دریا * دریواس (بفتح دال و کسر را) چوبے کہ گرد برگرد در جهت استحکام استوار کنند رودکی گوید * * بیت * دیوار و دریواس فروگشت و بر آمد : بیمست کہ یکبارہ فرود آید دیوار * دریوش یعنی درویش ناصر خسرو گوید * بیت * زمین معدن الفنج و ازین خانہ کوشش : برگیر ہلا زاد و مرو لاغر و دریوش * دریوز و دریوزہ و درویژہ یعنی جست و جوے درہا کہ عبارت از گدائی باشد - و درپوز بمعنی گدا نیز آمده یعنی جست و جو کنندۂ در ، چہ یوز بمعنی جویندہ و

(۱) بوزن درفش (بفتح دوم) گفتن مناقض آنست کہ دروش بقافیۂ گوش در شعر جامی گذشت فافہم !!

لرزد ، و بمعنی فشاننده دُر درافشان بالف باید نوشت یا درفشان (بکسر فا) باید خواند ، سراج الدین راجی گوید • بیت * دل من ز هجر تو ای بیهمال : درفشان چو از باد صرصر نهال * و خواجو گوید * بیت * قطب دین شاه تهمتن که ز سهمش خورشید : بدرفشد جو بکف قبضه خنجر گوید * درفش (بالضم و فتح را) پارچه قماش سه گوشه بزر منقش کرده که بر سر علم و خود بندند و بیرق گویند و درفش از آن میگویند که میلزن فردوسی گوید * بیت * همه روست آهن گرفته بزر : درفش سیده بسته بر خود بر * و نشتر حجام و آلت سراجان و کفشگران که بدان چرم سوراخ کنند و بعد از آن سوزن گذرانند - و آلت سرتیز که بدان گاو و خر رانند ، و بمعنی بوق درخش است نه درفش ، دروش مرادف درفش بهره معنی اخیر - و بمعنی نشان نیر آمده سوزنی گوید * بیت * بموسمه که ستوران دروش و داغ کنند : ستوروار بر اعدا نهاده داغ و دروش * و جامی گوید * بیت * بس که از روزگار دیده دروش : نه دم او بجای ماند و نه گوش * درفنچک (بفتح دال وفا و جیم و سکون نون) کابوس * درفشی یعنی مشهور و انگشت نما فردوسی گوید * بیت * بگفتار گرسیموز بدنهان : درفشی مکن خویش را در جهان * درفش کاویران یعنی علم کاره آهنگر که برای فریدن ترتیب داده بود * درک (بفتحتین) رومال ، و بعضی بضم دال و بعضی بزله معجمه گفته اند ، رودکی گوید * بیت * ای طرفه خوبان من ای شهره بری : لب را بسر درک مکن پاک ز می * درگر و دروگر (هر دو) مخفف دروگر * درلک و درلیک (بکسر دال و لام) جامه پیشواز آستین کوتاه مرادف ترلک و ترلیک مرقوم نجیب الدین گوید * بیت * بادا قبایه ملک ببالای قدر تو : وانگه بزیر دامن جاه تو درلک * درم و درهم بالفتح زیرست معروف درهم بالکسر معرب آن * درما بالفتح خرگوش * درمه (بفتحتین) گیاه است معروف شهاب گوید * بیت * بخور عود من باشد درمه : چنینی باشد کس کورا درم نه * درنگیدن درنگ کردن - و صدا کردن تار ساز و گرز و شمشیر مرادف ترنگیدن * درنگ بالفتح فرصت - و آهستگی - و صدای گرز و شمشیر و تار و جز آن ، سوزنی گوید * بیت * گر لطف و مردمیت بمردم کیا رسد : مردم کیا مردم گردد همان درنگ * درواخ بالفتح نقاقت فخري گوید * ع * که خصم ارزا نبود ز دردها درواخ * و سنائی گوید * بیت * کرده خصمان برو جهان فراخ : تنگتر از درونکه درواخ * و محکم و مضبوط و محقق چنانکه پیر هرات گوید که ذوالنون گفته چون کس یاوی که بضاعت تو بدست او بود و درد تو با دوای او موافق باشد دامن او درواخ دار ، و چنانکه گویند گمانم بفلان درواخ است

(۱) ظاهراً قلب درفنچک باشد که مزیده علیه درفنچک است یا این مخفف آن || (۲) و در سراج دردگو (دو دال)

و ظاهراً معرب کرده اند یا عربیست و در فارسی بفتح غلط خوانده اند ، ابوالفرج گوید * بیت *
گردباد سراب کینش را : تا ابد بازگونه در دور است * در بالفتح باب خانه - و کاهه ظرف - و دره
کوه - و درنده - و امر بدریدن - و ازین در یعنی ازین قسم و ازین نوع - و یکدر یعنی یکمرتبه و یکبار
عبدالواسع گوید * ع * و گرگردون به پیچاند سر از احکام او یکدر * در دك (بضم دال اول و فتح دوم)
هیزم باریک * درز بالفتح معروف یعنی درز جامه و ازار ، و درزی منسوب بدان * درزن یعنی سوزن ،
و درزنان یعنی ریمان که در سوزن کشند و الف و نون برآه نسبت است ، خاقانی گوید * بیت *
چون موعه خوک درزن ترسا بود چرا : تار دال روح بدرزن در آورم * و لامعی جرجانی گوید * بیت *
جهد کردن بیش ازان در حرب طاقتشان نبود : بگسلد چون بیش ازان تابي که باید درزنان * درزه
پشته علف و هیمه و جز آن انوری گوید * بیت * در مجلس روزگارت این بس : کز درزه رسیده
بدسته * درزاده تخته که آسیبان در آب گذارد که آب براه دیگر رود * درسته (بضم دال و کسر را)
خار خورد که از گندم و جو شکسته می ماند - و بفتح را بمعنی عفو ، و درسه (بحذف تا) نیز آمده ،
رضی الدین لاله قزینی گوید * بیت * هرا نکو کند جرم مجرم درسته : کند فضل حق از دمندهانش
رسته * درست یعنی صحیح و سالم - و بمعنی درهم و دینار نیز آمده * درستی (بضم دال و سکون
را و فتح سین و کسر آن) دختر کسری که در نکاح بهرام بود نظامی گوید * ع * درستی نام و نغز
چون طأوس * در سار و در ساره یعنی درگاه چه سار و ساره بمعنی مکان و جا باشد چون نمکسار ،
و در فرهنگ گوید که سار و ساره بمعنی بوده است پس بمعنی در سار در پرده باشد و درین تامل
است ، سوزنی گوید * ع * طاق در سار سرای تست محراب مارک * و مولوی گوید * ع * آن فتنه
جویان را جهان باشد در و در ساره * درشت معروف یعنی ناهموار * درشت پسند یعنی دشوار
پسند * درغان بالفتح شهریست در حوالی سمرقند * در غم بالفتح موضع است که شراب در غمی
بآن منسوب است - و نام نوائیست ، سوزنی گوید * بیت * شراب در غمی از جام شامی : بشادی
نوش کن از صبح تا شام * و مولوی گوید * بیت * چنان مستغرقم در غم که مطرب : اگر در غم سزاید
غم فزاید * درغ صحیح وزغ است که در او بیاید * درغال بفتح ایمن و آسوده رودکی گوید * بیت *
ای شاه نبی سیرت ایمان بتو محکم : اے میر علی حکمت عالم بتو درغال * درغاله (بالفتح و لام
مفتوح) راه که در کوه باشد - و در سامی گفته فرجه میان دو کوه * درغیش (بالفتح و غین مکسور)
بسیار و انبوه * در فشینان (بالضم و فتح را) لرزیدن - و برین قیاس در فشان و در فشد یعنی لرزان و

یعنی آواز کردن - و گفتن ، و برین قیاس دراید و درایید و درایده * درای بافتح یعنی درایده -
 و امر بدراییدن - و جرس زیراکه ازو نیز آواز برمی آید - و پتک آهنی فردوسی گوید * بیت *
 از آن زوے آهنگران پشت پای : بپوشند هنگام زخم درای * درائک (بفتح دال و را و کسرنون) نام
دریائے است * دربا و درباے و دربایست یعنی ضروری و بایسته - و همچنین دروا و دروایست ،
 و دروا بمعنی آویخته و معلق و همچنین درواہ و درواز - و بالضم بمعنی درست و محقق بود خاقانی
 گوید * بیت * یعقوب آن فراست درواش دید گفتا : برپاکي مسیح چو تو محضے ندارم * لیکن
بمعنی دروایست نیز راست می آید * درپه و درپی و درپین بافتح پیوند و پینه شمس کوتوالی
 گوید * بیت * ز بس درپه که زد بر خرقه خویش : ز سنگینی بدے هفتاد من بیش * و سوزنی
 گوید * بیت * سید گلیم خرے زنده جل پشم آگذد * که زندگیش نه درپی پذیرد و نه رفو * درپند^(۱)
شهریست قریب شروان که بتازی باب الابواب گویند - و چوبے که بدان در بندند و درویند نیز گویند -
 و بمعنی بندر نیز گفته اند * درختک دانا یعنی درخت وقواق که چون آدمی سخن کند و گویند صدائے
از آن بر می آید که به واق واق شبیه است ، و بعضے گویند وقواق جزیره ایست که آن درخت در آن است
 و بر او مادام در درخت باشد چون آدمی حرف زند والله اعلم ، خاقانی گوید * بیت * گر بر درش
درختک دانا شدم چه سو : کافدال او درخت کدو را چنار کدو * و اخصیکتی گوید * بیت *
 ز اصطناع تو ممکن بود بیباغ زمانه : که تخم بقله حمقا شود درختک دانا * درخت سنبه مرغیست
 که درخت را بسندب یعنی سوراخ کند * درخشیدن تابیدن * درخشان یعنی تابان * درخش
بالضم یعنی برق زیراکه می درخشد و این مخفف آدرخش است که مرقوم شد - و آتشکده ایست
در ارمیده - و بلده ایست از قاین و قهستان - و امر بدرخشیدن * درخف (بضم دال و خا) زنبور
سیاه * درخواه یعنی گدا * درن و دردی و درده آنچه ته روغن و شراب و جز آن نشیند مولوی
 گوید * ع * توصفی و من درده ام بے درد صافی خوار شد * درد او بافتح درختے است که پشه غال
 گویند و بعربی شجرالبق خوانند * دردور بافتح گرداب غرق کننده ، و در قاموس بضم دال آورده ،

(۱) و در یکنسخه قدیم این زیادست - دراجه واحد دراج و متعارف در شعر فارسی بمعنی شخصیست که شبهه گرد
لشکرگردد و فریاد کند تا مردم لشکر باخبر باشند یا بربالاے قلعه گردد و فریاد کند خاقانی گوید * ع * دراجه حصارش
ذات البروج اعظم * و نظامی * ع * دراجه قلعهاے و سواس * ع * نیاسوده دراجه از بیم پاس * و گویا این معنی
 از معنی اول گرفته اند چه دراجه شبهه در صحر میخواند || (۲) و در فرهنگ بمعنی قلعه بسند آورده ||

و در فرهنگ بمعنی فوج گفته و همین بیت آورده و سهو کرده - و بالضم گیاه است که ازان حصیر بافند و درخ و لرخ و لرخ نیز گویند شاکر بخاری گوید * ع * گردن من عشق کرد نرم تراز درخ و رخ * و نیز آن تیر که آتشبازان در هوا سر دهند و هوائی گویند - و مخفف دختر نیز گفته اند شهاب الدین عبدالله فانی گوید * بیت * در چمن دلبری سرو قد ماه رخ : چون تو ندیدست هیچ دیده پری چهره رخ * دخش بالفتح آغاز کارها فخری گوید * بیت * بمدح شهنشاہ اعظم کند : سعود کواکب بهر کار دخش * و بمعنی تیره و تاریک نیز آمده فردوسی گوید * بیت * بخواه آنچه خواهی و دیگر به بخش : مکن بر دل ما چنین روز دخش * دخمه و دخم بالفتح سردابه که در آن نگاه دارند - و در مؤید چیزه پرباد که وقت مستی شتر از دهان بر می آرد و عبری ششقه گویند * دخته بالضم مخفف دوخته بهر سه معنی که مرقوم شود فردوسی بمعنی درم گوید * بیت * سرانجام چون شیرازو دخته شد : زن و مرد ازان کار پر دخته شد *

الاستعارات

دختر آفتاب یعنی شراب انگوری، و دختر رز و دختر خم نیز گویند، و دختر رز بمعنی انگور نیز آمده * دختر روزگار یعنی حادثه * دخمه، زندانیان و دخمه، فیروزه یعنی آسمان *

الدال مع الدال

د و دده بمعنی درنده *

الدال مع الراء

درازا یعنی درازی * درازنا یعنی دراز جا چون تنگنا سعدی گوید * ع * که شب ندیده باشی بدراز نای ساله * دراز دم یعنی میمون - و سگ را نیز گفته اند - و در خراسان گاو را گویند، خاقانی گوید * ع * دراز گوش ندیم و دراز دم بواب * درازخوان یعنی دستارخوان دراز که در مهمانیها اندازند و دراز سفره نیز گویند * دراز دوزا یعنی فاتق و رائق که رائق و فائق مهمات یعنی بستن و گشادن امورند و متعاقب باشد کمال گوید * بیت * خه خه ای دلبر دراز دوزا : نیک می درمی و خوش میدوزی * درامل (بفتح دال و ضم میم) موضعیست که شراب در آن میشود سراج الدین قمی گوید * بیت * می دراملی ای جان بیار تا بخوریم : که سوسه آب درامل ز خاک تشنه تریم * درآیدین

(۱) و در نسخه درازی جا - و سروری درین شعر سعدی بمعنی طول گفته و هو الامح ۱۱

چیزه * دامن گیر یعنی مدعی - و هرچه مانع شود * داوئیافتن یعنی نانشستن نقش بمراد *

الدال مع الباء

دبوس بالفتح گرز که بتازی عمود گویند و دبوس بتشدید با معرب آن - و بکنایت و استعارة قضیب را نیز گویند نظامی گوید * بیت * گرد او گشته گرد می افشاند : گه دم و گه دبوس می جنباند * و در نسته میزرا بمعنی آسانل شخص گفته و بیت نظامی شاهد آورده و الله اعلم * دبوسه موضعی از کشتی ، و دبوسیه موضعی است بصند سمرقند که دبوس نام مردی آباد کرده * دبوگی (بفتح دال و ضم با و کسر کاف فارسی) همان پنییرک مرقوم که بعربی ملوکیه گویند * دبیر و دویر بالضم نویسنده نامه ، و در اصل دو دبیر و دو وزیر بوده و دبیر و دبیر بمعنی حافظه است یعنی آنکه حافظه نظم و نشر دارد و قیل آنکه حافظه تازی و پارسی دارد ، و مشهور بفتح دال است ، و دویر انصاح است از دبیر ایکن متاخرین عجم که بعرب آمیختند او را ببا بدل کردند و ضم دال بفتح جهت خفت و نیامدن صیغه فعیل (بضم فا) در لغت عرب ، و ممکن است که دویر (بضم دال و کسر واو) فارسی باشد و دبیر (بفتح دال و کسر باء موحده) معرب آن باشد ، و در بعضی شروح انوری گفته که دویر در اصل دو وزیر بوده یعنی صاحب دو ادراک و دو حفظ چه او را دو ادراک باید یکی برای جمع کردن معانی در دل و دیگری برای جمع حروف بقلم بخلاف دیگران که یک ادراکشان بسند است * دبیرستان و دبستان مکتب ، و دبستان مخفف دبستان است یعنی جای آموختن علم و ادب ، و از دبیرستان معنی جای آموختن دبیری مفهوم میشود اما استعمال در مطلق مکتب کرده اند *

الاستعارات

دبیر فلک یعنی عطاره *

الدال مع الخاء

دخمت مخفف دختر * دختر اندر و دخترتندر یعنی دختر زن مثالش در لغت پسندر گذشت * دختره بکارت و دوشیرگی * دخ بالفتح خوب و نیکو سوزنی گوید * ع * زبخت باد همه کار دوستان تو دخ * و نزاری گوید * بیت * همچو امواج بحر لشکرشان : متعاقب همی رسد دخ دخ *

(۱) هكذا فی النسخ - و در جهانگیری و مروری و برهان دبوس قلعه از ماورالنهر مشهور بنام بانجی و در سراج دبوسه ۱۱

بود * داهول و داهل (بضم ها) علامتی که در صحرا فرو برند تا صید ازان برمد و بدام افتد فخری گوید * بیت * صید اگر حرز نام او سازد : نبود هیچ ترسش از داهل * و در نسخه میزرا علامتی که بر اطراف زراعت نصب کنند بواسطه منع وحوش و طیور از خرابی زراعت و دیهول (باماله) نیز آمده نزاری گوید * بیت * سلطنت گره بدمین طبل و علم بودے بحشر : دشتبان داهول خود آن روز هم بفراشتی * و ازین بیت ویس و رامین بمعنی دام ظاهر میشود * بیت * رمیده صید در داهولش افتاد : وز انسونش به بند آمد سرباد * داور حاکم عادل در اصل داور بوده چون نامور و جنگ آور بکثرت استعمال حذف دال نموده داور گفتند و برجناپ آہی و برپادشاهان عادل اطلاق کنند - و بطریق مجاز دوا را نیز گویند چه گویا فریاد رس و داد دهنده مریض است قطران گوید * بیت * چه باید مایه آن کس را که یابد سود بے مایه : چه باید داور آن کس را که یابد درد بے داور * و درین شعر داد بے داور نیز خوانده اند یعنی آنکس که داد بے حاکم یابد اورا حاجت بداور نیست و برین تقدیر داور بمعنی خود باشد و الله اعلم * داور پی قضیہ کہ پیش داور برند - و مطلق قضیه و واقعہ را نیز گویند * داور پیگاہ یعنی محکمہ * داهار غار و درہ * داه پستار و کنیزک - و بردون همت و ترسنده نیز اطلاق کنند - و بمعنی ده نیز آمده رودکی گوید * بیت * اخترانند آسمانشان جایگاہ : هفت تابنده دوان در دو و داه * و ظاهرا کہ قانیہ جایگاہ و ده است نہ جایگاہ و داه و مع ذلک داه بمعنی ده از ضرورت شعر است *

الاستعارات

دارشدر و دامگہ دیو و ستور و دامگاہ گرگ و دارالخلافتدپر و دارالخلافت آدم و دارسپنج و دارینہ یعنی دنیا * دارسلامت یعنی بهشت * داس زرین یعنی ماه نو * داغ گلزاران نشانی کہ از بلاد در کنار پارچہ کنند و بشستن دهند تا غلط نشود خاقانی گوید * بیت * بماند رنگ چون داغ گلزاران برتن : مرا مگر زخم رنگرز برون آورد * دامن بدن دان کردن و دامن بدن دان گرفتن یعنی تیز گریختن - و در فرهنگ کنایہ از عجز و فروتنی گفته و این ابیات شاهد آورده خسرو گوید * بیت * دلش را خار غم در دامن آویخت : خرد دامن بدن دان کرد و بگریخت * و سعدی گوید * بیت * بغالب تر از خود میداند از تیر : چو افتاد دامن بدن دان بگیر * و خاقانی گوید * بیت * او سرگران با گردن من پیش او سر بر زنان : دلها دوان دندان کنان دامن بدن دان دیدہ ام * دامن در پائے فتادن یعنی گریختن از روع اضطراب و اضطراب * دامن برفشانندن یعنی اجتناب نمودن و اعراض کردن از

(۱) و داورگاہ و داورگہ نیز سروری بسند آورده ۱۱ (۲) و درپنج نسخه یعنی ترک نمودن ۱۱

بیشتر کرد * و سوزنی گوید * بیت * دان است و دام خال رخ و زلف آن صنم : من سال و ماه بسته بدان دان و دام دل * دانگانه چیزه قلیل گویا که نزدیک بیک دانگ بود مولوی گوید * بیت * اژدهائے چون ستون خانه : میکشیدش از پی دانگانه * و بدین مناسبت متاع و اسباب دنیا را گویند کمال گوید * بیت * گرچه مرا هست بخروار فضل : نیست ز دانگانه مرا یک تسو * و بتشدید نیز آمده چنانکه انوری گوید * بیت * ای در جوال عشوہ علی وار ناشده : از حرص دانگانه بفقار روزگار * بنابراین گفته اند که دانگانه بتخفیف مستخف دانگ گانه باشد یعنی یک عدد دانگ - و بعضی گفته اند که طعامی باشد که چند کس بحصه و نصیب قیمت و مصالح آن بدهند و دنگانگی نیز گویند و بیت کمال شاهد آورده اند * دانگ (بوزن بانگ) شش یک مثقال دانق معرب آن - و (بفتح نون و کاف تازی) دانه - و (بصم نون) چاروا دار بزبان دکن ظهروی گوید * بیت * شهر را غریال کردم در طلب : دانگ پالوده پز پیدانشد * و بزبان علمی اهل هند کماندار - و نیز هرگاه طفل را دندان بدشواری بر آید از هر جنس غله باهم ممزوج ساخته و کله گوسفند در میان آن کرده بپزند و بخانهای درستان فرستند چه عقیده عوام آنست که بدین سبب دندان طفل باسانی برآید * دانگدان موضعی که در آن تخم بسیار کاشته باشند چون نهال شود بجای دیگر برند و بنشانند و تخمدان نیز گویند - و بمعنی دانه دانه نیز آمده ، سوزنی گوید * بیت * بدسگال جاه توبادا چو گندم گفته سر : چون کرنج دانه دان از دیدگان بکشوده اشک * و سیف گوید * بیت * خرمن مه را چو سوخت ز آتش تیغ آفتاب : خوشه پروین چو اشک ریخت فرو دانه دان * و بعضی گفته اند دانه دان و دان دان بمعنی پاشان و پراکنده ، و شعر سیف و سوزنی را شاهد این معنی ساخته * دانستن معروف - و بمعنی توانستن و قدرت داشتن در نظم و ثروا واقع است ، و همچنین داند بمعنی تواند و دانم بمعنی توانم و جمیع صیغ آن ، و صحیح دانستن و تاند و تانم است لیکن بعضی تا را بدال بدل کنند و چنین خوانند * دانش معروف * دانشی و دانشور و دانشگر و دانشومند یعنی صاحب دانش و دانشگه نیز گفته اند یعنی محصل دانش * دانش پدروہ یعنی تفحص کننده دانش * داو زیاده کردن خصل قمار - و بمعنی دشنام نیز آمده و این لغت ماوراءالنهر است - و بمعنی دعوی نیز گفته اند ، خسرو گوید * بیت * از ته دم عنبر ترزاده گاو : داده نجاست لب مردم ز داو * داے و داو چینة از دیوار یعنی هر مرتبه از مراتب دیوار که از گل سازند جامی گوید * بیت * پی دیوار ایمان بود کارش : ولے شد چار داے از چار یارش * و نظامی گوید * بیت * هرچه بدان خانه نوآیین بود : خشمت پسین داے نخستین

شرف که بود پرتیوار از دال * دالپوز و دالپوزه (بسکون لام و ضم باء فارسی) مرغیست که آنرا ترند نیز گویند و سامانی گوید خطاف است یعنی فرستگ، مرکب از دال است که نوع است از عقاب که بغایت سیاه بود و پوز که گرداگرد دهانست و معنی ترکیبی آن سیاهپوز چه پوز خطاف سیاهست، و داپوزه (بسکون را و فتح زا) نیز آمده * دام معروف - و غیر درنده ضد دد * داموز (بفتح واو و زاء تازی در آخر) سلّه بزرگ که دو چوب بدو گوشه آن فرو برزد و بدان سرگین گشند، اما در سامی داموز بوزن راموز آورده * دامی و دامیار یعنی صیاد اسدی گوید * بیت * جهان دامیارست نیرنگ ساز : هوای دلش چیند و دام آرز * دامیدن بالای چیزه شدن - و ازین برکندن - و پاشیدن تخم و امثال آن - و بردن باد خاک را - و در جهانگیری بمعنی برابری و بیابا بر شدن * دامیده بالای چیزه شده - و ازین برکنده - و تخم افشاند - و باد خاک را بر هوا برده * دامغول (بسکون میم) دانه مقدار جوز که از بدن برآید و بعربی سلعه گویند * دامغان شهریست از قهستان * دامن و دامان طرف چیزه چون دامن جامه و دامن کوه و دامن صحرا * داموغ (بضم میم و سکون واو و غین معجمه در آخر) در جهانگیری بمعنی فریاد و زاری گفته و مستند ظاهر نیست * دامنی سرانداز زنان مخفف دامانی که بتازی مقنعه گویند، و این بلغت فارسی گویان هند است و در غیر شعر خسرو دیده نشد، خسرو گوید * بیت * مر این شه را حق آن شاه افگنی داد : که بر سرهای شاهان دامنی داد * دانه معروف * دانژه و دانچه عدس * دانگو آش مرکب از نخود و باقلی و عدس و غیره که آش هفت دانه و آش عاشورا گویند * دانای مینو خورد در جهانگیری نام نسک است از بیست و یک نسک ژند مغان * دانه زن همان جوزن که بدانه جو فال گیرد - و بعضی گفته اند دانه زن مطلق ساحر باشد چه مدار سحره برانست که حبوب و غلات را بزعفران رزیده و افسون بران دمیده بر مسجور زند، خاقانی گوید * بیت * هر زن هندی که آنرا دانه بردست افگم : دانه زن بے دانه بیدند خرمن سودای من * دان داننده - و امر بدانستن - و ظرف چون کتابدان و برین تقدیر افاده معنی ظرفیت کند و هرچه بدان مضاف شود افاده کند که ظرف آن چیز بود - و مخفف دانه نظامی گوید * بیت * فراخی در جهان چندان اثر کرد : که یکدان غله صد دان

(۱) این ماخوذست از عبارت قاموس الذیل آخر کل شیء و من الازار و الثوب ما جر - صاحب سراج تغلیط رشیدی کرده و گفته بمعنی پائین جامه متعارفت و بمذاهبت پهنائی دامن صحرا و دامن کوه گویند یعنی فراخی صحرا و پهنائی کوه نه کناره و گوشه آن انتهای ملخصا و در بهار عجم دامن و دامنه و دامان هر سه را مقابل گریبان گفته ۱۱

(۲) چنینست در نسخ ایکن در برهان و نسخه صحیح فرهنگ دال میذوفور (بوزن باغ نیلوفر) ۱۱

نوشانده - و نهال که پیوند نکرده باشد - و بعضی گفته‌اند قلمهای درخت که برای نشانیدن از
جای بجای برنده شهاب‌الدین گوید * بیت * تو گفتی مگر دارخال بهشت : بیارود رضوان درین
باغ کشت * و داخُل نیز گویند * دارمک (بسکون را و فتح میم) نوعی از ریاحین * دارنهال
در فرهنگ بمعنی درخت بقم مرقوم است * دازه (بفتح زای معجمه) همان آده یعنی چوبی که
برای نشستن کبوتران و مرغان دیگر بزمین فرو برند و چوبی چند بعرض بر سر آن تعبیه کنند * داسه
خار سرهای خوشه جو و گندم که در دست میخند * داس آلتی سرکج که بدان علف و غله درو
کنند - و داسه جو و گندم ، و گاهی بدان آلت سرکج صید را بسمل کنند فخر گوانی گوید * بیت *
چو گوری بودم اندر مرغزاران : ندیده دام و داس دامیازان * داسگاله و داسغاله (بکاف فارسی
و غین) داس خورد که بدان تیره و غله دروند فخری گوید * بیت * برای دیده بدخواه جاهت :
بود مریخ در کف داسگاله * و معنی ترکیبی داس که گالنده یعنی دور کننده و برنده علف و تیره
است * داس و دلوس یعنی سفله و درون و ابتر و ضایع ، و این از اتباع است چون تار و مار ،
فخری گوید * ع * صفات حاسد او نیست غیر داس و دلوس * داسنار و داسار یعنی دلال که بتاری
سمسار گویند * داستان قصه و سرگذشت و افسانه - و بمعنی شهره و مندل نیز آمده لیکن بطریق
مجاز - و داستان که بمعنی لقب زال در بعضی اشعار واقع است از باب ضرورت وزن است و صحیح داستان
است * داسات و داشاد و داشن عطا و بخشش مطلق - و در جهانگیری عطائے که پارسیان روز عید
و جشن بمستحقین میدادند ، منوچهری گوید * بیت * ز داشاد توشاد گردد ولی : ز کین تو غمناک
گردد عدو * و فخر گوانی گوید * بیت * ترا ز بهر داشن خواستگارم : که من خود خواسته بسیار
دارم * داش جائے که خشت و کاسه بزند - و در جهانگیری بمعنی گلستان * داغ نشان نظامی گوید
* ع * صید چندان خورد که داغش نماند * و داغی که میسوزند بواسطه آنکه نشان است داغ میگویند
و ارنجاست داغ سر و آن کسی است که پیش سر او موی ندارد و آدم سر نیز گویند - و نیز نام
مرغیست که کاکل بر سر دارد و چکاوک گویند ، و بعضی گفته‌اند داغی که میسوزند بمعنی حقیقی
است و بمعنی مطلق نشان مجاز است و اول اصح است ، اسدی گوید * ع * نمازد از ددان هیچ
جز داغ پی * داغول و دغول حرامزاده * دالان و دالانه دهلیز * دال مرغ سیاه بزرگ که بر
او را بر تیر نصب کنند سراج‌الدین گوید * بیت * بقاف عنقا در عین خود دهد جایش : ازان

(۱) چنینست در نسخ و داشاد بدال موید آنست لیکن سرودی و برهان و غیره بموحده در آخر آورده اند ۱۱

و معزى گوید * بیت * سقف بتخانه ز قسطنطین کند سوسه عراق : بارگاه مملکت را تخت و دارافزین کند * و لامعیه جرجانی گوید * بیت * آسمان زبید هنگام نشست او را تخت : ماه و خورشید بران تخت و دارافزین * و بعضی گفته اند دارافزین (بسکون را مهمله و فتح الف و سکون فا و کسر را مهمله ثانیه و سکون یا معروف) بمعنی تکیه گاه عموماً و مسجری ایوان و امثال آن خصوصاً سوزنی گوید * بیت * هست مرتخت ترا قدرت که تخت را کند : پایه از یاقوت و صحن از سیم و دارافزین زرز * و خسرو گوید * ع * چرخ دارافزین ایوانت ز چوب سدره ساخت * و دارافزین (بمد الف ثانیه) نیز آمده و بطریق مجاز کسی را که برو اعتماد کند و مستظهر بدو باشد نیز گویند عبدالواسع گوید * بیت * آن پیمبر کو باعجاز نگیں برانس و جان : بود مستولی بحکم ایزد دارافزین * و درین مثال تامل است چه داد افزین نیز خوانده اند ، و داربزی (بسکون را و فتح موحد و کسر زاء معجمه و سکون یا معروف) در جهانگیری بمعنی شبکه که نزدیک در خانه سازند - و سامانی بمعنی پنجه و شبکه گفته چنانکه در بیت روحانی مذکور گذشت ، اما صحیح آنست که داربزی و دارافزین هر دو بیک معنی است و بزاء معجمه اند نه آنکه دارافزین بواله مهمله است * داربوسه یعنی چوب بود که بوسه خوش دارد رودکی گوید * بیت * تا صبر را نباشد شیرینی شکر : تا بید را نباشد بوسه چو دار بوسه * دار پرنیان چوب بقم که پرنیان و سایر اقمشه نفیسه را بدان رنگ کنند مسعود گوید * بیت * بر هر تنی پراکند آن پرنیان پرنده : خاک کزان نروید جز دار پرنیان * داری کسی که مهمات خانه از خرید و فروخت و داد و ستد باو باشد داریج معرب آن ، و در شامل بمعنی انبار آورده * دار و برد یعنی بدار و دور شو چه برد (بفتح با) بدین معنی گذشت و این عبارت از کرو فر باشد ، و از بردن چنانچه بعضی تصور کرده اند نیست تا صحیح بضم با باشد و فتح از ضرورت شعر بود ، فردوسی گوید • بیت * بپوشید رستم سلیم نبرد : به آوردگه رفت با دار و برد * داریه وظیفه و راتبه سوزنی گوید * بیت * هر که عمل کرد بدیوان او : خایه بود جامگی و داریه کیر * و بمعنی هاله - و بمعنی دائره عربیست - و در تحفه بمعنی مرد چالاک گفته * داروردان^(۲) ده است عربی واسط بیک فرسخی بنا کرده وردان غلام عمرو عاص * دارکدو یعنی چوب بلند که کدره های طلا ازان آویزند و تیر اندازان اسب تاخته بران تیر زنند هر که یک را زند همه از آن او باشد و بترکی قباق گویند * دارنگ (بکسر را) خوان که گوشت و نان و جز آن بران دهند * دارخال نهال

(۱) اینست در نسخ و سروری گفته و در شامل اللغة بمعنی انبار دار آورده ۱۱ (۲) مرکب از دو لفظ عربیست ۱۱

* بیت * بدادار دارنده سرگند خورک : بروز سپید و شب لاجورد * و سراج الدین راجی گوید * بیت *
 مرده ای ملک که دادر آمد : عهد را سرور و سردار آمد * و بعضی گفته اند در اصل داد دار بوده یعنی
 خداوند داد بجهت ثقل یک دال اسقاط شده ، لیکن قایل بحذف شدن اینجا حاجت نیست چه آر
 بمعنی آورده بسیار است * دادر (بفتح دال درم) برادر ، لیکن مشهور بکسر دال است و از قافیه
 شعرها بفتح معلوم میشود * دادرزن (بکسر دال درم) برادر بزرگ ، و دادند (بحذف را) نیز
 آمده * دادده بمعنی دهنده داد - و نام حق تعالی - و نام روز چهاردهم از ماههای ملکی * دادک
 یعنی میرداد که دیوان عدالت باو مفوض باشد مخفف داد بک ، و این لفظ مرکب از لفظ فارسی
 و ترکیبست ، سنائی گوید * بیت * همه کارش ز حاجب و ز امیر : همه لافش ز دادک و ز وزیر *
 داب و دارات یعنی کروفر و دار و گیر معزی گوید * بیت * پدرود که پیش ملکان در صف
 محشر : دارات نمودی چو علی در صف صفین * داراب نام پسر بهمن که از همای که دختر او
 بوده حاصل شد ، و وجه تسمیه آنکه چون بهمن همای را بدین مجوس خواستگاری نمود و همای
 حامله شد بهمن بمرود بعد از آنکه پسرزائید بگفته منجمان چون بدین گفته بودند در آب سرداک گار
 آنرا یافته بخانه برو و بفرزندی برداشته تربیت کرد چون آثار پادشاهی ازو ظاهر بود و مردم را معلوم
 شد که او پسر همای است بعد از همای او را بیادشاهی برداشتند * دارا دارنده چیزه - و نام پسر
 داراب و او را دارای اصغر و پدرش را دارای اکبر گویند - و در فرهنگ بمعنی دردی که ته خم نشیند
 عنصری گوید * بیت * زمی گرنیاشد ز دارا کشم : اگرچند سلطان داراوشم * دار چوب راست
 و بلند و ازان ستون سازند و دزدان را ازان اویند فردوسی گوید * بیت * درم دانش از آسمان بلند :
 که بر پای چو نست بے دار و بند * و دارنده چیزه - و امر بداشتن ، و بعضی گفته اند دار بمعنی
 مطلق شجر است و ازینجاست که صلابه ؟ را دار خوانند * داربا لغت است در دریا و دریا و هوا بمعنی
 دریایست سوزنی گوید * ع * یارب چه داربا و فریبنده کورک * داربر مرغیست که چوب درخت
 را سوراخ کند و بیورد * دارباز ریسمان باز که بر چوب بلند سوار شود و بازی کند * داربام چوبی که
 بدان بام خانه پوشند و شاه تیر نیز گویند * دارافزین و داروزین و دار بزین (هر سه لغت) بمعنی
 تکیه گاه و مسجرتخت و صغه و بام - و تکیه گاه مطلق - و در نسخه میرزا صفه و دکان که پیش در سازند
 بواسطه نشستنی ابوالفرج گوید * بیت * تکیه بر بالش اقبالش دار : که ز تائیدش دارافزین است *
 و روحانی گوید * بیت * بخیره چشمی سوراخهای دارافزین : بسرخ رزنی دیوارهای آتشدان *

باب الدال مع الالف

دَاجِک (بفتح جیم فارسی) گوشوار شرف شفره گوید * بیت * آن نعل کهنه که بیفتد
 ز پاه او : در گوش دختران چنان نعل داجک است * دَاخُول و دَاخِل (بضم خا) درگاه و صفه
 که بر در سلاطین از چوب و سنگ سازند برآه نشستن خسرو گوید * بیت * شاه ما داخل بساط
 آراست و ندر مدح او : چون عام گشتیم باره سوه آن داخل شدیم * دَاخِم (بکسر خا) روزی *
 دَاخِیدَن (بکسر خا و یاه معروف) وا کردن چشم و نظر بر چیزه انداختن - و در جهانگیری بمعنی
 پراگنده کردن * دَاخِئَن (بسکوک خا و فتح مثناة فوقانیه) در جهانگیری بمعنی دانستن * دَا دَا
 داه پیر که خدمت اطفال کند - و بعضه گفته اند مطلق کنیز باشد مرکب است از داد که لغته است
 در داه و الف ندا یا الف تعظیم که لاحق کلمه شود چون مام و باب که ماما و بابا گویند ؛ لیکن اصح اول
 است چه الف تعظیم است و اورا مخصوص کرده بداه پیر * دَا و دَاو غلام پیر که خدمت خوردان کند
 مولوی گوید * بیت * بیرون بر ازین طفلی مارا برهان ای دل : از غصه هر داد و روز محنت هر دادا *
 دَا دَا عدل - و بخشش - و در فرهنگ بمعنی قویا که انروت نیز گویند و ظاهرا بدینمعنی هندی
 است - و نیز بمعنی عمر گفته مستند بشعر قطران * * بیت * نوروز بر تو فرخ و پیروز بامداد :
 از بخت داد یابی و از داد بر خوری * لیکن درین بیت معنی حقیقی نیز توان اراده کرد یعنی از
 بخت عدل نصیب یابی و از عدل بهره ور شوی ، و اگر بطریق مجاز از داد عمر خواسته باشد بطریق
 اطلاق سبب بر مسبب چه عدل سبب درازی عمر است هم ممکن است چنانکه سامانی بدان تصریح
 نموده ، لیکن مقصود جهانگیری همین است چه او معانی که در اشعار قدما وارد شده آورده خواه
 حقیقت و خواه مجاز غایتش تصریح بمجاز نکرده * دَا دَا رَا سْت یعنی عادل فردوسی گوید * ع *
 چنین گفت کای خسرو داد راست * دَا دَا فَرِیدَن یعنی حق تعالی که آفریننده داد است *
 دَا دَا فَرَمَا یعنی عادل ، و بر حق تعالی و پادشاهان عادل اطلاق کنند * دَا دَا گَر یعنی عادل - و نام
 جشن است از جشنهای سال جلالی معزی گوید * بیت * تهذیب گویند شاهانرا بچشن دادگر :
 جشن را من تهذیب گویم بشاه دادگر * دَا دَا فَرِیدَن نام نوائی است فردوسی گوید * بیت * سروده
 بآواز خوش برکشید : که خوانیش اکنون تو داد آفرید * و در فرهنگ نامیست از نامهای آلهی *
 دَا دَا رَا یعنی عدل آورنده - و بخشش کننده ، و بر حق تعالی و پادشاهان اطلاق کنند فردوسی گوید

بمعنی گلست چه رنگ خیری مایل بسرخیست ، و حق آنست که خیر و گل خطمی است و سرخ رنگ است و خیری زرد است چنانکه فرید احوال گوید * بیت * در باغ بختیرو رخ خوب از بنمائی : خیره شود از شرم رخت دیده خیره * خیز یعنی خیزنده - و امر بخاستن - و بعضی (بکسر خا) بمعنی هیز گفته اند که الحال متعارف به حیز شده چه در فرس ها و خابیکدیگر بدل کنند * خیزاب موج آب که از کنار بندرد و آب خیز نیز گویند * خیزبگیر و خیزگیر همان بازی خرسک که صفت آن گذشت * خیزنده زمین کنار دریا که نغزنده باشد و طفلان ازان بمیان آب نغزند * خیسانیدن ترکردن ، و خیسیدن ترشدن ، و برین قیاس خیسانیده و خیسیده * خیش و خیش (بیای مجهول) چوبی که برگردن گاو بندند و ایمن و گوار آهن نیز گویند سراج الدین گوید * بیت * از پنجه غم شده دلش ریش : چون گردن برزه گاو از خیش * و خار سبز - و کتان که تارهای او گنده باشد و نیک بافته باشند و در گرما پوشند و گاهی ازان خانه سازند و آب بران پاشند و خیشخانه عبارت ازان بود * خیک و خی مشکی که دران روغن و شیر و شراب و جزآن کنند فخری گوید * بیت * بچشم دشمنت سردرنگرد : نباشد قوت بر باد خی را * خیلش جماعه نوکران و غلامان * خیلخانه یعنی خاندان و دودمان * خیم بانکسر خود و عادت چنانکه گویند در خیم یعنی بدخو - و جوالی که برسمان آن از پنجه کهنه باشد و متالش در لغت آنین گذشت - و چرک که از گوشه چشم رود منجیلک گوید * بیت * دو جوب روان در دهانش از خام : دو خرمن زده بردو چشمش ز خیم * و بمعنی خورده بد - و در تحفه بمعنی دیوانه گفته ، فردوسی گوید * بیت * دگر خورده بد آنکه خوانیش خیم : که با او ندارند دل از دیوبیم * و بعضی بمعنی جراحت گفته اند لیکن بدینمعنی خسم در فصل سین مهمله گذشت و همانا ایشان خسم را خیم بتصحیف خوانده اند * خینور (بوزن کینه ور) در باب جیم تازی گذشت * خمو (بضم تین) آب دهن *

الاستعارات

خیمه در خرابی زن بقرار گشتن * خیمه ازرق و خیمه دهر و خیمه روحانیان بمعنی آسمان * خیمه بصحرای زن بمعنی غایب شدن از نظر خلق - و آشکارا و بے پرده شدن *

(۱) بدینمعنی در لغت تازی آمده و رشیدی خودش در منتخب آورده عجب که ازان غافل شده *

و ياقوت و امثال آن * خون دل خاك يعنى لعل و ياقوت - و گلهبا - و بعضی گفته اند خلاصه اجزای خاك كه سبب آب و رنگ لعل و ياقوت گردد نظامي گوید * بيت * خون دل خاك ز بحران باد : در جگر لعل جگرگون نهك * خوي از بغل روان شدن يعنى شرمندة شدن * خويشتن دار آسوده و فراغت دوست - و كسے كه در گفتن سخن حق ملاحظه نمايد بگمان زيانه كه بدو رسد *

الخاء مع الهاء

خه كلمه تحسين، و خه خه يعنى بخ بخ و پهبه و بعربي بخ بخ گویند * خهخه يعنى زهه - و آفرين *

الخاء مع الياء

خيتال (بكسر خا و ياء معروف و تاء قرشت) مزاح - و دروغ * خيدان يعنى خميدان، و خيده يعنى خميده ابوشكور گوید * ع * الا تا ماه نو خيده كمان است * و پنبه و پشم كه زده و واكرده باشند عطار گوید * بيت * جهان آتش وجودت پشم خيده : زمانه پشم و آتش آرميده * و اخسيكتي گوید * بيت * در كمان قزح از صدمت شاه : پنبه خيده شود كوه كلاه * خير و خيره يعنى حيوان و سرگشته - و تاريك و تيره - و بے سبب و بے وجه - و بمعنی بيحييا و شوخ - و دليلر نيز آمده * خيرخير يعنى بے سبب و بے وجه - و تاريك و تيره * خيرگي يعنى شوخي و بيحيائي - و تيرگي و غبار كه پيش چشم پديد آيد * خيره كاش يعنى ناحق و بے سبب كاش، قطران گوید * بيت * اي بخوبي بربتان كابل و كشمير مير : ماندم از بس كاري در عهدها تاخير خير * و سعدي گوید * ع * ملك در سخن گفتنش خيره ماند * و له * ع * گهش جذگ با عالم خيره كاش * و انوري گوید * بيت * هر كه تواند كه فرشته شود : خيره چرا باشد ديو و ستور * و له * بيت * خيرخيرم كرد صاحب تهمت اندر هجو باخ : تا هميگريند كافر نعمت آمد انوري * و فردوسي گوید * بيت * همه پيش من پوے پوے آمدند : چنان خيره و جنگجوة آمدند * و له * بيت * ز آواز گردان و باران تير : همي چشم خورشيد شد خيرخير * خيرري و خير و گليست زرد و خوشبو معروف - و خيرى روان و ايوان خانه كه هيري نيز گویند انوري گوید * بيت * خيرري خانه گر خراب شد ست : غم مخمور تا بخانه معمور است * و در فرهنگ بمعنی رنگ سرخ آورده مختاري گوید * بيت * زمين خيرى لباس آيد هوا كحلى سلب گردد : اگر از حله كحلى كني در حرب عرياناش * و درين تامل است چه درين بيت نيز

غول یعنی دنیا * خواب نادیده و خواب دیده یعنی نابالغ و بالغ فرخی گوید * بیت * ریدگان خواب نادیده مصاف اندر مصاف : مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار * و خاقانی گوید * بیت * من ترا طفل خفته چون خوانم : که توئی خواب دیده بیدار * خوان پایه یعنی دستار خون خاقانی گوید * بیت * عیسی از چرخ فرود آید و ادریش از خلد : کین دو را زله ز خوان پایه طاها بیند * خواجه اختران و خواجه فلک و خواجه چرخ ازرق یعنی آفتاب - و مشتری * خواجه مساح یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم چه مساح بمعنی کثیرالخیرست * خوانچه زر و خوانچه سپهر یعنی آفتاب * خواری کردن یعنی زیانکاری - و دشنام * خون کرم خوانی که کربمان گسترزد و صلاص عام دهند * خود رارسن کردن یعنی محبوس ساختن * خوردوستان یعنی شاخچه درخت - و نهال - و بوته رباحین که نورسته و بطراوت باشد که بهندی نرلاسی گویند * خورشید سوار یعنی شب زنده دار نظامی گوید * بیت * سایه خورشید سواران طلب : رنج خود و راحت یاران طلب * خوش انگشت یعنی سازنده ازرقی گوید * بیت * کامیاب و کامران و شاد باش و دیرزی : زی خوش انگشتان فیوش و زی پروردیان نگر * خوش پوزی یعنی بوسه دادن - و چاپلوسی کردن سنائی گوید * بیت * کرده از عدل او به دلسوزی : گرگ با جان میش خوش پوزی * خوش کنار یعنی محبوب مولوی گوید * بیت * من غرق ملک و نعمت سرمست لطف و رحمت : اندر کنار بختم آن خوش کنار با من * خوش گام یعنی اسب خوش رفتار * خوشه چرخ و خوشه سپهر یعنی برج سنبله * خوشه در دلو آوردن یعنی نزدیک به برآوردن خوشه شدن خاقانی گوید * بیت * چو کشت عانیتم خوشه در گلو آرد : چو خوشه باز بریدم گلو کام و هوا * و خوشه بگلو دواندن نیز گویند ظهوری گوید * بیت * خوشه بگلو دوانده کشتت وقت است : کز خرمن ریش خجالت انبار کنی * خون کردن یعنی کشتن ، و خون بمعنی جان نیز آمده خسرو گوید * بیت * مکوش اندران کز تنه خون رود : که جان باز ناید چو بیرون رود * خون خام و خون جام و خون خروس و خون خم و خون رز یعنی شراب انگوری * خون سیاهوش یعنی شفق - و شراب * خون جگر یعنی نم و غصه * خون دل بناخن رسیدن و خون دل بناخن آوردن یعنی سینه خراشیدن - و گریستن ، خاقانی گوید * بیت * بناخن رسد خون دل بحر و کانرا : که هر ناخندش معن و نعمان نماید * خون جهان یعنی سرخی شفق * خون بط یعنی شراب سرخ * خون جبال یعنی لعل

و با کش و غش قافیه کرده اند ، فخری گوید * بیت * دست خوش زمانه بکند، و شخوده ، (رو) از طبائحه زن ریش از کشیدن خوش * خوشاب یعنی آبدار و اکثر بر مرارید و یاقوت و لعل اطلاق کنند - و قصبه ایست از مضافات لاهور - و شربت که از شیرۀ آلبالو سازند * خوش نظر کلیدست که سرخ و زرد و سفید بود - و در نسخه میزرا بمعنی لائۀ خطائی گفته - و در فرهنگ ریحان تاتاری که بت ترکی قلعه گویند * خوشنواز نام ملک هیاتله که طایفه ایست معروف ، و هیتال مفرد آن و معرب آن هیاطله است * خوشه معروف - و برج سنبله - و مرفع است آذری گوید * ع * هست مرفع که خوشه نام وی است * خور بالضم عادت - و خود که روز جنگ بر سر گیرند دقیقی گوید * بیت * فرودنست پنداری میان درع و خواندر : سیاوخش است پنداری میان شهر و کو اندر * خوی (بالفتح و واو معدوله) عرق - و (بفتح خا و کسروا و و یاء مجهول) آب دهن * خوگر و خوگاره یعنی الفت گیرنده بچیزه احمد اطعمه گوید * ع * گر لوت خواری طبع را خوگاره معجون مکن * خوک حیوان معروف ، و در فرهنگ نام مرفع است که در گلو شود و از آن گرها بهمرسد و بعربی خناریر گویند * خوک (بفتح خا و ضم واو) آب دهن که خوی نیز گویند مثالش در لغت تول گذشت * خول بالضم مرغیست شبیه بجل اما از کوچکتر ، و بعضی گفته اند دراج سفید است ، و بعضی گفته اند مرغیست تیز پرواز ، منوچهری گوید * بیت * خول تنبوره تو کزنی زند و لاسکوی : از درخت بدخته شود و گوید آه * خونچک همان خنچک مرقوم * خوشل (بواو معدوله و سکون ها) کچ و ناراست ، و خواهگی یعنی ناراستی و خمیدگی ، ناصر خسرو گوید * بیت * آن بندها که بست فلاطون پیش بین : خوناست و سست پیش کهن پدشکار من * و یکم از ادوات کفشگران که بواسطه خمیدگی و کچی بدین نام موسوم شده ، و فی السامی الضفاطه خوهل * خوبوز بمعنی خوبوز تصحیف است صحیح خوبوز است * خوی عاف سبز جو که به اسپان دهند و خوی بوزن دید نیز گویند و خید بیواو معرب آنست * خویسه (بوزن هریسه) مباحثه و مناقشه چنانکه در نصحات است که ابوعبدالله خفیف را با موسی بن عمران جیرفتی خویسه افتاد * خویش یعنی قریب - و مرادف خود *

الاستعارات

خواب خرگوش یعنی غفلت * خوابستان جاے خواب که شبستان نیز گویند * خوابگاه

(۱) خیرک گذشت نه خوک اگرچه این دران مثال توان نشست. و ظاهراً این مخفف آنست.

گفته اند بزرگ‌ری که همه اسباب بزرگ‌ری داشته باشد * خورخچیون (بضم هرو و خا) بسریانی دیویست که بزنان دخول کند خاقانی گوید * بیت * فرنجک وارشان بگرفته آن دیو : که سریانیست نامش خورخچیون * خور یعنی آفتاب و این در قدیم بیواو می‌نوشتند متأخرین بواسطه اشتباه بلفظ خر بو او نویسند و لهذا در خورشید بو او نویسند - و روز یازدهم از ماه پارسیان - و فرشته که موکل نیر اعظم و مدبر مصالح روز خور است - و بمعنی خورنده - و امر بخورن - و خوردنی - و مزه و چاشنی نیز آمده * خورمک همان خرمک مرقوم * خورنه (بتشدید نون و تحفیف آن) پیشگاه و ایوان خانه زیرا که خور بر آن می‌تابد خورنق معرب آن * خورنگه و خورنگاه پیشگاه و ایوان یعنی جای افتادن خور خورنق معرب آن ، و بعضی گفته اند مخفف خورنگاه چه ملوک سابقا طعام در پیشگاه می‌خورند ، و قصری که نعمان بن منذر برای بهرام گور بنا کرده بود بنابران خورنگه می‌گفتند که در آن طعام می‌خورند ، و قصری دیگر که برای عبادت او بنا فرموده سه گنبد متداخل بود از انچه او را سه‌دیر می‌گفتند یعنی سه گنبد چه دیر بزیان پهلوی گنبد را گویند و سدیر معرب آنست ، خاقانی گوید * بیت * خواهی که در خورنگه دولت کنی طواف : بگیر ازین خرابه نادلکشای خاک * و عبدالواسع گوید * بیت * از خوبی و خوشی چو سه‌دیر و خورنگه است : مشهور در مداین و معروف در کوز * و اصح آنست که خورنق معرب خورنه (بضم خا و واو معدوله) ایوان و صفة خانه چنانکه گذشت * خوره (بو او معدوله) مرضی است معروف که بتازی جدام گویند * خوره (بزوز توبه) خر زهره - و در مویده بمعنی پایمال گفته * خوز و خوزستان (بالضم و واو ملفوظ مجهول) ملکیت معروف * خوزان نام پهلوانی ایرانی که خوزان اصفهان آباد کرده است - و شهریت در خوزستان عطار گوید * بیت * مرا در شهر خوزان مهربانی است : که باغ خاص شه را پاسدانی است * خوست (بو او ملفوظ و معدول) یعنی کوفت و مالید ، و خوستن مالیدن و کوفتن ، و ازینجاست چنگ خوست و آنخوست چنانکه گذشت * خوسته یعنی کوفته و مالیده - و کنده شده * خوسه و خواسه بالضم صورتی که در کشتها و فالیزها سازند تا سباع و بهایم بگیرند * خوشیدن یعنی خشک شدن ، و خوشید یعنی خشک شد ، و برینقیاس خوش و خوشیده ، سعدی گوید * بیت * بخوشید سرچشمه قدیم : نماند آب جز آب چشم یتیم * و له بیت * شکوفه گله شکفتست و گله خوشیده : درخت گله برهنه است و گله پوشیده * و فخری گوید * بیت * اگر نبود فیض سنا و همت او : شده درخت امید جهانیان همه خوش * خوش (بو او غیر ملفوظ و ضم خا و فتح آن) خوب و نیکو - و مادرز ،

خوالسته يعني دوات * خوانسالار چاشني گير که بترکي بکارل گويند * خوان طبق چوبين و مسين و غير آن که بران نقل و طعام گذاشته بمجلس آرند - و خواننده - و امر بخواندن - و خار و خس که از کشت بکنند تا کشت قوت گيرد ابوشکور گوید * بيت * از بيدج چو برکنند مرا خوار بينداخت :
مانند؛ خار و خسک و زار چو خوانا * خوبکلان گياهي است که تخم آنرا خاکشو و خاکشي گويند و شفتړک نيز گويند و بهندي؟ خربکلا (بحدف نون) خوانند و آن غير بارتنگ است و بدو شبیه است و اين ريزدتر است و در طعم مشابه تره تيرک است * خو پخين (بعد از واو باء فارسي و خاے معجمه و ياء حطي) موميايي ، اما اشعار بمسرتکش نکرده اند * خو پله (بواو غير ملفوظ و سکون باء فارسي) ابله و نادان انوري گوید * بيت * من خو پله در سبليت افکنده باندے : چو در ريش خشک از ملاقات شانه * خوچ و خوچه تاج خروس - و گل تاج خروس مختاري گوید * بيت * چون خوچ و چو نيوفوم بودم برخ دوست : اکنون برخ دوست چو نيوفوم و خوچم * و در نسخه ميوزا قوچ جنگي - و در نسخه حرب سرخ که بر سر نيزه بندنند فرديسي گوید * بيت * سپاهي بگردار کوچ و بلوچ : سگايده جنگ و برآورده خوچ * خون (بالضم و الفتح و واو غير ملفوظ) معروف يعني مرادف خویش * خودکام و خودکامه و خودرايه يعني خودسر * خوديسوز نام آتشکده ايست * خون (بالضم و واو ملفوظ) کلاه آهنين که بعربي مغفر گويند * خون خورچ و خون خروء يعني تاج خروس - و گل تاج خروس * خورا لايق و سزاوار ابوشکور گوید * بيت * خوراي تو نبود چنين کار بد : بود کار بد از در هيريد * و سلمان گوید * بيت * شد قرص جوت خورش اگرچه : قرص مه و خور بود خورايت * و بمعني خورش نيز آمده ناصر خسرو گوید * بيت * تن خوراي گور خواهد شد بتن تا کي چري : جانم عربانست و تو برگرد تن کرباس تن * و صاحب فرهنگ در بيت سلمان نيز بمعني خورش گفته * خورن و خوردي يعني خوردني - و بمعني ضد بزرگ خرد (بيواو) است وليکن الحال مشهور بواو شده * خورنن يعني بخورند - و بمعني سزاوار درخورن و اندرخورند باشد نه خورن و نه خورند قطران گوید * بيت * اگر بهمتش اندر خورند بودے جاے : جهانش مجلس بودے سپهر شادروان * خورنوستان شاخ نازک ترش مزه که از تاک برآيد و آنرا ميخورند و ستاک نيز گويند * خورابه (بباے موحده) آبه ضعيف که از پيش آبه که بسته باشند تراوش کند عنصري گوید * بيت * ز جوے خورابه چه کمتر بگوے : که بسيار گردد بد بکباره اوے * و بعضے (۱) و در چار نسخه خود راے - و هوسه بايسته در استعارات آورد خاصه پسین که مرکب از لفظ فارسي و عربيست

صاحب بود * خواجه تاشان دو بنده که از يك صاحب بود * خوار یعنی ذلیل و حقیر - و قصبه ایست از ری - و بمعنی آسان نیز گفته اند ظهیر گوید * بیت * نه یار است با او نه آموزگار : بر او همه کار دشوار خوار * لیکن اینجا بمعنی زبون و حقیر نیز درست می آید - و بمعنی هر چیز نیکو نیز آمده چنانچه مرد خوش خلق را خوار منش خوانند - و ازینجاست که آفتاب را خوار گویند مراد خور، چنانچه آفتاب زرد را خورا زرد گویند، عطار گوید * بیت * ای ساقی آفتاب بیکر : بر جانم ریز جام چون خوار * و فردوسی بمعنی ماه گفته * بیت * چو خورشید تابان نهان کرد روی : همی قامت خوار از پس پشت اوے * و شاید که از خوار ماه و آفتاب هر دو اراده کنند چه خوار بمعنی نیکوست، و در فرهنگ بدین معانی و بمعنی قصبه ری خار بالف آورده و خطا کرده چنانکه سامانی و غیر او تصریح نموده اند * خواره و خوار بمعنی خورنده چون غمخواره و غمخوار * خواره و خوار (هر دو بالضم و بواو ملفوظ بر وزن بخار) خوردنی خاقانی گوید * ع * از خور خواره آمد وز ماه نو خلالش * خواربار غله که برای قوت عیال خورد از جائز آرند و بعربی میره گویند فردوسی گوید * بیت * اگر مصریانرا کنم برگ راست : شود خواربار همه زود کاست * خوارکار یعنی خواری کننده - و دشنام دهنده، و خوارکاری یعنی دشنام دهی، و خواری خوار یعنی دشنام شنو، منوچهری گوید * بیت * تو خوارکار ترکی من بردبار عشق : زشت است خوارکاری خوبست بردباری * خواره (بواو معدوله) قبه که در عربیها سازند از جهت شادی و گلهها و ریحانها در آن کنند عنصری گوید * بیت * منظر او بلند چون خواره : هر یکی زو بزینت تازه * و بواو ملفوظ نیز آمده سوزنی گوید * بیت * گر با تو ز خانه سوسه کویم : بگذرد خوازهها و آذینها * و در فرهنگ چوببندی که برای عمارت و غیره بکنند - و نیز (بوزن غازه) خواهش باشد مولوی گوید * بیت * میورسیدش از سوسه هر مهترے : بهر دختر دمبدم خواره گریے * خواست خواهش - و اراده، و بوزن قیاس خواستن و خواستگی * خواست اسباب و متاع * خواستار یعنی خواستگار * خوال و خوالی (بوزن قال و قالی) : خوالی (بوزن نهالی) طعام و خوردنی، و خوالگر و خوالیگر (هر دو بواو معدوله) و خوالیگر (بواو ملفوظ) طبخ - و خوانسالار، ناصر خسرو گوید * بیت * این آفروده ایست که زاغست خوالگرش : هر دو قرین یکدیگر و نیک درخورد * و فردوسی گوید * بیت * یکی خانه او را بیاراستند : بدیبا و خوالیگران خواستند * و فخری گوید * بیت * چون سپهر است بزم او و درو : میزبان مهر و مدخالیگر * خوال (بوزن سوال و بوزن قال) دوده چراغ که مرکب ازان سازند * خوالستان و

نون و سکون یاے معروف و فتح دال) برجستن - و بانضم صدای گندک و کوه * خزیده (بضم خا و کسر نون و یاے معروف) پسندیده و ستوده - و آوازے که از کوه و طاس و مانند آن برآید ، نظامی گوید * بیت * بگیتی ازین خوبتر داستان : خزیده نیامد بر راستان * و فرخی گوید * بیت * یکے شادمانی بد اندر جهان : خزیده میان کهان و مهان * و بعضے بمعنی مشهور و معروف گفته اند و همین بیت فرخی شاهد آورده - و در ادات بمعنی دانا در کار سرود و خوشگو گفته * خزید یعنی صدا کرد فردوسی گوید * بیت * همه دشت ز آواز شان می خزید : همیرفت تا جای بیدران رسید *

الاستعارات

خزیر زرفشان و خزیر زر یعنی آفتاب - و عمود صبح * خزیر صبح دمیدن صبح و طلوع آفتاب * خزیاگرفلک یعنی زهره * خزندان و خزندان جائے که مسخرها دران هزل و خنده کند - و لب و دهان معشوق * خزنده جام و خزنده می یعنی پرتو شراب * خزیدن زمین یعنی دمیدن سبزه و ریاحین نظامی گوید * بیت * ز شیران بود رونهازا نوا : نخندد زمین تا نگرید هوا * خزنگ شب آهنگ یعنی براق - و صبح * خزنگ و لوک بالکسر که را گویند که در جمیع چیزها عاجز باشد و ازو کارے نیداید مولوی گوید * مثنوی * خانۀ تذگ و درو جان خزنگ و لوک : کرد ویران تا کزد خانه ملوک * خزنگ و لوکم چون چنین اندر رحم : نه مهه گشتم شد این نقلان مهم * و صحیح چنگلوک است که در جیم فارسی گذشت *

الخاء مع الواو

خواب بوزن و معنی خواب ، اما خواب مخمل ظاهر آنست که بالف باشد بے واو معدوله چنانچه کمخا و کمخار بران دلالت میکند و متاخرین برانے دستگاه سخن بواو استعمال کرده اند * خواب (بواو معدول) بزبان خوارزم گوشت باشد چنانکه در آثارالبلاک در وجه تسمیۀ خوارزم گفته و رزم هیزم بود - و بعضے بمعنی مطلق فوت گفته اند اسدی گوید * بیت * خور و خواش ماهی بریان بدے : از آدم شب و روز گریان بدے * خوابستان یعنی خوابگاه * خوابنینه مخفف خوابانیده نظامی گوید * ع * سهی سروش ببالین خوابانیده * خواجه خداوند * خواجه تاش بنده که با بنده دیگر از یک

(۱) و در یک نسخه چنینست - و خواب سه معنی دارد اول معروف دوم بستگی شیر و آب و مانند آن
 سوم خواب مخمل و مخمل دو خوابه تسمیست از مخمل و ظاهرا خواب بیدوار باید و لهذا کمخا بیدوار است
 مخفف کمخا یعنی کم خواب !!

و خنجر گرفت * و بمعنی بوسه تیز ظاهر گوید * بیت * ز یاد گزش هامون همه پر از آشوب :
 ز تف تیغش گردون همه پر از خنجیر * خند بالفتح خنده - و امر بخندیدن - و بالضم مخفف
 خداوند - و طایفه ایست از سادات ازان طایفه است شاه طاهر خندی - و در تاریخ فرشته گوید که
 خنده است در حوالی قزوین و سادات خندیه ازان ده اند * خنداخن یعنی خندان خندان (۱)
خنده خریش مسخره و مهزل * خند و تمدن بالفتح یعنی تروت و مرت و تار و مار، و صحیح تند و خند
 است چنانکه گذشت * خمشان (بضم خا و سکون نون و شین معجمه) فرخنده و مبارک رودکی
 گوید * بیت * باد بر تو مبارک و خنشان : جشن نوروز و گوسپندکشان * خنگ بالکسر مطلق سفید
 عموماً - و اسب سفید خصوصاً و چون بسبزی مایل باشد سبزخنگ گویند، و چون بسرخ مایل بود
سرخخنگ گویند که در اصل سرخ خنگ بوده، و چون سفید خالص باشد نقره خنگ گویند، شاعر گوید
 * بیت * خدای تیغ تو در ازل بزال نمود : ز بیم تیغ تو نازاده خنگ شد سرزال * خنگ بت و
خنگ بت سفید بغایت بزرگ که در کوه باعمیان است و از عجایب روزگار است، و همچنین سرخ بت دران
 کوه از غریب است * خنگ پین خارست سفید رودکی گوید * بیت * تن خنگ بید ارچه باشد
 سفید : به تیزی و نرمی نباشد چو بید * خنگسار یعنی سفیدسر که عبارت از پیر باشد قطران گوید
 * بیت * زال زر اندر ازل زلال شمشیر تو دید : در ازل شد خنگسار از بیم آن زلزل زل * خنگ زیور
 یعنی اسب ابلق که از سفیدی زینت یافته باشد مسعود گوید * بیت * با زیور گردان کارزاری :
 با مرکب تازی خنگ زیور * خنگ (بضم تین) سرد - و بمعنی خوشا که بعربی طوبی گویند نیز
 آمده * خن (بالضم و الفتح) سوراخ و فرجه و لهذا بادگیر را باخن گویند ابوالمفاخر رازی گوید
 * بیت * چون تف آتش فتاک از خن مشرق در آب : زلف بنفشه بوسه از کلاه یاسمین * و بعضی (بفتح
 خا) مخفف خانه گفته اند * خنگال (بالضم و الفتح) یعنی فرجه و سوراخ که هدف تیر
 سازند چه خن بمعنی سوراخ و کال موضع و جا عنصری گوید * بیت * چو دیلمان زره پوش شاه
 مرگانش : به تیر و زوپین بر پیل ساخته خنگال * خنور (بضم تین) ظرف مطلقاً از کوزه و کاسه و خم
 و سبو و مانند آن، و بفتح خا نیز گفته اند * خنیما (بوزن دنیا) سرود، و خندیاگر یعنی مطرب *
خنیور (بضم خا و کسر نون) همان جندیور که در جیم تازی گذشت * خندیان (بفتح خا و کسر

(۱) در پنج نسخه بعد ازینست - خندستان و خندستانی جاے تمسخر و هزل - و کنایه از لب و دهان معشوق

الاستعارات

خم آهن گون و خم لاجورد یعنی فلک * خم دادن زود دفع کردن، و خم ندهد یعنی دفع

نکند انوری گوید * بیت * شایه که چو کردند قران پیلک و دستش: البته کمان خم ندهد حکم قرانرا *

خمدان و خمستان شراپخانه - و داش خشت پزی * خم زدن یعنی گریختن * خمسه متخیره پنج کورکب سیاره غیر آفتاب و ماه *

البناء مع الذنون

خنام (بالضم و تشدید فون و تشغیف آن) مرضی است که اسب و استر را میشود عمید لومکی

گوید * بیت * هزاران چشمه خون خنام گیرد: ز نوک پیلک و زخم سنان اسب * خنک بوزن و

معنی خنق که بتازی گرفتگی گلو را گویند رود کی گوید * بیت * با دو سه بوسه رها کن این دل از

درد خنک: تا بمن احسانت باشد احسن الله جزاک * خنب و خنبه بالضم مرادف خم *

خنبره بالضم خم کوچک مرادف خمزه * خنبک (بضم خا و فتح با) همان خنک بهر دو معنی -

و جاهه درشت و خشن که درویشان پوشند - و (بضم با) دهه است از بدخشان * خنپور (بضم

خا و بای فارسی) قیامت - و مزاج، و طاهرا تصحیف جنید مرقوم است * خنج بالفتح سود و

نفع - و طرب ازرقی گوید * بیت * گرت من ستایش نگویم مزاج: که بهره ندانم ز گنج تو خنج * و

عنصری گوید * بیت * مرا هرچه ملک و سپاهست و گنج: همه زان تست و ترا زست خنج *

و در نسخه و فائی بمعنی باطل - و آوازه که هنگام اجتماع مردم بر آید * خنپه (بفتح خا و جیم

فارسی) آوازه که وقت لذت جماع از کس بر آید، و بعضی بضم خا گفته اند * خنپک (بضم خا

و جیم تازی) خار سینهلو خشک شده که خشک نیز گویند ابوالمؤید گوید * بیت * ندش بس

عجب از بخام ار عود: شود در دست من مانند خنپک * و (بکسر خا) ون کوهی که بن نیز

گویند و نقل کنند و در آتش اندازند * خنچیر (بفتح خا و کسر جیم تازی) بوسه دود و چربی

خسروانی گوید * بیت * سالها بگذرد که برناید: روزی از مطبختش همی خنچیر * و در فرهنگ

(بکسر جیم) نیزه - و بوسه تیز که از پیه و استخوان و پشم سوخته و چراغ مرده و امثال آن بر آید - و هر

چیز تند و تیز، و همانا نیزه را بواسطه تیزی نوک و بوسه پیه و استخوان را بواسطه تندگی بوسه

خنچیر خوانند، بمعنی نیزه اسدی گوید * بیت * همه آسمان گرد لشکر گرفت: همه دشت خنچیر

الشيء مع الميم

خمار بالضم معروف و بدین معنی عربیست - و شهریست در ملک خطا منسوب
 بشوهریان فرخی گوید * بیت * تو بار خدای همه خوبان خماری : در عشق تو هر روزه مرا تازه
 خماریست * و خمار بالكسر بمعنی معجز نیز درست می آید یعنی خوبان مستور و مخدرات *
 خمائیدن کج کردن و خم دادن - و تقلید کردن حرف و حرکت کسی را از روزه طنز و تمسخر * خمائیده
 یعنی کج کرده و خم داده - و تقلید کرده حرف و حرکت کسی را از روزه طنز * خمائنده یعنی خم
 دهنده و کج کننده و خمائند یعنی کج کند فردوسی گوید * بیت * خمائند شمارا همی روزگار : نمائند
 خمائنده هم پایدار * خمائین یعنی کج کرد - و تقلید کسی کرد طیان گوید * ع * چون بوزنه کوبسگی باز
 خمائید * خمائش بالضم سنگی سیاه که بسرخی زند - و بعضی گفته اند سنگیست سیاه و سفید فخری
 گوید * بیت * برای طوق و برای هیونانت : سپهر از روز و شب سازد خمائش * و خقانی گوید
 * بیت * این خمائش گون که چون ریم آهنم پالود و سوخت : شد سگاشن پرشش از دود دل دروای
 من * خم بالفتح خمیده - و خمیدگی - و طاق ایوان - و پیشطاق خانه ، انوری گوید * بیت * حاکمی
 مطربان خمت بصدای هم دران پرده هم دران آهنگ * و فردوسی گوید * بیت * سپه پهلوان بود با شاه
 جم : بجم اندرون شاد و خرم بهم * و بالضم معروف - و کوسه که در جنگ نوازند فردوسی گوید * بیت *
 بفرمود تا بردش گاودم : زندند و ببستند بر پیل خم * و خاموش عطار گوید * بیت * سخن شنو
 ز خم آخر چه خویش خم سازی : برو که زود زند جوش خون توبه تغار * خمیاز و خمیازه کشاکش
 اعضا و بغل باز کردن از خمار و کلال و کوفت ، مرکب است از خم ضد راست و یازه که لغت است
 در یاز بمعنی قلاج و آن کشادگی هر دو دست باشد و چون آن کشاکش است که خود را در اثنای آن
 خم کنند خمیازه گویند ، و خامیازه در شعر سوزنی بجهت ضرورت شعر است ^(۱) * خملک (بالضم و میم
 مشدد و مخفف) خم کوچک - و دف کوچک که چنبرش روئین باشد - و صدای دست بر دست
 زدن نظامی گوید * بیت * در آمد بشورش دم گاودم : بخملک زدن طاس روئینه خم * خمرة (بالضم
 و میم مشدد و مخفف) خم کوچک *

(۱) و در یک نسخه این زیادتست - و تحقیق آنست که بمعنی قلاج باز است (بیدای موحده) و یازه و یاز

بمعنی حرکت است و چون دران کشاکش حرکت و یازه بهم میرسد بدین اسم موسوم شد ۱۱

آمده - و در فرهنگ گفته که بمعنی مقعد آمده ، فرخی گوید * بیت * آتش خشمش دو دندان
 خل کند بر پیل مست : آفت سهمش دو ساعد بشکند بر شیرنر * و در فرهنگ بمعنی خاکستر گفته
 و همین بیت شاهد آورده ، اما درین بیت بمعنی آب غلیظ بینی مناسبت تراست * خلم (بالضم
 و الکسر) آب غلیظ که از بینی رون - و (بفتح خا و ضم لام) دهی است معروف از توابع بلخ که به
 ده فرعون مشهورست - و در فرهنگ بالکسر بمعنی غضب - و بمعنی گل تیره چسبنده آورده و الله اعلم *
خان (بضم خا و کسر لام) آنکه دایم آب غلیظ از بینی او رون منسوب به خل مرقوم * خلمده
 (بکسرتین و سکون میم) بینی که خلم ازان روان بود منسوب به خلم سوزنی گوید * ع * خلمده بینی
 و چمچاخ و گنده نوز منم * خلولیا (بفتح خا و ضم لام اول و کسر دوم با یاء حطی) چیزی که
 هرکس تصرف کند و مانع نداشته باشد خسرو گوید * بیت * غارت برد خرد نیز از حرص و آز
 در دل : دزد است پاسبان هم گنج خلولیا را * خلو (بضم تین) قسمه از آلو که سیاه باشد بسحق
 گوید * ع * در آتش خلو کوفته دیدم که بدعوی * خله (بفتحتین) چیزی سر تیز که جائی فرو برند
 و بخلائند چون درفش و جوالدوز و مانند آن خسرو گوید * بیت * آدمیان را سخنی بس بود : گاو بود
 کش خله در پس بود * و بدین مناسبت عموماً گویند هر دردی را که از مفاصل اعضا و احشا ناگه
 برخیزد و احساس تیرک زدن دران شود - و خصوصاً اوجاع باطنی و درد پهلو را مسعود گوید * بیت *
 رویها تابان ز خشم اندامها بیچان ز بغض : گویا دارند باد لقه و درد خله * و بر قول و فعل که دل
 ازان آزرده شود نیز اطلاق کنند چنانکه گویند این چیز خله خاطر است سنائی گوید * ع * نیست
 ازین جز خیال نیست ازان جز خله * و (بضم خا و فتح لام) چوبی که بآن کشتی رانند و خله چوب
 نیز گویند و بتازی مردی گویند (بوزن خوردی) فردوسی گوید * بیت * خورش کرد و پوشش
 فراوان یاه : بملاح و آنکس که کردی خله * و (بلام مشدد) آب غلیظ بینی عسجدی گوید * ع * که
 از بینی سقایی بررون آید همی خله * و بعضی (بفتحتین) بمعنی هرزه و هدیان - و بمعنی کم شده
 گفته اند ، فخری گوید * بیت * هر مدح و آفرین که نه اندر نئای تست : نزدیک عقل باشد افسانه
 و خله * و عنصری گوید * بیت * او مر آنرا دران یله کرده : مهر او را ز دل خله کرده * لیکن در
 بیت فخری بمعنی سخنی که دل ازان آزرده شود نیز میتوان گفت و الله اعلم *

الاستعارات

خالخال زرو و خالخال فلک یعنی آفتاب . و ماه *

الخاء مع اللام

خلاش بالكسر غلغله و غوغا * خلالوش غلغله و آشوب * خلاشه بالفتح خاشاك عطار
 گوید * بیت * دست بکشاده چو برق جسته : وز خلاشه پدش برق بستنه * خلاشمه (بالفتح و شین
 موقوف) علتی که در میان گلو و بینی از تخمه حاصل شود شهیدی گوید * بیت * آن کسه را که دل
 بود نالان : او علاج خلاشمه داند * خلاوه بالفتح سراسیمه و سرگشته ، و صحیح فلاوه (بقا و واو) است *
 خلج (بفتحین) طایفه از ترکان صحرانشین * خلنج (بفتح خا و ضم لام مشدد) شهره از ترکستان
 مشک خیز و حسن خیز * خلش (بفتح خا و کسر لام) خلیدگی یعنی فرو رفتن خار و جز آن
 در چیزه ، و برینقیاس خلیده و خلنده و خلیدن * خلیش (بکسر خا و لام) مرادف خلاب یعنی گلی
 که پاه ازان بدشواری بیرون آید * خلاب بالفتح زمین گنداک که پا دران بماند و بدشواری بیرون
 آید * خلیله (بفتح خا و بای فارسی و لام درم) مکر و ناراستی - و بر امور درهم و حساب نامنقح
 که سر ازان بیرون نتوان آورد نیز اطلاق کنند ، ناصر خسرو گوید * بیت * علم حق اینست این سو کش
 عنان : عامه را ده جمله علم خلیله * و در جهانگیری عالم جمله خوانده و معنی جمله گذشت و درین
 خطا کرده * خلشک^(۱) (بفتح خا و ضم لام و سکون شین معجمه) کوزه رنگین که برنگهای الوان منقش
 سازند و جهاز دخترکان کنند ابوالخطیر منجم گوید * بیت * با مرغ هفت رنگ همی ماند این
 خلشک : و اندر میانش باده رنگین ببوسه مشک * خلنج و خلنگ (بفتحین) ابلق و دو
 رنگ سوزنی گوید * بیت * کرد کون تو بدان علت بد : همه شلوار تو چرکین و خلنج * و منوچهری
 گوید * بیت * تا براید لخت لخت از کوه میغ باغگون : آسمان آنگون گردد ز رنگ او خلنگ *
 و (بکسرتین) گرفتن پوست بدن کسه بفاخن که نشکنج نیز گویند * خل بالفتح خلنده - و امر
 بخلیدن - و در فرهنگ بمعنی آمدن - و امر بآمدن گفته و همان بیت ناصر خسرو که در لغت چل
 آورده اینجا نیز ذکر کرده و این بسیار غریب است - و بالضم آب غلیظ که از بینی رود و بدینمعنی
 مخفف خلم است یا مخفف خله - و ناراست و خمیده و بدینمعنی مخفف خوشل است (بالضم و
 واو معدوله) - و یکی از ادوات کفشگران که بواسطه خمیدگی بدین نام نامند - و بزبان گیلان بمعنی سوراخ

(۱) بر حاشیه يك نسخه این زیادتت. و در نسخه حلیمی بجای لام کاف قازی آورده و گفته که در اصل

خاک خشک بوده تخفیف داده خشک کرده اند و این محل ناممل است * و در سراج همین بکاف تصحیح کرده *

خا و فا) تخم درائی که خاکشو و خاکشی گویند و بعربی بزرائخبه (بکسر خا و فتح باء موحده مشدده) گویند * خفرج (بفتح خا و سکون فا و کسر راء مہملہ) حرفہ کہ پوپہن گویند ، و بفتح فا و سکون را نیز گفته اند * خف بالفتح گیاه است نرم کہ آتش زود دران گیرد و زیر سنگ چقماق نہند تا آتش درگیرد مختاری گوید * بیت * نازک بر نرم تو خف است و دلم آتش : دارند نگہ ز آتش افروخته خف را * و خفرگ یعنی سست رگ و بے غیرت سعدی گوید * بیت * ازین خفرگی موی کالیدہ : بدے سرکہ در روی مالیدہ * اما اکثر اهل لغت درین بیت خفرق (بقاف) خواندہ اند و معلوم نشد کہ بچہ معنی است و کدام زبانست ، و در تحفۃ السعادة کہ یکے از اهل هند در لغت تصنیف کردہ بمعنی زشت رو و بے سعادت گفته و ظاہرا از بیت قیاس کردہ * خفیدن بالفتح خفہ کردن - و عطسہ زدن - و بالضم سرفہ کردن * خفیدہ بالفتح خفہ شدہ - و عطسہ زدہ - و بالضم سرفہ کردہ * خفہ بالفتح معروف - و عطسہ - و بالضم سرفہ ، و خفد یعنی عطسہ زند و سرفہ کند ، مرید الدین گوید * بیت * دماغ صبح را در هر خفیدن : ز فیض راء او خورشید زاید * و لغیرہ * بیت * چون بخفد صبح سعادت اثر : غالیہ ساگرد باد سحر * خفیدن یعنی غلطیدن ، و خفتانیدن غلطانیدن * خفتان و خفدان بالفتح جامہ قزآگند کہ روز جنگ پوشند * خفتو (بضم خا و نا) کابوس * خفچہ (بالکسر و جیم فارسی) شوشہ زرو سیم - و موی چند از سر - و کاکل و زلف کہ یکجا جمع شود و بر روی دلبر افتد - و شاخ نازک راست مسعود گوید * بیت * پشتش چو خفچہ خفچہ و آن خفچہا ہمہ : در بسته همچو پہلوے مردم بیدگر * و لیبی گوید * بیت * آن خفچہ مشک ریز دلبر : کردست مرا بنم گرفتار * و (بالضم و جیم تازی) درختی است پر خار کہ میوہ سرخ دارد و بعربی عوسج گویند *

الاستعارات

خفت و خیز آهستگی و تدریج *

الخاء مع الکاف الفارسی

خگاو بالفتح ولایتی است سنائی گوید * بیت * داشت زال بروستای خگاو : مہستی نام دخترے و سہ گاو * و بعضے تگار گفته اند ، و بعضے خرگاو نیز نام آن ولایت آورده اند *

(۱) بر حاشیہ یک نسخہ این زیادتست . این لفظ چفچہ باید (بہر دو جیم فارسی) مرادف شفشہ و شوشہ ۱۱

را تمام باختن، کمال گوید * بیت * چشم من با رخ تو هر دو جهان : خشک میبازد و ترمی ماند *
 خشک پی یعنی شوم قدم * خشک جان یعنی محروم و بی فضل - و در بعضی فرهنگها شخصی که
 عاشق نبود و محروم بود از یک دوست * خشک جنبان کسی که حرکات بی فایده و نفع کند سزائی
 گوید * بیت * اندرین ره نماز روحانی : زان نکوتر که خشک جنبائی * خشک جهان یعنی زمانه
 که درو اهل کرم نباشند * خشک دامن یعنی پاک دامن و نیکوکار * خشک دست یعنی بخیل *
 خشک دهان یعنی صائم * خشک ریش و خشک ریشه خشکی که بر روی جوارحت بسته شود -
 و بهانه چنانکه گویند فلان خشک ریش میکند یعنی بهانه میکند * خشک سر و خشک مغز و
 خشک مزاج یعنی سودائی مزاج و تندخو و سبکسر * خشک شانه یعنی متکبر * خشک و تر
 یعنی نیک و بد و خوب و زشت *

النساء مع الضاد — الاستعارات

خضراء خذلان یعنی آسان *

النساء مع الطاء — الاستعارات

خط ازرق خط چهارم از جمله هفت خط که در جام جمشید بود * خط اول یعنی الف -
 و کعبه - و عرش مجید * خط بسر خون دادن یعنی حجت بقتل خود دادن * خط بغداد (۳)
 خط دوم از جمله هفت خط جام جم ، و هفت خط اینست (۱) خط جور (۲) خط بغداد (۳)
 خط بصره (۴) خط ازرق (۵) خط واشگر (۶) خط کاسه گر (۷) خط فرودینه * خط سبز یعنی
 خط غیبی - و خط شب که خط سیاه و خط ازرق نیز گویند * خط شب یعنی خط سیاه - و نام خط
 است از خطوط جام جم که خط ازرق نیز گویند * خط کشیدن یعنی محو کردن * خط کل و خط اول
 و خط کل یعنی عرش * خطیب الهی یعنی هاتف غیبی - و ذاکر - و موحد - و قاری قرآن *
 خطیب فلک یعنی مشتری * خطی گذار یعنی نیزه باز *

النساء مع الفاء

خفج (بفتحین) بمعنی کابوس ، لیکن برخفج بدینمعنی گذشت * خفنج (بکسر خا و
 فتح فا و سکون نون) ناز و طرب - و نفع لیکن بدینمعنی خنج است و شاهد این لغت نیافتم - و (بکسر

(۱) اینست در همه نسخ لیکن در نسخ فرهنگ را مشگر و داشگر - و در برهان و سراج اشک ||

گذشت * خشك انگبين شهده كه در زنبورخانه خشك شده باشد * خشكنازه نان بے نانخورش-
و در كتب طبى نان كاك ، خشكناچ معرب آن * خشكناے ناه گلو كه بتازى حلقوم گویند
عمید لومكى گوید * ع * آه ازان ساعت كه از چنگ اجل در خشكناے * خشكبازه (بباے موحده
و زاه تازى) شاخهائے درخت خشك شده كه ببرند - و بعضے بمعنی پوست درخت گفته اند *
خشكبا و خشكوا ناه كه پيش از برآمدن خميرش بزند و بعربی فطير گویند * خشم بالفتح معروف *
خشنوك (بضم خا و نون) و خشوك (بضتين) حوامزادہ منجيك گوید * بيت * از بزرگي
كه هستى اى خشنوك : چاكوت بر كتف نهد دفنوك * و لطيفي گوید * بيت * هر كه بد اصل
يا خشوك بود : فتنه زايد چو با ملوك بود * خشنى (بضم خا و كسر نون) فاحشه بگذار رازي گوید
* بيت * دشمن آل علي دانی كه كيست : آن پدر كشان مادر خشني است * خشين و خشينه
و خشى (بفتح خا و كسر شين) سفيد ، و كوه خشين يعنى سفيد از برف ، و باز خشين يعنى
باز سفيد كه چشم و پشت او سياه باشد و باقي سفيد و او بسيار دلير بود در شكار و چون از مرتبه بچگي
گذرد و گويند خورد چشمش سرخ شود ، كسائي گوید * بيت * كوهسار خشينه را پس ازين : كه فرستد
ابنس حور العين * و فطري گوید * بيت * نيارد كرد در ايام عدلت : جفا بر تيهوان باز خشينه *
خشين سار و خشى سار مرغيست آبي بزرگ تيره رنگ سفيد سر ، چه سار بمعنی سر آمده و چون
آن مرغ سفيد سر است بدین نام خوانند ، اسدي گوید * بيت * لب چشمها پر خشيسار و ماغ :
زده صف ششايق همه دشت و رانغ * خشنگ (بنفستين و سکون نون و كاف فارسي) كپل سوزني
گوید * بيت * بد مير رود نيل و چو در آب غرق شد : خاشاك وار بر سر آب آمد آن خشنگ *
و در فرهنگ چسنگ (بچيم و سين مهمله) خوانده ليكن لفظ خاشاك اقتضای خشنگ (بخا و شين
معجمه) ميکند و الله اعلم *

الاستعارات

خشك زرو خشك زرين يعنى آفتاب * خشكاش كردن يعنى ريزه ريزه كردن *
خشك آخر يعنى خشك سال * خشك آوردن يعنى سكوت از غايت اعراض و دماغ خشكي
مولوي گوید * بيت * مستى فزود اندر سرم خامش كند خشك آورم : خواهی تمامش بشنوي
امشب برو فردا بيا * خشك باختر يعنى بے گرو باختر - و در بعضے فرهنگها گفته كه مابِعَرَفِ خود

نمی اندازند و نمی کشند * خس پوش یعنی امر قبیح که آنرا بوجهی خواهند اصلاح کنند *
خسرو عشتم بهشت یعنی حضرت سالت بنده صلی الله علیه وآله و سالم * خسرو خاور و خسرو اقلیم
چهارم و خسرو انجم و خسرو چهارم سریر و خسرو زرین عطا و خسرو سیارات یعنی آفتاب *

الثناء مع الشین المعجمه

خشودن (بضم تین) پدراستی درخت - و درودن و پاك کردن فالیز از خس و خاشاك،
و برینقیاس خشورد بالضم یعنی پدراست و پاك كرد، و همچنین خشار و خشاره بالضم یعنی
پدراسته و پاك کرده فرخاری گوید * بیت * باغ دین و کشت دولت را به تیغ : کرد از خار و خس
اعدا خشار * و فخری گوید * بیت * بهر بوم که باشد اهتمامش : نباشد حاجت زرع و خشاره *
خشای بالضم خوش کننده نزاری گوید * بیت * شهریار شرق شمش آدین علی : خسرو ظالم کیش
عاجز خشای * خشیدن و خشودن خاییدن - و بدن دان ریش کردن، و برینقیاس خشاید و خشایید *
خشت معروف - و گرز چارپهلوی که در قدیم بدان جنگ میکردند - و در فرهنگ گفته نیزه کوچک
باشد که در میان آن حلقه از ریمان تافته به بندند و انگشت سبابه را در میان آن حلقه کرده بجانب
دشمن بیندازند * خشتك و خشتچه و خشتیژه پارچه مربع که زیر بغل و در میان ازار دوزند -
و آینه زانو * خشته بالکسر مفلس و بے برگ ابوالعباس گوید * بیت * معذور کن ای شیخ
که گستاخی کردم : زیرا که غریب من و مجروح و خشته * خشو و خشدا من بالضم مادر زن * خش
و خاش همان خاش و خش مرقوم * خش بالفتح تیز دودن فخری گوید * بیت * در راه مدح ذات
کلم به بین که دایم : از پای فوق سازد در وقت رفتن خش * خشك بالضم معروف * خشکسار
زمینی که از آب دور باشد و گیاه در آن نروید * خشکار آرد خشکه - و نانی که ازان پزند، در اصل خشك
آرد بوده، خاقانی گوید * ع * که از درویزه عیسی است خشکار در انباش * و حکیمی گوید
* بیت * نخواست آنکه زرد آب زرد روی شود : خورد سه لقمه خشکار بامداد نهار * خشك آخور
یعنی آخور خشك و خالی و این کذابه از قحط است * خشك افزار یعنی نخود و عدس و ماش
و مانند آن که در دیگ کنند * خشکامار یعنی تلخ و تلخ حساب رودکی گوید * بیت * از فراوانی
که خشکامار کرد : آن نهران مرموز را بیدار کرد * خشکان بالضم استخوان نوزاد، متالش در لغت نهل
(۱) و همین گفته در لغت شلگوش نیز و حالانکه لغت نهل درین کتاب نگذشته - آری سهوری در قهل آورده ۱۱

خرما و انگور و جز آن ، منصور شیرازی گوید * بیت * اگر بفضل بگویم مرا مشابه نیست : بصدق
 دعوی من آید آسمان خستو * و شاعر گوید * بیت * یک پند خوب آمد از هندوان : بدان خستوانند
 نا خستوان * خسرو بمعنی ملک کسری معرب آن - و لقب جمعی از سلاطین عجم که آنرا اکسره گویند -
 و بعضی گفته اند خسرو واسع الملک * خستواند (بفتح خا و تا و نون) پشمینه درویشان که موپا ازان
 آویخته باشد معروفی گوید * ع * ز خستوانه چه مایه بهست شوشتری * خسرو دارو گیاه است
 که سپید تانک نیز گویند و بعربی کرمه البیضاء خوانند * خسروانی نوعی از سرود مسیح که بارید در
 مجلس خسرو گفته - و نام یکی از قدمای شعرا - و نوعی از زرمسکوک فرخی گوید * بیت * همیشه
 تا چو در مهال خسروانی گرد : ستاره تابد هر شب ز گنبد دوار * و بعضی گفته اند خسروانی سرود بیست
 خاص پارسیانرا منسوب بخسروان بمعنی اکسره و ملوک ، و راه خسروانی که در کلام اکابر واقع است
 بمعنی طریق خاص و نغمه خاص است که بخسروانی معروف است ، و در تواریخ خاصه در عروج
 الذهب مذکور است که خسروانی نام سرود بیست پارسیانرا ، و صاحب جهانگیری چون راه خسروانی
 در کلام اکابر دیده گمان برده که راه جزو کلمه است * خسرویی یعنی پادشاهی - و نام شاعر بیست
 از قدما - و قسمی است از خربزه - و معجون بیست مقوی معده - و در فرهنگ نوعی از شراب عرفی
 باشد * خسرو و خسوره (بضم تین) پدر زن تاج بها گوید * ع * ز تیمار خوش و پند خسوره * خس
 خاشاک - و مرد فرمایه و لئیم - و طایفه از مردم کوهی خسرو گوید * بیت * چون حمله برن بر
 خس کوهی تو گفتی : طوفان آتشی است که رو در گیا نهاد * و در نسخه میزرا مرغ سفید بزرگتر از
 کلنگ * خساک ریزه خس - و خار آهنی سه سر که در پای قلعهها و میدان جنگ ریزند تا پای پیاده
 و اسب دشمن نگار گردد زیرا که شبیه است بخار حسک که سه سر دارد چون در فارسی حا نیاید بختا
 بدل کردند نظامی گوید * ع * خسک بر گذرگاه کین ریختند * و (بضم خا و سکون سین) تاخیر و
 درنگ زراتشت بهرام گوید * بیت * بشاگرد انگی گفتا که بے خسک : بخوان بروی کنون گفتار یلک
 نسک * و (بکسر خا) گل کازیره * خسَم بالکسر جراحات عنصری گوید * بیت * بسر زخمها کرده
 بود او درست : مر این خسمهای مرا چاره جست *

الاستعارات

خس بدهن گرفتن عجز کردن و امان خواستن ، زیرا که چون کفار بر جماعه غالب آیند آن
 جماعه مغلوب خس بدهن گیرند که ما حکم گاو داریم و کشتن گاو روا نیست و لهذا هندوان بر آنها حربیه

مقر بگذاه خود بودن - و عاجز شدن - و تسلیم کردن * خزوقه ساختن یعنی پاره کردن * خرماے ابو جهل
 خرمائیسست که از پوستش رسن سازند * خرمن سوخته مقلس و مایه بباد داده * خروس طاؤس دم
 یعنی صراحی * خروس کنگره عقل یعنی روح - و سخن موزون خاقانی گوید * بیت * خروس کنگره
 عقل بر بکوفت چو دید : که در شب امل من سپیده شد پیدا *

الشاء مع الزاء المعجمه

خزیر (بفتح خاء و کسر زاء و یاء معروف) خاکستر گرم که در آن آتش باشد * خزر
 (بختی تین) ذاب طبخه ایست که ولایت ایشان را خزران گویند و بتراکستان پیوسته است و عسل خوب
 از آنجا آرند و طوطی در آن نرید ، و دریای گیلان بدو نسبت داده دریای خزر گویند ، و گاه خزر بمعنی
 آن ولایت نیز اطلاق کنند ، و صاحب قاموس گوید خزر از آن گویند که چشمهای ایشان تنگ و خورده
 است و گویا بر شش چشم نگاه میکنند ، بذابون این لفظ عربی باشد * خزیدن بکنجه در آمدن و
 بکوشه بدان شدن ، و برین قیاس خزیده و خزنده * خزان یعنی خزنده - و فصل معروف مقابل بهار -
 و روز هژدهم از ماه شهریور - و ماه هشتم از سال ملکی * خز بافتح بلند یعنی بیرون ران - و امر بخزیدن
 ازرقی گوید * بیت * مهره گردن چون تنم سپندان کردی : بختی را که سر دست زدی بر خزران *
 و بمعنی پارچه معروف بتشدید راست و عربیست *

الشاء مع السین

خستن آزاده و مجروح کردن و شدن ، و برین قیاس خست و خسته * خسته استخوان خرما
 و سختن و مانند آن - و زمین که بشیار یا تود بسیار خاک آن کوفته و نرم شده باشد انوری گوید
 * بیت * نے از غبار خاسته بیرون شده بزور : نے از زمین خسته بر انگشته غبار * و بالضم پی
 دیوار که والان نیز گویند چنانکه گویند خسته کردیم * خستر (بفتح خاء و تاء قرشت) حشرات الارض
 چون مور و مار و موش * خستو (بفتح خاء و ضم تاء قرشت) مقر و معترف که هستو نیز گویند
 خستوان جمع - و در نسخه میزاجانور خزنده - و در فرهنگ بمعنی اول بضم خاء آورده و (بفتح خاء) خسته

(۱) در فرهنگ کرئعی بلخی گفته خزان آخر سرما در آخر آفتاب در جدی است که برگ درختان ریزد
 و خزان مرفارسیانرا دو است خزان خاصه و آن هژدهم از شهریور ماه فارسیست و خزان عامه و آن دوم از
 ماه فارسیست و این خزان خاصه و عامه بزبان طحاویست ||

ته چره که خرک نیز گویند - و هرچه بالای هم چینند چون خشت و کتاب و مانند آن - و ثقلی که بعد از روغن گرفتن از مغز بادام و کنجد و مانند آن بماند و کنجاره نیز گویند ، سنائی گوید * بیت *
 پل بود بر دو روی آب سره : چون گذشتی از آن چه پل چه خره * و جامی گوید * بیت * گرد خانه کتابهای سره : از خری همچو خشت کرده خره * و بسحاق گوید * بیت * لوزینه هماندم که به پیچید سر از ما : ما در عوض او خره خرما بسرشتیم * و (بضم خا) نوریست که از جناب حق تعالی فایض شود و بدان نور بعضی بر بعضی ریاست کنند ، و از آن نور آنچه خاص ملوک عادل است کیان خره گویند ، زراشت بهرام گوید * بیت * بخلقان بر بخشرد ایزد پاک : که بفرستاد زردشت خره ناک *
 و (برای مشدد) صدای نفس که از گلو خفته ظاهر شود ناصر خسرو گوید * بیت * در جان تو چرخ سم همی ریزد : تو خفتد و خوش گرفته خره * و بخش از پنج بخش ملک فارس چه فارس را پنج بخش کرده هر بخش را خره و خوره نام کرده اند بدین ترتیب اول حره اردشیر که خوره اردشیر و اردشیر خره نیز گویند و این ناحیه بزرگ است مشتمل بر شیراز و کامفیروز و مهمند و گارون ، دوم حره استخر ، سیوم خره داراب ، چهارم خره شاپور ، پنجم خره بباد ، فرسی گوید * بیت *
 زهر مایه چیزه که بد دلپذیر : همیوان تا خره اردشیر * و بعضی گفته اند که معریش و ره است ، اما در قاموس بمعنی مطلق ناحیه گفته و ذکر تعریف نکرده * خریش و خرش (بفتح خا و کسرا و یاء مجهول و حذف آن) خراشیدگی * خری (بکسر خا) مستغف خیری بهردو معنی یعنی رواق خانه - و گل معروف - و در فرهنگ بمعنی نخس و شوم آورده ناصر خسرو گوید * بیت * باز همایون چر چغد گشت خری : چغدک شرم خری همایون *

الاستعارات

خرگاه ماه و خرمن ماه و خرگاه قمر یعنی هاله * خرگاه سبز و خرگاه گاو پشت و خرگاه مینا
 خراس خراب و خراس خسیسان و خرگاه خضرا و خرگاه ازرق و خرم فضا یعنی آسمان *
 خرده دان یعنی باریک بین * خردل یعنی نامرد و ترسنده * خرده گیر یعنی عیب گیر *
 خرده کافور یعنی ستاره عمید لومکی گوید * بیت * در شمامه خرده کافور جوجو بار شد : عنبر ترکاروان
 بر کاروان آمد پدید * خرمن گدا یعنی گداے خوشه چین * خریدار گیر یعنی چیزه که رواجش بسیار
 بود * خرقدانداختن یعنی بخشیدن جامه - و مجرد شدن و از خورد بیرون آمدن - و بعضی گفته اند

* ع * هست با اقلام تو شمشیر شیران خرگواز * خرکش (بضم كاف تازی) سرموزه که خارکش نیز گویند - و جانور است مانند جعل خاکستری رنگ که در گورستان باشد * خرم بضم مرغزار است گویند چون سکندر فوت شد در مدفن او میان رومیان و فارسیان نزاع شد رومیان گفتند بمولدش دفن باید کرد و فارسیان گفتند هر جا که فوت شد آخریکه از فارسیان گفت درین نواحی مرغزار است که آنرا خرم گویند و در دامن کوه بلند واقع است و ازان کوه هر سوال که کنند جواب دهد بآنجا روییم و سوال کنیم هر چه جواب آید بران عمل کنیم چون جواب بر طبق قول پارسیان آمد همانجا دفنش کردند و این از قسم افسانه‌های باستانی است - و (بضم خا و فتح راء مشدد) تازه و با طراوت - و در فرهنگ بمعنی ماه دی - و روز دیندار ازان ماه گفته که آنرا خرم روز گویند و درین روز ملوک عجم جشن کردند و جامه‌های سفید می پوشیدند و بر فروش سفید می نشستند و از تخت فرود آمده بارعام میدادند و با مردم صحبت میداشتند * خرمگاه و خرمگه یعنی خرگاه ، و بتخفیف را نیز آمده ، بدانکه صحیح خورنگاه است نه خرمگاه متخفف خورنگاه چنانکه بیاید * خرمن بالفتح هر توده عموماً چون خرمن گل و خرمن آتش - و توده غله خصوصاً - و هاله ماه رضی نیشاپوری گوید * ع * همیشه ماه ترا بسته باشد از خرمن * و بعضی گفته اند در اصل خرامن بوده آمن توده چنانکه گذشت و خر بزرگ و معنی ترکیبی توده بزرگ و ازین کلام فتح خا ظاهر میشود * خرمنک (بفتح خا و میم) مهره آبکینه سیاه و سفید و کبود که برای دفع چشم برگردن اطفال بندند و چشم زن نیز گویند منجیک گوید * بیت * ترسم چشمت رسد که سخت خطیری : چون که نه بستند خرمنک بلکوبر * خرن (بفتح تین و سکون نون) گیاهی است مثل اشنان که بآن رخت شویند فخری گوید * بیت * هر کجا تیغ تو بود قصار : نبود حاجت شخار و خرن * خرنجاس (بفتح تین و سکون نون و جیم تازی) نام پهلوان ایرانی ، و بعضی گفته اند بجیم است نه خا * خروه (بضم تین و واو مجهول) و خره (بحذف واو) و خروچ (بجیم فارسی) هر سه لغت بمعنی خروس * خروهک (بضم تین و واو مجهول) و خرهک (بحذف واو) مرجان * خروسک و خروسه کرم سرخ که در حمامها باشد و تدو نیز گویند - و پوستی که بر کفاره اندام زن و آلت مرد باشد و بختنه کردن دور شود * خروهه (بضم خا و وا) مرغی که صیاد بردام بندد و پایدام نیز گویند * خرو (بضم تین) خروس - و (بکسر خا) خباری * خروش و خرش (بحذف واو) معروف - و امر بخروشدن * خره (بفتح تین) گل

هریک از آن چون بزمین پی فشرد : خرده‌گه نه کوه را خرد کرد * خزهره درخته است که گل او را گل کافری گویند و بهندی کنیر و بتازی دِ فلی و سم الحماز گویند زیرا که چون خر بخورد بمیرد * خززه بالفتح قضیب * خرسست (بفتحتین و سکون سین) سیاه مست که بتازی طافح گویند مولوی گوید * بیت * مست خرسست میروم از می عشق بوالعلا : بیم ندارم از بلا تن تلا تلا لا * خرسند خوشنود و راضی * خرسول یعنی خر بے یمن و نامبارک چنانکه در لغت سول بیاید * خرسله (بفتح خا و را و سین و لام) نام داروئیست * خرسلاک خربنده باشد پوربها گوید * بیت * خرے خریطے خرسے خرسلاک : بدے بد دلے بد تنے بد سیر * خرس گیاه گیاهے است که بیخ آن شقاقل است و گزر بری نیز گویند و خرس او را بسیار درست دارد * خرسسته (بکسر خا و را و سکون سین مهمله و فتح تا) کرم زلو که خون می مکد * خرسک (بکسر خا و فتح سین) بازی است و آن چنان باشد که خطے بکشند و یکے در میان آن بایستند و دیگران آید و او را زند و او پایے خود را بچنبدان بهر کدام که پایے او خورد او را بجایے خود برد ، و خیز بگیر نیر گویند و بعربی حمزوه خوانند (بفتح حاء مهمله و ضم جیم مشدد و فتح راء مهمله) * خرشید یعنی آفتاب روشن چه خر آفتاب و شید روشن ، و چون خر تنها استعمال کنند ستاخترین بواو نویسند جهت امتیاز از خر و چون با شید ضم کنند بے واو نویسند ، و گاهے کلمه آباد اماله نموده قافیة از سازند روحانی گوید * بیت * گشته از فیض تابش خورشید : کوه و در سبز و بوم و بر آید * و بعضے گفته اند که خرشان نیز مرادف خرشید آمده و همین قافیة آباد شاهد ساخته اند و این شاهد نمیشود چنانکه گفته شد * خرفه پرپهن که بعربی بقلة الحمقاء گویند * خرك (بفتحتین) تختة که واجب التعزیر بران چسپانند و دره زند - و چوبکے که بر کاسه طنبور و بریط وضع کنند و تارها بران کشند چنانکه در لغت خر گذشت - و کرم که پاهای کوتاه و دستهای دراز دارد - و چوبیکه هیمة شکن زیر هیمة گذارد وقت شکافتن - و جزیره از فارس - و نوعی از خرما که بیشتر دران جزیره شود و بهر دو معنی خارك نیز گذشت - و سپایه که هر دو سر کارگاه نقش دوزی بران گذارند وقت کار - و تختة که بران دانه از پنجه جدا کنند و چوبکین نیز بدین معنی گذشت - و سه چوب که بیایے هر یک غلتکے وضع کنند تا اطفال بآن رفتن آموزند - و آنچه بدان دیوار سوراخ کنند * خرگواز (بضم کاف فارسی) چوبے باریک که خر بدان رانند و در گواز بیان آن آید منوچهری گوید

(۱) چنینست در همه نسخ و ازین عبارت فتح را ظاهر میشود و حالانکه بسکونست بوزن مرحله « (۲) و در هفت

نسخه بالف مرقومست چنانکه در مقدمه گفته که حق آنست که در کتابت الف باید و در تلفظ یا

قدما جوشن خرپشته ظاهر میشود نه تنها خرپشته منوچهری گوید * بیت * آن روز که او جوشن
 خرپشته بپوشد : از جوشن او مورے تزش بیرون جوشد * و فرخی گوید * بیت * با جهانگیر سنان
 تو بجان ایمن نیست : پوست زان دارد چون جوشن خرپشته نهنگ * خرخیز شهریست بچین
 مشک خیز و حسن خیز سنائی گوید * بیت * چابکان خطا و خرخیزی : آب آتش ببرده از تیزی *
 خرخشه جنگ و حضومت ، و در فرهنگ خرخه و خرشه نیز آورده * خردما (بضم خا و سکون را
 و دال) مرغیست خوش آواز و خوش رنگ ناصر خسرو گوید * بیت * خجسته را بجز از خردما
 ندارد گوش : بنفشه را بجز از کورک ندارد پاس * و منوچهری گوید * ع * از شغب خردما لاله بجوش
 آمدست * خرد بالفتح گل سیاه ته حوض و ته جوی فرخی گوید * بیت * بس کسا کاندرا هنر و اندر گهر
 دعوی کند : همچو خرد در خرد ماند چون گاه برهان شود * و (بضم خا) ضد بزرگ - و (بکسر خا و فتح را)
 عقل - و (بضم خا و تشدید را) مفتوح) یعنی آواز نفس در خواب بلند میکند - و بر صدای بینی
 گریه وقت تملق نیز گویند - و بمعنی خورش کردن و آواز بلند کردن وقت جنگ نیز استعمال کنند
 ناصر خسرو گوید * بیت * مردم سقله بسان گرسنه گریه : گاه بنالد بزار و گاه بخرد * خرد و مند یعنی
 خردمند * خردان ماه سیوم فارسی - و روز ششم از آن ماه - و نام ملکی موکل بر آب روان و مصالح روز
 خردان باو متعلق است زراتشت بهرام گوید * بیت * چو زردشت از انجای بر کاشت رو : همانگاه
 خردان شد پیش او * خردان (بفتح خا و را) مشدد) نام پهلوانیست - و آتشکده ایست فردوسی
 گوید * بیت * چو آذگشسب و چو خردان و مهر : فروزان چو ناهید و بهرام و مهر * و معزی گوید
 * بیت * بدان ماند که تیغ ابر رنگش : فروغ آذر خردان دارد * خرده بالضم ریزه - و شراره آتش سعدی
 گوید * بیت * بخرده توان آتش افروختن : پس آنکه درخت کهن سوختن * و نکته و دفته که بر
 قول و فعل کسی گیرند چنانکه گویند فلان خرده بین و خرده دان و خرده گیر است - و نسک از جمله
 بیست و یک نسک کتاب ژند - و بالای سم ستور که شکل گاه گویند ، دقیقی گوید * بیت * به بینم
 آخر روزی بکام دل خود را : گه ایارده خوانم شها گه خرده * و مسعود گوید * بیت * سربین و
 گردن و پشت و برش مسمن : میان و خرده و پای و رخس مضمهر * خرده گاه و خرده گاه موضع بالای
 سم ستور که اشکیل بران بندند - و آنچه از سینة شتر بر زمین رسد وقت که نشیند ابرالفرج گوید * بیت *
 برون کند خرد از خرده گاه لهو شکیل : فروکشد طرب از طره جای عیش لگام * و خسرو گوید * بیت *

(۱) لیکن در همه نسخ در اینجا خرد واقعست نه خردما و آن سهوست ۱۱

گوبد * بیت * تا نباشد لئیم همچو کریم : تا نباشد کریمه همچو خرام * و انوری گوید * ع * کاخ او پر خرام جادویش * و فردوسی گوید * بیت * بپزد د بک هفتک بانای و رود : ابا سوز و جشن و خرام و سوز * و له بیت * یک نامه فرمود نزدیک سام : سراسر سوز و نوید و خرام * و در فرهنگ بمعنی نوید گفته و همین بیت آورده و آن غلط است ، و احتمال دارد که از قبیل عطف الفاظ مترادفه باشد چنانکه در فرهنگ گفته و در اشعار قدما شایع است * خران (بکسر خا و را ع مشد و مخفف) رام و مطیع سوزنی گوید * بیت * تندی و تیزی آغازی و خران نشوی : تند و توسن ببرند آخرو خران آزند * و ناصر خسرو گوید * بیت * بیچاره نبات را به بینی : همواره خران این دو گره * خراس خراشیدگی - و خراشنده - و چیزه سقط و افکندنی فخری گوید * بیت * برون فکند بجا رب لاتدر گردون : عذرش را ز در خانه جهان چو خراش * خرانبار آن بود که جماعه در کاره جمع شوند - و در فرهنگ بمعنی هجوم عام گفته فخری گوید * بیت * بدح او و قصد دشمنانش : همی سازند انس و جان خرانبار * و در نسخه همدرشاه آن بود که جماعه در جماع با شخصی جمع شوند لبیبی گوید * بیت * یکے مواجرے شرم ناخوشے که ترا : هزار بار خرانبار بیش کرد عسس * و در نسخه حلیمی آنکه کسے را بجهت رسوئی بر خر سوار کنند و همین بیت لبیبی شاهد آورده - و در فرهنگ بمعنی خر خشه و آشوب گفته ابن یمن گوید * بیت * ابلق چرخ سوز مرکب تو همچو مسیح : خرخرے لایق تونیسست خرانبار مختر * خرخر و خرخر (بضم هر دو خا) آوازه که از گلوے خفته و گلوے فشرده برآید و در گلو پیچد - و خرخر (بفتح هر دو خا) بمعنی دوتنه شده - و طاق ایون باشد * خراک (بفتح خا) آوازه که از بینی خفته برآید * خراوه بالفتح آوازه که بسبب بسیاری گریه از گلو برآید مولوی گوید * بیت * شد صبر و خرد نماند و سودا : میگرید و میزند خراوه * خرویله (بفتح خا و سکون را و کسر واو و یای مجهول) گریه و آواز بلند ، چه ویاء بمعنی گریه و آواز آمده * خرپشته نوع از جوشن و جیبه جامه که خرپشته سازند و خراگین نیز گویند - و هر چیز که میانش بلند و اطرافش پست باشد چون خیمه و طاق و مانند آن تاج الدین علی صابر گوید * قطعه * در جوشن خرپشته شدستند نمرها : کین شاخ درختان همه با تیغ و سنانند * ترسند که شان خسته شود سینه بزخم : در جوشن خرپشته ازان گشته نهانند * و مثال معنی خیمه سنائی گوید * بیت * تا در مقام امن خرپشته زن فرود آے : چون وقت کوچت آید نائے دمید باید * اما بمعنی نوع از جوشن از اشعار

(۱) ایست در یک نسخه و در هفت نسخه بجای خرپشته اغت خرانگین و قعست بدینگونه - خرانگین

(بفتح خا و تا و کسر گاف و یای معروف) مرادف خرپشته و آن نوع از جوشن الی قوله گشته نهانند ۱۱

ظهِیر گوید * بیت * تا که ماه دولتت والا شد از چرخ بقا : نیست گریان در دیارت. هیچکس جز خربله * خرنیواز یعنی خفاش بزرگ و در بیواز بیان آن گذشت ، و همچنین خرنیوز مخفف خرنیواز سراج الدین راجی گوید * بیت * او چو خورشید عالم افروز است : خصم بے چشم و روع او خرنیوز * و ظاهراً معروف بن خرنیوز مکی که محدث و لغوی و شیعی مذهب بود پدر او را بواسطه آنکه ضعف باصراً داشته و در اصل از عجم بوده خرنیوز میگفتند و عرب زار را بذال بدل کردند چه ذال در فارسی نادر است و را را تشدید دادند چه میغۀ فعلول در کلام عرب نیامده و الله اعلم * خرتوت یعنی توت بزرگ که بیمزه و بزون می باشد * خرچنگ یعنی بزرگ چنگال که عبارت از سرطان است * خرچال یعنی چال بزرگ و آن مرغیست خوش گوشت که بزرگش را خرچال گویند و خوردش را چال چنانکه گذشت * خرچکوک گیاه است که شیر زنان افزایش ، چون از چکوک که نام گیاهی است کلانتر است بدین نام خوانند و خروک نیز گویند ، و بعضی گفته اند چکوک خرفه است و بیان آن گذشت * خرغول و خرغوله و خرگوشک بارتنگ که بتازی لسان الحمله گویند ، چه برگش شبیه است بگوش خر و غول بمعنی گوش باشد * خرسنگ یعنی سنگ بزرگ - و کسی که میان طالب و مطلوب مانع شود * خرکوف یعنی بوم بزرگ چه کوف بمعنی چغد باشد * خرموش یعنی موش بزرگ که گریه بر غالب نتواند شد * خرمنج یعنی مگس بزرگ که سبزمگس نیز گویند سوزنی گوید * ع * با پور تو رخس پور دستان خرمنج * خرمهره مهره بزرگ کم بها - و مهره سفید بزرگ که در جنگ گاه و تکیه درویشان نوازند * خرنای یعنی نای بزرگ که کرنای گویند * خرزین سه پایه که چون زمین از پشت ستور بردارند بران نهند * خرکمان یعنی کمان بند و آن دو چوب پاره خمدار بدرازی خانه کمان که هرگاه خواهند کمان حلقه را چله کنند آنرا آتشکاری کرده آهسته آهسته بر زیر آن دو چوب پاره کشند تا درست نشیند بعد ازان بتسمه بدهند و یکروز بگذارند و روز دیگر چله کنند - و بکنایت کار بیفایده و کار دشوار را گویند - و در فرهنگ کمانی از چوب که تیرے بران تعبیه کنند و در باغها در خاک پنهان کنند تا چون شغال و روباه بران پائے نهند آن تیر جسته بر ایشان خورد خافانی گوید * بیت * ز امتحان طبع مریم زاد بر چرخ دوم : تیر عیسی نطق را در خرکمان آرده ام * اما درین بیت بمعنی کار دشوار مناسب تر است چنانکه میگویند فلان را در خرکمان کشیدند یعنی در امر دشوار در آوردند * خراب مست گذاره - و بمعنی ویران عربیست لیکن معنی فارسی ازان ماخوذ است * خرام رفتار بناز - و رونده بناز - و امر بخرامیدن - و خوبصورت و جمیل - و شادمانی ، فخری

الاستعارات

خدا فروشان یعنی صوفیان زلاق - و ملامتیان که دعوی خدائی کنند *

النساء مع الذال المعجمه

خزوَ (بضمین) آب دهن که خیر نیز گویند *

النساء مع الراء المهمله

خر بالكسر خوش و این پهلوی است و ازین ماخوذ است خرگاه یعنی جاے خوش - و بالضم آفتاب و متأخرین بواسطه آنکه بکلمه خر مشتبه نشود بواو نویسند لیکن در قدیم بے واو بوده - و بالفتح معروف - و خرك تغبور و عود و مانند آن و آن چوبکی بود که بر کاسه رباب و کمانچه و امثال آن وضع کنند و تارها بر زیر آن کشند سیف گوید * بیت * خلق تو گر ندرد پرده اقبال رواست : عود آنکه طرب آرد که کشد بار خورے * و تخانے چوبی که بالای آن صورت شیراز چوب ساخته نزدیک بسر ستون ایوان پیوند کنند برای زینت و آرایش ایوان * و له بیت * چون جرس از خشک ریش هر خرم در گفتگو : شیر ایزنم که از خر میفزاید بار من * و گل سیاه ته جوے و بدبذمعنی مخفف خرد یا مخفف خره که هر دو مرقوم شود فخری گوید * بیت * باد پا سیر او بوقت شتاب : چون خر لنگ مانده اندر خر * و هر چه بزرگ و کلان جثه چنانکه امثله آن مذکور شود - و بمعنی خرنده - و امر بخردن معروف است * خراس آسیائے که بخر و مانند آن گردد * خربت و خربته یعنی بت بزرگ که قاز باشد و خریط (بطای حطی) غلط است چه طا در فارسی نیامده است * خربال یعنی خربار که خروار نیز گویند غضایری گوید * بیت * دو بدره زر بگرفتم بفتح نار آمین : بفتح رومیه صد بدره گیرم و خربال * و بعضی خرقال (بتای قرشت) و بعضی خرطال (بتای حطی) خوانده اند بمعنی پوست گاو پرزر که بعربی قنطار گویند ، اما در قاموس قرطاله بمعنی لنگ بار آورده ، پس این لفظ نیز خرطال باشد مغیر قرطال چنانچه در فرهنگ سروری و غیر آن آورده والله اعلم * خربزه یعنی میوه کلان شیرین و آبدار ، چه بزه بمعنی میوه شیرین و آبدار باشد چنانکه در نسخه سروری آورده اما شاهد آن نیافتم * خربز (بکسر خا و با) معرب خربزه کذا فی القاموس ، اما از روضه الاحباب معلوم میشود که خربز در عربی بمعنی هندوانه است ، و در بعضی شروح نصاب گفته که بمعنی هندوانه است و فارسی قومه است و الله اعلم * خربله (با اول مفتوح و ثانی زده و با و لام مفتوح) درلاب را گویند

باضافت چون رب‌الدار و رب‌الفرس، و مولانا جلال‌الدین دوانی در شرح عقاید از امام فخر نقل کرده که معنی خدا خودآینده یعنی واجب‌الوجود، و این غلط است چه ترکیب خانه‌خدا و دولت خدا و مانند آن دلالت میکند که بمعنی صاحب باشد، و نیز خدای جهان گویند و برین تقدیر باید که درست نباشد، و نیز گفته شیخ نظامی * بیت * خدایا جهان پادشائی تراست : ز ما خدمت آید خدائی تراست * دلالت دارد که بمعنی صاحب باشد، و خدا و خدیو (باماله) و خدایگان نیز باین معنی است و باید که مطلق بر غیر خدا استعمال نکنند * خداوند یعنی صاحب و مالک، و خاوند و خدیوند و خوند بوزن تذد نیز آمده، و خوندکار یعنی صاحب امر و فرمان و حکومت، اما معنی ترکیبی این الفاظ مانند صاحب و مالک است چه وند اینجا بمعنی مانند است چه وند کلمه نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت، نظامی گوید * بیت * خواجه مع القصة که در بند ماست : گرچه خدا نیست خداوند ماست * و برین تقدیر باید که بر خدا اطلاق نکنند مگر آنکه معنی ترکیبی مهجور شده باشد لیکن احترام از آن اولی است * خدوک و خدک (بضم تین) خلیجان خاطر و برهمزدگی دل که از دغدغه یعنی دست در ریز بغل کردن یا از حرف نام‌لایم به‌مرسد - و بمعنی رشک و حسد - و خشم - و غصه نیز گویند عنصری گوید * بیت * هرکه بر درگه ملوک بود : از چنین کار باخدرک بود * و انوری گوید * بیت * از حسد فتح تو خصم تو پی کرد اسب : همچو جیغ کز خدرک چرخه مادر شکست * خدیش (بضم خا و کسر دال و یاء میبهل) کدبانو رودکی گوید * ع * چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش * خدیگ قسم است از چوب گز سخت و هموار و از آن زین و تیر سازند - و بکثرت استعمال آن تیر را نیز گویند * خدره (بفتح خا و راء مهمله) شراره آتش کانی گوید * ع * خرمن مه خدره کانون تست * خدمتی یعنی پیشکش و آنچه بخدمت کسی گذرانند، و این لفظ اگرچه در اصل عربیست اما بدین ترکیب در فارسی استعمال یافته، انوری گوید * ع * مشکن اگر جان کشم پیش غمت خدمتی *

(۱) مرکب از خود و کلمه آ که بکثرت استعمال و او حذف شده حکیم شافعی گوید . مثنوی * آمده به مدد هیچکس : وصف خدائی بتو خاص است و بس . آنکه خود آید بخدائی مرامت : آنکه خود آ هست همپن یک خداست . اما ترکیب خانه خدا و خدای جهان و مانند آن بنا بر معنی مجازست که بدان شهرت گرفته ، پس تعلیط رشیدی غلط باشد || (۲) هکذا دل السوروی و ظاهرا . غلط خدره باشد بمعنی ریزه هر چیز عموماً و شراره آتش خصوصاً و ساند دیگر در لغت پانی گذشت پس بالضم بود چنانکه در فرهنگ و برهان و سراج گفته و تخصیص شراره خطا ||

الثناء مع الجیم التازی

خَجِير (بفتح خا و کسر جیم و یاء معروف) خوب و پسندیده که هَجِير نیز گویند فردوسی گوید * بیت * بشاه جهان گفت زردشت پیر : که در دین ما این نباشد خَجِير * خَجَاو بالضم مدا سراج الدین گوید * بیت * چو آمد خَجَاو آمد او را بگوش : ز بس هیبت از مغزها رفت هوش * خَجَارَة (بالضم و راء مهمله) اندک و بالفتح نیز گفته اند * خَجَسْتَه مبارک و فرخنده - و نام زنه است شاعر - و نام گلیست خوشبوی که عربی یمنه (بضم یاء حطی و فتح نون) گویند نظامی گوید * بیت * درون خرگه از بوی خَجَسْتَه : بخور عود و عنبر گله بسته * و مسعود گوید * بیت * ازان خَجَسْتَه و شاه اسپرغم هر دو شدند : یکی چو دیده چرخ و یکی چو چنگ عقاب * و مثال سیوم در لغت خرد ما بیاید ، و در فرهنگ گوید خَجَسْتَه گلیست زرد رنگ که میان آن سیاه باشد منوچهری گوید * بیت * چشم خَجَسْتَه را مژه زرد و میان سیاه : پرده زبرجدین و عقیقی رمد بود * و عنصری گوید * بیت * خَجَسْتَه باز گشاده دهان مشکین دم : گشاده نرگس چشم دژم ز خواب خمار * خَجَاک (بفتح حین) نقطه ، و اگر نقطه سفید در چشم کسی افتد گویند خَجَاک سفید در چشم فلان افتاد ، و در صراح معنی نقطه را خَجَاک نوشته * خَجَوْلَه (بالکسر و فتح جیم) آبله که بسبب سوختن یا کار کردن بردست و پا و دیگر اعضا پدید آید و آنرا تاول نیز گویند *

الثناء مع الجیم الفارسی

خَجَاکول (بالفتح و ضم کاف) گدا ، و کاسه خَجَاکول یعنی کاسه گدا و کچکول نیز گویند ، انوری گویند * بیت * بروزگار ملک شه عربی خَجَاکول : مگر ببارگهش رفت از قضا گه بار * و سیف گوید • بیت * کعبه روان صفا پلاس بسازند : اشتر خَجَاکول را ز جامه احرام * و فی السامی المعانر و الحاج خَجَاکول ، و در صراح معانر بمعنی پیاده که بجه رود و طفیلی باشد ، پس ظاهر شد که این لفظ خَجَاکول است (بحاء مهمله) نه خَجَاکول (بخاء معجمه) اما معنی ترکیبی خَجَاکول معلوم نشد *

الثناء مع الدال

خَدَا مالک و صاحب ، چون مطلق باشد بر غیر ذات باری تعالی اطلاق نکنند مگر مضاف بچیز باشد چون کَدَخْدَا و دَهْخَدَا ، و نظیر این در عربی لفظ رَب است که بر غیر اطلاق نکنند مگر

گشتست بر ما : بگار خویش در جلد و خباره * چنانکه در فرهنگ آورده ، و ظاهراً که این لفظ بجیم است و چبیره که در جیم گذشت اِمالة این است * خبړك و خبړه (بفتح خا و هم با) محکم و استوار * خبړدوك و خبړدو (بفتح خا و با و هم دال) کره است که بتازی خففسا گویند و آن جانورک سیاه بدبوست که در خانها زیر فرش میباشد و دراز اندام است و جعل غیر آنست و ازان گردتر است و پرواز میکند و سرگین گردانك نیز گویند ، و خوردوك (بتبدیل با بواو) و خزوك (بحذف با و دال) و خزوك و خزُدو (بحذف با) نیز آمده ، خسرو گوید * ع * بوسه گل و لاله خبړدوك را * خبړه (بفتح خا و جیم تازی) تمر هندی ، و بجای با نون نیز گفته اند * خبیره (بفتح خا و کسر با و یای معروف) جمع حساب - و در زفانگوبا بمعنی توده رنگ - و در نسخه میوزا بمعنی جمع شده و سنجیده ، و بجیم نیز گذشت *

الخاء مع الباء الفارسی

خپك (بفتح خین) نان بزرگ عمیدلومئی گوید * بیت * از جگر تنور شرق امر تومی برآورد : قرصه زر مغربی از پس سیمگون خپك * خپیده بوزن و معنی خمیده *

الخاء مع التاء

ختمبر (بفتح خین و سکون نون و فتح باء موحده) کسی که اظهار داشتن چیزی کند و نداشته باشد فرخی گوید * بیت * بدانسان که هستی چنان میمانی : مزن هرزه لاف و ختمبر مباش * و ابوالعباس گوید * بیت * با فراخیست ولیکن بستم تنگ زید : او چنان شد که چنان هیچ ختمبر نبود * لیکن ازین بیت خلاف اینمعنی ظاهر میشود ، و حق آنست که ختمبر هرکه خلاف واقع ظاهر سازد اعم از آنکه مفلس خود را تونگر نماید یا عکس آن * ختو (بضم تین) شاخ گاوپیست که ازان دسته کار و خنجر کنند ، و بعضی شاخ کرگدن گفته اند ، اسدی گوید * بیت * چهل تنگ بار از مرصع ختو : ز گوهرده افسرز گنج بهو * ختل و ختلان بالفتح شهریست بترکستان که اسب خوب از آنجا آرند * ختلی و ختلانی هرچیز منسوب بختلان عموماً و اسب خصوصاً ، و ظاهراً نام شهر ختلانست و در نسبت الف و نون ساقط شود ، اما ختل (بالضم و تاء مشدده مفتوح) شهریست دیگر در ماوراءالنهر *

خاکی نهاد یعنی خلیق و متواضع * خام کردن یعنی برهم زدن * خالصه زرین یعنی خطوط شعاعی * خاک رنگین یعنی زر * خان برة یعنی برج حمل خاقانی گوید * بیت * شمس را خان برة نیست شرف : شرف شمس بوا فسم است * خانه برانداز یعنی برهم زن خان و مان * خانه روشن کردن یعنی آخر شدن * خانه شیر یعنی برج اسد * خانه فردا یعنی عقبی * خانه فروش یعنی تارك دنیا، و خانه فروشی عرض تجمل و سامان نمودن خاقانی گوید * بیت * عشق بگسترده نطق پای فرو کوب هان : خانه فروشی مکن آستنه برافشان * و در اکثر نسخه بکن است که بجای میم با باشد پس مراد ترک دنیا بود * خانه کن یعنی مدبر و ناخلف * خاتم سهیل نشان و خاتم گویا یعنی دهان معشوق خاقانی گوید * قطعه * چون آب پشت دست نماید نگیں نگیں : بس مهر جم بخاتم گویا برافگند * زان خاتم سهیل نشان بسکه بر زمین : چشم نگیں نگیں چو نریا برافگند * خاتون شبستان فلک و خاتون فلک یعنی شمس - و زهره * خاتون عرب یعنی کعبه معظمه * خاتون عنب یعنی شراب انگوری * خاتون کائنات یعنی حضرت فاطمه - و کعبه معظمه خاقانی گوید * بیت * خاتون کائنات مربع نشسته چیست : پوشیده حله و ز سرافتاده معجزش * و که بیت * گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرند : در پس آینه رومی زن رعنا بینند * خادم پیر یعنی ستاره زحل - و بمعنی خواجه سرا نیز آمده خانی گوید * بیت * از بوی گیاهش خادم پیر : خط سبز شود زه عقاقیر * خاک مطبق و خاک معلق یعنی کره زمین نظامی گوید * بیت * شرم درین طارم ازرق نماند : آب درین خاک مطبق نماند * خانقاه بالا یعنی آسمان * خانه عنقا نوائیست از موسیقی سیف گوید * بیت * مساز توشه راه از ربا که نتوان ساخت : نواله خانه عنقا ز پردۀ زنبور *

الثناء مع الباء التازی

خب بالفتح خاموش - و امر بخاموشی، ابن یمین گوید * بیت * فلک چون ابن سخن بشنید گفتا : برو ابن یمین خب باش یعنی * خبک و خبه (بفتحین) یعنی خفه فخری گوید * ع * خذک کسه که بود ایمن از عذاب خبک * و در فرهنگ بباے فارسی گفته * خباک بالفتح چاردیوارے سرگشاده که شبانان گوسفند دران کنند دقیقی گوید * بیت * خدنگش بیشه بر شیران کذ تدگ : کمندش دشت بر گوران خباکا * و در رساله وفائی بمعنی حظیره مسجد گفته، و در فرهنگ بباے فارسی آورده * خباره بالفتح هوشیار و چست نامر خسرو گوید * بیت * فلک روغن گره

خانه معروف * خانه گیر بازي چهارم از هفت بازي نرد * خانه باز قماربازي که خانه و اسباب خانه در بازه * خاندان و خانواده دودمان و سلسله مشهور و شريف * خانگه عبادتگاه درويشان و صوفيان خانگه معرب آن * خاني حوض - و زريست رايج ماوراء النهر منسوب بخان که لقب ملوک ترکست ، و بمعني اول يعني حوض نيز منسوب بخان گفته اند ليکن دران تامل است * خانچه حوض خورد * خاور مغرب - و مشرق را نيز گویند، و تفصيل و تحقيق آن در لغت باخترگذشت * خاوران ولايتی است معروف بطرف خاور يعني مشرق ، و الف و نون نسبت است ، و دشت خاوران معروف است * خاول (بضم واو) مورچه ابن يمين گوید * بيت * از آرزوی قد چو سروت برآستي : بر من زمانه تنگتر از چشم خاول است * خاوش (بضم واو) خیاره که برای تخم نگاهدارند ، و مستحج غاوش است بغین چنانچه بياید * خايدن بدنان نرم کردن و جاريدن * خای يعني خاينده - و امر بخايدن و برين قياس خاينده و خايدده و خايشته و خايد و خايدد * خايسک مطرقة آهنگران که چکش نيز گویند * خايه تخم مرغ وغيره - و خصيه آدمي را بجهت مشابهت بتخم مرغ گویند و زيلا را خايه گير و خايه ز و خايه گيرک از بنجهت خوانند - و نيز لغت است در خايسک بمعني چکش نزاری گوید * بيت * با اجل سرزدن چگونه بود : خايه مرغ و خايه سندان * خايه ريز يعني خاگينه * خايه ديس يعني سماروغ زيراکه شبیه است بخايه *

الاستعارات

خاتون جهان و خاتون يغما و خايه زر و خايه زرین يعني آفتاب * خاتون خم يعني شراب - و خم شراب * خار در ره شکستن يعني محافظت کردن - و مهم مشکل پيش مردم نهادن ، نظامی بمعني اول گوید * بيت * مرا تا خار در ره مي شکستي : کمان در کار ده ده مي شکستي * خار نهادن يعني جفا کردن نجيب الدين گوید * بيت * عارض او در نکوئی خار برگل می نهد : قامت او در شمایل تاب عرعر میدهد * خاک بودن يعني متواضع بودن * خاکدان و خاکدان ديو و خاکدان کهن و خانه شش در و خاکدان غرور و خانه آفت پذير و خانه غول يعني دنيا *

(۱) و در دو نسخه پيش از خانه اين زيادتست - خانچه مصغر خان و از بنجهت نيچه را خانچه گویند چه خان نیم باشد * خانج (بسکون نون و جيم تازي در آخر) گوی که طقه ان بهنگام جوزبازي جوز را بانداز آن بغلطانند سوزني گوید * بيت * بسالمت چو بون باز رمي اي فرزند : راست غلطد بسوے خانج همه جوز پيدر ۱۱

یکدگرند * و در فرهنگ خاشه بری بمعنی دوستی گفته و غافل شده از حقیقت کلام * خاک معروف خاک نمک نوع بازیست و آنچنان باشد که خاک را توده کنند و چیزه در آن پنهان کنند بعد ازان خاک را بدو بخش کنند آن چیز پنهان از بخش هرکه پدید آید او برده باشد و بعربی فیآل بوزن قیخال گویند * خاک بیز کسی که برای حصول مطلب بحترفتهای پست اقدام کند - و بمعنی دقیق اندر نیز گفته اند * خاکدان یعنی عالم سفلی * خاکشو و خاکشی و خاکژی (بزای فارسی) تخم است دوائی ریزه و سرخ که برای سرعت بروز آبله و سرخچه میخورند و آن تخم چوب کلان است * خاکش (بضم کاف تازی) ماله که زمین بآن بعد از تخم افشاندن هموار کنند * خاک (بکاف فارسی) تخم مرغ که هاگ نیز گویند، و ازین ماخوذ است خاکینه، و از همین ماخوذ است خاک کبک و آن قسم انگوربست نفیس در شیراز که شبیه است بتخم کبک، و بعضی خاکینه مخفف خایه گینه گفته و اول اصح است * خال شتر بزرگ سیاه لیکن عربیست * خاله بی بی نوعی است از اش * خامیزه و خامیزه بمعنی خمیازه * خالم (بضم لام) ماری این بمین گوید * بیت * همیشه که بر اهل خرد مهال نماید : که خارپشت بود در گه مساس چو خالم * خام ضد پخته - و مرد ناتجربه کار - و چرم دباغت ناکرده - و کمندے که ازان چرم می بافته اند در باستان - و مرغ فارس فلکی گوید * بیت * گر پخته نصیب پختگانست : ما سوخته ایم خام در ده * و پاپوشه که بجهت برف سازند از پارچه پارچه پوست خام و کالک گویند چه کال مرادف خام است * خامالا در جهانگیری نام دوائیست که مازریون و هفت برگ نیز گویند * خامه معروف - و شاخه که از درخت بریده در زمین نشانند و بهر دو معنی بعربی قلم گویند - و قل ریگ سزائی گوید * بیت * کرده از حلق دشمنان چو سحاب : خامه ریگ را بخون سیراب * خان لقب پادشاهان ترکستان - و بمعنی کاروان سرا عربیست، و بعضی گفته اند خان لغت است در خانه و ازینجاست که لانه زنبوران و سراے کاروان را خان گویند و بمعنی پادشاه ترکیست و ایراد آن در لغت فرس نیکو نیست * خان خرنک سراے کاروان کمال گوید * بیت * خان خرنک شد دست همه خان و مال ما : بریکدگر نشسته درو کاروان برف * خان غرد (بفتح غین معجمه و سکون راء مهمله و آخرش دال مهمله) خانه تابستانی *

(۱) لیکن در نسخ فرهنگ خاشه بمعنی خاشاک و بمعنی رشک و حسد بسند همان شعر ناصر خسرو

یانت میشود || (۲) و در یک نسخه بعد ازینست این زیادت - و فی القاموس فقال کتاب لعبة

للصبيان، و خاک نمک ازان گویند که خاک اندک نم میکنند و نمک تصغیر نم است || (۳) و در برهان

بفتح کاف مخفف خاک کش گفته و هو الظاهر ||

گرچه دست بالا کرد: سر او را سپهر والا کرد * خار بست آنچه بر گرد دیوار از خار و جز آن زند و پرچین نیز گویند * خارک جزیره ایست کنار بحر فارس - و قسم خرمائیسست که اکثر دران جزیره و نواحی آن شود، و در اصل خرمائه خارک است بکثرت استعمال خرما حذف کرده خارک گفتند، و بهر دو معنی خارک نیز آمده * خاتون زن شریف و نجیب - و کدبانو * خات و خاد غلیواز * خاتوله و خاتوره مکر و حیله و اغا سوزنی گوید * بیت * اکنون که همیذت باز دارد: خاتوله کنی و چند گون شر * خاده (بفتح دال) شاخ راست رسته - و چوبی که جاروب بران بسته سقف پاک کنند - و کفچه که کشتی را بدان رانند - و بمعنی مطلق چوب نیز استعمال کنند سوزنی گوید * بیت * نصیب دوست تو گر هست گل ز باغ ول: نصیب دشمن تو هست خاده از پی دار * خاچ (بعجم فارسی) صلیب، و روزی از روزها آنرا در آب شورند و جشن کنند و آنرا خاچ شوران گویند، که ل گوید * ع * صلیب و خاچ بسوزد کلیسیا شکند * و اصح آنست که خاچ ترکیست نه فارسی و عطف آن بر صلیب از عطف مترادفاتست بجهت تفنن و در کلام قدما شایع است، و در فرهنگها فارسی پنداشته اند، و بعضی گفته اند زبان آرامنه و جراکسه و گرجیان است و ترکی هم نیست و صورت حضرت عیسی است که روز عید نصاری آنرا در آب شورند ازینجهت آنرا خواجه شوران نیز گویند - و در شعر سوزنی بمعنی نرمه گوش آورده * بیت * دولت از خاچ گوش بنده تو: بنده حلقه در کشیده بخاچ * خازنی نام منجم است که او را عبدالرحمن خازنی میگویند * خازه گل سرشته بجهت دیوار وغیره - و هرچیز سرشته و خمیر کرده ضیاع نخشب گوید * بیت * گلش از آب رحمت خازه گردان: دلش از باد قربت تازه گردان * خازنه و خیازنه خواهرزن، چه خا مخفف خواهر باشد * خاز چرک بدن و جامه، و سنگ خاز یعنی سنگ پا که چرک پا بدان دور کنند، بدیع سیفی گوید * بیت * تو خاز غصه و غم از لباس عیش رهی: بآب لطف و بصابون التفات بشوی * و نزاری گوید * بیت * ز آرزوی پایبوس شهریار: داشتم روه دزم چون سنگ خاز * و نوع از جامه کتان ابن یمن گوید * بیت * ز روه کسوت اگر چند امتیاز نیست: ولیک اطلس و اکسون توان شناخت ز خاز * خاشاک و خاشه معروف * خاش کسی که محبت او مفروط باشد - و مادر زن و مادر شوهر - و خس و خاشاک - و قماش و متاع ریزه و زبون که آنرا خاش و خس نیز گویند - و ابو حفص سغدی بمعنی خاییدن آورده رودکی گوید * بیت * نشست و سخن را همی خاش زد: ز آب دهن کوه را شاش زد * و خاشه بری یعنی سخن چینی و خورده گیری نامرخصرو گوید * ع * همگان کینه ز و خاشه بر

گویند * حقمه باز یعنی مکار و فریبنده * حقمه سبز و حقمه مینا یعنی فلک * حقمه کاوس نام نوائیست از نواهای باربد * حصار نام شهریست معروف - و نام شعبه ایست از موسیقی * حصار پولادی یعنی انگشت دان آهنین * حصار فیروزه و حصار معلق و حصار هزارمیخ و حصن هزارمیخ یعنی آسمان * حزیران نام ماه اول تابستان از سال رومی * حمدان بالفتح قضیب، و در شعر سوزنی و انوزی بسیار است * حمدونه میمون * حیری و حال و حیز در باب هاء بیاید *

باب اشاء مع الالف

خاره و خارا سنگ سخت - و نوعی از جامها که ساده و مخطط میباشند و مخطط را خارای عذایی گویند منسوب بعذاب که بافنده آن بود - و خاره بمعنی زن نیز آمده زراتشت بهرام گوید * بیت * مر آن خاره را بود دغدوبه نام : که زردشت فرخنده را بود مام * چنانکه در فرهنگ گفته لیکن زراتشت بهرام پزدوی بمعنی نیکو سرشت آورده و آن لغت است در خواره (بواو معدوله) چنانکه بیاید و همین معنی مراد است و صاحب فرهنگ غافل شده و معنی از خود اختراع کرده * خار معروف - و خارنده - و امر بخاریدن - و در فرهنگ بمعنی ناز و کرشمه آورده - و بمعنی آفتاب و ماه در لغت خوار بیاید که صحیح بواو معدله است نه خار بالف چنانکه گمان برده لیکن چون مرکب شود با کلمه دیگر الف ساقط شود؟ و ازینجهت خاور گویند که در اصل خار ور بوده یعنی جای آفتاب و ماه که عبارت از مشرق و مغرب باشد و در باختر گذشت * خارانداز همان اسغر مرقوم که خارهای ابلق دارد و هرکه قصد او کند بسور او آن خار چون تیر اندازد * خار خار خلیجان خاطر * خارچینه و خارچین منقاش که بدان خار و جزآن چینند - و آلت نیلک زدن و نیلک آنست که گوشت و پوست بسر دو انگشت گیرند چنانکه بدر آید * خارکش و خارکن نام شخصی که نواله خارکن و خارکش باو منسوب است - و گاهی آن قسم سرود را نیز گویند، عطار گوید * بیت * بلبل شوریده میگردد خوش : پیش گل میگفت راه خارکش * و کمال گوید * بیت * چو خار گلبن دانش نهاد بے برگی : صریر کلت تو گردد نواله خارکش * و خارکش (بضم کاف) سرموزه که خارکش نیز گویند و عبری جرموق خوانند، و بعضی گفته اند خارکش نام نوائیست از الحان موسیقی که از غایت فرح خار غم از دل میکند و نام شخصی نیست و لفظ راه و نوا اضافه بیان نیست - و نیز نام خار است معروف نزاری گوید * ع * که اقلیم گلستان را نبدت خارکن دارد * و سذائی گویند * بیت * خارکن

جیم فارسی و راء مهمله گفته اند * جیستن یعنی جستن مولوی گوید * بیت * چون بدیدم روه خوبت در زمان بر جیستم : گرم در کار آمدم موقوف مطرب نیستم * لیکن اصح درین بیت خیستم امرائے خاستم است * چیره و زیره بالکسر سیناب زیدق معرب آن *

الجیم الفارسی مع الیاء

چیر و چیره زبردست و غالب * چیزلیر یعنی کالای اندک و بضاعت مزجات ، و لیر از قبیل تابع و تاکید است ، انوری گوید * بیت * چون چیزلیر کے بهم افتاد باز برد : گفتی که نزد ما بامانت سپرده بود * چیچک آبله - و بمعنی گل ترکیست ، لیکن معنی آبله نیز از معنی گل ماخوذ است ، شاعر گوید * ع • شتر را مغیلان به از چیچک است * چین ملک معروف - و بمعنی چیننده - و امر بچیدن نیز معروف است * چینمه دانة مرغان - و رده دیوار * چیلان بالکسر عذاب و آن غیر سنجید است * چیستان یعنی لغز *

الاستعارات

چیره دست یعنی زبردست *

باب اثناء المهمله — الاستعارات

حاجب بار و حامل وحی یعنی جبرئیل * حجت استوار یعنی قرآن نظامی گوید * ع * رساننده حجت استوار * حرف پهلودار گفتن یعنی کنایه گفتن * حرف گیر معترض و عیب جوے * حریف گلوبهر یعنی زمانه غدار * حلقچی یعنی زلیبیا * حلقه ابگون یعنی آسان * حلقه بر در زدن و حلقه بر سندان زدن و حلقه زدن یعنی طلب کشودن در کردن زبرک تنگ آندین بر تخته در وصل کنند و حلقه در بر آن زند تا صاحب خانه آگاه شود و در را باز کند * حلقه در گوش و حلقه بگوش یعنی مطیع و منقاد * حوض آب و حوض ماهی یعنی برج حوت * حوض ترسا حوضی که انگور در آن شیره کنند * حوضک یعنی طاس کلان - و حوض خورد را هم گویند * حوض نعمان حوضی است که آب آن در غایت شوری بود ببرکت قدم حضرت شیرین شد * حق گو نام مرغیست که در شب خود را بیک پای از درخت آویزد و حق حق گوید و مرغ شب خیز و شب آویز نیز

(۱) و بدین معنی بحدف یا نیز آمده ناصر خسرو گوید * بیت * کیسه راز را بعقل بدوز : تا نباشی سخن چن و غماز *

حافظ گوید * بیت * آنکه روشن بد جهان بینش بدو : میل در چشم جهان بینش کشید * جهره
(بفتح جیم و راء مہملہ) چرخہ کہ جولاءِ بآن ماشورہ پیچد * ^(۱) جہودانہ رود گوسفند کہ درون آن
بچیزے بیانگندہ پختہ باشند و عربی لقانق (بضم لام و کسر نون) گویند - و نام درختے است کہ صمغ
دارد - و نیز بمعنی مانند جہودان - و پارہ زرد کہ جہودان برکتف دوزند و مشہور بدینمعنی جہودانہ
است خاقانی گوید * بیت * فلک را جہودانہ برکتف ازرق : یکے پارہ زرد کتان نماید *

الاستعارات

جہاک اصغر جنگ با کفار * جہاد اکبر مجاہدہ با نفس *

الجیم الفارسی مع الہاء

چہر و چہرہ رو * چہرزاں و چہرآزان نام ہماے دختر بہمن * چہچہ آواز بلبل *

الاستعارات

چہرہ شدن یعنی روبرو شدن - و منازعت کردن * چہارہفتہ یعنی ناچیز کذا فی المویذ ^(۲) *
چہارمیخ کند یعنی عمل لواطت کند * چہار ارکان و چہار اقران و چہار آیین یعنی چہاریار
پدیغمبر علیہ الصلوٰۃ والسلام * چہارم منظر یعنی فلک چہارم * چہار بسیط و چہار حمال و چہار رئیس
و چہار عمال و چہار نظم یعنی عناصر اربعہ *

الجیم التازی مع الیاء

جیغت بالفتح گیاه است کہ آنرا لیف گویند * جیغوت (بفتح جیم و ضم غین) نوبرہ
کہ از لیف کنند * جیر بوزن و معنی زیر * جیڑو و جیڑا و جیڑوڑ (ہر سہ لغت بفتح جیم و با زاء
فارسی) خارپشت کلان کہ اسغر نیز گویند ، و حق آنست کہ خارپشت خورد را گویند کہ وقت دست
کردن پا و سر پنهان بسینہ کند و در لغت ژاؤژا بیاید؟ * جیپور (بفتح جیم و ضم باء فارسی) پادشاہ
ہند خواجو گوید * ع * کمربندے ز درگاہ تو جیپور * جیک بالکسر آواز مرغان مولوی گوید * ع *
جملہ مرغان ترک کردہ جیک جیک * جیزجنگ (بوزن تیزجنگ) چرمینہ زنان ، و بعضے بہرہو

(۱) اینست در ہمہ نسخ موافق مروری ، و در برہان و سراج چرخیکہ بدان رسمان در ماشورہ پیچند گفتہ
و هو الظاہر || (۲) در مویذ (چون ماہ چہار ہفتہ) نوشتہ و این عبارت معنی دارد و آنچه رشیدی نقل
کردہ هیچ معنی ندارد کذا فی السراج ||

چوزه ربا و چوزه لوا یعنی غلیوار * چوتره زمین بلند مربع که در صحن خانها و باغها سازند و چبوتره نیز گویند لیکن هندیست خسرو گوید * ع * چوتره با یستر آرامگاه * چواک بالفتح همان چلیک مرقوم ، و در تحفه چولاک و چولک نیز گفته * چوشیدن بالضم یعنی مکیدن * چوک بالضم مرغیست که خود را سرنگون آویزد از درخت و چندان بانگ کند که از حلق او خون آید - و زانو - و آلت تناسل و بدین دو معنی چک نیز گذشت ، کسائی گوید * بیت * گوئی بهی چو من زغم عشق زرد گشت : وز شاخ همچو چوک بیاربخت خویشتن * و جامی گوید * ع * زند جماره سعیم بخیمه گاهش چوک * و مثال دیگر در لغت توك گذشت؟ و فرالوی گوید * بیت * بر کس چون کمان ندافی : میزنی چوک چون چک نداف * لیکن در فرهنگ بمعنی زانو بواو مجهول و بدو معنی دیگر بواو معروف گفته و درین تامل است چه لوک که بوزن آن قرار داده نیز بواو معروف است * چوکک بالضم در فرهنگ بمعنی بوم ، و در تحفه چوک بوم کلان که شبها بانگ کند * چوگان چوب سرکچ چون چوب گوسه بازی - و چوب سرکچ که دهل و نقاره بدان نوازند - و چوب بلند سرکچ که گوسه پولادی ازان آویزند و آن نیز مانند چتر از لوازم سلطنت است ، سعدی گوید * بیت * ولیکن تا بچوگان میزنندش : دهل هرگز نخواهد گشت خاموش * و سراج الدین سگری گوید * بیت * ز عنبر بر مهبش چتر و ز سنبل بر گلش چوگان : دلش چون قبله تازی رخس چون قبله دهقان * چول بالفتح خمیده - و بالضم بیابان و مثالش در لغت چال گذشت - و در فرهنگ بمعنی آلت تناسل آورده قاضی احمد سیستانی گوید * بیت * صد بار بگفتم که کچول تو خوش است : یکبار توهم بگو که چول تو خوش است * و بمعنی اول نیز بضم آورده * چونین یعنی اینچنین * چوانان و چواناه بمعنی آنچنان * چونه آهک *

الاستعارات

چوگان سنبل یعنی زلف معشوق * چوگانی یعنی اسب که در چوگان بازی خوب گردد * چون حلقه بر در بودن یعنی مقیم بودن - و نیز کسی که بیرون خانه باشد و محرم نبود *

الجیم التازی مع الهاء

جهیدن بر جستن * جهان معروف - و بر جهنده ، و بمعنی اول جهن (تحدف الف) نیز گفته اند * جهان بین یعنی چشم - و بمعنی بیننده جهان - و امر بدیدن جهان معروف است ،

و عنكبوت مولوي گوید * بیت * چو گنج جان بکنج خانه آمد : بگردش می تنیدم همچو جولاہ *
 و له * بیت * چون جولهء حرص درین خانہ ویران : از آب دهن دام مگس گیر تنیدیم * جوله (بضم
 جیم و فتح لام و هاء مخفی) همان اسغر مرقوم - و در فرهنگ بمعنی تیردان و ترکش - و نوعی از سبزه
 که حیوانات بر غیبت خورند و بهندی دَرَب گویند، و آن موضع را جوله زار و جوله گاه گویند، و بدین معنی
 بواو معدوله است نه ملفوظ و سایر معانی بواو ملفوظ است * چومست (بفتح جیم و کسر میم و سکون
 سین مهمله) نبع مجوسان که کتابے گومست نام برو نازل شده بود *

الاستعارات

چوال یعنی بدن نظامی گوید * بیت * هم از بهر مردی هم از بهر مال : بکوشیم تا جان
 بود در جوال * جوز برگنبد انداختن یعنی کار بیحاصل کردن نظامی گوید * بیت * چو عاجز
 شدند اندران تاختن : وزان جوز برگنبد انداختن * جوشنده مغز یعنی خشمناک - و در بعضی
 فرهنگها بمعنی هشیار گفته *

الجیم الفارسی مع الواو

چوب خوار کمر است که چوب خورد و بتازی ارضه گویند * چوبک چوب خورد که پاسبانان
 بر طبل زند تا مردم خبردار شوند * چوبک زن یعنی پاسبان - و طبل نواز و نقاره زن * چوپین
 و چوپینه هر چه از چوب سازند - و لقب بهرام برآه آنکه خشک لاشر و بلند قامت بود - و
 مرغیست که کاروانک نیز گویند * چوبکین چوبی که بآن پنبه دانه از پنبه جدا کنند * چوبه چوبی که
 بدان نان تنگ و پهن کنند - و لقب بهرام - و تیر خدنگ، خسرو گوید * ع * یک چوبکی زبام تو
 بهرام چوبه شد * و سعدی گوید * ع * ز صد چوبه آمد یک بر همدف * چوبان شبان * چوخا و
چوخه بالضم جامه پشمین ے آستین که درویشان و مسافران پوشند و بعربی حلیب ؟ گویند چنانکه
 در جواهر الاسرار گفته خاقانی گوید * ع * شده مولوزن و پوشیده چوخا * چوخیدن یعنی لغزیدن - و
 افتادن * چوز بالضم اندام زن سوزنی گوید * بیت * عضو دو است چوز و کون نیست درین چرا و
 چون : کون ز بی خواص دان چوز برآه جمهره * و در فرهنگ جانور شکاری که سال برو نگذشته و گریز
 نخورده باشد - و بوتہ گیاه سفید مانند درمنه که چغز نیز گویند * چوڑہ (بضم جیم و فتح زاء
 فارسی) بچہ، مایکان - و شکاف کمر دولک که ریسمان دران افتد وقت رستن و چوڑہ دولک نیز گویند *

گريد * بيت * بسا پرينده را کاندردوادو : ز زخم تير جودان گشته جوجو * و نيز سياهي مقدار دانة جو که ميان دندان اسبان باشد و آن علامت جواني است - و چنسه از انار که دانة آن خشک و بے آب باشد * جودر (بفتح جيم و دال مهمله) گاو منوچهري گويد * ع * نه عنبر نشانده همه جودر * و گياهي که در ميان کشتزار گندم و جو ريده و بار ريزه آورد، و جودره بچه گاو - و نام پهلوان روسي، و جودر (بفتح جيم و کسر ذال و فتح آن) و جودر (بالضم) و جيدر (بافتح) و جودر (بضم جيم و سکون همزه) هر چهار لغت در عربي بمعني بچه گاو دشتي آمده و ظاهرا معرب جودره است * جواز و جوازه بالضم هاون چوبين که بتازي^(۲) مهراست گويند فخری گويد * بيت * شپه که باشد در مطبخ معالي او : عمود محسور و دسته وجود مهر جواز * و در فرهنگ معصره که بدان روغن از حبوبات و شيره از نيشکر و انگور و امثال آن گيرند خسرو گويد * بيت * جاي تنبول همي خورده کنجاره تلخ : پرز کنجاره دهانش جو جواز روغن * و له * بيت * کنجد که ز کام آسيا چست : اندر لکد جواز شد پست * ليکن^(۳) درين دو مثال تامل است چه معني هاون نيز درست می آيد، و لکد جواز يعني لکده که در جواز ميخورد * جوزن آفته که در جو و گندم افتد و خشک و خراب گرداند - و افسونگر که جو زرد و فال گيرد نظامي گويد * بيت * ز هندوستان آمده جوزني : بهر جو که زد سوخته خرمنه * جوش معروف - و روز چهاردهم از ماه فارسيان که گوش نيز گويند لامعي جرجاني گويد * ع * هميشه تا گه تير آيد و گه آيد جوش * و حلقه زره و جوشن و مانند آن سنايي گويد * بيت * مایه قهر است و عز نارك دلدوز او : دايه کفراست و دين جوشن پرجوش او * جوشاک بمعني جوشش چنانچه سوزاک بمعني سوزش * جوشک (بفتح جيم و شين معجمه و بعضی بضم جيم گفته اند) کوزه بالوله که بعربي ببله گويند، و در فرهنگ بجم فارسي گفته * جوشير و جوشيره بالفتح همان جشير يعني جولاه * جوساک و جوسک (بفتح جيم و سين مهمله) گوه گزيبان * جوسه (بفتح جيم و سين مهمله) کوشک جوسق معرب آن * جوغن (بفتح جيم و غين) هاون سنگين، و بضم جيم نيز گفته اند * جون (بفتح جيم و واو) چوبه است که زير آن غلتکها وضع کنند و بر گردن گاو بندند و بالای غله از کاه جدا نشده گردانند تا غله از کاه جدا شود * جولاه و جولاهه و جولاهه و جولاهک بافنده -

(۱) در فرهنگ لغت دوم بوزن خراسان و در بهران و سراج هر سه آمده و در بهرانجامع بوزن گزار و گشادن ||

(۲) و در دو نسخه - بتازي مهراست و بشيرازي جوغن و بترکي ديبک و بهندي اوکيلي گويند || (۳) قوله

ليکن الخ در دو نسخه بوده و اين هر دو شعر در نسخ فرهنگ نيست آن شعر ديگرست که مثال اين معني آورده ||

رست است بهار از بهار عدلت : چون شاخ فزون ز شاخ جوجم * و در عربی گل سرخ را گویند ، و درین دو سهو کرده ، یکے آنکه بمعنی گل سرخ بحالے مهمله است در اول ، دیگر آنکه در بیت مذکور نیز مراد شاخ گل است و بحا باید خواند چه بمعنی شاخ اصل در نسخ دیگر بنظر نیامده * جوخ بالفتح فوج ، جوقه جوق معرب آن * جولخ (بضم جیم و واو مجهول و فتح لام) نوعی از بافته پشمینه که اکثر ازان خرجین و جوال سازند و درویش و قلندر پوشند و جولق نیز آمده و بدینجهت درویش را جولخی و جولقی گویند ، و بعضی گفته اند که جولق معرب جولخ است ، کمال گویند * قطعه * قصب من که بیست می ارزید : بعد شش ماهه استجارت تو * جولخی شد که شش نمی ازک : چشم بد دور از تجارت تو * و مولوی گوید * بیت * جولقی سر برهنه میکند شت : با سر بیمو چو پشت طاس و طشت * جور بالفتح یکے از خطوط جام که بالای همه خطها باشد ، و پیالہ جور یعنی مالامال که بدان حریف را بیندازند و در بسیار دادن شراب باو جور کنند ، خاقانی گوید * ع * رسم جور از ساقی منصف بنصف خواستند * و بالضم تذرو ، و در فرهنگ بجم فارسی گفته ، و چورپور (بوزن روزکور) نیز گفته اند ، ظاهراً جور تذرو و پور دراج است و در کلمه است که واو عطف انداخته یلک کلمه پنداشته اند ، سوزنی گوید * بیت * پری دیدار حورے نارون قد : دری رفتار جورے یاسمن خد * و شهرتست از فارس که فیروز آباد گویند و نهرجور است از آن ده است شیخ یعقوب نهرجوری * جو بالفتح معروف که بعربی شعیر گویند - و نوک و ششم حصه از خلوص زر که عیار گویند - و (باو مجهول) جوینده - و امر بچستن * جوپاره محله ایست از محلات اصفهان * جوبه (بالضم و واو مجهول) جائے و مقامے از هر شهر که دران اسباب و امتعه و غله و غیره از اطراف و جوانب آرند بواسطه فروختن * جوپیار جائے که جوے آب بسیار باشد ، و جوپار (بحدف یا) نیز آمده * جوسنگ یعنی بوزن جو - و گهنگچی را نیز گویند خاقانی گوید * بیت * بقسطایے بسنجیم راز موبد : که جوسنگش بود قسطایے لوقا * جوبجو یعنی ذره ذره * جوجو یعنی پاره پاره خاقانی گوید * بیت * جوبجو راز دلمستان برگیر : دل جوجو شده ز جان برگیر * و در فرهنگ نام شهرتست از خطا که مشک و کافور و جامه های ابریشمی از آنجا آرند ابن یمین گوید * بیت * مژگان توز جوشن الماس بگذرد : چون سوزن فسان زده از لاد جوجوی * و خاقانی گوید * بیت * جوبجو راز جهان بدمود صبح مشک جوجو در نهان بنسود صبح * جودان و جودانه نوعیست از کافور خوشبو - و چینهدان مرغان ، سیف گوید * بیت * سمند ترا باد در نوهار : ز کافور جودان دهد خاک رند * و خسرو

سختن چند راننده از رزمگاه: وزانجا بچندان گرفتند راه * و در فرهنگ بمعنی چندان نیز آورده سوزنی گوید * بیت * هست بر لکلك ز چندان و بقم منقار و پا: پس چرا شد آبنوسی هر دو پا لکلك بچه * و درین تأمل است چه بعضی چنین خوانده اند * ع * هست بر لکلك ز چندان وز بقم منقار و پا * چند عدد غیر معین - و نیز بمعنی کلمه چه - و بمعنی هر چند آمده، سعدی گوید * بیت * مهیا کند روزی مار و مور: و گر چند بیدست و پایند و زور * و شرف شفروه گوید * بیت * بیدگ گمان در جذب وادی قدسش: چند دریده ندید هیچ کوان را * چند فنه بیم و نهیب که بر مردم افتد * چند بالفتح خرچنگ * چند پنجه دست آدمی و سباع - و مالیده که از نان و روغن و شیرینی سازند * چند کاسی که چنگ سازد * چند خوست یعنی هر چه بچنگ مالیده باشند * چند چنگل مرغ * چند گین باضم سخن کردن و چنگ یعنی سخن کند و چنگی یعنی سخن کنی * چند * باضم سخن و گفتار - و امر بستن کردن - و بالکسر منتار - و نوك سنان و پیکان - و بالفتح قلاب آهنین - و پنجه دست - و نام ساز بست مشهور - و هر چیز خمیده سوزنی بهر چار معنی گوید * بیت * پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زلف: در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ * و بمعنی شل نیز آمده چنانکه گویند که دست فلان چنگ شد یعنی شل شد * چند گلوک کسه که دست و پاه او شل شده و خمیده گشته باشد، و این مرکب است از چنگ و لوك، لیبی گوید * بیت * ای خوك چنگلوك چو پزمرده برگ كوك: خواهی که چون چگوك بپری سوسه هوا * چند مریم همان پنجه مریم و بخور مریم که چون در آب گذارند وضع حمل آسانی شود نظامی گوید * بیت * برست از چنگ مریم شاه عالم: چنان کابستان از چنگ مریم * چند گش بالفتح نام مبارز توانی که بیاری افراسیاب آمده بدست رستم گشته شد * چند بالکسر مخفف چند یعنی چند مرغ و چند دیوار - و بالفتح مخفف چانه * چند (بضم تین) مخفف چون او *

الاستعارات

چند برمینا یعنی آسمان *

الجیم التازی مع الواو

جویا جوینده - و پهلوانیست مازندرانی که رستمش کشت * جو جم (بالضم و واو

مجهول و فتح جیم دوم) در فرهنگ بمعنی شاخ اصل که گل و میوه بار آرد ابوالفرج گوید * بیت *

خود بهشتي وگر دوزخي است: گذارش سوسه جنیور پل بود * اسدي گوید * بیت * سیه زوسه خیزد
ز جرم گناه: سوسه جنیور پل نباشدش راه * و مثال دیگر در لغت بلسک گذشت، و بعضی درین سه بیت
اخیر جینور (بتقدیم یا برنون) گفته اند بر وزن کینه ور، و بعضی این لغت را بخا گفته اند والله اعلم *

الاستعارات

جنگ زرگري یعنی جنگ ساختگی * جنیبت کش یعنی مطیع و منقاد * جنیش آبا
یعنی جنیش فلاک و ستارها * جنیش اول یعنی جنیش فلم قدرت - و حرکت فلک - و حرکت
سیارات از برج حمل *

الجیم الفارسی مع النون

چنال یعنی درخت چنار * چناب بالفتح بادریسه خیمه رضی نیشاپوری گوید * بیت *
جز در چناب تو نزنم خیمه ننا : گر چرخ در دهان کندم چوب چون چناب * چنپینان بالضم یعنی
جست و خیز کردن و چنبد یعنی جست و خیز کند و چنبدک یعنی جست و خیز ازرقی گوید
* بیت * چنان گریزد دشمن ز شیررایت او : که از نهیب بچنبد فلک بشکل شکل * و مولوی گوید
* بیت * حلمه حلمه بر او دست زنان رقص کزان : سوسه او چنبد هر کس که منم بندد او *
و اه * بیت * هر هستی در وصل خود در اصل اصل خود : چنبدک زنان در نیستی دستک
زنان اندر نما * چنبر دایره دق و غریال و هرچه گرد و میان تهی باشد چون چنبر فلک و چنبر گردن
یعنی استخوان گرد گردن که عربی ترقوه گویند * چنپور (بفتح جیم و سکون نون و ضم باء فارسی)
پالهدگ که اسب بدان کشند * چندر بالضم مخفف چندر بسحاق گوید * بیت * هرگز نشنیده ام
که آشی : فخره بوجود چندر آرد * چنپه (بالضم و فتح باء تازی) چوب کنده مانند چوب گازران
که بران جامه شویند و چوب دستي شتربانان و چوب پشت در و امثال آن لبیبی گوید * قطعه *
دو چیزش بشکن و دو برکن : مندیش ز غلغل و ز غنیه * دندانش بگذار دیده بانگشت : پهلوی بدبوس
و سر بچنبد * چنپه (بالفتح و باء فارسی) نوعی از برنج که در هند معروفست - و نام گلیست خوشبو
معروف * چندل و چندن بوزن و معنی صدل حسن غزنوی گوید * ع * آرد ز مه گلاب و ز خورشید
چندم * و خاقانی گوید * ع * ارقم نیم که بال بچندن در آرم * چندان یعنی آن مقدار و تا آن زمان
حافظ گوید * ع * چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان * و نام شهر است اسدي گوید * بیت *

فرخی گوید * بیت * زرد و چمچاخ کردم از غم عشق : دو رخ لعل فام و قامت راست * و سوزنی گوید * بیت * کشیده قامت و گلرود و مشکبوسه و بست : خلمده بینی و چمچاخ و گنده فوز منم *

الجیم التازی مع النون

جذاب بالضم بازی است معروف که دران دو حریف باهم گرو بزدند و عوام جناغ گویند خدائی گوید * بیت * دید مرا مست صبح با دلم از هردو کون : عشق نهاده گرو فقر کشیده جذاب * و بتشدید نون نیز آمده لامعی جرجانی گوید * بیت * دل بود ز من شرط ز تو بود سه بوسه : معشوق چنین بندد با عاشق جذاب * و جناباه (بالمد و القصر و الضم) معرب آن * جنابه بالضم توأم خاقانی گوید * بیت * دولت و ملت جنابه زاد چو جوزا * جناغ و جناق بالضم روع غاشیه زین که اکثر آن از پوست پلنگ سازند معزی گوید * بیت * پلنگ کبر کند سال و ماه بر دد و دام : ازان قبل که جناغت بود ز چرم پلنگ * و انوری گوید * ع * مدد سرمدی ستام و جناق * و بعضی دوال پهن که در رکاب کشند - و بعضی دامنه زین گفته اند * جندره چوبی که پس در گذارند * جندرخانه خانه که دران رخت گذارند ، لیکن بنون خطاست و صحیح بمیم است چنانکه صاحب فرهنگ سامانی تصریح نموده که جندرخانه و جمدارخانه مستفح جامه دار باشد چه جامه دار کس باشد که حافظ و دارنده رخت و اقمشه باشد * جندال (بفتح جیم و دال) شخصی که فریدون بخواست کاری دختر پیش پادشاه یمن فرستاده فردوسی گوید * ع * چنین گفت جندل بشاه جهان * جنگ بالفتح معروف - و بالضم کشتی کلان - و بیاض کلانرا بواسطه آنکه اشعار گوناگون دارد نیز گویند خاقانی گوید * بیت * ب جنگ زمانه فارغ الذات : از بیست و چهار رود ساعات * لیکن درین بیت چنگ (بفتح جیم فارسی) مشهورتر است و بنابراین مصرع ثانی در افاده معنی مقدم اعتبار باید کرد ، و اگر مقدم اعتبار نکنیم میتوان گفت که ایشان بالاتر از چنگ زمانه اند و از دست تصرف زمانه خلاص شده اند پس فارغ اند از حوادث که در ساعات بر زمین نازل میشوند * جنگوان (بفتح جیم و کاف فارسی و سکون نون) شهرت نزدیک بملک راپسین و جندیری جانب کوه سوادک ، مسعود گوید * ع * برخیز باده در ده بر فتح جنگوان * و مختاری گوید * ع * آن صبحدم چه بود که از کوه جنگوان * جنیور (بکسر جیم و نون و یاء معروف و فتح واو) پل صراط ، و سکون نون و فتح یا نیز آمده ، و در فرهنگ بجایه رای مهمله از کتاب ژند دال مهمله نقل کرده ، عنصری گوید * بیت * ترا هست محشر رسول حجاز : دهنده پهل جنیور جواز * و اورمزدی گوید * بیت * اگر

بس مر ترا بر چمانه * چمانی یعنی ساقی * چمانچی بالفتح کوزه سرتنگ بزرگ شکم که در آن شراب
 کفند * چمچرخه (بالفتح جیم اول و ضم دوم و سکون میم و راء مهمله و فتح غین) جنس است از
 تازیانه - و در ادات بمعنی رشته تازیانه آورده * چهن نشستگاه میان باغ که پیرامون آن درختان
 نشانند و در میانش سه برگه و گلها کارند * چهن افروز گل تاج خروس * چهن همان چامین یعنی
 بول و غایط * چموش بالفتح اسب سرکش ، شمس معرب آن * چشم بالفتح چشم فردوسی
 گوید * بیت * بگردار چشم گوزنان دو چشم : همه سحر و شوخی همه رنگ و نمش * چمک
 (بفتحتین) بیشی و افزونی عمیدلوه کی گوید * بیت * پایگه سخنوری یاقم از قبول تو : بل زائل
 بعون تو دست مر است این چمک * چمشاک و چمشک بالضم کفش ، و در نسخه سروری بضم
 جیم و فتح میم گفته ، و ظاهرا این چمشک همان شمشک است (بضم شین معجمه و کسر میم) که
 در کتب فقه مذکور است و آن چیزی است که از بیت المقدس آرند شبیه به چارق عجم اما این
 درخته است و اطراف آن نه * چمچم (بضم هردو جیم) گیوه که از قسم پانزار است سعدی
 گوید * بیت * چمچم در پای مردانه لطیف : بر سرش خربندگانه میزری * و خرام - و سم اسب
 و استر و جزآن سوزنی بهردو معنی گوید * بیت * تا تو چمچم کنی شکسته بود : بر سرت سنگ همچو
 چمچم خر * و پور بها گوید * بیت * زمستان منهزم شد تا در آمد : سپاه ماه فروردین بچمچم *
 چماچم (بضم هردو جیم) پیشانی نزاری گوید * بیت * بدرگاه قصر رفیعت نهاده : ملوک جهان از
 تفاخر چماچم * و ظاهرا چماچم که جمع جمجمه است بمعنی کاسه سرد لغت عربی بتصحیف چماچم
 خوانده اند و الله اعلم * چم بالضم لاف و تفاخر - و امر بدینمعنی شاه داعی گوید * بیت * زانکه
 فنا نام مرا کرده گم : گفت ز نام و لقب خود مچم * و بمعنی نفل انگور - و بمعنی سرما - و حیوان
 نیز آمده خیام گوید * بیت * ای زفته و باز آمده و چم گشته : نامت ز میان مردمان گم گشته * و بالکسر
 سبزی روی آب که جامه غول گویند - و بالفتح مخفف چشم بزبان مرو و دارالمز سنائی گوید * بیت *
 عالم دیگر است عالمشان : نیست فرقی ز پوز تا چمشان * و امر بچمیدن - و چمنده - و جرم و گناه
 نزاری گوید * بیت * جم گفتمش کو جم چه جم بر من بدین سهواست و چم : مثلش نیامد در عجم
 شاه ز نسل بوالبشر * و بمعنی رونق و نظام نیز آمده شهید گوید * بیت * دعوی کنی که شاعر دهرم
 و لیک نیست : در شعر تونه لذت و نه حکمت و نه چم * و عنصری گوید * بیت * ز گبر اگر نبوی
 به بتر ز گبر مباش : اگر تو مومنی و کار دین تو بچم است * چمچاخ (بکسر جیم اول) خمیده و منحنی

الاستعارات

چلیپاے فلک یعنی شگلے کہ از تقاطع خط محور و معدل النهار بہم رسد *

الجیم التازی مع المیم

جم و جمشاسب و جمشید و جمشیدون (ہرچہار لغت) بمعنی حضرت سلیمان - و بمعنی پادشاہ معروف در عجم ، و ہر کدام بقربنہ معلوم شود ، مثلا اگر بخاتم و آصف و باد و دیو و مانند آن مذکور شود حضرت سلیمان مراد بود ، و اگر بجم و شراب و جزآن مذکور شود پادشاہ عجم مراد بود ، اما جمشید و جمشاسب بیشتر در پادشاہ عجم استعمال کنند ، و بمعنی جم سلطان بزرگ و بمعنی شید روشن و تابندہ ، اسدی گوید * بیت * بدانست ہرکس کہ گشتاسب است : فروزندہ تخت جمشاسب است * جم اسپرم ریحانیست کہ حضرت سلیمان دوست میداشت و بعربی ریحان السلیمان گویند * جمزیور اسب کہ روے و شکم و دست و پایے او سپید باشد مسعود گوید * بیت * ابرش و خنگ و بور و جمزیور : آتش و آب و باد و خاک شدہ * جہری بالضم جانف و بازاری ، و در نسخہ سروری گوید اصح بکسر جیم است * جمست (بفتحتین و سکون سین مہملہ) گوہریست کہ بود کم بہا - و در اختیارات میگوید سنگیست بنفش بسرخ مایل و معدن آن از مدینہ سہ روزہ راہ است * چمن (بفتحتین) چوبے کہ بعرض بر چوبہاے باریک بیندازند و شاخہاے تاک بران کنند * چمن (بفتحتین و سکون نون) اسب کافل کہ چمان گویند - و بمعنی کافل نیز استعمال کنند ، و در نسخہ سروری بجیم فارسی آورده * جملو (بفتحتین و سکون ہا و ضم لام) دانہ ایست ماہین عدس و ماش ، و بفتح ہا و سکون میم نیز گفتہ اند *

الاستعارات

جمشید ماہی گیر یعنی آفتاب - و حضرت سلیمان علیہ السلام *

الجیم الفارسی مع المیم

چہیدن یعنی خرامیدن ، چمان و چمندہ یعنی خرامندہ و چمدہ یعنی خرامیدہ چماندہ یعنی بخرام آرنده ، و برین قیاس چماند و چمانیدن * چمانہ بالفتح نیم کدوے منقش کہ دران شراب خورند - و بالضم حیوان ، نامر خسرو گوید * بیت * چہ لانی کہ من یلک چمانہ نخوردم : چہ فضلست

کاه و سنگ و گل در پیش رود خانه و جوے آب بندند و واغ نیز گویند - و (بالضم) آلت تفاسل که چه نیز گویند - و (بالکسر) احمق و بے عقل - و مخفف چهل سراج الدین راجی گوید * بیت * چل کند چل سال اگر کسب علوم : کی شود کاملتر از اهل فهم * و اسیر که دست راست و پایے چپ آن سفید باشد و اشکل و اشکیل نیز گویند شاعر گوید * بیت * کلموس کزدم و چپ شوره پشت و آدم گیر : یسار و عقرب و چل سم سفید و گام سباه * چلانگ (بالضم و فتح نون) بازی است که کوزه گردان گویند - و جانور کیست که سرگین گردانگ و بتازی جعل خوانند * چلان کوه بالفتح کوهیست در چین نزاری گوید * بیت * بکوه بر شد از تشویش انبوه : که خوانندش دران کشور چلان کوه * چلب (بفتح تین) دو طبقه پهن که از برنج سازند و می نوازند و سنج نیز گویند فردوسی گوید * بیت * چو یکپاس بگذشت از تیره شب : ز پیش اندر آمد خروش چلب * فرخی گوید * بیت * چشمه روشن نه بیند دیده از گرد سپاه : بانگ تندر نشنود گوش از غوکوس و چلب * و غرغا و آشوب و فتنه ناصر خسرو گوید * بیت * عامه بر من تهمت دینی و فضل من بگل : بر سرم فضل من آورد این همه شور و چلب * و قطران گوید * بیت * ز مهر و کینش غمگین عدو و شاد ولی : ز دست و تیغش بیدار امن و خفته چلب * چلبله (بضم جیم و بای موحده) شتاب کار و مضطرب ظهیر گوید * بیت * ای ز نور راے تو خورشید رخشان در حجاب : وی ز جود دست تو ابر بهاری چلبله * و چیزے که بطریق انعام و صلہ و جلد و بکسے دهند * چالیک (بفتح اول و سیوم) نانے که میان روغن بریان کنند و چواک و چربک نیز گویند * چلچله (بکسر هردو جیم) لاک پشت - و بعضے بمعنی غلیبواج گفته اند قاسم انوار گوید * بیت * چل چله بگذشت و صوفی ره نیافت : چلچله صد بار به زان چل چله * چلغوزہ کسر درخت صنوبر ، چون غوزہ آن بسیار است بذابراں چلغوزہ نام کردند و بکثرت استعمال بار آنرا گویند و چلغوز (بر وزن فردوس) معرب آن ، خسرو گوید * بیت * بود گندم گزے بالا سرافراز : سر چلغوزہ گوید با فلک راز * چلک (بفتح اول و ضم دوم) همان چالیک اما صحیح چالک بکسر جیم و لام است و چلیک (بز یاد تی یا) نیز آمده - و بالکسر کفچه دیگ * چلبله (بفتح اول و سیوم) رایگان ناصر خسرو گوید * بیت * علم حق آنست زان سوکش عدان : عامه را ده جمله عالم چلمله * اما درین بیت خلیله خوانده اند بمعنی دیگر چنانکه بیاید * چلوک (بفتح تین و واو ساکن) رسنه که در گردن اسبان بندند * چلوانگ (بفتح اول و ضم دوم) نام شخصی * چلیبا چوب چهار گوشه و سه گوشه که بصورت داریست که بعقیده نصاری حضرت عیسی را علی نبینا و علیة السلام بران کشیده بودند صلیب معرب آن *

و در فرهنگ بمعنی کمند گفته و همین بیت شاهد آورده ، و در آن تامل است چه بمعنی اول نذر راست می آید * چلبلان (بضم هردو جیم) گشنیز ، لیکن ظاهراً عربیست * چلد بالفتح - معروف - و بمعنی جلق نیز گفته اند سوزنی گوید * بیت * امروز منم کیر خند کرده بکف بر : چونان زده ام جلد چو چشمناخ بخف بر * و درین مثال تامل است * چلنگ (بکسرتین) صدای زنگ و زنجیر و مانند آن مرادف چرنگ - و بیارغ خربزه و هانرانه و خیار و کدو و عشقه و مانند آن - و ملخ آبی که میک و میک نیز گویند و بهندی چینه خوانند - و نوعی از قماش ابریشمی که زرتار و غیر زرتار بافتند و از آن قبا و چکمه و کلاه و شلوار کنند اوحدی گوید * بیت * در بر آن چلنگ زربفته : ای بسا دل که شد بهم رفته * چلو (بفتح اول و ضم دوم و واو معروف) سیخ که بدان گوشت و مرغ کباب کنند و گردنا و بابزن نیز گویند ، و آنچه از چوب سازند چلوچوب و آنچه از آهن سازند چلوآهن گویند * چل وزغ و جل بک بالضم همان جامه غول یعنی سبزی که بر آب ایستاده بهم رسد * چلوند بالفتح چراغ مرادف چروند * چلونک (بفتح اول و نون و ضم لام) بیارغ خربزه و خیار و مانند آن * چله (بالضم و ثانی مشدد مفتوح) گروهه ریمان ، جلاشق بالضم معرب آن و جاهها جمع ، و در قاموس گفته الجلائق (کعابط) البندق الذي يرمى به و اصله بالفارسیة چله و هی کبة غزل و الكثير جلهها و بها سمی الحیاک * چلیل (بضم جیم و فتح لام) جل اسب - و نقاب چیزه باشد ، لسانی گوید * بیت * ز پیروزه پیکر ز یاقوت کاه : گهر بافته بر جلیل سیاه * و له * بیت * ز هودج فروهشته دیبا جلیل : غلام ایستاده بسے خیل خیل *

الجیم الفارسی مع اللام

چل بالفتح امر از چلیدن یعنی رفتن ، و بزبان هندی نیز بهمین معنی مستعمل است اما حق آنست که اصل هندیست و فارسیان استعمال کرده اند ، ناصر خسرو گوید * بیت * اگرچه غرقه از فضل او نمید مباحش : بعلم کوش و ازین غرق جهل بیرون چل * و خسرو گوید * بیت * از چل چل تو پاه من زار شد کچل : من خود نمی چلم تو اگر میچلی بچل * و بندد ک : از چوب و

(۱) در فارسی بودن این لفظ بدین معنی نظر است و آنکه در بهار عجم مشترک در عربی و فارسی گفته قولیست به دلیل ، و در شعر سوزنی جلد زدن کنایه از جلق شاید که باشد چه جلد بمعنی نره و جماع در قاموس آمده و بحتمل که جلق را بتصحیف جلد خوانده و نوشته اند فافهم || (۲) ظاهراً عربیست تصغیر جل ||

بول قطره قطره چکد و بتازی تقطیر البول گویند * چکن و چکین (بکسرتین) نوعی از کشیده، و آن پارچه را که چکن دارد چکن دوزی گویند، شمس طبسی گوید * بیت * دوش بگردون زر کشیده کله گفت: تا چه کنم هفت ترک پرز چکین را * چکوچ (بفتح اول و ضم دوم) چکش که چاکوچ نیز گویند - و دست افزاری سرتیز که دسته دارد و بدان آسیا درست سازند * چکیدة بالفتح معروف - و گرز را نیز گویند که بتازی عمود خوانند شمس دهستانی گوید * بیت * چکیدة تو ز مغزیلان کذب اعلام: حسام تو ز سر دشمنان دهد پیغام * و بالضم بمعنی مکیده که چشیده و پوشیده نیز گویند و چکیدن مصدر آنست مولوی گوید * بیت * پستان آب میچکد ایراکه دایند اوست: طفل نبات را طلبد دایه جا بجا *

الجیم الفارسی مع الکاف الفارسی

چگل بالفتح چیز کران و کتیف رزی فیشتاپوری گوید * بیت * پیش طبعش کران هواے سبک: پیش حلمش سبک زمین چگل * چگامه بالفتح قصیده که چغامه نیز گویند ابوالمثل گوید * بیت * چو گردد آکه خواجه ز کارنامه من: بشهریار رساند سبک چگامه من * و مثال دیگر در لغت بساوند گذشت * چگانی (بالفتح و ثانی مشدد و کسر نون) نوعی از خربزه * چدک و چگوک (بضم تین) کنجش که چغوک و چنگ نیز گویند فخری گوید * بیت * اگر کند طیاران در هواے همت تو: ز چنگ شاهین باز آورد شکار چگل * و له * بیت * آنکه شهباز همتش گه صید: کرگس چرخ بشکود چو چگوک * چگل (بکسرتین) شهره در ترکستان که مردمش بخوبرونی و تیراندازی مشهورند * چگندر (بضم تین) مرادف چغندر *

الجیم التازی مع اللام

جل بالفتح مرغیست خوش آواز، و این هندیست و در فارسی نیز آمده * جلبو (بالفتح و باء مضموم و واو معروف) سبزی است شبیه به نعناع مولوی گوید * بیت * فندق و خشخاش برقص آمده: نعنغ و جلبو بلب جویبار * جلویز و جلبیز (بالفتح و باء مجهول) غماز و مفسد، و در قاموش جلواز بالکسر پیاده کوتوال و چاوش که مردم را گیراند و غمازی کند، و ظاهرًا معرب کرده اند، فخری گوید * بیت * بعهده او نبود کام ظالم و جایز: بدور او نبود قدر مفسد و جلویز * طاهر فضل گوید * بیت * روا نبود بزندان و بند بسته تنم: اگر نه زلفک مشکین تو بدے جلویز *

که شاهین رباید چکاو : ربود آن گرانمایه تاج تزاو * وادیب صابر گوید * بیت * بر فرق سر نرگس تر
 زک کلاه : بر فرق سر چکاو یک مشت گیاه * و نوایست از موسیقی که نواله چکاوک نیز گویند
 منوچهری گوید * بیت * زده بیزم تو رامشگران بدولت تو : گه چکاوک و گه راهوی و گه قالوس *
 و بمعنی چغانه نیز آمده هندوشاه منشی گوید * بیت * زگل ساکن شود بلبل بلبل : نه از زیر و بم
 چنگ و چکاوک * و پوشیده نماند که نوعی از مرغابی است که آنرا سرخاب نام است و بزبان هندی
 نر آنرا چکوا و ماده اش را چکوی گویند و عادت آن چنانست که نر و ماده بشب از هم جدا شوند و
 یکجا خواب نکنند ، و اکثر مردم هندی بواسطه مناسبت لفظی که میان چکاوک و چکواست بغلط
 افتاده تصور نموده اند که این هر دو بیک معنی است چنانچه خسرو گوید * بیت * جفت چکاوک
 ز قضاے خدا : روز بیکجا و شب از هم جدا * چکاوگاه و چکاوگاه موضعی است از گوشه کمان که
 گره سردر آنجا واقع شود * چکره و چکله بالفتح قطره ریزه که از آب جهد و بتازی رشحه گویند مولوی
 گوید * بیت * هفت دریا اندرو یک قطره : جمله هستی ز موجش چکره * وله بیت * پای
 آهسته نه که تا نجهد : چکله خون دل بهر دیوار * چکری بالضم نوعی از ریواس فخری گوید * بیت *
 در کهستان بنام دولت تو : شاید از شاخ زر شود چکری * و مثال دیگر در لغت بلخ گذشت * چکس
 (بفتحتین) نشیند باز و باشه و امثال آن عبدالواسع گوید * بیت * بر هوا پرنده باز و بر زمین غرنده
 ببر : بر چکس باشد ز قهر و در قفس باشد ز جبر * و عمید لومکی گوید * بیت * فریاد قمری از
 قفس افغان بازان از چکس : و ز بانگ طائس و مگس آواز گریه است و طنین * و خجالت و شرمندگی
 و چکسیدن مصدر آنست مولوی گوید * بیت * صور را دل شده جاذب چو عنین شهوت کاذب :
 ز خوبان نیست عنین را بجز بخشیدن و چکسا * چکسه بالفتح نشیند باز مرادف چکس نزاری گوید
 * بیت * عنان بمرکب توسن مده مگر بحساب : بچکسه باز نیاید چو اوج گیرد باز * و پارچه کاغذی
 که مشک و عنبر و زر و دارو در آن پیچند و بهندی پزی گویند انوری گوید * بیت * بندشست و یک
 کاغذک چکسه برون کرد : حاصل شده از گدیه بجوجو نه بمنقال * چکک (بضم تین) بند ابریشمی *
 چکوک (بفتح اول و ضم دوم) گیاه خرفه که پرپهن نیز گویند ، و آنچه بزرگتر و برگ از پهن شود
 خرچکوک گویند ، و بمعنی گنجشک بکاف فارسی است * چکمیژک بالفتح مرضی که میز یعنی

(۱) در سراج گفته در شعر میر علیه الرحمه میتواند که لفظ چکاک (بهر در جیم فارسی) واقع شده باشد مخفف

چکوا چکوی که مردم بغلط چکاوک خوانده و نوشته اند و جناب میر از تهمت مبرا باشد ۱۱

تونی کز هیبتت : چشم گردونست هر شام از افق خونابه چک * و بمعنی فك اسفل و زرخدان نیز آمده و مثل است که میگویند چک و چانه اش به بینید - و مشتق حلاجان - و چوبی که سه شاخه و چهار شاخه و بیستر نیز سازند و خوشه های کوفته خرمن بدان حرکت دهند تا باک خورد و دانه از کاه پاک گردد و سگو نیز گویند فرالای بهر سه معنی گوید * قطعه * تا بکی بوسه بر چک جلجلی :

بشمري همچو تنگه را صراف * تا بغریله همچو بزرگور : دانه از که بچک بسازد صاف * بر کس چون کمان ندافی : میزنی چوک چون چک نداف * و بریدن شاخ انگور وغیره تا بار آورد - و در فرهنگ بمعنی معدوم و ناچیز آورده اخسیکتی گوید * بیت * میادین اوهام در عرض ارگم : بساتین فردوس بر صحن او چک * و درین تامل است چه مصراع اخیر چنین یافته شده * ع * بساتین فردوس را صحن او چک * یعنی قبالة و حجت - و بت ترکی بمعنی کشیدن - و امر از کشیدن بود * چکچاک و چکچاک بالفتح آواز ضرب شمشیر و گرز که پی هم زند اسدی گوید * بیت * شل و تیر پیوسته چون تار و بود :

چکچاک برخاست از گرز و خود * و فردوسی گوید * بیت * ز چکچاک گرز و ز شیشاپ تیر : بر آورد از جان دشمن نفیر * چکچاک (بفتح هردو جیم) همان چکچاک که چخاچخ و چقاچق نیز گویند - و آواز برهم خوردن دندان - و (بضم هردو جیم) چیزه که در افواه افتد حکیم زجاجی گوید * بیت * چکچاک شد این راز اندر میان : که گردیده بد شاه با رومیان * چکچک (بفتح هردو جیم) همان چکچاک یعنی آواز ضربت شمشیر و گرز و چوب و مشمت و مانند آن که پی هم زند - و صدای چکیدن ب قطره قطره - و صوت برهم زدن دندان از سرما یا وقت طعام خوردن سوزنی گوید * ع * بآب درفکنم ملح ازان بکف چکچک * و (بالضم) سخن که در افواه افتد سنائی گوید * بیت * چکچکے افشاده در مسجد : نونی هزل و ضحک از پی جد * و (بالکسر) آواز سوختن فتیله تر شده * و له بیت * کنج اندر فقیه چیست خرمی : چکچک اندر چراغ چیست تری * چکان و چکاده بالفتح تارک سر عموما - و قلله کوه خصوصا - اما صاحب نصاب چکان بمعنی جبهه گفته، عطار گوید * بیت * پیش سره بزجی خطا چو قام : عقل کل بر چکاده می آید * و له بیت * نخستین پیش میدان شد پیاده : قدم غرقه در آهن تا چکاده * و فردوسی گوید * بیت * بیامد دوان دیده بان چکان : که آمد سپاه ز ایران چوباد * و در فرهنگ بمعنی سرگفته و شاهد آن معلوم نشده * چکاو و چکاوک و چکاو مرغیست از کچشک اندک بزرگتر و خوش آواز بود و بهندی چند دل گویند و تاج بر سر دارد و در روز هوز و بتازی قده و ابوالملیح گویند، و در جهانگیری بمعنی جل گفته و سهو کرده، فردوسی گوید * بیت * بدانسان

خون جگرشان : جستند درین ره جگره * جگر (بکسر اول و فتح دوم) معروف - و غم و غصه خاقانی گوید * بیت * مکن هیچ تقصیر در کشتن من : که کار عزیزان جگر بر نتابد * و رضی الدین نیشاپوری گوید * بیت * جگر چه میدهی آنرا که بر توان چیدن : ز خاک رهگذرش پاره پاره جگرش * و در فرهنگ بمعنی انتظار نیز آورده و همین دو بیت شاهد داشته و درین تامل است * جگر نه (بکسر اول و فتح دوم) نوعی از کلنگ که از کلنگ کوچکتر و برگردنش پره‌ای سیاه باشد و جوانان بر سر زنند و در نسخه سروری ^(۱) بجیم تازی آورده بمعنی کاروانک *

الاستعارات

جگر تافته و جگر تفته یعنی عاشق - و شخصی که علت دق داشته باشد * جگر خوردن یعنی غم و اندوه خوردن * جگر گریه خوردن یعنی چیزی پاکیزه گم کرد کذا فی الموبد نظامی گوید * ع * مرد بدان دل که جگر گریه خورد *

الجیم الفارسی مع الکاف التازی

چک بالصم آلت تناسل - و زانو، و بدین دو معنی مخفف چوک است، پور بهای جامی گوید * بیت * از عیب در دهان تو افسرده خون چو کس : وز غصه آب گشته ز چشمت روان چو چک * و مولانا جامی گوید * بیت * چو اینچا رسی زن دزان آب چک : که گردد نمک از کدازش سبک * و میبلی گوید * بیت * بدو زانو دمی که بنشیند : همچو اروانه ایست کوزده چک * و (بالکسر) یکطرف از چهار طرف بچول که دزد نیز گویند - و گردگانی که مغزش باسانی بر نیاید - و نیم ربع یعنی ثمن چیزی شانی گوید * بیت * از برای مقامران فساد : آن یکی پک نشیند این یک چک * و (بالفتح) قبایه که مک معرب آنست و برات و لهذا شب برات را شب چک گویند - و امر بچکیدن - و بمعنی سخن نیز آمده سوزنی بهر سه معنی گوید * قطعه * دیربست تا ریاست اصحاب را بحق : اندر کتابخانه اسلاف تست چک * آید صواب هر چه تو گوئی و خصم را : یارا و زهره نه که کند هیچ گونه چک * تو در چکان ز لفظ بر اصحاب خویش باش : گو هر رخ اعاد می تو خون دیده چک * و بمعنی چکله یعنی قطره - و بمعنی چکاننده نیز آمده، شاعر گوید * بیت * چک خون نبود از در تیره خاک : مکن سیمتن را سر از تیغ چاک * و عمید لومکی گوید * بیت * خسرو آفاق طغرل خان

(۱) چنینست درش نسخه و در نسخه بکاف تازی، سروری در باب جیم فارسی آورده و گفته بکسر جیم و فتح کاف و نون

سقف و طاق نیز گفته اند ، اما اصح آنست که چفت سقف خمیده مانند طاق چنانکه خاقانی گوید
 * ع * آن چفت را کز شد قوس قزح ملون * و بالضم تنگ و چسبان که چست نیز گویند - و
 چوبی که زیر عمارت شکسته نهند تا نیفتد - و (بالکسر) زنجیر در * چفتک بافتح مرغیست که گوشت
 لذیذ دارد و کاروانک نیز گویند ، و در نسخه سروری و بعضی نسخ دیگر بجای تاء قرشت نون گفته اند *
چفته بافتح سرگوسپند نظامی گوید * مثنوی * بفرمود تا مطبخی در نهفت : نهد چفته و آنرا کند
 خاک خفت * بیاورد خون زیرک هوشمند : برو لفظهای سرگوسفند * و خمیده اخسیکتی گوید
 * بیت * ای بسا شب که تو در خلوت و من تا بسحر : از قد چفته خود حلقه در ساخته ام * و
 تهمت کمال گوید * بیت * من بر سخا و تربیتت کیسه دوخته : حساد می نهند بتقریب چفته ام *
 و برابر و قرین انوری گوید * بیت * و گر نه چفته نهد با قبال کحلی خویش : همی بر آید ازین
 غصه دمبدم هوشم * و چفت انگور که بتازی عریش نامند - و عمارتی که سقفش خمیده مانند طاق
 باشد خاقانی گوید * بیت * گیسو شده چفت و داده تزیین : زان چفت بچفته سلاطین * چفته
بافتح مرادف چفته بمعنی دوم * چفرشته ^(۱) همان چفرشته بغین ، چون بهر دو روش خوانده اند و
 رجحان معلوم نشده آورده شد ، لیکن ^(۲) در نسخه مصحح قدیمه سامی چفرسته (بفا و سین مهمله)
 دیده شد و در اکثر فرهنگها نیز چنین است بمعنی ریسمان که بر تاتره پیچند و جامه بیافند و ماشوره
 گویند * چفسیدن بمعنی چسپیدن و همچنین چفس و چفسیده مولوی گوید * بیت * نور آبه
 دان و هم بر آب چفس : چون که داری آب از آتش متفس *

الاستعارات

چفت مقوس یعنی سقف طاق مانند و خمیده چون چوگان *

الجیم التازی مع الکاف التازی

جک ^(۳) بالضم جذبایدن جغرات *

الجیم التازی مع الکاف الفارسی

جگاره بالضم همان جدگاره یعنی راههای مختلف مولوی گوید * بیت * هر چند شدست

(۱) و در دو نسخه بسین ب نقطه موافق برهان و فرهنگ و سروری || (۲) این عبارت همین در دو نسخه بوده ||

(۳) و در سه نسخه بافتح موافق برهان ||

و حریر * چغک و چغوک و چغو (بضم تین) گنجشک ابوشکور گوید * بیت * اگر بازی اندر چغوکم نگر : و گر باشه سوسه بطآن مبر * چغنه بالفتح مخفف چغانه - و بالضم گنجشک خسرو گوید * بیت * بیا مطرب آن چغنه کز یک فغان : کشد زاهدانرا بدیر مغان * و پوربها گوید * بیت * شوم چون بوم گرسنه چون زاغ : خرد چون چغنه سست چون کوتر * لیکن مسعود بمعنی اول بجای نون باله موحده آورده و گفته * بیت * چون فرو راند زخمه بر چغنه : هرکه بشنید گردش سغبه * مگر آنکه قافیة نون با با درین قسم محل درست باشد * چغند (بضم اول و فتح دوم) موسه سر که بر قفا گره زده باشند * چغن بالضم پرندة معروف بنحوست - و بعضی بمعنی موسه سر بر قفا گره زده مرادف چغند نیز گفته اند و دور نیست که چغد را چنین خوانده باشند لیکن شاهد باید جست و الله اعلم *

الجیم التازی مع الفاء

چفت بالضم زوج ضد طاق - و گاو قلبد مولوی گوید * بیت * چفت ببردند زمین ماند خام : هیچ نروید ز خار و گیا * چفته بالضم لکده که ستور بهردو پا اندازن خاقانی گوید * بیت * چفت و طاق سپهر در شکنند : چفته کان تگاور اندازد * چفت ساز بالضم نوعی از فنون سازندگی ، و نوع دوم یک و نیم ساز ، و سیوم ساز راست ، و در نسخه سروری هر کدام صفتی از صفات تارهای ساز است ، کمال گوید * بیت * آنجا که چفت ساز سرخامه ات بود : لحنه بود تمام که نام نوا برند * و روحی گوید * ع * بتاب کیسوسه چنگ و بجفت ساز رباب * و مجیر گوید * ع * آسمان بر چفت ساز زهره این ره میزند * چفتک بالضم مرغیست که نر آن یک بال دارد و بر جانب دیگر قلابه و ماده آن نیز یک بال دارد و بر جانب دیگر حلقه هرگاه که فرود آید از همدیگر جدا شده بچرا مشغول شوند و چون پرواز کنند نو قلاب را در حلقه بال ماده اندازد و باهم پرواز کنند و بتازی لایفک گویند *

الاستعارات

چغاپیشه یعنی ظالم و ستمکار * چفتی خوردن و چفتی کردن یعنی مباشرت کردن *

الجیم الفارسی مع الفاء

چقاله بالفتح خیل مرغان ، لیکن در نسخه سروری و در بعضی نسخ دیگر بجیم تازی است ، ناصر خسرو گوید * بیت * آمد نازان ز هذ مغ بهاری : روه نهاده بما چقاله چقاله * و اسدی گوید * بیت * بد آکنده گردون و هامون همه : ز مرغان چقاله ز غرمان رمه * چفت بالفح تالار - و بمعنی

ترکیست * چغامه بالفتح قصیده که چغامه نیز گویند * چغانیان شهرت نزدیک حصار شادمان
 صغانیان معرب آن - و در فرهنگ محله ایست از سمرقند سوزنی گوید * بیت * شغل چغانیان را
 بے باره : یکبارہ زدو بارہ نمی باید ؟ * چغانه بالفتح چوبے مانند مشتہ حلاجان که سر آنرا شکافته
 جلاجل چند دران تعبیه کنند و اصول را بدان نگاهدارند - و پردۀ چغانه پرده ایست از موسیقی *
 چغان بمعنی چغانه حمید قلندر گوید * بیت * از شعرا و کثرت اگر شعر دلببران : هر تار آن ترانه
 چنگ و چغان دهد * و مرد کوشنده و دم زنده و چغیدن مصدر آن مرادف چخیدن * چغبت و
 چغبوت بالفتح پنجه و امثال آن که میانہ ابره و استر جامه و بالشت و نهالی نهند و بتازی حشو
 خوانند طیان مرغزی گوید * بیت * آن ریش نیست چغبت دلال خانهاست : وقت جماع زیر
 حریفان فگند نیست * و فخری گوید * بیت * در خرابات ریش خصمانش : گشته در زیر قجگان
 چغبوت * و در فصل با تحقیق این لغت گذشت * چغرشته (بالفتح و راء مکسوره و شین ساکن)
 گروه ریسمان خام که بردوگ پیچیده شود * چغاز بالفتح زن دشنامده بیحیا ناصر خسرو گوید * بیت *
 چون چغز گشت بناگوش چو سیسنبر تو : چند تازی پی این پیزن زشت چغاز * چغز (بفتح تین)
 بوته گیاه بغایت سپید و مانند درمنه بود و شباهت تمام بجاروب دارد و چوز و ژاژ نیز گویند - و
 (بسکون غین) غوک - و جراحته که دهانش فراهم آمده و درون آن چرک جمع شده باشد و بهردو معنی
 بتازی صدق گویند ، لیکن در کتب طبیبی گریه که زیر زبان بر می آید چون مستحکم شود غیر از شکافتن
 علاج ندارد ، مولوی گوید * بیت * تا نبشکافی بنشتر ریش چغز : کی بشد نیکو و کی گردید نغز *
 چغز (بالفتح و راء مهمله در آخر) ترس و چغردن یعنی ترسیدن و چغریده یعنی ترسیده مولوی
 گوید * بیت * چند گردید چو دولا ب درین بحر عذاب : سر فرو برده و چغریده چو بر تیمارید * و له *
 * بیت * در فنا جلوه شود فائده هستیها : پس نباید ز بلا گریه و در چغردن * و در فرهنگ بمعنی
 ناله گفته و همین بیت آورده * چغزواره و چغزبارة سبزی بالاء آب ایستاده که جامه غوک و
 بزغسمه نیز گویند * چغل (بفتح تین) چین و شکنج - و ظرفی چرمین که ازان آب خورند و اکثر مسافران
 دارند - و (بکسرتین) گل و لاله که چگل هم گویند - و (بضم تین) سخن چین که پیش مردم بددی
 سعایت کند و فعل او را چغلی گویند - و (بضم اول و فتح دوم) نوعی از سلاح و بعربی جوشن گویند
 خسرو گوید * بیت * نه همچون دیگران ز آهن چغل پوش : سلاح عصمت یزدانش بردوش * و نزاری
 گوید * بیت * چغل به پیش خدنگش چو شیطن است و شهاب : زره به پیس سنانش چو سوزنست

یعنی آفتاب * چشمه قیر یعنی شب * چشم برآه داشتن یعنی انتظار کشیدن * چشم پیش کردن^(۱)
 یعنی فرو نگریستن از شرم و از تواضع و از اندوه * چشم پیش خجل و شرمزده * چشم خروس یعنی
 شراب سرخ - و دانه سرخ که سرش سیاه بود و بهندی گهلچي گویند - و لب معشوق * چشم رسیدن
 یعنی چشم زخم رسیدن * چشم کردن یعنی چشم زخم رسانیدن * چشم سیاه کردن یعنی طمع
 کردن بچیز * چشم شدن یعنی ظاهر شدن عطار گوید * بیت * گفت بر من چشم شد آسوار
 عشق : مینمایم هر زمان تکرار عشق * چشم گشته یعنی احول * چشمه آتش فشان و چشمه خاوری
 و چشمه روشن و چشمه سیماب و چشمه سیماب ریز و چشمه گرم و چشمه نوربخش یعنی آفتاب *
 چشمه نوش یعنی آب حیات - و دهان معشوق * چشم آبدادن یعنی تماشا کردن * چشم دریده
 و چشم ر آب یعنی بیخا * چشم گرم کردن یعنی خواب سبک * چشم زدن اشارت کردن - و
 ترسیدن - و زمان اندک - و بیدار بودن - و شرم کردن * بیت * نخشبی چند خواب خواهی کرد :
 چشم زن از هجوم عیاران * و خسرو گوید * بیت * ببايد چشم زد زان شیر نخبیر : که او چشم نزد
 از نازک تیر * چشمه بماهی شدن یعنی رفتن آفتاب به برج حوت *

الجیم التازی مع الغین

جغ بالضم چوبی که بر گردن گاو قلبه نهند و جوغ و یوغ نیز گویند * و جغش جغشت
 (بفتحتین) سبزی و تره که در ابتدای بهار بیشتر از جمیع سبزیها روید و با سرکه نانخورش سازند ، و
 مثل مردم خراسان است که جانے بجغشت کشیدیم یعنی از عسرت و تنگی خود را بفراخی رسانیدیم *
 جغرات بالضم ماست ، صغراط معرب آن * جغاره بالفتح بمعنی جغشت سوزنی گوید * بیت *
 در مرغ همچو چرخ بچنگالان : میکاود و جغاره نمی یابد * و نان ارزن - و سرخی که زنان بر روی مالند
 و غازه گویند - و ناف گاو و شتر و گوسفند و دیگر حیوانات - و قریه ایست از بلوکات هری *

الجیم الفارسی مع الغین

جغ بالفتح چوبی که بدان جغرات شورانند تا مسکه از دوغ جدا شود - و چرخه که زنان بدان
 ریسنند - و بالضم چوب آبدوس اسدی گوید * بیت * یکے تخت عاج و دگر تخت چغ : یکے جائے
 شاه و دگر جائے نع * و (باکسر) پرده که از چوبهای باریک سازند و چیق و چمغ گویند و بدین معنی
 (۱) اینست در سه نسخه مطابق بهار عجم و سراج - و در پنج نسخه (چشم بر زمین افکندن) موافق فرهنگ و برهان ۱۱

از بهر چشم زخ که مداش نام و مه نشان * و عمید لوممی گوید * بیت * عطار را بدوزم دیده بد : که جان و خامه را چشم زخ کرد * چشم آرزو (بمد الف و ضم را و وا مجهول) چیزی که بجهت دفع چشم بعمل آرند اعم از آنکه برای آدمی یا حیوان و کشت و باغ و خانه و سرا باشد سید حسن غزنوی گوید * بیت * بر حسن و جمال بیش می افزاید : چشم آرزو را چو خال بر روی نهی * چشم آغل و چشم آغیل و چشمالوس نگاه گوشه چشم ، و چشم آغیلدن نگرستن بگوشه چشم ، فخری گوید * بیت * گر کند شهریار خصم شکار : سوسه گردون نظر بچشم آغیل * چشم آویز چیزی که از موه مشبک بافند و زنان پیش چشم آویزند تا مردم نه بینند و ایشان به بینند ، و آباری و آیاسی نیز گویند ، آذری گوید * بیت * سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز : مست هر چند بپوشند نباشد مستور * چشم پنام هیكله که بجهت دفع چشم زخم نویسند ، و معنی ترکیبی نقاب و پرده چشم ، شهید گوید * بیت * بتا نگارا از چشم بد بترس بترس : چرا نداری با خوبستن تو چشم پنام * و فخری گوید * بیت * هر که با حرز دولت باشد : نبود حاجتش بچشم پنام * چشم فسا کسی که افسون چشم زخم کند * چشم گاو و چشم گاو میش گلیست زرد که گاوچشم و بتازی عین البقر و بهار گویند * چشمه سار چشمه ایست از کهستان سمیرم و شرح آن در آب مرغان گذشت * چشان بالفتح گوز را گویند و فشان نیز آمده * چشک بالکسر افزون و غالب فردوسی گوید * بیت * خرد چون شود کمتر و کام چشک : چنان دان که دیوانه خواهد بچشک * چشپر و چشفر (بفتح اول و باء عجمی مفتوح در اول و فا در دوم) نشان پای عموما - و نشان پای سباع خصوصا شاعر گوید * بیت * تا قیامت بدیده گل چینم : سگت آنجا که چشفر اندازد * چشته بالفتح مخفف چاشته مرقوم ، انکه بمعنی طعمه مطلق استعمال یافته * چشمه معروف - و نیز سوراخ سوزن و جوال دوز *

الاستعارات

چشمه تدبیر یعنی مغر سر - و قوت متفکره - و شخص مدبر و منبع تدبیر نظامی گوید

ع * چشمه تدبیر شناسدگان * چشمه خضر یعنی آب حیات - و دهن معشوق * چشمه گرم

(۱) و در یک نسخه بعد از نیست این زیادت - و در بیت اول نیز چشم زخ میتوان خواند پس برای چشم زخ شاهد دیگر باید و آن لغت کامل دارد || (۲) در نسخه فرهنگ نیز بدین صورتست و در سواج گفته در رشیدی گوز که ملاحیست متور ، لیکن در برهان گوید معنی این لغت را در یک فرهنگ لفظ گذر (اذال نقطه دار) و در دو فرهنگ دیگر گوز (با زاء نقطه دار) نوشته بودند و شاهد نیاورده - و هکذا قال فی لغة پشان و فشان ||

که خود را از درخت بیاریزد، لیکن بدینمعنی چوک نیز گفته اند و آن اصح است * چرگر بالضم مفتی که فتوی حکمی دهد ناصر خسرو گوید * بیت * بر بوی شیر دین یزدان شو: ^(۱) گز پس چرگر امتست بتاز * و ابوالکفص سعدي گوید * بیت * بوس و نظرم حلال باشد با یار : این فتوی من گرفتم از چرگر * و بمعنی مغنی یعنی مطرب نیز گفته اند شهاب الدین مهمره راست * بیت * ز آوازه مطرب ز داستان چرگر : دل من تپان همچو ماهیست در بر * و دور نیست که قایل این بیت مفتی را بتصکیف مغنی خوانده باشد و این بیت مطابق آن گفته ^(۲) چه شعرے دیگر باین معنی بنظر نرسیده، و بتکلف درین بیت نیز بمعنی فتوی دهنده توان گفت یعنی از آواز مطربان دل من میل بعشرت و باده نوشی میکند و از حیله و مکر مفتی و تقریر سیاست او ازان باز می آید و درین میان مقرون است، و این لفظ مرکب می نماید شاید که معنی چرحم و فتوی آمده باشد و الله اعلم، و در فرهنگ بمعنی پیغمبر گفته و شعر ناصر خسرو که مرقوم شد شاهد آورده * چرمدان (بفتحتین) کیسه که از چرم سازند و دولمیان نیز گویند مولوی گوید * ع * کیسه اقبال چرمدان ماست * چرمه بالفتح اسب خنک خاقانی گوید * دو اسبه در آه و رکاب در آور: کزو چرمه صبح یکران نماید * چرناب (بفتحتین) محله ایست از تبریز * چروک (بفتح اول و ضم دوم و واو معروف) نانی که تربت کنند و زیر کله و پاچه گذارند - و بعضی بمعنی مطلق نان گفته اند * چرونی (بفتح اول و واو) چیزه که چراغ دران نهند و از جای بجای برند تا باک فرو نذشانند سوزنی گوید * ع * در خانه ما پیش نه دودست و نه چروند * لیکن این مثال در لغت چروغند نیز گذشت * چرویدن یعنی چاره جستن و چرویده یعنی چاره جسته فخری گوید * بیت * دولت و نصرت و سعادت را : نیست کاره و راه چرویدن * چرنک (بکسرتین) آواز دراه - و آوازه که از کوفتن گز بر آید و چرنکیدن مصدر آن مرادف چانگ و چانگیدن * چریک مردمی که بر زمین داران ملک توجیه کنند تا سرانجام نموده بمدد لشکر فرستند * چرمک مصغر چرم - و بادریسه دوك * چرکمک (بفتح جیم و کاف و میم) مرغیست خورک * چرندو (بفتحتین) استخوان نرم که بر سر شانه باشد مانند استخوان گوش *

الاستعارات

چراغ سحر یعنی آفتاب، و جام سحر و جامه سحر و چتر سحر نیز گویند * چراغ مغان یعنی

(۱) این مصرع در دیوان ناصر خسرو بدینگونه است * ع * از پس خرگزاره اسب متاز * و همین اصح است پس از مالحظ فیه نباشد || (۲) چنین گمان نسبت بشعر که استاد و اهل زبانست سخت خطاست و سد باب استناد ||

از بهر چشم زخ که مژاش نام و مه نشان * و عمید لومکمی گوید * بیت * عطاره را بدوزم دیده بد : که
 جادوخامه را چشم زخ کرد * چشم آرزو (بمد الف و ضم را و واو مجهول) چیزه که بجهت دفع
 چشم بعمل آرند اعم از آنکه برای آدمی یا حیوان و کشت و باغ و خانه و سرا باشد سید حسن غزنوی
 گوید * بیت * بر حسن و جمال بیش می افزاید : چشم آرزو را چو خال بر روی نهی * چشم آغل و
 چشم آغیل و چشمالوس نگاه گوشه چشم ، و چشم آغایدن نگرستن بگوشه چشم ، فخری گوید * بیت *
 گر کند شهریار خصم شکار : سوسه گزرون نظر بچشم آغیل * چشم آویز چیزه که از مره مشبک
 بافند و زنان پیش چشم آویزند تا مردم نه بینند و ایشان به بینند ، و آباری و آیاسی نیز گویند ، آذری
 گوید * بیت * سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز : مست هر چند بپوشند نباشد مستور *
 چشم پنجم هیکه که بجهت دفع چشم زخم نویسند ، و معنی ترکیبی نقاب و پرده چشم ، شهید گوید * بیت *
 بتا نگارا از چشم بد بترس بترس : چرا نداری با خویشتن تو چشم پنجم * و فخری گوید * بیت *
 هر که با حوز دولت باشد : نبود حاجتش بچشم پنجم * چشم فسا کسه که افسون چشم زخم کند *
 چشم گاو و چشم گاو میش گلیست زرد که گاو چشم و بتازی عین البقر و بهار گویند * چشمه سار چشمه
 ایست از کهستان سیوم و شرح آن در آب مریض گذشت * چشان بالفتح گوز را گویند و نشان نیز آمده *
 چشمک بالکسر افزون و غالب فردوسی گوید * بیت * خرد چون شود کمتر و کام چشمک : چنان دان
 که دیوانه خواهد بچشمک * چشمپر و چشمفر (بفتح اول و باء عجمی مفتوح در اول و فاء در دوم)
 نشان پای عموما - و نشان پای سباع خصوصا شاعر گوید * بیت * تا قیامت بدیده گل چینم :
 سگت آنجا که چشمفر اندازد * چشمته بالفتح مخفف چاشته مرقوم ، انکه بمعنی طعمه مطلق استعمال
 یافته * چشمه معروف - و نیز سوراخ سوزن و جوال دوز *

الاستعارات

چشمه تن پیر یعنی مغر سر - و قوت متفکره - و شخص مدبر و منبع تدبیر نظامی گوید

* ع * چشمه تدبیر شناسندگان * چشمه خضر یعنی آب حیات - و دهن معشوق * چشمه گرم

(۱) و در یک نسخه بعد از نیست این زیادت - و در بیت اول نیز چشم زخ میتوان خواند پس برای چشم رخ
 شاعر دیگر باید و آن لغت تامل دارد || (۲) در نسخ فرهنگ نیز بدین صورتست و در سواج گفته در رشیدی
 گرز که صالحیست مقرر ، لیکن در برهان گوید معنی این لغت را در یک فرهنگ لفظ گذر (بازال نقطه دار)
 و در دو فرهنگ دیگر گرز (با زاء نقطه دار) نوشته بودند و شاهد نیاورده - و هکذا قال فی لغة پشان و نشان ||

که خود را از درخت بیابریز، لیکن بدینمعنی چوک نیز گفته اند و آن اصح است * چرگر بالضم مفتی که فتوی حکمی دهد ناصر خسرو گوید * بیت * بر پی شیر دین یزدان شو: ^(۱) کز پس چرگر امتست بتاز * و ابوالخفص سعدی گوید * بیت * بوس و نظرم حلال باشد با یار : این فتوی من گویم از چرگر * و بمعنی مغنی یعنی مطرب نیز گفته اند شهاب الدین مہرہ راست * بیت * ز آواز مطرب ز دستان چرگر : دل من تپان همچو ماهیست در بر * و دور نیست که قایل این بیت مفتی را بتصکیف مغنی خوانده باشد و این بیت مطابق آن گفته^۲ چه شعرے دیگر باین معنی بظن نرسیده، و بتکاف درین بیت نیز بمعنی فتوی دهنده توان گفت یعنی از آواز مطربان دل من میل بعشرت و باده نوشی میکند و از حیلہ و مکر مفتی و تقریر سیاست او ازان باز می آید و درین میان متردد است، و این لفظ مرکب مینماید شاید که معنی چر حکم و فتوی آمده باشد و الله اعلم، و در فرهنگ بمعنی پیغمبر گفته و شعر ناصر خسرو که مرقوم شد شاهد آورده * چرمدان (بفتح تین) کیسه که از چرم سازند و دولمیان نیز گویند مولوی گوید * ع * کیسه اقبال چرمدان ماست * چرمه بالفتح اسب خنگ خاقانی گوید * دو اسبه در آے و رکابے در آور: کزو چرمه صبح بکوان نماید * چرنداب (بفتح تین) محله ایست از تبریز * چروک (بفتح اول و ضم دوم و واو معروف) نانے که تریت کنند و زیر کله و پاچه گذارند - و بعضی بمعنی مطلق نان گفته اند * چروند (بفتح اول و واو) چیزے که چراغ دران نهند و از جای بجای برند تا باد فرو نشاند سوزنی گوید * ع * در خانه ما پیش نه دودست ونه چروند * لیکن این مثال در لغت چرغده نیز گذشت * چرویدن یعنی چاره جستن و چرویده یعنی چاره جسته فخری گوید * بیت * دولت و نصرت و سعادت را : نیست کارے ورای چرویدن * چرنگ (بکسرتین) آواز درای - و آوازے که از کوفتن گز بر آید و چرنکیدن مصدر آن مراد چانگ و چلنگیدن * چریک مردمے که بر زمین داران ملک توجیه کنند تا سرانجام نموده بمدد لشکر فرستند * چرمک مصغر چرم - و بادریسه دوك * چرکهک (بفتح جیم و کاف و میم) مرغیست خورد * چرندو (بفتح تین) استخوان نرم که بر سر شانه باشد مانند استخوان گوش *

الاستعارات

چراغ سحر یعنی آفتاب، و جام سحر و جامه سحر و چتر سحر نیز گویند * چراغ مغان یعنی

(۱) این مصوع در دیوان ناصر خسرو بدینگونه است «ع» از پس خرگرافه اسب متاز * و همین اصح است پس از مالحین فیده نباشد || (۲) چنین گمان نسبت بشعر که استاد و اهل زیانست سخت خطاست و سد باب استناد ||

راني: ثنائے شست تو گوید سپهر چرخ انداز * چرخي منسوب بچرخ عموماً - و جنسے از اطلس خصوصاً خواجو گوید * بيت * ز سوز جگر آتشی بر فروخت : نهم اطلس سبز چرخي بسوخت *

چرخشت (بفتح اول و ضم خا و سکون شین معجمه) چرخے که بدان شیرۀ انگور بکیند - و بعضے گفته اند حوضے که انگور دران بریزند و بپای مالند تا شیرۀ آن فشرده گردد و چرس نیز گویند و این اصح است فرخي گوید * بيت * دو چشم من چو دو چرخشت کرد فرقت او: دو دیده همچو بچرخشت زیر پای انگور * و عسجدی گوید * قطعه * بس کس که ز زردشت بگردید کنون باز: ناکام کند روه سوه قبله زردشت * من سرد نیایم که مرا ز آتش هجران : آتشکده گشتست دل و دیده

چو چرخشت * چرخه چرخ ^(۱) زنان - و نباتیست سست که ساق باریک دارد و بعربی شکاعی خوانند و چرخله باضافه لام نیز آمده * چرخه ریسک همان چراسک زیرا که آواز آن بر رسیدن چرخه میماند *

چرز بالفتح مرغیست که گوشت آن لذیذ و نازک است و چال نیز گویند، و گویند که چون چرخ یا بازبان نزدیک شود چنان بیخال بر رویش اندازد که مانع شود و بدر رود، مسعود گوید * بيت * در آمدم پس دشمن چو چرخ وقت شکار : چو چرز ناگه برزد بریش من بیخال * چرس (بفتح تین) بند و زندان - و شکنجه - و بدین مناسبت حوضے که دران انگور انداخته بپای مالند تا شیرۀ آن فشرده شود چرس گویند، سنائی گوید * بيت * هموه جان و خرد باش سوه عالم قدس : نه ستوره که ترا عالم حسنی است چرس * و نزاری گوید * بيت * هرکه بقید تو گرفتار شد : تا ندهد جان نرهد زین چرس * و مولوی گوید * بيت * اندر چرس جان اگر پای همی کوبی : تا غوطه خوری یکدم در شیرۀ بسپارم * و بمعنی چراگاه شاهد میخواند * چرسدان (بفتح تین) روپاک چهار گوشه که هر چهار گوشه آن جمع کرده باعم بندند و درویشان بر کتف اندازند و بعضے چیزها از ماکول و ملبوس و غیره دران نهند شیخ جنید خلخالی گوید * بيت * برون رفتم چو درویشان نمود پوش : چرسدان را حمایل کرده بردوش * چرخ مرغ شکاری معروف * چرخان بالفتح مهره که بر طغرا نهند * چرخند و چرخنده بالفتح چراغ پایه - و روده گوسفند که بگوشت پرکنند؛ و در نسخه سروری در جیم تازی آورده است، و ظاهراً آن اصح است چه مخفف جگر آغند است - و بمعنی چراغ نیز گفته سوزنی گوید * ع * در خانه ما پیش نه دود است و نه چرخند * چرك (بفتح تین) زخم باشد خسرو گوید * بيت * چرك زد چشم زخم را ز يك خس : ز بهر چشم اورا زخم شد بس * (و بسکون را) مرغیست

(بغین موقوف) قندیل که میانش چراغ روشن کند سیف گوید * بیت * در شب قدر جاه تو روح امین نظاره کرد : این شش و سه قرابه را دید چراغواره * چراغ پرهیز چیزه که در پیش چراغ بسازند تا چراغ از باد خاموش نشود * چراغله کرم شب تاب * چربش و چربو یعنی چربی مولوی گوید * بیت * چربش آنجا دان که جان فربه شود : کار نا امید اینجا به شود * چرب بالفتح معروف - و بمعنی راجح و افزون نیز آمده * چربیدن و چربش افزونی و رجحان و برین قیاس چربم و چربیده * چربک و چربه بالفتح کاغذ حریری تذک که چرب کرده بر صفحه تصویر یا نقاشی یا خط نهند و بقلم موم نقش آن بردارند سید ذوالفقار شروانی گوید * بیت * تا نشان از خامه مانی دهد فصل بهار : وز زرافشان چربک قارون شود باد خزان * و نان تنکه که در روغن بریان کنند و با حلوا خورند و بروح اموات بخش کنند و چلبک نیز گویند - و سر شیر که بترکی قیماق و بهندی ملانی گویند - و بالضم دروغ راست مانند - و طنز و سخریه - و خجالت و انفعال - و چیستان که بتازی لغز گویند ، کمال گوید * بیت * تبارک الله چندین سوابق خدمت : شود بچربک تقریب مفسد برباد * و علی فرقه‌ی گوید * بیت * بیگمان موش دژم را چربک آید بر پلنگ : بے سخن کبک دری را خنده آید بر عقاب * و سید ذوالفقار گوید * بیت * هر دم بدولت شرف خاکپای تو : دور سپهر چربک تاج کیان دهد * و خسرو گوید * بیت * نرو ماده بهم چون دوست با دوست : بس مرموز چربک گفته در پوست * و درین مثال اخیر تامل است چه معنی چیستان از مرموز چربک خواسته باشد پس از چربک معنی اول مراد است * چرتّه و چرده بالفتح پوست و سیه چرده یعنی سیه پوست - و بعضی بمعنی رنگ و لون گفته‌اند * چرخ بالفتح گردش - و حرکت دوری که در ایشان در سماع کنند - و هر چیز که حرکت دوری کند چون چرخ فلک و چرخ ابریشم تابلی و چرخ دولاب و چرخ عصاره و چرخ که بدان پنبه ریسند - و کمان شخ - و پیراهنی که آنرا گریبانی و کرته گویند - و گریبان جامه - و دهی از مضافات غزنین که شیخ یعقوب چرخ‌ی ازانست - و طاق ایوان و طاق درگاه سلاطین و امثال آن ، خسرو گوید * بیت * قبا و چرخ زربفت و مرصع : ستام و زین زین و مملع * وله * بیت * بس که هر سوشد قبا و چرخ در عالم فراخ : همچو چرخ اطلس اطراف همه گیهان گرفت * و فخری گوید * بیت * کرتّه دولت و اقبال ترا : باد از فتح و ظفر دامن و چرخ * و فردوسی گوید * بیت * بیاراست جای بلند و فراخ : سوش برتر از چرخ درگاه و کاخ * چرخ انداز یعنی شخ کمان نجیب الدین جربادقانی گوید * بیت * شهاب وار چو تیر از کمان خون

شمشیر و زنجیر و امثال آن و چرنگیدن مصدر آن عمید لومکی گوید * بیت * جز با چرنگ گزنگوید سخن اجل : جز با قضا بمرگ نه بنده جناب تیغ * و فردوسی گوید * بیت * بابر اندر آمد دم کونای : چرنگیدن گز و هندی درای * چرواسک بالضم جانورک است شبیه بملج لیکن کوچکتر از و بشب آواز کند * جره (بالضم و تشدید را) هر جانور نراز چرنده و پرنده عموماً - و باز نر خصوصاً زرق معرب آن - و بدین مناسبت دلیر و دلور را نیز گویند ، مختاری گوید * بیت * بر باد گز و تیغ تو محکم کند و تیز : پیلان مست یشک و پلنگان جره ناب * وله * بیت * دران زمان که بخندد چو کبک دشمن تو : عقاب جره برآید ز بیضه عصفور * و سیف گوید * بیت * در بزم خوبیتر ز تدارو ملونی : و اندر مصاف جره تر از باز زرقي * و پوربها گوید * بیت * چاوش خوبروسه میباید : جره و چست و چابک و خامش * و ساریست شبیه بشترغو اما کوچکتر از و خسرو گوید * بیت * بیبا و مطرب آن جره تلخ وش : چو طفلان ببرگیر و بنواز خوش * و قریه ایست از حومه شیراز - و (بفتح جیم و تشدید را) بمعنی سبو عربیست و صاحب فرهنگ فارسی گمان برده و جرق معرب آن گفته *

الاستعارات

چرس در گلوبستن یعنی دعا کردن بآواز * چرسه‌ای زر یعنی ستارگان *

الجیم الفارسی مع الراء

چر بالضم آلت تناسل سنائی گوید * بیت * آنچه دی آن پسر سرکرت چر خور کرد : من ندیدم که در آفاق یک لمت کرد * چرا بالفتح کلمه استفهام و تعلیل - و چرنده - و چریدن * چراخوار و چراخور و چرامین یعنی چراگه ناصر خسرو گوید * بیت * خرسند شدی بشخورد گیتی : زیرا تو خری جهان چراخور * و فخری گوید * بیت * چو حیوانیست مانده در بیابان : ز بخت بد نه آب و نه چرامین^(۱) * چراغ و چرام بمعنی چرا باشد اسدی گوید * بیت * همی زو فتد گوهر شب چراغ : بدان روشنایی کند شب چراغ * و سنائی گوید * بیت * آن شنیدی که در ولایت شام : برده بودند اشتران بچرام * چراگر یعنی چرنده خواجه گوید * ع * گه با چراگر چراگر شده * چراغپایه برداشتن اسب سرد و دست را و ایستادن بهرد و پا که چراغپا نیز گویند خسرو گوید * بیت * براق همت والای تو بگرم روه : چراغپایه کنان بر سپهر جست بناز * چراغوازه

(۱) و در نسخه بعد ازینست این زیادت - [چرواسک] و [چرواسک] بالفتح کرمیست که آواز باریک میکند ۱۱

شمسیر که از پی هم زند * چخماخ آتش زنه که بتوکی چخماق گویند - و در فرهنگ هندو شاه و حافظ اوبه‌بی و شمس فخری بمعنی کیسه که در آن شانه و سوزن و جز آن نهند و فخری بمدعای خود این بیت گفته * بیت * بجای شانه و آتش زند سپاهی او : کنند پرز یواقیت کیسه و چخماخ * چخمن (بفتح اول و کسر دوم و یاء معروف) بمعنی ریگین^(۱) *

البییم التازی مع الدال

جدارک بالضم بازی است که کوزه گردان گویند * جداری (بالفتح و واو مکسور) علوفه و مرسوم نوکر * جدتین (بالفتح و ثانی ساکن) انبانچه که مزین کرده باشند * جدگاره (بالفتح و کاف سجمی) راهبای مختلف ابوالحسن شهید گوید * بیت * جهانیان را دیدم بس ز هر مذهب : بس دیدم از گونه گونه جدگاره *

البییم الفارسی مع الدال

چدار بالکسر چیزی که از ریمان و چرم سازند و دست و پای اسب و استر بدفعل بدان بندند و اشکیل نیز گویند * چدروا بالضم رستنی است که صبر شیره اوست و الو نیز گویند *

البییم التازی مع الراء

جر بالفتح هر شکاف عموما - و شکاف زمین خصوصا - و بالضم زین اسب * جرب (بضم اول و فتح دوم) دراج سوزنی گوید * بیت * ای داد گستره که ز تاثیر عدل تو : باز و عقاب خم زند از کبک و از جرب * جرد (بفتح تین) زخم دار کاهی ظفر همدانی در عیوب اسب گوید * بیت * وحشی و سست و بدلگام و چموش : جرد و کند و لنگ و نابینا * و (بسکون را) تخت پادشاهان فرخی گوید * بیت * ز زر بخته یک جرد ساختند او را : چو کوه آتش و گوهر برو بجای شر * جرس (بفتح تین و تشدید را) صدائے که از برهم زدن دو چیز برآید فخر گرگانی گوید * بیت * شده از جرس در دایه آگاه : شنید آواز گفتار شهنشاه * و بمعنی زندان و شکنجه بییم فارسی است * جرس (بالفتح و ثانی مشدد مفتوح) آواز برهم زدن دندان * جرشفت (بفتح جیم و شین معجمه و سکون را و فا) بمعنی هیچو عنصری گوید * بیت * چون بترسی ز بلا و آکفت : شعر باید که نگوئی جرشفت * جرك (بضم تین) بیابان * چرنگ و جلنگ آواز زنگ و صدای زدن

(۲) و اشکیل و اشکال نیز

(۱) لیکن در هر هشت نسخه رنگین مرقومست بجای ریگین

الاستعارات

چپ دادن یعنی فریب دادن - و ترك دادن * چپ شدن یعنی منحرف شدن *
چپ افندان یعنی نقیض گرفتن *

الجبیم الفارسی مع التاء

چتو (بفتح اول و ضم دوم) پرده نزاری گوید * بیت * دگر ریاحین چون دختران دامن کش :
گرفته گرد خواتین گل ز رشك چتو * چتوك (بضم تین) بمعنی گنجشك تصحیف است صحیح
چغوك است *

الاستعارات

چتر آبگون یعنی آسمان * چتر زرین و چتر روز یعنی آفتاب * چتر سیمایی و چتر سیمین
یعنی ماه * چتر سحر یعنی آفتاب * چتر صهبریی یعنی شب * چتر کھلی یعنی آسمان - و ابر سیاه *

الجبیم الفارسی مع الجیم الفارسی

چچ بالفتح چیزه پهن که از نی بوری و امثال آن سازند و غله بدان افشانند و غله برافشان گویند *

الجبیم التازی مع الخاء

چخچن (بفتح اول و کسر دوم و جیم ساکن) همان چاکسو * چخچ و چخش بالفتح
شیره کلان بقدر غلیوز که سرنگون خود را از درخت بیاریند و سرگین خود خورک و خربیبواز نیز گویند
سوزنی گوید * بیت * ز چغد و بوم بدیدار شومتر صد بار : ولی بطعمه و پیمانہ چخچ گون و همای *
و علتی است که مانند باذنجان بزرگ از زیر گلوی مردم آویزان شود * و له بیت * ناخوش آید
چو بر حنجره چخچ : نا کشاینده چو از حمدان فنج *

الجبیم الفارسی مع الخاء

چخ بالفتح کوشش - و ستیزه - و گفتگو و چخیدن مصدر آنست - و غلاف کار و شمشیر و
امثال آن ، ناصر خسرو گوید * بیت * چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخچی : گرت چون
مردان همی در کار دین باید چخید * و مختاری گوید * بیت * ز چرم کرگدن سازند و یشک پیل ازین
پس چخ : که خام کار و چوب بید خام آید نگهبانش * چخاچخ (بهر دو جیم مفتوح) آواز ضرب

(۱) و سروری بفتح دوم گفته 'در برهه' جامع بوزن بهمن آمده و هو الارجح و نیز در سراجست و بعضی بوزن کودن گفته ۱۱

البييم الفارسی مع الباء الفارسی

چپات لطمه، و ازینجاست چپاتی و آن نانی است که بضرط دست پهن کنند، و چپاتی در شعر سوزنی بزیادتے الف از باب ضرورت وزن است چنانکه گذشت * چپاو بالفتح هر چیز دورنگ عموماً - و کبوتر سبز که خاله‌ای سیاه داشته باشد - و اسب که خلاف لون بدن نقطه‌ها بر اندامش بود خصوصاً، و بتازی ابرش خوانند * چپاغ بالکسر نوعی از ماهی * چپچاپ بالفتح آواز بوسه * چپچله (بفتح هر دو جیم و لام) زمین پر آب و گل که پا در آن لغزد و خلاب و خلش نیز گویند - و صاحب نصاب گوید زمین سرایشب نرم که کودکان لغزند و یکدیگر را کشند و بعربی زحلوقة گویند * چپان (بالفتح و تشدید پا) لباس کهنه، و ازینجهت مردم بے سروپای کهنه‌پوش را چپانی گویند * چپدان و چپدان (بالفتح و در فرهنگ بکسر گفته) کفش بالای موزه که سرموزه گویند * چپر (بفتح اول و ثانی مشدد و مخفف) حلقه و دایره جامی گوید * بیت * چپر زده میدیدم گرد تو قیبنار: آه زدم و گفتم تخم چپری سوزد * و خانه و دیواره که از علف و نی سازند پوربها گوید * بیت * آب چون مردان جنگی در زره : باغ چون دیوار شهر اندر چپر * و پوست پارها که بندبافان و نوابان تارها از میان آن کشند و هر مرتبه که پود را بگذرانند آنرا بگردانند و این قسم بند و نوار را چپرئاف گویند - و دیواره که برابر قلعه سازند از خالک و چوب جهت تسخیر آن بسساق گوید * بیت * رخنه‌ها در سوز و با روی برنج آسان کزی : گو چو ما از تخته نان تنک سازی چپر * و بترکی داکچوکوی را گویند * چپسیدن و چفسیدن یعنی چسپیدن * چپش (بفتح اول و ضم دوم) بز یکساله سوزنی گوید * بیت * میس و برة و بخته و شاک و چپش تو: بگرفت بیابان ز درازا ز زپهنا * و پوربها گوید * بیت * لایق کشتن است چون شیشاک : سر بیاید بریدنش چو چپش * و سروری بسکون پا آورده و درین بیت بجای لفظ چو چون خوانده و این غلط است چه این بیت از قطعه ایست که قوافی آن مبنی بر ضم ماقبل شین است چنانکه * بیت * سالها شد که بنده می آید : بر در و ره نمیده چارش * چپلک (بفتحات) کسی که خود را بچیزهای ناشایسته آلوده دارد و کارهای چرکین کند منوچهری گوید * بیت * هر کو بجز از تو بجهانداری بنشست : بیدادگراست و چپلک بیخرد و بس * چپلوس مخفف چاپلوس *

(۱) این عبارت همین در یک نسخه یافت شده، و در برهان بوزن کشش گفته ۱۱

برف * چادر ترسا یعنی شعاع آفتاب - و چادر کبود * چادر کحلی یعنی آسمان - و شب *
 چاراجساد و چارارکان یعنی عناصر اربعه * چارادیوار نفس و چاه ظلمانی یعنی دنیا - و قالب
 آدمی * چارطاق و چهارطاق یعنی خیمه چهارگوشه که در عراق شروانی و بهندی راوی گویند *

الجیم التازی مع الباء

جبا بالكسرباج و خراج جمال الدین عبدالرزاق گوید * بیت * جیشش جباے خطه چین
 و خطاستد : حکمش قرار مملکت مصر و شام داد * جبايت بالكسر خراج گرفتن نظامی گوید
 * بیت * غربتش از مکه جبايت ستان : تربتش از دیده جنایت فشان * و این هر دو لغت عربیست
 که در فرهنگها آورده اند و فارسی پنداشته اند از قصور تتبع * جبتاج (بفتح اول و سکون ثانی)
 جامه که پادشاهان در نو روز پوشند * جبلاج بالكسر بزرگ بے همت * جبلك (بفتح اول و لام)
 سخت شدن چیزے بچیزے متجیک گوید * بیت * پادشاه بعدل و بخشش تو : گشته دیوار دولتت
 جبلك * جبه (بفتحین) رب ترنج و امثال آن *

الاستعارات

جبه خورشید یعنی روز و شب - و فلک * جبه درویش یعنی آفتاب * جبه هزارمیع
 یعنی فلک - و شب *

الجیم الفارسی مع الباء التازی

چبیرن (بالفتح و کسرتا) انبانچه * چبغت و چبغوت (بالفتح و غین مضموم) هرچیز
 پنبه آگنده چون لحاف و سوزنی - و جامه که کهنه و فرسوده و ضایع و از هم ریخته باشد ، و در فرهنگ
 گوید آنچه از مردم خوب سمرقند و بخارا تحقیق نموده اینست و صاحب فرهنگان بتقدیم غین بر با
 مرقوم نموده اند چنانکه بیاید * چبیره (بالفتح و ثانی مکسور و یاء معروف) سنجیده و جمع شده
 باشد فردوسی گوید * بیت * بفرمودشان تا چبیره شدند : هزبر زبان را پذیره شدند * و قطران گوید
 * بیت * سحرگهان زند تندر تبیره : وزو لشکر کند سرما چبیره * چبیرن (بالضم و تشدید باء مکسور
 و یاء معروف) طبقه که از چوب بید بافند فردوسی گوید * بیت * بگسترده کوپاس و چبیرن نهاد :
 بچد بر آن نان کشکین نهاد *

زنج مولوي گوید * بیت * شکر کی گوید ترا این بینوا : آن لب و چانه ندارم آن نوا * چارچاو آواز گنجشک وقت که جانور شکاری اورا بگیرد یا کسی بچۀ اورا بردارد فحری گوید * بیت * بے خان و مان و بے زن و فرزند دشمنت : گنجشک وار دارد پیوسته چارچاو * چارک مخفف چکارک * چارله گله است خوشرنگ و خوشبو عذری گوید * بیت * همی بوستان سازی از دشت و راغ : چمنهاش پر لاله و چارله * چاولی (با واو موقوف) غله برافشان که چچ نیز گویند بسحاق گوید * بیت * فرستاد یرلق بهر کارلی : که بافند بهر سپر چاولی * چاو کاغذپاره مستطیل مربع که بر دو طرف کلمۀ شهادتین و چند کلمه بخط خطا موقوف بود و در میان آن دایره کشیده و از نیم درم تا ده درم بنا بر اختلاف چاو رقم زده و کینختوخان در ممالک ایران روان گردانید ، چون دانستند که موجب خرابی رعایا و فقدان حاصل تمغا و رفع آمد و شد کاروان است حکم با بطل فرمود ، و تفصیل آن در خاتمه از حبیب السیر منقول شود ، ابن یمن گوید * بیت * روان شد چوزر موبک شیخ عهد : رهی ناروا ماند مانند چاو * چاهیدن سرد شدن * چاهه رباطی است براه مرو و نیشاپور که از وجه صلۀ که سلطان محمود بجهت فردوسی فرستاده بود و بعد از فوت او رسید بساختند * چاهپوز و چاهچو (بهاء موقوف) قلابه چند که بدان دلو و جزآن از چاه کشند ، و معنی ترکیبی آن جوینده چاه ، مرکب است از چاه و یوز که لغت است در یوس بمعنی جوینده *

الاستعارات

چادر کافوری یعنی سپیدی صبح - و روشنی آفتاب * چادر لاجوردی سبزه زار - و آسمان * چار اردها یعنی عناصر اربعه * چار بالشت و چار بالش مسندے که پادشاهان و بزرگان بران نشینند - و عناصر اربعه * چار بند یعنی دنیا * چار پهلو شدن یعنی سیر شدن * چار تا تنبور و ریاب چهار تاره - و عناصر اربعه - و عالم زیرا که چهار رکن دارد یا از چهار عناصر موجود شده ، سلمان گوید * بیت * طبع گیتی راست شد در عهد توزانسان که باز : نشود صوت مخالف هیچکس زین چار تا * چار گامه و چهار گامه یعنی اسب راهوار که چابکی نیز گویند خاقانی گوید * بیت * ساقیا اسب چار گامه بران : تا رکاب سه گانه بستانیم * چار گوشه و چهار گوشه یعنی تخت - و تابوت ، اخیسکتی گوید * ع * آنرا که چار گوشه عزلت میسر است * و نظامی گوید * بیت * در گوشه نشست و ساخت توشه : تا کی رسدش چهار گوشه * چارمانر یعنی عناصر اربعه * چاشت دادن یعنی طعام چاشت بکس دادن * چاشنی دل یعنی سخن خوب و لطیف * چادر احرام یعنی

سازند سینه چال - و گوے که دران یخ گذارند یخ چال گویند ، و سامانی گوید ازینجاست چال قمارخانه
 و صاحب فرهنگ بمعنی گو قمار گفته مستند بشعر جمال الدین و شرف الدین لیکن چال درین
 دو بیت استناد سامانی را بهتر شاید خصوصاً بیت ثانی ، جمال الدین عبدالرزاق گوید * بیت *
 شیخ میدانی که اینجا با حریف مهره دزد : جان همی بازی بخصی تو بهر چال قمار * و شرف
 شفره گوید * بیت * فلک تختۀ نرد و سیاره مهره : زمین جمله چال قمار است گوئی * و آشیانه
 مرغان ملک قمی گوید * بیت * سیه مست مرغی در آمد بچال : زرین بیضه بنهفت در زور بل *
 و مرغیست که بزرگ آنرا که بیخته قازے بود خرچال و کوچک آنرا که بقدر زانی بود چال و لیک و لیکت
 و بعربی حباری و ترکی توغدری گویند - و از شعر نظامی که در آنکے رفتن سکندر بر دارا و تغاول
 گرفتن بجزگ دو کبک گفته معلوم میشود که بمعنی کبک باشد * بیت * چو پیروز دید آنچنان
 چال را : دلیل ظفر یافت آن فال را * و نام دهے است از قزین که سر بلوک رامند است - و دهے
 است از بدخشان که دران نمک کانی بهم رسد * چالش و چالیش (بکسر لام) رفتار از روی تکبر
 و ناز بمقابلۀ حریف کارزار ، و خرامنده و متبخترا چالشگر گویند ، مولوی گوید * بیت * این نظر
 با آن نظر چالیش کرد : ناگهانی از خرد خالیش کرد * اما بعضے گفته اند که چالیش (بیا) از برائے
 ضرورت شعر است * چالیک دو باره چوب که اطفال بدان بازی کنند یکے که دراز است بدست گیرند
 و کوتاه بر زمین نهند بنوعی که سرش اندکے از زمین بلند بود و دراز بران کوتاه زنند چنانکه بلند شود
 و باز در هوا ضربتی دیگر زنند چنانکه دور افتد ، و در بعضے از بلاد لاه و دستم چالک گویند و در هند
 گلی دندا گویند ، مولوی گوید * بیت * طفلیست سخن گفتن مردیست خمش بودن : تو رستم
 چالکی نه کودک چالکی * و بعضے گفته اند چلک (بکسرتین) و چلیک (بزبانتی یا) بدینمعنی
 است و چالیک بزبانتی الف در کلام مولوی از باب ضرورت وزن است * چام بمعنی خم و خم
 منجیلک گوید * بیت * گفتا مرا چه جان که به آرام نیستم : گفتم که زود خیز و همیگرد چام چام *
 و ازینجهت خرامیدن بنار را چمیدن و چامیدن گویند ، و صاحب سامانی گوید ازینجاست که گردونه را که
 کاه از غله بدان جدا کنند چام گویند چه بواسطه حرکت دوری گویا چم و خم دارد * چامه غزل ، و
 چامه گوی یعنی غزل خوان ، فردوسی گوید * مثنوی * بدان چامه گو گفت کای ماهر وے : بپرواز دل
 چامه شاه گوے * بتان چامه و چنگ بر ساختند : یکایک دل از غم بیرون آختند * و بعضے بمعنی
 مطلق شعر گفته اند * چامین و چمین بول و غایط * چانه مده که زور نیز گویند یعنی استخوان

همواره همایون صیتش : هفت اقلیم همی پرده چار دوال * چارک (بفتح زا) چاروش نزاری گوید * بیت * بیکدم هر دو تن از جا بجهستند : چو چارک چوب در بیچاره بستند * چارگوشی صراحی که چهار گوشه داشته باشد شهیدی گوید * بیت * چارگوشی و چار گوشه باغ : گردست آیدت فرو مگذار * چارو بمعنی سارو که مرقوم خوانده شد و آن آهک و خاکستر باشد که بیکدیگر آمیخته در عمارت بکار برند ، ماروج معرب آن * چاروه (بفتح واو) حیلله - و بمعنی جدائی نیز آمده است * چاره علاج - و بمعنی مفارقت در فرهنگ گفته * چاشت زمان معروف - و طعام آن زمان * چاشدان (بشین موقوف) و چاشکدان (بفتح شین) ظرفی که در آن نان گذارند ، و بعضی گفته اند که چاشک (بسکون شین) لغت است در چاشت معروف و بطریق مجاز طعام چاشت را نیز گویند و ازینجاست چاشکدان بمعنی ظرفی که خوراک چاشت در آن گذارند ، جمال الدین عبدالرزاق گوید * بیت * ای چاشکدان چرخ ازق : وی شاد روانت چرخ اطلس * و در فرهنگ چاپ گدا بجای چاشکدان خوانده بمعنی خرم گدا و سهو کرده * چاک معروف - و قباله که چک نیز گویند سذائی گوید * بیت * گرچه سده زمانه چک چاکری ز ما : آتش نخست در شکن چاک و چک ز نیم * و سفید * صبح فردوسی گوید * بیت * چنان کن که چون در دمد چاک و روز : پدید آید از چرخ گیتی فروز * و له * بیت * شب تیره تا برکشده روز چاک : نیایش کنم پیش یزدان پاک * و صدای زدن شمشیر و خنجر و تبر زدن * و نه * بیت * ز چاک تبر زین و جبر کمان : زمین دشت در آسمان * و در آنچه که در دروازه کلان مانند در قلعه و سرا بسازند ، و در اصل چاک بمعنی شکاف است و سفید * صبح و در آنچه از آن ماخوذ است * چاکانیدن یعنی چکانیدن فرخی گوید * بیت * پیش سایل زربچاکاند بهنگام جواب : پیش فتوی موی بشکافد بهنگام سوال * چاکسو دانه سیاه بقدر عدس که در درای چشم کنند ، و بعضی بشین معجمه گفته اند ، و ظاهراً بمعجمه بهتر باشد چه چاکها و زخمها را می شوید و از چرک پاک میکند چون بران بهاشند * چاکوچ (بضم کاف و واو معدوله و جیم عجمی) چکش پوزنها گوید * بیت * بر دیده زد بچاکوچ دشنام و میخ چوب : اهل جرین را ز یمین و یسار نعل * چال در مویه عموما - و اسب که مویش سرخ و سفید درهم باشد خصوصا اخیسکتی گوید * بیت * در سر گرفته با نقط کلك اصفرت : گلگون آسمان هوس چال و ابرش * و کودال و چاه که چاله نیز گویند شیخ اوحدی گوید * بیت * گله در چول و غله اندر چال : نتوان داشت چله از سر چال * و ازینجهه گوی که جولاهان در آن پا گذارند پاچال - و گوت که در آن گناهکاران را محبوس

و بمعني تازيانه در غير شعر خسرو ديده نشد و ظاهراً هندیست * ع * خشم ستيزنده را چابک
 تاديب زن * اما در صراح در لغت عذب گفته که عذبة السوط چابق پس ظاهر شد که لفظ چابق
 است بتلف و بمعني سر تازيانه، و ظاهر زبان مغربي است نه فارسي * چابکي چابکي و جلدي -
 و اسب رهوار که اگر چابک برو زند راه غلط نکند و چارگامه و چهارگامه نیز خوانند خسرو گوید
 * بيت * داد باحسان رهي پرورم : چابکي خاص و دوبدره زرم * چاپاتي و چپاتي نان فطير که
 بچپات يعني بدست پهن ساخته پزند سوزني گوید * بيت * غلام کنجيد کاکي و قبهاي تنک :
 رهي چهره چپاتي و لب گوده * و الف برله ضرورت وزن است و اصل چپاتي است * چاپلوس
 (بياي عجمي موقوف و ضم لام و واو مجهول) کسی که بسخن شیرين و زبان چرب مردم را بفریبد اسدي
 گوید * بيت * مژده دل برين گيتي چاپلوس : که گيتي فسونست و باد و فسوس * چاچ
 شهرست که به تاشکنت مشهور است و شاش نیز گویند و کمان آنجا معروف است و چاچي منسوب
 بدان عموماً و کمان خصوصاً فردوسي گوید * بيت * هرانگه که چاچي بزه درکشم : ستاره فروريزد از
 ترکشم * و بمعني توده غله بچيم تازي است و در فرهنگ بچيم فارسي گفته و چاچ گدا يعني خرمن
 گدا و اين شعر شاهد آورده * بيت * اي چاچ گدات چرخ ازرق : وي شادروانت چرخ اطلس *
 ليکن صحيح درين شعر چاشکدانان چرخ ازرق است چنانکه در لغت چاشکدان بياید، و مع ذلک بر جيم
 فارسي دلالت ندارد * چاچله (بفتح جيم فارسي) نوعی از پانزار و بعضی بمعنی مطلق پاپوش گفته اند
 مسعود گوید * بيت * کبر کردند همه بر کتفشان نے گوردين : صدر جستند همه در پایشان نے
 چاچله * و فلکي گوید * بيت * بس که کند بچشم و سر بر در و درگه توبر : صاحب چاچ و کاشغور
 خدمت کفش و چاچله * چار مخفف چهار - و مخفف چاره - و دانش که کاسه و کوزه و خشت و
 امثال آن دران پزند ذوالفقار شرواني گوید * بيت * رهين و صام و او هدم و دم را جان : زبون دردم
 و او داروتے دم را چار * چار و چدر يعني چاره و علاج، و چدر (بفتحتين) از توابع است و علیحدہ
 مستعمل نشود، قریع الدهر گوید * بيت * او چار بکار من چو در کرد : چار و چدر از کس نخواهم *
 چار دوال آنست که بر سر پارچه چوے که بقبضه درآید سينکه مانند مهمار نصب کنند و زنجيرے
 بمقدار يک و جب بران تعبیه نمايند که بران حلقها آویخته باشد چنانکه هنگام جذبنايدن صدائے ازان برآيد
 و چاربا تيزرود و بر سر آن زنجير چار دوال پيوند کنند رضي نيشاپوري گوید * بيت * آن خداوند که

(۱) در شعر ساجديکاشي نیز که در سراج و بهار عجم مرقومست بدین معنی آمده پس فارسي باشد نه هندی ۱۱

از زمین دل من جاش ثنا برگیری : زانکه تخم کرم و احسان کشتن دانی * رُنه * بیت * بر روی
 زمین ز کشت احسانت : از خرمن ماه بگذرد جاش * جاء معروف - و نام گلپست سفید و
 خوشبو در هژده خسرو گوید * بیت * جاء نه در باغ ز گلهاے جاء : مرغ در افغان که بگیرند جاء *

الاستعارات

جادو سخن و جادو زبان یعنی شاعر فصیح * جا گرم کردن یعنی قرار گرفتن - و مراقبه
 دن * جام بر سنگ زدن یعنی توبه از شراب کردن * جام شهر یاری یعنی قدح بزرگ مرثوی
 گوید * ع * از آنکه نیست دل از جام شهر یاری سیر * جام گوهری بیائے بلوری و حللی - و لب
 معشوق * جامه خورشید برگ درختان نظامی گوید * ع * جامه خورشید نمازی کدان * و عبارے
 که آفتاب بدان پوشیده شود * جامه در نیل زدن ماتم داشتن * جان آهنین یعنی سخت جان
 و بے رحم - و دل آلود * جان بدستارچه دادن یعنی بهدیه دادن و پیشکش نمودن خاقانی گوید
 ع * جان بدستارچه دهم آنرا * جان پری و جان پریان یعنی شراب * جان تو و جان او و
جان شما و جان من و جان من و جان شما عبارتست از آنکه شریک کسی را یا چیزی را بکس سپارند
 و سفارش نمایند که آنرا عزیز دارد و نیک محافظت کند این عبارت گویند خاقانی گوید * بیت *
 عشق ببنانگ بلند گفت که خاقانیا : یار عزیز است صعب جان تو و جان او * و سلمان گوید * بیت *
 جان شیرین منست این شعر من پیش شما : می سپارم جان خود جان شما و جان من * جان در میان
 یعنی مرا بجان با تو مضایقه نیست کمال گوید * ع * پیش زبان تو تیغ هندی جان در میان *
جان شکر یعنی شکار کننده جان که قابض ارواح باشد * جان زمین یعنی سبزه و میوه * جام سحر
 . جامه سحر یعنی آفتاب * جامه عمیدی یعنی جامه سرخ - و گلهاے بهاری *

الجیم الفارسی مع الالف

چابك و چابوك یعنی چست و چالك اسدی گوید * بیت * چا، چابوك دستر است

بازی سگال : که در پرده داند نمودن خیل * و این چابوك بزایدات واو از ضرورت شعر است -

(۱) و بدین معنی در برهان بوزن طائی نیز آورده و در سراج گفته گل مذکور را در هند جامی گویند (بهاء هوز)
 و بوزن طائی بمعنی دخترست || (۲) این تفسیرها میخواهد که جان آهنین بے اضافت باشد و در فرهنگ
 بعد ازین تفسیر آهنین جان و آهنین جگر را مراد آن گفته لیکن در شعری که سند آورده باضافتست لاغیر
 . بیت * سرکشان گر پیش تو آید جان آهنین * ز آتش سیه بگون تیغش رخ زین برود *

چو من : که از جامه غوک سازد کفن * وله * بیت * بحر که در دانه و گهر جوش او : جامه غوکست زبرپوش او * جان و جانّه روح حیوانی چنانکه روان نفس ناطقه چنانکه در رساله معراجیه شیخ است - و سلاح را نیز گویند خسرو گوید * بیت * بارگیر جان جاندارانش بد هنگام گشت : کره گردون که گاه رام و گاه توسن است * فردوسی گوید * بیت * یکه باره و کبر و برگستوان : پزند آورد جانّه هندوان * جاندار و جاندهار یعنی سلاحدار مولوی گوید * بیت * چو زخم تیغ نباشد بچنگ نیزه و تیر : چه فرق هیز و مخنث ز رستم جاندار * رفیع لبذانی گوید * بیت * شاهیست چهره ات که دو جاندار خاص او : چشم کمان کشیده و زلف زره‌ورث * و روزی که بتازی قوت گویند - و حافظ و نگاهبان جان سوزنی گوید * قطعه * چنان شدست ببازارها روانی نان : که بوسه نان بترازو نمیرسد ز تنور * بزر و زور توان یافت اندک جاندار : چه چاره دانه کرد آنکه زر ندارد و زور * و شرف شفره گوید * بیت * کی تواند کرد جانداري او هر جانور : حافظ و جاندار او ایزد تعالی بس بود * جاندارو یعنی تریاق - و بمعنی نوش‌دارو نیز گفته اند ، خاقانی گوید * ع * جانداروے علت بهاران * و جمال الدین عبدالرزاق گوید * ع * جانداروے عاشقان حدیثت * جاندهانه موضع از پیش سر که هنگام کودکی نرم باشد و بجهت و بتازی یافوخ گویند - و در سامانی بمعنی دماغ گفته ، و بمعنی ترکیبی محل جان چه دماغ محل روح نفسانی است ، و در فرهنگ بمعنی یافوخ گفته ، و صحیح آنچه سامانی آورده * جانفزارے روز بیست و سیوم از ماه ملکی * جانوسپار و جانوسار (بضم نون و بیایه عجمی) نام یکی از دو همدانی که نوکر دارا بودند و او را بغدر کشتند ، و نام دیگری ماهیار بود * جاوید و جاویدان و جاویدانه و جاویدان و جاویدان و جاویدانه (هر شش لغت) بمعنی همیشه * جاویدان خرد نام کتاب هوشنگ در حکمت عملی * جاوژن (بفتح واو و سکون زایه منقوطه) نوعی از خار سفید رنگ * جاوه نام جزیره ایست - و بمعنی آکپ (یعنی کنار دهن ؟) نیز آمده * جاے باش^(۱) خانه و وطن * جاماسب و جاماس و جامات نام حکیم مشهور که پیش گشتاسب میبود و بعضی گفته اند برادر او بود * جامست (بوزن راست) جاے افشردن انگور * جاچ و جاش (هر دو لغت بحییم فارسی و شین معجمه در آخر) توده غله از کاه پالک کرده ، چنانکه توده غله با کاه را خرمن گویند و بتازی صبره خوانند ، و در فرهنگ بحییم فارسی گفته ، سوزنی گوید * بیت *

(۱) بایسته در استعارات می آورد کذافی السراج || (۲) جاماس و جاماب مخفف جاماسب تواند بود - جامات بوزن

ساعات از کجا آمده مگر که مخفف جامامت بوزن ناراست که بعضی آورده اند و در صحیح آن ناملست باشد

هردو را بهمین نام خوانند و ثانی را پیلو نیز گویند ، عبدالواسع گوید * بیت * ای ز انعامت گرفته
 طالب آمال مال : برره خصمت نهاده صاحب آجال جال * جاله و زاله چند پوست گاو پرباد
 که بران چوب و علف برهم بندند و بران نشسته از آبهای ژرف بگذرند ، و بعضی گفته اند چوے چند
 که بریکدیگر بندند و مشکی چند پرباد کرده برزیر آن تعبیه کنند و کلاک نیز گویند ، حکیم ولولای گوید
 * بیت * جز جائه فضل ای برادر : از بستر جهالتت گذر نیست * جالش (بکسر لام) مباشرت و
 جماع ، و جالشگر یعنی حریص جماع * جالیز (بلام مکسور و یاء معروف) کشت زار خربزه و
 هندوانه و خیار و امثال آن که درین روزگار پالیز گویند و در قدیم پالیز مطلق باغ را گویند فخری گوید
 * بیت * ز خصمش از نبود ملک پاک نیست عجب : که نیست از سرخر چاره بهر جالیز *
 جام پیاله - و آبگینه که در تابدان خانه کنند - و ولایت از خراسان - و لقب حکام ولایت سند * جامه دان
 و جامه خانه خانه که رخت پوشیدنی و غیر پوشیدنی از دوخته و نادرخته دران گذارند کمال گوید
 * بیت * گر بر نهم بهم قصب و آطلس ترا : تنگ آید از فراخی آن جامه دان شکر * و انوری گوید
 * بیت * جز به در جامه خانه کرم او : کسوت صورت نمیدهند جنین را * جامغول (بمیم موقوف
 و غین مضموم و واو مجهول) حرامزاده مولوی گوید * بیت * همچنان کان جامغول حیلهدان : گفت
 منجیوم کس از مصریان * و درین تامل است چه از سیاق قصه معلوم میشود که لفظ کانجا یکجا علیحده
 و مغول علیحده باید اعتبار کرد ، و سامانی گوید جامغول اصل آن جامه غول است بمعنی لباس غول
 چه مکار و حرامزاده راهزن و مصل میباشد گوئی دیو و غول در جامه اوست و لهذا دامغول نیز گویند
 و داغول نیز مخفف دامغول است * جامگی وظیفه و ماهیانه که بنوکر دهند بهای جامه و رخت
 نظامی گوید * بیت * که ای جامگی خوار تدبیر من : ز جام سخن چاشنی گیر من * جامه مطلق
 رخت پوشیدنی و گستردنی چنانکه در چهارمقاله گفته که امیر ابوالمظفر چغانی فرخی را سه سر
 استرو چهل و دو اسب و اسب با ساخت خاصه و جامه پوشیدنی و گستردنی بداد و الحال در رخت
 پوشیدنی مستعمل شده بلکه در پیراهن یک لای - و بمعنی صراحی آمده منجیک گوید * بیت *
 چو خون جامه بجام اندرون فرو ریزی : هواے ساغر و صها کند دل ابدال * و بدر جاجرمی گوید
 * بیت * از جامه شربت یک نم هزار دریا : وز خامه عطایت یک خط هزار کشور * لغیره * بیت *
 خلق بر یاد خلق او خورده : هرچه در جام کرده از جامه * و برین تقدیرها برای نسبت است
 بجام * جامه غوک سبزی که بر آب ایستاده بهم رسد خسرو گوید * بیت * کنون مرده به ازدهای

و طعنه زدن * تیره دشت یعنی دنیا * تیره دل یعنی آب و شراب درد آمیز - و زمین * تیشه فرهاد
 تیز کردن شروع در عشق کردن * تیغ افراسیاب یعنی خطوط شعاعی که از آفتاب و چراغ در پیاله
 شراب افتد * تیغ خورشید یعنی فروغ آفتاب و خطوط شعاعی * تیغ دو دستی زدن یعنی جنگ
 صعب کردن * تیغ زن آسمان صبح - و مریخ - و آفتاب * تیغ شدن یعنی روبرو شدن سید علی
 منصور گوید * رباعی * دی از طرف برآمد آن جرده پسر : با تیغ و سپر چو آفتاب از خاور * انکند سپر
 هرکه بدیدش با تیغ : ما تیغ شدیم و سینه کردیم سپر * تیغ کوه یعنی بلندگی کوه فردوسی گوید * ع *
 مرا گفت بنگر که بر تیغ کیست * تیغ گوشتین زبان ، و شمشیر گوشتین نیز گویند ، خسرو گوید * بیت *
 زنی که هرچه گوئی به زان خموش زبرک : پس نیک و بد که کشته از تیغ گوشتین شد *

باب الجیم مع الالف

چاپوز (بضم باء فارسی و زاء تازی در آخر) شهر بست از ترکستان نزاری گوید * بیت *
 با خرج تو بر نیاید ارچه : اقطاع تو کندر است و چاپوز * جاتاغ کلیچۀ خیمه که بادریسه گویند
 سوزنی گوید * بیت * ای خیمه تو بر ز سپهر برین بقدر : جاتاغ خیمه تو سزد از سپهر بدر * جاخسوک
 (بخای موقوف و ضم سین مهمله) داس ، و بعضی بشین معجمه گفته اند ، شهید گوید * ع * بردار
 جاخسوک و برو میدرو حشیش * و حکیم طرطری گوید * بیت * بجاخسوک بزه کشت زار طاعت
 خربش : بدست نفس درو کرده ام هزاران آه * جادو ساحر باشد ، و جادوی ساحری و سحر ، و
 عوام جادو سحر را دانند و ساحر را جادوگر خوانند و این غلط است چنانکه از اشعار قدما ظاهر است *
 جاعر و ژاعر (بفتح غین) چینهدان مرغ که بتازی حوصله گویند فخری گوید * بیت * دایم از
 چینهای انعامش : پر بود مرغ از را جاعر * جاف جاف و جف جاف زنی که بریک شوه آرام
 نگیرد و هر چند روز شوهره کند فخری گوید * بیت * تا مگر بودی که هم بر خورده : زین جهان
 بر ثبات جاف جاف * و سامانی گوید که جاف جاف مغیر چاپ چاپ است که لغت است در
 جاجا (ببای موحده بدل باء عجمی) و چون آن زن هر روز از جای بجای رود لهذا جاجا گویند *
 جال و جالی دام که بتازی شبکه گویند - و درخت آراك که از چوب آن مسواک کنند ، و بهندی نیز

(۱) و این در متأخرین شایعست حتی که در چهار عجم بمعنی ساحر مجاز گفته و در مصطلحات بمعنی سحر
 معروف و در برهان گفته جادو معروفست که سحر و ساحری باشد ، و راستی آنکه در کلام خسرو و متأخرین
 جادو بهر دو معنی مستعمل و متعارفست ۱۱

که مانند سوزن و جواله‌وز می‌تولیده باشد * تیرگان جشن روز تیر از ماه تیر و شرح آن گذشت *
تیرم (بالکسر و یاء معروف و راء مفتوح) بانوی اعظم و خاتون بزرگ، گذشت سابقا که تیر
 بمعنی برگزیده و میم بر لغت زنان زاید کنند چون بیگم و خانم پس بمعنی تیرم زن برگزیده^(۱)، استاد
 گوید * بیت * اندرین عهد از بزرگی کشور خوارزم را : ستر عالی مه‌د عالم تیرم ترکان توئی * تیریز
 (بالکسر و یاء مجهول) همان تیریز یعنی شاخ جامه - و بال جانوران را نیز گویند معزی گوید * قطعه *
 مگر که کبکان اندر ضیافت نو روز : بریده اند سر زاغ بر سر کهسار * که بسته اند همه پر زاغ بر تیریز : که
 کرده اند همه خون زاغ بر منقار * تیرنای محل تیرزی جمال الدین عبدالرزاق گوید * بیت * ز وصف
 تیغ تو زان قاعرم که اندیشه : بریده گشت چون بر تیرناش کرد گذار * تیرزی (بالکسر و یاء مجهول)
 تازی یعنی عربی عموما - و اسب تازی را گویند خصوصا و این بطریق اِمالة است خسرو گوید
 * بیت * جنبش تیرزی سواران دلیر : لرزه می افکند در اندام شیر * و له بیت * چون روز شد بلند شه
 مشتری سوار : دامن کشان به تیرزی خورشید شد سوار * لیکن در غیر شعر خسرو یافته نشد - و در
 فرهنگ بمعنی زنجبیل نیز گفته * تیرزی باخروز و تیرزی راست هر دو نام دو پرده ایست از موسیقی *
تیرفگنج نوائیست از موسیقی * تیکوز (بالکسر و یاء معروف و کاف مضموم و زاء منقطه)
 کشت که بتوکی قروت گویند سوزنی گوید * بیت * بگنی و بخسم خورند و میشوند مست و خراب :
 ز آب تماچه که باشد سرد و بے تیکوز و سیر * تیرلا (بالکسر و یاء معروف) چنبر رسن تابی * تیرم
 بالکسر کاروان سرا * تیرماس بالکسر بیشه و نیستان ابوالعباس گوید * بیت * نهان روی بحضرت
 چنانکه رویه پیر : به تیم و نگران آید از در تیماس * تیرمار غم - و غمخواری - و بمعنی اندیشه نیز
 گفته اند * تیرو (بالکسر و یاء مجهول) تاب و طاقت و این اِمالة تاو است اسدی گوید * بیت *
 فداند بر خاک بے هوش و تیو : همی داشتند از غم دل غریو *

الاستعارات

تیرتظلم یعنی آه مظلوم * تیرسحر یعنی دعای سحر - و آه سحر * تیرسحر یعنی
 روشنی صبح کاذب - و آه سحر که در روی سوز و درد بود - و دعای بد * تیرافکنان دعای بد کردن -

(۱) این وقع بثبوت رسد که تیرم همچو بیگم و خانم باشد که ترکیبست و بضم ماقبل میم کذا فی السراج

و در برهان تیرم بضم را نیز آمده

شواهد آن مذکور می‌شود فردوسی گوید * بیت * همه سال تیر تو از ماه تیر، بزرگی و شاهی و تاج و سریر * نزاری گوید * بیت * چو لشکر جمع شد شه تیرشان کرد، برای تعبیه تدبیرشان کرد * و سیف گوید * بیت * دو رنگ و سرکش و بیکار همچو قوس قزح : غلیظ و خشک و گران خیز همچو تیر خراس * و فخری گوید * بیت * ز موج معرکه کشتی عمر آن نجهد : که باشدش ز دعا و نجات لنگر و تیر * و مختاری گوید * بیت * کفون که خور بترازو رسید و آمد تیر : شدند راست شب و روز چون ترازو تیر * و دقیقی گوید * قطع * تو آن ابری که ناساید شب و روز : ز باریدن چنان چون از کمان تیر * نزاری بر کف دلخواه جز زر : چنان چون بر سر بدخواه جز تیر * و بصری (ببای تازی) درین بیت نیز خوانده اند چنانکه گذشت، و در فرهنگ چند معنی دیگر آورده قهر و خشم - و تنگ که بتازی ضیق گویند - و فصل پاییز - و قدر و مرتبه - و شکوفه خرما - و طاقت - و نوعی از مار - و جنس از مرغ - و رشته - و تیریز جامه - و مورچه - و کرباس - و نام گل نرگس، و از جمله این معانی چهار معنی اول را شاهد آورده خسرو گوید * بیت * سهل است این که تیر تو بر که نه ایستاد : بل که نه ایستاد به پیش تو گاه تیر * و سنائی گوید * بیت * آنکه در پیش سخن تیغ زبانش گه زخم : از بی فایده چون تیر میان بندد تیر * و کمال گوید * بیت * شیرین که یافت کام دل از لذت جهان : کو تنگ و تیر حادثه چون نیشکر ندید * و سوزنی گوید * بیت * سال عالم عطف و لطف و قهر و کینت مایه کرد : تا زمستان و بهار آرد و تابستان و تیر * و فیضی گوید * بیت * قسم بقبضه قدر کمان قدرت حق : که با تو نیست کس از روزگار در یک تیر * اما در شهادت بعضی ابیات تامل است * تیراژه (بالکسر و یاء معروف و زاء عجمی) قوس قرخ * تیراست (بالکسر و یاء معروف و راء موقوف و الف مفتوح و سین ساکن و تاء فوقانی) عدد سیصد بزبان پهلوی فردوسی گوید * بیت * بر آورده یکسر ز سنگ رخام : درازا و پهنش تیراست گام * تیربند کمر شاطران که بر میان بالای قنطوره بندند و آن چند رشته از پشم شتر بدرازی سه چار گز که بر یکسر آن چند زهگیر بسته باشند و زنگها بر زیر آن بیاویزند کاتبی گوید * بیت * بر تیربند پیک تو خورشید فی المثل : زنگیست صد هزار زبانه درو ز زنگ * تیرچرخ چیزیست مانند تیر هوایی که از آهن سازند و درون آن پراز باروت کرده آتش زنند و سر دهند بر هر که خورده هلاک گردد انوری گوید * ع * نه تیرچرخ نه سامان بر شدن به وهق * و بعضی گفته اند چرخ کمان سخت و تیر چرخ تیرست که از آن کمان اندازند * تیرک (بالکسر و یاء معروف) و جمع

ویاے معروف (عشوه و فریب وله * بیت * هفت نوبت بانگ کرد و صبر کرد : تا که عاجز گشت از تیباش مرد * و ظاهر صیحح^(۱) تینا است (بتای قرشت بجای با) مرادف تیتال که مشهور است اما تیتال در کلام قدما دیده نشده * تیب (بالکسر ویاے مجهول) مرادف و متابع شیب که بمعنی شیفته و مدهوش است و علیحده مستعمل نشود چنانکه مثالش بیاید * قبی تی (بکسر هردو تا) همان قتی بهردو معنی یعنی صورت مرغ و جانور که از آرد سازند برای تسلی اطفال و پخته بطفلان دهند - و کلمه ایست که مرغانرا بدان طلبند - و لقب زنان پادشاهان گیلان ، مولوی گوید * بیت * فخر رازی آرد را لیتی کند : از برای طفلکان تی تی کند * تیج (بالکسر ویاے معروف و جیم تاری) نخ ابریشم - و تیر که از کمان بیندازند - و پنبه که بدست از هم بکشایند و بعضی گفته اند پنبه ریزها که در ندافی بریش نداف چسپد * تیخ (بالکسر ویاے معروف و خاے معجمه) هر چیزه سرتیز * تیر تیر کمان - و گلوله توپ و تفنگ - و هر چوب راست چون تیر بام خانه که شاه تیر گویند و تیر کشتی که بادبان ازان بیاریند و تیر عساری و تیر که قنادیان شیره بقوام آمده بدان زند و چوبه که نان بدان پهن و تنگ کنند و تیر تماچ گویند و چوبه که هردو پله ترازو ازان آویخته باشد و امثال آن - و آنچه از اجناس خود بهتر و برگزیده باشد چنانچه گویند که این تیرش است یعنی خلاصه اش است و برگزیده اش است - و نصیب و حصه - و ستاره عطارد - و تاریک و تیره - و صاعقه لیکن بدین معنی بیرو (بیاے تازی) نیز گذشت - و ماه چهارم از سال شمسی - و روز سیزدهم از هر ماه شمسی - و فرشته ایست که بر ستوران موکل است و تدبیر امور روز تیر و ماه تیر بدو متعلق است ، و روز تیر از ماه تیر پارسیان جشن کنند چه مقرر پارسیانست که چون نام روز با نام ماه موافق آید آنروز جشن کنند و عید گیرند ، و نیز بسبب آنکه درین روز ازین ماه میان افراسیاب که بر بلاد ایران مستولی گشته و میان منوچهر که در قلعه طبرستان آمل متحصن بود بدین شرط صلح شد که از لشکر منوچهر بهمه نیروی خویش تیر اندازد هر جا که آن تیر برسد سرحد آنجا باشد ، آرش که بکمانداری در میان ایرانیان مشهور است تیر انداخت و آن تیر بر لب آمو افتاد و سرحد آن شد ، و گویند که آن تیر حکیم ساخته بسیماب پر کرده بود بدان سبب آن مقدار راه رفت و الله اعلم ، و شاید که وجه تسمیه روز تیر و ماه تیر همین باشد ، و از جمله این معانی آنچه خلفا داشت

(۱) چنینست در همه نسخ و عبارت میخواهد که تیباش بود چنانکه در سراج از رشیدی نقل کرده و گفته

درینصورت شین تیباش ضمیر باشد پس مرادف تیتال گفتن خطاست و اگر باشد مخفف آن بود ۱۱

و نفرت، و تولیدن مصدر آن مرادف تور و توریدن آذری، گوید * بیت * سنان صاعقه برزد سر از درینچه شب: چو از درون سپه روز تول خنجر نیو * و مولوی گوید * بیت * سخت می تولی ز تربیعات او: و ز دلالت و کینه و آفات او * و بمعنی کج و خمیده نیز آمده چنانکه در لغت نان تول گذشت - و بمعنی فرو کردن نیز آمده پوزنها گوید * بیت * از خشک تول درد اگر کرد مقعدت: ترکن بمال بر در کون پاره خویک * تونگو (بفتحتین و سکون نون و ضم کاف فارسی) حجام که تانگو و گرا نیز گویند * تونی جلف و عیار زیرا که اکثر در تون حمام میباشند * توید (بواو مجهول و یاء تختانی مفتوح و جیم تازی) عشقه که بر هر درخت که پیچد بخشکاند * توید (بالمضم و یاء معروف) پیشانی - و بعضی بمعنی تارک سر گفته اند، فخری گوید * بیت * اختران بر زمین نهند از بیم: از پی بدگویی شاه توید *

الاستعارات

توشه برداشتن یعنی مسافر شدن * توشه چشم یعنی نگاه بافراط بجانب مطلوب خسرو گوید * بیت * نگه می کرد ماه از گوشه چشم: دلش پر می نگشت از توشه چشم *

التاء مع الهاء

تهال بالفتح غار * تهجا بالفتح شیره گرفتن از انگور * تهک (بفتحتین) خاک - و بمعنی برهنه نیز آمده است * تهیم (بفتحتین) دالور - و بزرگ - و بے همتا * تهمن لقب رستم زیرا که دالور و بے همتا بود * تهو (بضمقین) آب دهن که تفو نیز گویند - و (بکسر تا) بمعنی تیهو * تهی (بکسرتین) بمعنی خالی * تهیشه (بفتح اول و کسر دوم) نام شهره که فریدون در آن می بود، و ظاهراً همان تمیشه است بمیم که مرقوم شد *

الاستعارات

ته غربال یعنی دانهای ریزه * ته ندارد یعنی هیچ مایه و اصل ندارد *

التاء مع الیاء

تی مخفف تهی مولوی گوید * بیت * آن یک مردی است قولش جمله درد: وین دگر مردی میان تی جمله کرد * تیآن بالکسر دیگ سرگشاده که لوبد نیز گویند مولوی گوید * بیت * عشق چو مغز است و جهان همچو پوست: عشق چو حلواست جهان چون تیان * تیباش (بالکسر

روبه و توره * تورگ (بضم تین و کاف فارسی) خرفه باشد عسجدی گوید * بیت * اگرچه چنار است برگش بزرگ : نباشد دران نفع برگ تورگ * تورنگ (بواو مجهول) خروس صحرائی - و بعضی بمعنی نذرو گفته اند مرادف ترنگ مرقوم منصور شیرازی گوید * بیت * نبرد کبک بدور تو جور از شاهین : نکرد باززباس تو ظلم بر تورنگ * توران دخت نام دختر پرویز که پیش از آرمیدخت یکسال و چهار ماه پادشاهی کرد ، و بعضی گفته اند نام او بوران دخت است بباله تازی و بورانی بدو منسوبست و این اصح است چنانکه شیخ در شفا گفته و در تاریخ گزیده نیز آورده اگرچه مشهور بتای قرشت شده ، اما در قاموس بورانی به بوران دخت بنت حسن بن سهل زوجة مامون نسبت داده * توس بالضم پهلوان مشهور که آنرا توس بن نوذر گویند و خطه توس بنا کرده اوست و بنام خود مستی کرده و طوس معرب اوست ، و متأخرین قطع نظر از تعریب کرده بهر دو معنی طوس گویند بجهة دفع اشتباه و ملاحظه اصل فرس نمیکنند * توسن (بفتح تا و سین مهمله) اسب و استرسکش چنانکه در فرهنگ آورده - و صحیح بضم تا و واو مجهول است چنانکه در مناظر الانشا گفته * توش (بواو مجهول) قوت و توانایی - و بدن - و خورش بقدر حاجت که بتازی قوت گویند و ازینجا طعام مسافران را توشه گویند ، فردوسی گوید * بیت * چو بگسست زنجیر بے توش گشت : بیفتاد زان درد بیهوش گشت * وله بیت * تو بشناس کان مرد گوهر فروش : که خوالیگرش مرترا داد توش * و اسدی گوید * بیت * بباله گارے پر از خشم و جوش : یک جانور به ز پیلان بتوش * توشمال یعنی خوانسالار * توشک بز جوان - و بمعنی نهالی ترکیست ، و تحقیق آنست که توشک بمعنی بز جوان در فارسی نیامده ، و در تحفه الاخیار گفته که توشک برخوابه باشد و در فرهنگها این لفظ را بتصحیف خوانده بمعنی بز جوان فهمیده اند و صحیح برخوابه است بمعنی نهالی ، و توشک ترکیست و برخوابه فارسی * توغ (بواو مجهول) همان دخت تاغ و تاخ * توف بالضم صدا و ندا و شور و غوغا ، و بعضی بجای تا نون گفته اند ، فردوسی گوید * بیت * بتوفید کوه و بلرزید دشت : خروش سپاه از هوا برگذشت * وله بیت * خروشه برآمد ز اسفندیار : بتوفید ز آواز او دشت و غار * وله * بیت * بتوفید شهر و برآمد خروش : تو گفتی همی کر کند نعره گوش * و در فرهنگ بمعنی جنبش و برهم خوردگی آورده و بیت اخیر فردوسی شاهد نموده و درین تامل است * تولک بالضم چشم فرالادی گوید * بیت * ز تولک مست تو عالم خرابست : بقید زلف تو خلق گرفتار * و یکدسته موه و ابریشم - و موه پیشانیی اسب * تول (بواو مجهول) شورش و وحشت - و غوغا -

اما توتی (بضم تا) بمعنی کشتی شاهد آن بنظر نرسیده، و در قاموس نوتی (بضم نون) بمعنی کشتیان گفته * توج (بواو معروف) میوه بهی * توختن و توزیدن یعنی کشیدن - و گذاردن وام و جزآن و برین قیاس توخت و توخته * توز (بواو مجهول) کشنده - و امر بکشیدن - و گذارنده وام - و امر بگذاردن - و (بواو معروف) شهرست بهارس قریب باهواز اما در قاموس توج و توز (هر دو بتشدید و او بر وزن بقم) آورده و گفته وَمِنْهُ التَّيَابُ التَّوْزِيَّةُ * توزی بالضم جامه منسوب بشهر توز، و از اشعار چنان مستفاد میشود که اکثر جامه آن کتان باشد، و بمعنی کشتی بوزی است (ببای قازی) چنانکه گذشت؟ * توژ (بضم تا و زای فارسی) پوست درخته که بر کمان و تلوی تیر و حنای زین و امثال آن کشند خسرو گوید * بیت * تیر بالاش چون کمان شده کوژ؛ بر کمان کهن برآمده توژ * لیکن مشهور بزای قازی است * توژی و توشی (بکسر زای فارسی و شین معجمه) آنچه مردم بیارزند و بر سر هم نهند و ضیافت کنند و بعربی توزیع گویند، و ظاهراً توزیع را فارسیان بتغییر لهجه چنین خوانده اند * تود یعنی توت - و مخفف توده نیز آمده مولوی گوید * بیت * آسمان نسبت بعرش آمد فرود؛ و نه بس عالیست پیش خاک تود * تودره (بواو مجهول و فتح دال و را) مرغیست که گوشتش لذیذ بود و چال نیز گویند اسدی گوید * بیت * دمان یوز تازان بر آهوبره : کمین ساخته چرخ بر تودره * تودوه (بواو مجهول و ضم دال و واو ثانوی معروف) جفت که ضد طاق باشد، اما بدین معنی توره (بضم را و واو معروف) در فصل را گذشت؟ و در نسخه سروری توره (بضم تا و فتح رای مهمله و واو دوم) و تودوه (بضم تا و دال مهمله) آورده و الله اعلم * تور بالضم پسر فریدون که ملک توران بدو منسوب است - و گاه آن ملک را نیز گویند، قطران گوید * بیت * هیچ توره را نفرماید فلک پیگار تو : و فرماید بخون اندر شود مستور تور * و فردوسی گوید * بیت * تو گاه نبیره کشی گاه پور : بهانه ترا جنگ ایران و تور * و در فرهنگ بمعنی شجاع و بهادر گفته و همین بیت قطران شاهد آورده - و شورش و وحشت و توزیدن مصدر آن - و گیاه است ترش مزه که ترشه نیز گویند و در آنها کنند خسرو گوید * بیت * من پیاده هیچ که نارفته از اقبال شاه : نامده زیر قدم هرگز گز و تور و کزم * و بمعنی جستجو و تفحص یوز است نه تور * تورج همان تور پسر فریدون * توران ملک ماراء الزهر منسوب بتور * تورانه بمعنی معشوق پوریا گوید * بیت * روزی نهد ایزد در عمر چنان چیزه : معشوقه و امق را تورانه رامین را * توره (بواو مجهول) شغال - و در ترکی روش و قاعده، قطران گوید * بیت * تنها من و یک شهر پراز خصم تو با من : شیره و یک دشت پراز

تا اندرو بحشر بسوزی و برتوی * لیکن درین بیت نومی بفون نیز توان خواند یعنی ناله کنی و بلوزی چنانکه در باب نون بیاید - و (بالضم و واو مجهول) بمعنی توّه و تاه که لای نیز گویند مولوی گوید * بیت * رحمت صد تو بران بلقیس باد : که خدایش عقل صد مرده باد * توے (بضم و واو مجهول) بمعنی ته و لای چنانکه گویند دو توے و در لای و توے بر توے و تو بتو - و بمعنی اندرون چنانکه گویند توے دهن و توے خانه فخرگرگانی گوید * بیت * تنه دارم بسان موه بارنگ : جهان بر چشم من چون توے تاریک * و جشن و میزبانی ، و ظاهراً بدین معنی زبان مغل است و طوے (بظای حطی) دیده شده * تووا بالفتح بمعنی هلاک و تلف عربیست * توارة بالفتح خانه و دیوار که از گاه و نی سازند ناصر خسرو گوید * بیت * بیاید رفت آخر چند باشی : تو متواری درین خانه توارة * تواسی (بکسرتا و سین مهمله) گلیم و فرش منقش عبدالقادر نائینی گوید * بیت * فگندست فراش باد بهاری : تواسی الوان ابر کوه و کردار * توان بالضم توانائی - و بمعنی ابر نیز آمده خسرو گوید * بیت * ز سیله که بر کوه ریزد توان : شود بر سر کوه کشتی روان * و عمید لومکی گوید * بیت * ز روه بحر معلق توان شده پیدا : چو پشت ماهی سیم از میانه جیحون * توانچه بمعنی طبانچه * توپزه (بالضم و واو مجهول و با و زای منقوطة مفتوح) بدیع بیارده خربزه * توپگ (بالضم و واو معروف و بای مفتوح و کاف عجمی) گنجینه ، و در آدات بجای با تاے قرشت و در شرفنامه نون آورده ، و گمان راقم آنست که پوتگ باشد (ببای فارسی در اول و تاے قرشت پیش از کاف تازی) مرادف پوتّه مرقوم * توپکی (بواو مجهول و بای مفتوح) زرے که در قدیم رایج بود عمارة گوید * بیت * به ابر رحمت ماند همیشه دست امیر : چگونه ابر کجا تو بکیش بارانست * و این نیز بوتکی باید بتقدیم با برتا * توپال (ببای فارسی) ریزه زر و سیم و مس و امثال آن ، اما در قاموس بالضم و بای تازی ریزه مس و آهن که در وقت کوفتن جدا شود ، و بذابین عربی خواهد بود یا معرب کرده اند * توتک (بواو مجهول و تاے مفتوح) مرغیست معروف که طوطی گویند - و قسمی است از تی که نیشه نیز گویند - و نوعی از نان که اکثر در قزوین خصوصاً در رامند پزند و رواند نیز گویند - و محله ایست از شیراز * توتّه و توتی (بواو مجهول) مرغ معروف که طوطی میگویند ، اما صحیح بتاست و طا از املاے متاخرین است تا اشتباه بکلمه دیگر نشود و همچنین کنند در اکثر کلمات که تا دارد چون طپیدن و طبانچه و طلا و مانند آن - و توتّه (بواو معروف) گوشت غزونی که گاه درون پلک و گاه بالای پلک برآید و گاه سرخ و گاه سیاه بود و بر شکل توت آویخته باشد ،

تَنُورَ (بفتح تا و ضم کاف فارسی) مخفف تانکو بمعنی حجام مرفوم^(۱) است * تَنُورَدَن (بفتح اول و ضم دوم) تَنیدَن - و کشیدن ناصر خسرو گوید * بیت * ترا چگونه بسازد مگر بپاکی و علم : که جان و دلت جز از جهل و فعل بد بَنُود^(۲) * تَنُورَخَانَه یعنی مطبخ * تَنُورَه تَنُور - و نوعی از سلاح مانند جوشن که هنگام جنگ پوشند اما غیبهای تنوره درازتر از غیبه جوشن بود - و گرد گشتن و چرخ زدن و حلقه زدن که جرگه و کرنگ نیز گویند - و پوستی که فلندران مانند لنگی بر میان بندند و برک نیز گویند - و گوی که در جنب آسیا سازند و چون آب به تندی دران گو ریزد بر پرها آسیا خورد و آسیا بگردش آید ، سنائی گوید * بیت * چون تنوره بزر این طارم : همه آهن دهان و آتش دم * و نظامی گوید * بیت * تنوره ز تفسیدن آفتاب : بسوزندگی چون تنوره بتاب * و اسدی گوید * مثنوی * تنوره بزد گردش اندر سپاه : زهر سو بزخمش گرفتند راه * هزاران دلیران جوینده کین : بگردش تنوره زدند از کهن * و ذرقی اردستانی گوید * بیت * تنوره بمیان بر سر تنوره صدا : سفید مهره گرفت و ره قلندرز * تَنُورَه (بفتح اول و ضم دوم و واو مجهول و زای منقوطة مفتوح) شکافته و چاک زده ، تنوره یعنی چاک و شکاف ، خاتانی گوید * رباعی * بر تن ز سرشک جامه عیدی : وز ماتم دوستان تنوره * خاقانی صبح خیز هر شامی : نگشاید جز بخون دل روزه * تَنُورَه (بفتح اول و کسر دوم و یای معروف و فتح زای منقوطة) طرف و دامن نظامی گوید * بیت * شاه بهرام زین قرار نگشت : سوسه شهر آمد از تَنُورَه دشت *

الاستعارات

تَن در دادن قبول کردن و راضی شدن * تَنَم رو یعنی بخیل و ترش روی * تَن زدن یعنی ساکت شدن * تَنگ پَغُولَه یعنی دنیا * تَنک رَوے یعنی کسی که باندک مبالغه از شرم سخن قبول کند * تَنگ دِهان یعنی معشوق * تَنگ عیش یعنی درویش و مقاس * تَنین فَلَک یعنی راس و ذنب *

التاء مع الواو

تَو بالفتح تاب که از تانن مشتق است سوزنی گوید * بیت * منکر مشو توانی نار سعیر را :

(۱) در نسخ صحیح موجوده قرهنگ بدین معنی مرفوم نیست || (۲) در دیوان مطبوع ناصر خسرو بجای بنود نه بسود آمده و مرجع اینست لفظ بساود که در مصرع اولست پس سغد دیگر باید ||

وقت صلح آید بجنگ : دور بادا چشم بد زان شیوهائے تنسختش * تنگار (بالفتح و کاف فارسی) داررئیست که بدان زر و نقره و مانند آن پیوند کنند و کفشیر نیز گویند و بهندی سهاگه گویند * تنگ بالفتح يك لنگ بار - و صفحه و تخته که نقاشان و مصوران صنعت خود بران اظهار کنند مختاری گوید * بیت * گرفت آن ارج و آن قیمت زبان ما ز مدح تو ، که تنگ از خامه مانعی و چوب از رنده آرز * و نوارے و دولے که زمین بر پشت اسبان و بار بر پشت ستوران بدان محکم کنند - و دره کوه - و ستوه و ملول چنانکه گویند تنگ آمدیم - و در فرهنگ بمعنی قریب و نزدیک - و بمعنی نایاب و عزیز - و بمعنی تیر عساری - و بمعنی ولایت از ملک بدخشان قریب بدره که آن هم ولایتی است از ان ملک و هر دو ولایت بخوش صورتی مشهورند ، نظامی گوید * بیت * در آورد لشکر بیکبار تنگ : بر آراسته يك بيلک ساز جنگ * و فردوسی گوید * بیت * چو دستان سام اندر آمد به تنگ : پیاده شدندش همه بیدرنگ * و خواجه از زبان معشوق گوید * بیت * مبدر نام دل گرچه از سنگ نیست : که این جنس در ملک ما تنگ نیست * و شیخ سوادان گوید * بیت * کیوه کهنده عمان کوه : چوب تنگ دکان عساری * و سلمان گوید * بیت * بت فرخار ندیدیم بدین حسن و جمال : ترک تنگی نشنیدیم بدین شیوه و ینگ * و بالضم کوزه سرتنگ کوتاه گردن - و بالکسر منقار مرغان * تنگلوش و تنگلوشا کتابی که لوشا حکیم صورتها و نقشها و اسلیمی خطائیها و گره بندیها و سایر صنایع و بدایع تصویر و نقاشی که خود اختراع کرده بود دران ثبت نمود ، و این کتاب در برابر ارتنگ مانی است ، و همچنانکه مانی سرآمد نقاشان چین بود او سرآمد مصوران روم بوده ، و کارنامه نقاشان چین را ارتنگ و کارنامه نقاشان روم را تنگ نامند ، خاقانی گوید * بیت * بنام قیصران سازم تصانیف : به از ارتنگ چین و تنگلوشا * تنگبار کسی که مردم را بدشواری بار دهد - و جائی که مردم بدشواری بار یابند * تنگبیز (بفتح تا و ضم نون) نوعی از غریال که بمو بانند و چیزی که خواهند نیک بارید شود بدان بیزند * تنگت بالکسر قصبه ایست مابین کولاب و حصار سوزنی گوید * بیت * ملکیت مرورا که نباشد دران شریک : شاه خطا و تنگت و اکیون و اوزکند * تنگز و تنگس (بالفتح و کاف پارسی مکسور و زای تازی در اول و سین مهمله در آخر) درختی است که خارهای تیز بسیار دارد و گل آن بزرگ گل کاسنی است و آتش هیزمش بغایت تند و تیز بود اخصیکتی گوید * بیت * چهره همه گلگونه تر وزیر چولاله : چنگال همه ناخن درنده چو تنگس * تنگو بالفتح نام پادشاهی از ملک ختن و صحیح بیکو است (بباے فارسی و باے حطی) چنانکه گذشت - و در جهانگیری

اول) رعد فرخی گوید * قطعه * برفتن ز تیزی چو فرمان سلطان : بشوردن ز خوشی چو عیش
 تو نگر * نه چرخ است و اجزای او چون ستاره : نه ابراست و آوای او همچو نندر * و منوچهری
 گوید * بیت * خروشه بر کشیده تند نندور : که موی مردمان کرده چو سوزن * تندس و تندسه
 و تندیس و تندیسه (هر چهار بالفتح) تمثال و پیکر چیزه ، و معنی ترکیبی مانند تن چه دیس
 (بیایه مجهول) و دس (بفتح دال) بمعنی مانند بود ، فرخی گوید * بیت * فرود کاخ یکه
 بوستان چو باغ بهشت : هزار گونه درو شکل و تندس دلبر * و معروفی گوید * بیت * بیاراست
 آردا به به پیکران : باشکل و تندیسه بیکران * و دقیقی گوید * بیت * نگارند تندیس او گر بکوه :
 رسنگ و فارش شود که ستوه * تندو و تندو و تندو و تندو (هر چهار بالفتح) عنکبوت
 فخری گوید * بیت * شها عنقای قاف فتح و نصرت : بود بر طاق ایوان تو تندو * و معزی گوید
 * بیت * شود در پناهت چو سد سکندر : اگر خانه سازم ز تار تندو * و آغاجی گوید * بیت *
 ز باریکی و سستی هر دو پایم : تو گوئی بیشک پای تند است * و نیز تند بمعنی کاهل - و تندده
 (باضافه ها) چوبیکه جواهران سر ریسمان در میان آن افکنند و میگردانند تا آن ریسمان که در میان
 آنست بتند * تند و خونن بالضم یعنی تار و مار فخری گوید * بیت * از صرصر فنا همه گشتند
 تار و مار : وز تند باق قهر اجل جمله تند و خونن * تندة بالضم غنچه مانده که نخست از درخت
 سرزند و برگ از میان آن بر آید ، و سر بر زدن آنرا تندیدن گویند و تندید یعنی تند شد و درخت
 غنچه بر آورد عنصری گوید * بیت * بصد جای تخم اندر آورد بخت : بتندید شاخ و بر آورد
 رخت * تندسته (بفتح تین) تندید عنکبوت عمید لومکی گوید * قطعه * همان سراچه و خرگه که
 ارج مه می سود : کنون حسیض نشین شد چو سایه در بین چاه * فراش بوقلمون شد یکه پلاس
 درشت : تنق تندسته آن عنکبوتک جوله * و تندته (بفتح هودو تا و حذف سین) مخفف تندسته *
 تن بالفتح معروف - و تندده - و امر به تندیدن * تند تن - و ساق درخت - و تندید عنکبوت نظامی
 گوید * بیت * چند پری چون مگس از بهر قوت : در دهن این تند عنکبوت * و سیف گوید
 * بیت * برگذر منجذیق مورچه با حزم او : از تند عنکبوت حصن بر آرد حصین * تندیدن معروف -
 و خاموش بودن * تند زدن خاموش بودن ، و همچنین تن زن و تن زده * تندس (بفتح اول و
 ضم سین) نفیس و نادر و تنسوق معرب آن - و پارچه ایست در هند نازک و لطیف و معنی ترکیبی
 آن خوش آینده تن چه سخ بالضم بمعنی خوش باشد این پمین گوید * بیت * گاه مهرم کین نماید

التاء مع النون

تن آسان یعنی آسوده * تناور و تنومند یعنی صاحب جتّه - و قوی تن * تناور و تناب رسن خیمه^(۱) و متاخرین رعایت اصل فرس نموده بجهت دفع اشتباه بکلمه دیگر بطا نویسنده چنانکه در کلمات دیگر، و واو درین افسح است از با اگرچه مشهور باست و طنّب [بضمّین] عربیست اظذاب جمع * تنبک و تنبیک بالضم دهل کوچک که بازیگران هنگام بازی بنوازند - و جناغ زین * تنبیل بالفتح کاهل و بیکار - و (بضم اول و سینوم) مکرو حیلّه کمال گوید * بیت * در کنج خانه پشت بدیوار دادنش : تر خشک زاهدیست که از زرق و تنبیل است * تنبلیت بالفتح همان تملیت بهر دو معنی * تنبوک (بفتح تا و ضم با) کباده که لیزم نیز گویند عمید لومکی گوید * بیت * در کمان چرخ پیش بیلکت مریخ را : هم کمان تنبوک هم شمشیر ساطور آمد * اما امیر خسرو بلام نظم نموده و قافیّه کول ساخته چنانکه بیاید و در شعر اکثر شعرا بکاف بنظر آمده - و بمعنی جناغ زین نیز گفته اند * تنبول همان تانبول یعنی برگ پان که در هند میخورند - و کمان لیزم خسرو گوید * بیت * دگر کیکی ملک فرمان ده کول : که بر عنقا زند پیکان ز تنبول؟ * تنبه بالفتح چوب کنده بزرگ که پس در نهند تا کشوده نشود و کلندره نیز گویند خسرو گوید * بیت * ز نفس شوم آن رهای منکر : سنبه گشته هر یک تنبه در * تنمک بالفتح پادشاه بوده - و نام مردیست * تنجیده بالفتح درهم کشیده مرادف ترنجیده * تند بالضم تیز - و خشمگین ظفرنامه * بیت * روان از پیش لشکر بيشمار : همه صفدر و تند و خنجر گذار * و دیو مولوی گوید * بیت * و آن دگر گفته که پریانند و تند : اندران مهمان کشان با تیغ کند * وله * بیت * بانگ زد آن تند کای باد صبا : پشه افغان کرد از ظلمت بیا * و درین هر دو مثال تامل است - و بمعنی بلند و بلندی عموماً - و بلندی کوه خصوصاً نیز آمده فردوسی گوید * بیت * تو با شاه بر شو بباله تند : ز پیران لشکر مشو هیچ کند * و فرخی گوید * بیت * که شکار فرود آرد و برون آرد : ز کوه تند پلنگ و ز آب زرف نهنگ * تندبور (بالضم و باء مضموم و واو مجهول) برجستن * تنبیدن بالفتح لرزیدن و تند یعنی لرزد خسرو گوید * بیت * پای به تند چو بسر می بود : مستی و ثابت قدمی کی بود * تنبسه بالفتح قالی و بساط طنفسه معرب آن * تندر و تندور (بالضم و دال مضموم در ثانی و مفتوح در

(۱) این لغت در دو نسخه بوده ، در بهار عجم غلب بضمّین را ۴۵ در عربی مفرد ست جمع طناب بالكسر گفته ۱۱

گوید * بیت * بدر و بام خانه بگذشتند : به تلیبار آشنا گشتند * تلیمان (بفتح اول و کسر دوم)
پهلوان ایرانی *

التاء مع المیم

تماخره (بفتح تا و خا و را) هزل و تمسخر نام رخسرو گوید * بیت * گر تو تماخره کنی
اندر چنین سفر : بر خویشتن کنی تونه بر من تماخره * تمتم (بضم همدوتا) دم گار کوهی که
غزغاو و گزگاو گویند و بترکی قطاس نامند و سپاهیان از نیزه و طوق آویزند و بر گردن اسب بندند *
تم بالفتح پرده که بر چشم کشیده شود و بتازی غشاوه گویند ابن یمن گوید * بیت * هر کس
نشان سروری اندر جبین تو : بیند اگر چه در بصرش آفت تم است * تم بالکسر علتی است که در
چهل سالگی بچشم پدید آید و بینائی نقصان پذیرد و چون سن از پنجاه متجاوز شود بخود می خود
بر طرف شود - و بعضی گفته اند علت آب مروارید را گویند و ابن هند بیست نه فارسی - و (بفتح تا
و ضم میم) بزبان مغلی آهن ، و تمزک یعنی سناره قطب - و مصحف مجید چنانکه در نسخه
سروری آورده * تملیت (بفتح اول و کسر لام) بار اندک که بر بار بزرگ گذارند - و بعضی گفته اند
یک لنگ بار و تذبلیت نیز گویند * تموک (بفتح اول و ضم دوم) تیره که چون بگوشت یا باستخوان
در رود باسانی بر نیاید شاعر گوید * بیت * پسر خواجه دست برد بکوک : خواجه او را بزد به تیر
تموک * و لطیفی گوید * بیت * هر دم کو مرا تموک زند : پیش او دل بلاه کوک زند *
و بمعنی نشانه تیر تلوک است نه تموک اگر چه بعضی گفته اند * تمیشه (بفتح تا و کسر میم) مشدد و
یاء مجهول) بیشه ایست در نواحی آمل که میان آملیان به شیمای بیشه اشتهار دارد فردوسی گوید
* بیت * ز آمل گذر سوه تمیشه کرد : نشست اندران نامور بیشه کرد * و از کثرت آبادانی شهره
شده و طمیس (بضم طا و فتح میم و سین مهمله) که در قاموس آورده ظاهراً معرب آنست * تمده
(بفتح تین) سوزن کلان که بدان چیزهای گنده و سبزدوزند * تمیک (بفتح اول و کسر دوم) نوعی
از رستنی سرخ که طعم ترش دارد ، و صحیح نمک بنون است چنانکه در باب نون با مثالش بیاید *

الاستعارات

تملم شدن یعنی مردن - و بکمال رسیدن *

و قماشه است که در هندی می باشد اسدی گوید * بیت * هم از مخمل و هم طرایف ز هندی : هم از
 شاره و تلک و خود و پزند * و (بکسر تا و فتح لام) جامهٔ پیشواز که ترلک نیز گویند شرف شفره گوید
 * بیت * قبا بسته سرو از عطاے جزبلیت : تلک دوخته بید ز انعام عامت * و در فرهنگ بالفتح
 تلخ - و بالضم لوبیا و بعضی بکسر گفته اند - و بالکسر زنجبیل ترکه بهندی ادرك گویند - و (بفتح تین)
 کسه که سبلتش برکنده باشد ، و بمعنی میوه کوهی که بعربی زعرور و تفاح بری گویند بنون است
 چنانکه در باب نون با مثالش بیاید * تلنه بالضم گدائی و حاجت و خواهش ، اما در قاموس
 تلنه (بضم تین و تشدید نون) بمعنی حاجت آورده ، و ظاهرًا معرب کرده اند یا در اصل عربیست و
 فارسیان بتخفیف استعمال کرده اند ، کمال گوید * بیت * تلنه بتو آورم که هستی : معشوقهٔ روز
 بینوائی * تلنگ (بضم تین) حاجت و خواهش و نیاز سنائی گوید * بیت * راست خواهی
 بدین تلنگ خوشم : این کنم به که بار خلق کشم * و (بکسر تین) زدن انگشت بر دَف و دایره
 محی الدین عراقی گوید * بیت * آنجا که بپرخ است مه از ضرب تلنگ : آتش زند از شوق دران
 راه شلنگ * و خوشهٔ کوچک انگور که بر خوشهٔ کلان چسبیده باشد و تسک نیز گویند - و (بکسر اول
 و فتح دوم) ولایتی از دکن لیکن مشهور بدینمعنی تلنگانه است * تلنگی یعنی خواهش کننده
 و خرگدا * تلنگیانه یعنی گدایانه * تلنگبین یعنی ترنگبین * تلو (بضم تین) پائین پرتیر - و
 (بفتح اول و ضم لام) خار ابورافع گوید * بیت * تیر اندر قاب دشمن تا تلو : می خلد چونانکه در
 چشمش تلو * تلوسه و تلوسه همان تالوسه یعنی اضطراب و بے آرامی خسرو گوید * بیت *
 کام از تلوسه مرگ لبالب تلخ است : شربت آب ز هرودیده بیارید مرا * وله * بیت * در تلوسه
 چنین جگر سوز : میدید عقوبت دوسه روز * اما در غیر شعر خسرو در کلام قدما دیده نشده - و تلوسه
 (بضم تین و واو معروف) غلاف شمشیر و خنجر و کاره و مانند آن شجاعی گوید * بیت * خیال
 غمراه از بس که در دام بخلید : دلم تلوسه شمشیر آبدار تو گشت * تلوک (بفتح اول و ضم دوم)
 نشانهٔ تیر * تله (بفتح تین) معروف - و (بکسر اول و تشدید لام) زر که به طلا اشتها دارد * تلی
 (بکسر تین و یاء مجهول) زر که طلا گویند - و (بضم تا) دست افزاردان حجامان و کیسهٔ درزیان که
 سوزن و ابریشم و انگشتوانه دران نهند سوزنی گوید * بیت * ندیدهٔ تلی سوزنم که سوزنیم : نیم چو
 سوزن درزی نهان میان تلی * و بمعنی تلو نیز گفته اند * تلیوار و تلیوار (بکسر تین و یاء مجهول)
 خاذه که اندرون آن چرب بندی کنند و گرم پبله دران نگاه دارند تا پبله حاصل شود جمالی گیلانی

و پرده ایست از موسیقی که پرده تگار نیز گویند - و قحطی که در ته آن سوراخ باشد و لوله دار بود و بر دهن شیشه نگاه داشته گلاب و شراب و امثال آن ریزند ، خسرو گوید * بیت * تگای بد پر آب و سبزه دروی : بلندپهاس پیدامن پیدایی * و ابوالفرج گوید * بیت * نه مرا با تکاب او پایاب : نه مرا با گشاد او جرشن * و سذائی گوید * ع * داشت زلک برزستای تگار * لیکن درین بیت چکار نیز خوانده اند چنانکه بیاید ، و منوچهری گوید * بیت * وقت سحرگه چکار خوش بزند در تگار : ساعتی گنج گاو ساعتی گنج باد * و سوزنی گوید * بیت * خرقه سبوی سره دوره گوش خم پہلو : کماسه پشت کدو گردن تگار گلو * تک و تاز و تگاپورے تاخترن و دویدن * تگل (بفتح تین) توچ جنئی خاقانی گوید * بیت * با من پلنگ سارک و روباه طبعکست : این خوک گردنک تگل دمده گوهرک * و (بفتح اول و کسر دوم) امرد نوخط فخری گوید * بیت * بدر دانی چراست جفت کسوف : زانکه نام بود و کور و تگل * و (بکسر اول و فتح دوم) پارچئه که برجامئه پاره بدوزند و پینه نیز گویند مولوی گوید * بیت * چور بسمان شده ام زانکه سوزن هجرت : همی زند بقبایه دلم هزار تگل * * وله بیت * فرعون زفرعونی آمنت بجان گفته : بر خرقه جان برزد ز ایمان تگل دیگر * تگمر و تگمار بالضم تیرے معروف که عامه تکه گویند *

التاء مع اللام

تلاتوف (بفتح تاء اول و ضم تاء دوم) شور و غوغا - و کسه که خود را از چرکندت و پلیدی پاک نکند و باک ندارد ، اسدی گوید * بیت * بچرخ اختر از بیم دیوانه دیو : زمین با تلاتوف و که با غریب * فخری گوید * بیت * نباشد فیلسوف آنکس که باشد : بهر زشتی و ناپاکی تلاتوف * تلاج بالفتح بانگ و مشغله منصور شیرازی گوید * بیت * ز آه زخمی و آوازه کوس و ناله ناله : بگوش چرخ رسد غلغل و غریب و تلاج * و فخری گوید * بیت * نیست ممکن در زمان عدل او : کز کسه در مملکت بر خیزد تلاج * تلاشان بالفتح نام بزرگترین مرغزاری از مرغزارهای اسپهان * تلخ چکوک و تلخ چوک تزه ایست تلخ - و بعضی گفته اند کاسنی صحرائی ، طرخشقوق معرب آن و بعربی بعضی گویند ، چه چکوک تزه ایست آنچه ازان تلخ باشد بدین نام خوانند ، و چکوک بعضی گویند خرقه است و بعضی گفته اند کاسنی * تلخ گیاه است بغایت تلخ - و بعضی گفته اند حدظل است - و بعضی گفته اند کاسنی ، نظامی گوید * بیت * بسا حاجی که خود را ز اشتر انداخت : که تلخ را ز ترشک باز نشناخت * تلك بالفتح معربش طلق که بهندی ابرک گویند -

پشم شتر یا ابریشم بافتند و بر یک سر آن مهره نصب کنند و بر سر دیگر انگله سازند و مهره در آن انگله کنند تا بر میان بند شود جامی گوید * بیت * سنگ تکبند قلندر کشتی تجرید را : از بیع تسکین ببحر بینوائی لنگر است * تکز و تکس و تکسک (بفتحتین) تخم انگور که میان غزب یعنی دانه انگور باشد ، و لغت اول بعضی بزای تازی و اکثری بزای فارسی گفته اند ، و صحیح زای تازی است چه از سین مهمله او را بدل کنند نه فارسی را ، لبیبی گوید * بیت * گر بیازند و بگویند و دهندت بر یاد : تو بسنگ تکزی نان ندهی باب ترا * و بهرامی گوید * قطعه * آن خوشه بین چنانکه یک خیلک پر نیاید : سر بسته و نبرده بدو دست هیچکس * بر گونه سیاهی چشم است غزب او : هم بر مثل مردمک چشم ازو تکس * و سوزنی گوید * بیت * کله سرش از دبوس منکر بشکست : همچو تکسک مریز و دانه خرما * تکسین بالفتح یک از زمینداران ترکستان - و نیز نام آن ملک که بدو منسوبست * تکله بالضم دیوانه - و نام یکی از آتابکان شیراز سعدی گوید * بیت * مظفر الدین سلجوقشاه کز عدلش : روان تکله و بونصر سعد می نازند * تکمن (بفتحتین و سکون نون) آشیانه مرغان ، و بعضی بکسر تا گفته اند * تکوک (بفتح اول و ضم کاف) صراحی که از زر و سیم و گل بصورت جانور سازند ، لیکن بدینمعنی بلوک (بضم با و لام) گذشت با مثالش ، و در نسخه سروری و جزآن بکوک (ببای تازی و کاف) آورده ، و بمعنی غرفه ببای فارسی گذشت و پلوک بلام نیز بدینمعنی آورده اند و اختلاف بسیار و خطبید شمار نموده اند و الله اعلم * تکو (بفتح اول و ضم دوم) موی مسجد - و نان تکز که روغن در خمیر آن کرده پزند ، اخسیکتی گوید * بیت * در تکوی تست جان من اسیر : چون غریبه کو بظلمت خو گرفت * تکه (بفتحتین و تشدید ثانی) بز نر - و یک جلد دفتر - و سرگین گاو و گاو پیش که پهن سازند و خشک کنند - و بالضم نوعی از تیر که معروف است - و پشته و بلندی - و بالکسر پاره از طعام و گوشت و جزآن *

البناء مع الکاف الفارسی

تک بالفتح بن و پائین چیزه چون تک حوض و تک درخت - و نیز دریدن باشد چنانکه گویند تک و دو - و یوم و زمین پارچه و جزآن بدر جاجرمی گوید * بیت * مه در نسیم تک سیه بر ابر سیمایی کله : یک زرد فوطه نه بته هنگام سودا ریخته * و در فرهنگ بمعنی فریاد بلند کردن و جازدن - و بمعنی خرما از کتاب زند نقل کرده * تکاب و تکاو زمین نشیب که آب باران در آن نرود و جابجا بماند و پر عاف و سبزه باشد - و جنگ و خصومت - و روستا نیست از ولایت گنجه -

التاء مع الفاء

تَف بالضم معروف - و بالفتح بخار و گرمی - و بمعنی روشنی و پرتو نیز گفته اند خاقانی گوید * بیت * آه من چندان فروزان شد که کوران نیم شب : از تف این آه سوزان رشته در سوزن کشند * تَفَت بالفتح گرم شده و تافته و گرم شده از غضب و گرم آمده و شتاب نموده فردوسی گوید * بیت * سپهدار گودرز کشواد رفت : بنزدیک خسرو خرامید تفت * و گیاه است که خوردن بیخ آن مانند تاتوله جنون آرد و شوکران نیز گویند - و موضعی است از مضامات یزد * تَفور (بضم تین) آب دهن مرادف تف * تَفور (بفتح اول و ضم دوم) گل که بتازی طین گویند ، و بعضی بزای منقوطة گفته اند * تَفَلک (بضم تا و فتح فا) چوب میان تهی که گلوله گلین بزور نفس ازان بیرون بزند و مرغانرا زند ، و بندوق را بمشابهت آن تفلک خوانند * تَفَنیک (بفتح تاء اول و کسر تاء دوم و یاء معروف) پشم نرم که کرک و گلغره گویند و ازان شال بانند * تَفَسَه (بالضم و سین مهمله) سیاهی که بسبب زیادتی سودا بر بشره پدید آید * تَفَسَان و تَفَسِیدَه یعنی گرم شده * تَفَسِیلَه بالفتح جنسه از بافته ابریشمی * تَفَشِیلَه و تَفَشَلَه قلیده گوشت و تخم مرغ و انگبین که گشنیز و گندنا دران کنند - و در کتب طبی آشه که از سرکه و عدس بزند برای دفع خمار طَفَشِیلَ معروف آن فخری گوید * بیت * سالکان مسالک تحقیق : فارغند از شراب و تفشیله * تَفَشَه (بالفتح و شین معجمه) طعنه * تَفَنَک (بضم تا و فتح فا و سکون نون و کاف فارسی در آخر) بمعنی بندوق در کلام متاخرین است ، و در کلام متقدمین تَفَلک واقع است * تَفَنَه و تَفَنِی (بفتح تا و فتح نون در اول و کسر در دوم) پرده عذکبوت شهید گوید * بیت * عشق او عذکبوت را ماند : که تندست تَفَنَه گرد دلم *

التاء مع الکاف التازی

تَک بالفتح اندک نزاری گوید * ع * مانده هر جایی تک تک و نغ نغ * و زدن عموماً و زدن دست یا مهره نرد بر کنار طاس تا کعبتین درست نشینند خصوصاً فردوسی گوید * بیت * ز رستم بپرسید پرمایه توس : که چون یافت پیل از تک گرز کوس * و نام گیاهی است که میان گندم روید - و گیاهی دیگر است که میان آب روید و در مصر کاغذ ازان سازند و بتازی بُرَدِی گویند - و بالضم چراغی که نور اندک دارد - و بالکسر تکّه طعام - و بمعنی پیش چیزه باشد * تَکِبَنَ بالفتح کمره که از

زیرا که تشتخانه او چرخ اخضر است * و از زوے ادب و کذایه آبخانه را نیز گویند خسرو گوید * بیت *
 در جمع هرزه گویان از گفت بد چه عیب : شرمندگی نیدارد در تشتخانه تیز * و له * بیت *
 دعای پر همه چون چاه مبرز : زبانی چون سفال تشتخانه * و در فرهنگ بمعنی لحاف و فهایلی
 وغیره - و بمعنی توشکخانه گفته و شعرا خسیکتی شاهد آورده * بیت * آنجا که تشتخانه قدرت کند
 باز : تن در دهد و طایه ملایک بمفرشی * لیکن درین بیت بمعنی اول مناسب تر است و مبالغه اش
 بیشتر است * تشت دار یعنی آفتابچی * تشتخوان خوانی که بران طعام و نان نهند * تشن (بکسر
 تا و فتح شین) دانه ایست که پوست آن سیاه و براق و اندرونش زرد بود چاکسون نیز گویند * تشی
 (بفتح تا و کسر شین) همان اسغریعی خار پشت که خارهای ابلق دارد و چون تیر بسوی مردم
 اندازد * تشلیخ (بالفتح و کسر لام و یای معروف و خایه معجمه در آخر) سجاده و جای نماز فخری
 گوید * بیت * ز بیم محتسب قهر تو نهد زهره : بجایه چنگ و دف و جام مصحف و تشلیخ *
 تشنک (بفتح تا و سکون شین و نون مفتوح) موضعی از پیش سر که هنگام کودکی نرم باشد و بجهد
 و جاندا نه نیز گویند و بتازی یانوخ خوانند *

الاستعارات

تشت آتش و تشت زرو و تشت زرین یعنی آفتاب * تشت از بام افتادن یعنی رسوا
 شدن * تشت بلغم یعنی آسمان - و آفتاب * تشت سیمین یعنی ماه * تشت و خایه بازی است
 که خایه مرغ را خالی کرده بشبنم پر کنند و سوراخش استوار سازند و در هوای گرم در پشت نهند
 و اگر هوا گرم نباشد زیر تشت آتش کند چون گرم گردد شبنم مستحیل بهوا شود و بالا میاید بالا
 کند و خایه در هوا رود تا از چشم غایب شود و بجایه شبنم سیماب نیز کند و همچنان بالا رود * تشنه
 چیزے بودن یعنی مشتاق بودن *

التاء مع الغین

تغار بالفتح معروف - و آذوقه و راتبه ملاسعید هر وی گوید * بیت * از برای مطبخ انعام او
 کیوان ز چرخ : ز ارتفاع سنبله هر روز بفرستد تغار * تغتنغ (بضم هرو تا و غین زده) پیمانہ ایست
 بزرگ که بدان غله پیمایند فخری گوید * بیت * حاتم عهد شیخ ابواسحاق : که دهد ز
 بدامن و تغتنغ *

(بفتح تا و لام) دنبه برشته گداخته که بالای آنها ریزند فخرالدین منوچهر در صفت لاخسه که نوعی از آش آرد است گوید * بیت * درغش خوش و روغش مروق : سیر اندک و تزلبش فراوان *

التاء مع الزاء الفارسي

تَر بالكسر برگ گیاه نو برآمده * تَر اول بالفتح برگ گیاه ، لیکن تَر اول برای مهمله و بتقدیم واو بر الف گذشت * تَر دك (بفتح تا و دال) کرم گندم خوار ، لیکن برای مهمله گذشت * تَرَه (بفتح تین) غنچه گل چنانکه در فرهنگ گفته و فی السامی الجایزه تَره یعنی شاه تیر * تَرَا و بالفتح داماد انرا سیاب که بر دو کوه پادشاهی داشت و گیو او را بکمند گرفته بانتقام برادر بهرام نام بکشت فردوسی گوید * بیت * چنین گفت با گیو جنگی تَرَا : که تو چون عقابی و من چون چکاو *

التاء مع السين

تَس بالفتح طبانچه روی گوید * بیت * رخ اعدت از تس نکبت : همچو قیر و شبه سیاه آمد * و بالضم باد که از مقعد بی صدا برآید * تَس سگ (بالضم و ثانی ساکن) گیاهی است دوائی که شاهدانت نیز گوید * تَسو (بفتح تا و ضم سین) ربع دانگ طسوج (بالفتح و تشدید سین) معرب آن - و در فرهنگ حصه از بیست و چهار حصه گز و سیر و روز و شب ، مثلاً از بیست حصه گز یک حصه تسو باشد و از بیست و چهار توله سیریکتوله و از روز و شب که بیست و چهار ساعت است یکساعت ؛ اما این معانی در فرس دیده نشده و مستعمل هند است *

التاء مع الشین

تَش بالفتح آتش - و تیشه ، مولوی گوید * بیت * موسی اندر درخت هم تش دید : سبز تر میشد آن درخت از نار * و سوزنی گوید * بیت * ای سوزنی بسوزن توحید حرب کن : کان سوزنی که از تو تبرها کنند و تش * و بالضم حرارت و اضطراب که بسبب غم و اندوه در دل پدید آید پوربهار گوید * قطعه * روزها شد که بنده می آید : بر در و ره نمیده چارش * ایمن از عدل تو زمانه چنان : که نیاید ضرر ز آتش تش * و بالكسر تشنگی - و شپش^(۱) * تشت معروف - طشت و طست معرب آن * تشتخانه آفتابچی خانه شرف شفره گوید * بیت * شاید که تشت دار سرايش شود خضر :

(۱) و در سه نسخه تبش ، و نزد صاحب سراج همین صحیح است و شپش تصحیف ۱۱

الاستعارات

ترك چين و ترك نيم روز و ترازو زر و ترنج زر و ترنج مهرگان يعنى آفتاب *
 ترك فلک و ترك معرب يعنى مریخ * ترازو چشمه داشتن يعنى زيادتى يك پله بر پله ديگر،
 و در عربى نيز اينچنين گویند يُقَالُ فِيهِ عَيْسٌ، استاد گوید * بيت * کم آید طاعتش گوید خدايا : ترازو
 چشمه دارد سر بگردان * تردامن يعنى فاسق * تراش يعنى طمع ظهوري گوید * بيت * در
 تراش اهل طمع خوش دلخراش افتاده اند : ميکنم هموار خود را در تراش ديگرم * ترازو
 پولاد سنجان يعنى نيزه مبارزان نظامي گوید * بيت * ترازو پولاد سنجان بميل : ز کفه بکفه
 هميراند سيل * ترازو شدن يعنى برابر و مقابل شدن در غنيم چنانچه هيچ يك بر ديگر غلبه نکند
 و ظفر نيابد * تر زبان و تر زفان يعنى خوش زبان - و بمعني ترجمان و کلمه چي نيز آمده، و ترجمان
 معرب آنست، ظهوري گوید * بيت * بگو قاصد ازراني اين تر زباني : زلال وصال از خبر مى تراود *
 تر شدن يعنى اعراض که بسبب شرمندگي از ظرافت و هزل رو دهد * تر فروش يعنى گسيکه خود را
 خوب نمايد و در باطن بد باشد سنائي گوید * بيت * کم شذوم چو او لکنباي : تر فروش و خشک
 جنبانے * تر دست يعنى چست و چابک * ترکتازي يعنى غارتگري * ترکتاز يعنى غارتگر *
 ترك جوش يعنى لحم نيم خام چه ترکان نيم خام گذارند و ميگویند در گوشت مهرا قوت نمي باشد *
 تريك روستايان يعنى سير * ترکي کردن يعنى اشلتم کردن عطار گوید * بيت * ز ترکي کردن
 باد جهنده : بترکستان فناد آن نيم زنده * و نظامي گوید * ع * مکن ترکي اي ترک چيني نگار *

التاء مع الزاء التازي

تَز بِالْفَتْحِ كَچَلِ سَوْرِنِي گوید * بيت * نخواستم مغز گوز از بهر آنرا : که مغز گوز خوردن
 سر کند تز * و مرغیست که بیشتر در بوستانها بود و نيکو نتواند پرید و آواز حزين دارد رودکي گوید
 * بيت * بس لطيف آمد بوقت نوبهار : بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تز * و بمعني دندانۀ کلید
 بنون و زاء فارسي است چنانکه بيايد * تَزْنِك (بضم تا و سکون زا و فتح نون) تفک دهن *
 تَزْدَه بِالْفَتْحِ مَزْدَ مَطْلُوقٌ - و بعضی گفته اند مزد کردن آسيا ليکن براے مهمله نيز گذشت * تزلب

(۱) و در يك نسخه چابست - و بعضی گفته اند مزداس کردن آسيا و بعضی گفته اند مزد راست کردن
 آسيا و فی السامی الطسق و الروكۃ ؟ تَزْدَه آسيا و تَزْدَه آسيا يعنى خواجه كذا فی شرحه و زاء نازی
 در نسخه صحيح سامی و در فرهنگ است و در نسخه سروزى بزاء فارسي است و براے مهمله غلط است *

ترنگ * و آواز زه گان هنگام انداختن تیر - و صدای رسیدن پیکان و گرز و شمشیر - و آواز تار وقت نواختن مرادف درنگ و ترنگیدن و درنگیدن مصدر آن - و جست و خیز و ترنگانیدن مصدر آن اوحدهی گوید * بیت * یا ز شعریش بر ترنگانی : بتقاضا قدم بلندگانی * و بمعنی غرقاب نیز گفته اند - و بضم اول مرغ دشتی که ترنگ نیز گویند (بواو ملفوظ و معدول) - و زندان - و (بکسرتین) خوش و زینبا مسعود گوید * بیت * لاجرم چون چنین گرانجام : نا خوش و نا ترنگ و نادانم * ترنگبین شبنم که بر خار شتر نشیند و مانند انگبین تازه باشد و عبری من گویند ترنجبین معرب آن * تروال بالفتح برگ گیاه * و در زانگوبا بزای منقوط گفته * تراشه آنچه هنگام تراشیدن چوب و قلم ریزد * تروشه و ترشه بالضم میوه معروف که بتازی حماض گویند * ترشاوله ؟ بالضم سناق * ترومیده (بفتح اول و ضم ثانی و واو مجهول و کسر میم) آمیخته - و اندوخته ، و همچنین تروهیده * تروندی و ترونده (بفتح تا و واو و دال) نوباه مولوی گوید * ع * ترونده پالیز جان هر گاو و خرا کی رسد * و ابن یسین گوید * بیت * زانچنان آزاد شاخه اینچنین ترونده : هم ز بخت خسرو خسرو نشان آمد پدید * و مرادف ترفند و ترفنده نیز گفته اند و الله اعلم * ترة (بفتح تا و تشدید را و تخفیف آن) سبزی که با خوردنیدها خورند * ترة شیر ترة ایست بغایت تلخ * ترة گربه بادرنجبویه زیرا که گربه دوست میدارد * ترة مهر ترة ایست که بتازی ابهقان (بفتح الف و سکون یا و ضم ها) گویند و آن ترة ایست که دراز میشود و شکوفه سرخ دارد و برگش پهن است و خورده میشود * ترهنده (بفتح تا و ها و سکون نون) آراسته و باطراوت عمید لومکی گوید * بیت * شد زمین مقدمت آراسته ترهنده باز : چون ز خیل خسرو سیارگان روه فلک * تریاک معجون نیست معروف که معربش تریاق است - و مطلق پازهر را نیز گویند - و بمعنی افیون مستحدث است و در قدیم نبود * تریان بالفتح طبقه که از شاخچه های بید بافند و چپین نیز گویند فخری گوید * بیت * برای مطبخت از کشت زار چرخ آرند : بقول بر طبق مه بصورت تریان * و تریان (باضافه نون مکسور) نیز گفته اند اما در سامی تریان بر وزن کریمان آورده بمعنی سبد عربی * تریبت و ترید بالفتح شکنه که بتازی ترید گویند * تریدن بالفتح کشیدن - و بالضم رمیدن - و شوریدن مرادف تریدن ، و اصح بمعنی کشیدن تریدن باشد چنانچه در باب نون و فصل زای فارسی بیاید * تریوه (بالفتح و یای مجهول) راه پشته پشته شهید در صفت اسب گوید * بیت * بر گریوه راه چون چه عقاب اندر هوا : بر تریوه راه چون چه همچو بر صحرا شمال *

که او ترک جان گفت و جان ترک او * و ازرقی گوید * بیت * بروز جنگ از يك ميل ترك دشمن تو : دو نیمه گردد و باز او تند بصورت دال * و سوزگ کلاه و خیمه و مانند آن کلامی اصفهانی گوید * ع * خیمه نه ترک گردون سایبان جاه تست * و انوری گوید * بیت * بدو چگونه دهم کسوتی که از شرفش : کلاه گوشه عرش است ترک شب پوشم * و قصبه ایست از آذربایجان - و بالضم طائفه معروف - و کاهه ملک ترکستان را نیز گویند - و معشوق بے باک و نامهربان حافظ گوید * بیت * اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا : بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را * (و بفتحین) خندق گرد قلعه و حصار و باغ عیدلومکی گوید * بیت * قدرت تست باغبان ربع زمینش مزرع : فیض بحور سبعه را ساخته گرد او ترک * و رودخانه ایست نزدیک دربند شروان فردوسی گوید * منغوی * مناره برآرام بشمشیر و گنج : ز هیتال ناکس نیایم برنج * چو باشد مناره به پیش ترک : بزرگان ز ترکان ستانند چک * و دوشیره - و حلوائیست که از نشاسته و قند و تخم ریحان پزند * ترکانی بالضم بلاپوشی از جنس فرجی که زنان ترک پوشند * ترکتاز تاخت بیخبر بر سبیل تاراج و غارت مثل تاخت ترکان * ترگون (بفتح تا و ضم کاف فارسی) دوال فترک منجیک گوید * بیت * تا بدر پادشاه عادل رفتند : بسته بترگون درون فضول و خطا را * ترمشیر (بفتح تا و میم و کسر شین و یاء معروف) داروییست از اجزای اکسیر * ترمه بفتح دو پارۀ نمد که در زیر زین درزند ، و صحیح آرمه است مرادف آرمه چنانکه گذشت * ترن (بفتح تین) گل نسرین - و بعضی بمعنی دشت و بیابان گفته اند چنانکه در فرهنگ گفته * ترناس بفتح صدائے که هنگام تیر انداختن از چله کمان برآید ، اما در شعر فردوسی و اسدی که شاهد آورده اند سرپاس دیده شده بمعنی گرز والله اعلم * ترنانه نان با نانخورش غد خشکذانه - و در فرهنگ بمعنی نانخورش گفته مولوی گوید * بیت * سایله آمد بسوسه خانه : خشک نان خرواست با ترنانه * و له * بیت * چون روز گردد میدود از بهر کسب و بهر گد : تا خشکذانه او شود از مشتري ترنانه * ترنج (بضم تین) چین و شکنج - و امر بدین معنی نامر خسرو گوید * بیت * لخته بترنج از قبل دینت میان سخت : از بهر تن ای سست میان چند ترنجی * و میدوه معروف که بواسطه کثرت چین و شکن که در پوست اوست بدین نام موسوم شد * ترنجیده یعنی چین و شکن گرفته - و بمعنی کشیده نیز آمده عنصری گوید * بیت * بیدارست خود را چو مردان جنگ : ترنجیده بر بارگی تنگ تنگ * ترنگ (بفتح تین) نازک سر منصور شیرازی گوید * بیت * ز تیغ غصه عدوه ترا بریده گلو : ز سنگ حادثه خصم ترا شکسته

مانند آن گرفته و سبزیها ریزه کرده مثل شلغم و چغندر و کلم و پودنه و گندنا و پیاز و سیر در تغارے اندازند و سرکه و درشاب بالای آن ریزند و مشمت زده خمیرکنند و در آفتاب نهند تا چهل روز بهمین دستور هرروز سرکه و درشاب بران ریخته برهم زنند و در آفتاب گذارند تا نیک بقوام آید و بعد از چهل روز قرصها ساخته خشک کنند و وقت احتیاج ازان قرص در آب اندازند تا نرم شود و قاتیق آش سازند ، ناصر خسرو گوید * بیت * شکر چه نهی بخوان اندر نداری : بخان اندر مگر سرکه و ترینه * و سنائی گوید * بیت * ترینه گر بخورد مرد سفاه پیش از مرگ : پس از وفات چه لذت ز بره و حلواش * تَرَدَك (بفتح تا و دال) کرم گندم خوار ، و بعضی بباله عجمی و زای منقوطة گفته اند * تَرَدَة (بفتح تا و دال) قباله و چک - و مزد راست کردن آسیا * تَرَزْدَة قباله و چک فخری گوید * ع * مملکت را تا ابد بسته بنامش ترزده * و در تحفه گوید که حالا تَرَدَة گویند بحذف رای مهمله * تَرَزْفَان و تَرَفَان ^(۱) بالفتح کسی که لغت را باغته دیگر تقریر نماید برای فهمانیدن کسی ، و بعربی ترجمان گویند ، و تَرَزْبَان نیز گویند ، و تحقیق آنست که ترجمان معرب ترزبان است و اصل عربی نیست تراجمه جمع و بعد ازان از اشتقاق کردند مترجم و ترجمه و سایر صیغ ، سوزنی گوید * بیت * وصف تو آنست کز زفان تو گفتم : من بمیان راست ترزفان بیانم * تَرَس بالفتح بیم و هراس - و امر از ترسیدن - و ترسنده و بمعنی اخیر تنها استعمال نکنند - و بالضم بتازی سپر - لیکن در فرهنگ بمعنی سخت - و در نسخه سروری (بضم تا و را) بمعنی زمین سخت که کلند بران کار نکند گفته * تَرَسَا ترسنده - و عابد نصاری که بتازی راهب گویند * تَرَعَاذَة (بفتح تا و زای منقوطة) کسی که از روی غلبه و سرکشی حکمها کند مولوی گوید * بیت * که کُنْزًا کُنْتُ مَخْفِيًّا وَ قَدْ أَحْبَبْتُ أَنْ أَعْرِفُ : برای جان مشتاقان برغم نفس ترغازه * تَرَعَاك بالضم پاسی که در شب دارند تا دزد دست نیابد مظهر گوید * بیت * بردرگه میمون تو در نوبت ترعاک : میران و مهمان بر عدد ریگ بر آری * و تَرَعَات نیز آمده لیکن اگر این لغت فارسی است پس قاف از استعمال متاخرین است چه قاف در اصل فرس نیامده * تَرَعْدَة (بفتحتین) عضوی و بندگی که از دردمندی آن حرکت نتوان کرد ، گویند فلان عضو ترغده شده یعنی چنان دردمند گشته که بواسطه آن حرکت نتوان کرد ، منجیل گوید * بیت * ز بس کوب از زمانه یافت دشمنت : همه اعضاے او گشته ترغده * تَرَعَش (بفتح تا و کسر غیر) نوعی از زرد آلو * تَرَك بالفتح کلاه خود فردوسی گوید * بیت * یکی تیغ زه بر سر ترک او :

(۱) و در دو نسخه ترزبان و تروزوان نیز ، و در برهان و سراج ترفان نیز (بذای زای معجمه) مخفف ترزفان آمده است

گرم قلم از یافه و ترکند شکسته * تَرْفَجِج (بفتح تا و فا و سکون نون) راه باریک و دشوار روزبهان بقلی گوید * بیت * ره دوزخ خوش و نغز و وسیع است : ره میفوسست بس دشوار و تَرْفَجِج * تَرْت و مَرْت یعنی زیر و زیر مرادف تار و مار * تَرْنَد و تَرْنَدَك و تَرْنَدَر^{۱۱} (هرسه بفتح تین و بعضی بکسرتین گفته اند و بعضی بفتح اول و کسر دوم) مرغیست کوچک که بعربی صعوه و در مارالذهر دختر صونی گویند - و بعضی گفته قسمی است از پرستو و بعربی رَمَع خوانند (بفتح واو و سکون صاد و آخرش عین مهمله) کذافی السامی * تَرْتَرَك (بفتح هردو تا) همان ترندک یعنی صعوه - و (بضم تاء اول) جائیست در کوه چل مقام شیواز که روزهای سیر مردم بآنجا روند و سنگی زیر خود نهاده از بالا لغزیده پائین آیند - و (بکسر هردو تا) مردم سَبَك و بے تمکین * تَرْتَلَك (بضم هردو تا) کَبَك، و صحیح ترنگ است که مخفف تَوَرَنگ است * تَرَخ بِالْفَتْح گیاهیست - و بعضی بمعنی تَرْجَمِج گفته اند * تَرخَان کسی که پادشاهان قلم تکلیف از او بردارند و بگناهی و تقصیر می مواخذه نکنند - و نوعی از سبزی که مانند پودنه با نان و طعام خورند - و قومی از ترکان چغتای - و بزبان خراسان رُئیس و شریف را گویند طَرخَان معرب آن - و لقب ابونصر فارابی * تَرخُون سبزی است و اصل آن چنانست که سپند را در سرکه تیز بیاغارند تا طبع وی بگردد بعد ازان بکارند ترخون روید طَرخُون معرب آن - و خونی و بے باک خواجو گوید * بیت * تو ترخان و ترخون ز جور تو خواجو : دل از غم چو خانے و رخ ز رخائی * و در فرهنگ بمعنی بقم - و بمعنی اکلکرا که بتازی عَاقِرَقَرَحَا گویند آورده * تَرخِیْمَه نوعی از طعام ماحضره که مردم فقیر بجهت زمستان سازند، و آنچنان بود که گندم بلغور کنند و با ادویه حاره در آب جوشانند تا نیک پزد و قوام گیرد انگاه گولها ساخته در آفتاب خشک کنند و هنگام حاجت قدری ازان بپزند و گاهی وقت جوشاندن گندم آب غوره داخل کنند تا محتاج قنق نباشند و در بعضی جاها عوض آب غوره شیر کنند مولوی گوید * بیت * چون بروی زین جهان سوسه خرابات جان : در عوض می بگیرد مزه ترخینه * تَرِیْمَه انواع سبزیها مانند تره بادام و تره تیزک و تَرَب و گندنا و امثال آن - و نوعی از قاتق که مردم فقیر در آتش آرد و جز آن ریخته خورند و آن چنان باشد که نان تفری نیم ریخته را ریزه سازند و با ادویه حاره چون فلفل و قرنفل و زنجبیل و زیره و سیاه دانه و

(۱) چنینست لغت میوم در سه نسخه و در دو نسخه ترنده و در سه نسخه ترند ، سروری و برهان ترندر

(بزای معجمه بعدالقاء بوزن سمندر) آورده ، و در سراج گفته ترندر نصیف ترنده یا بعکس آن و ثانی

اقوی است چه تَرَبزای معجمه بدینمعنی آمده و آن مخفف ترندرست ۱۱

سبزه زبرجد برویدے ز تراب * قرآز بالكسر علم جامه - و شهریهست از ترکستان نزدیک اسپجواب و بفتح نیز گفته ند طراز بہر در معنی معرب آن - و بمناسبت علم جامه مطلق زینت و آرایش را نیز گویند - و در فرهنگ بفتح بمعنی رشتہ ریمان خام - و بمعنی درخت صنوبر گفته ناصر خسرو گوید * بیت * بچپ و راست مدو راست برو راہ ببین : راہ دین راست تر است ای پسر از تار تراز * و منوچہری در صفت اسب گوید * بیت * بچہد گر بچہانی ز سر کویہ بکویہ : بدود گر بدوانی زہر تار تراز * و رودکی گوید * بیت * از غم یار تراز ہمہ خوبان تراز : زرہ و باریکم و لزانم چون برگ تراز * و درین امثلہ تامل است * تریز (بکسرتین و یای مجهول) شاخ جامہ کہ تیریز گویند * تراک شکاف کہ الحال طراق گویند - و آواز شکستن و شکافتن چیزے * ترانہ جوان خوش صورت - و شاهد تر و تازہ - و دریتی و نعمہ نظامی گوید * بیت * ہر نسفتہ در دری میسفت : ہر ترانہ ترانہ میگفت * تراهی (بفتح اول و کسرہا) نوبارہ سعدی گوید * بیت * برد بوستان بان بایوان شاہ : تراهی وے ہم ز بوستان شاہ * لیکن این مصرع چنین مشہور است * ع * بتحفہ ثمر ہم ز بوستان شاہ * ترائمان بفتح مرض اسہال * قرب بفتح مکر و حیلہ * تربالی (بفتح و لام مکسور) عمارتے عالی از اردشیر بابک شرقی شہر گون کہ از شہرہاے فارس است و معرب آن جون است ، گویند کہ بر سر این بنا آتشکدہ بود و برابر شہر کویہ است کہ آجے از ان می آید و بر سر تربالی میگردد * تربک (بضم اول و فتح باے موحدہ) و تربزہ (بفتح اول و سکون راے اول و فتح دوم) ہر دو لغت بمعنی نوعی از انگور * تربز و تربزہ بفتح ہندواند - و در فرهنگ (بالضم) بمعنی خیار باد رنگ - و (بضم تا و فتح با) بمعنی توب گفته * ترسہ و ترسہ (بضم تا) قوس قزح ، و بعضی لغت اول بفتح تا گفته اند * تربن (بفتح تا و ضم با) زمین سخت * تربو (بفتح تا و ضم باے موحدہ) جامہ باریک سفت * ترب و تربک و تربہ و ترپ (ہر چہار لغت بفتح تا و باے فارسی و غا) کشک سیاہ کہ بتربکی قراقروت و بتازی مصل گویند طریق معرب آن مولوی گوید * بیت * چو نوشیدم ز تماچش فرو کوبید چون سیرم : چو تربک ز ترش کردم کزان شیرین بریدستم * و سوزنی گوید * بیت * تشبیب این قصیدہ ترند ترپ طعم : مخلص بمدح او شد شد طعم ترپ قد * ترپینہ آشی کہ فاتق آن از ترپ کنند مولوی گوید * ع * من لقمہ جان خوردم نہ لقمہ ترپینہ * ترپند و ترپندہ و ترکند و ترکندہ تزویرو مکر ناصر خسرو گوید * بیت * چون خورد نکنی چنانکہ گویی : پند تو بود دروغ و ترپند * و سوزنی گوید * بیت * جز مدح تو ترکندہ بود ہرچہ نویسم :

در كشد نقش بر لاجورد * تخت نشینان خاك یعنی پادشاهان - و اهل سلوك - و ارواح گذشتگان *
 تخت سراج مدرسه شیخ ابو سحاق گازرزی ، گویند شیخ چرانے دران مدرسه افروخته بود که مدت
 چار صد سال روشن بود * تخت طاقدیس تخت خسرو پرویز که صور بروج و کواکب بران نقش بود -
 و نام نوائیست از نواهای بارید * تخت اول لوح محفوظ - و تخت که دران الف با تا نویسد و باطفال
 دهند که بخوانند * تخت محاسبان یعنی زمین ، و در اصل بمعنی تخته ایست که محاسبان خاك
 بران گذارند و بمیدل آهنین حساب بران نویسدند و آنرا تخت حاسبان و تخت میل فیو گویند خاقانی
 گوید * ع * ز خاك پای مردان کن چو تخت حاسبان تاجت * تخم جهود یعنی پریشان و پراکنده *

التاء مع الدال

تدو (بفتح اول و ضم دوم) کرم سرخ رنگ که بیشتر در حمامها باشد * تده (بفتحتین) بمعنی
 تئیده نزاری گوید * بیت * وسواس بدسگال تو گشته کفن برو: چون تار کرم پیله که بر خود زخود تده *

التاء مع الذال

تذرو مرغ معروف خوش رفتار که اکثر در پای سرو گردن از بلجه عاشق سرو گویند نظامی گوید
 * بیت * چنگل دراج بخون تذرو: سلسله آویخته در پای سرو *

الاستعارات

تذرو و نگین یعنی آفتاب که ترازوی زر و ترنج زر و ترنج مهرگان نیز گویند *

التاء مع الراء

تر مرادف تازه - و آب رسیده - و برای تفضیل نیز آمده چون خوشتر و بهتر و بی کلمه دیگر
 مستعمل نشود * ترا بالفتح دیوار بلند مانند دیوار خانه پادشاهان و کاروان سرا و قلعه ، و تری باماله نیز
 آمده ، رضی نیشاپوری گوید * بیت * زبیم تیغ جهانگیر همچو خورشیدش : همیشه ماه ترا بسته باشد
 از خرمن * و بالضم کلمه خطاب - و بمعنی خود را نیز آمده نظامی گوید * ع * گفت با من فروش
 باغ ترا * وله * ع * جسم ترا پاک تر از جان کنی * و ظاهرا که بدین معنی باغت را و جسمت را
 باید خواند که در کلام قدما بسیار آمده است * تراب بالفتح رشحه و چکله آب و شراب و روغن و
 مانند آن و ترابیدن و تراویدن مصدر آن ، مولوی گوید * بیت * خموش آب نگهدار همچو مشک درست :
 بر از شکاف بریزی تراب معیوبی * و معزی گوید * بیت * اگر تراب ز دست تو آید بزمین : بجای

تختدار بالفتح جامه سیاه و سفید - و جامه خواب که بالای تخت گسترانند دخدار معرب آن ،
 و در قاموس دخدار جامه سفید یا سیاه معرب تختدار * تخجم (بفتح تین و ضم جیم تازی مشدد)
 حربص و خدانده شیره خاقانی گوید * بیت * نام همای دولت و شهباز حضرتست : نه کرگس فرخچ
 و نه زاغ تخجم است * وله * بیت * پیش دل شان سپهر و انجم : این بوده ورخچ و آن تخجم * و در
 فرهنگ بفتح اول و سکون دوم و ضم جیم آورده و مصرع خاقانی چنین نقل کرده * ع * نه کرگس
 فرخچه و نه زاغ تخجم است * و بیت دیگر ملاحظه نکرده * تخوار بالضم پادشاه دهستان که ملک
 بامیان باشد - و مبارز کیخسرو ، و آن ملک را تخوارستان نیز گویند ، طخارستان معرب آن * تخمار
 بالضم تیر بے پیکان و بے پر که تخمار و تکه گویند * تخش نوعی از کمان که تیر از آن به تعبیه اندازند -
 و کسی که بالا نشست گویند تخشید * تخشا بالفتح کوشنده و ساعی زراعتش بهرام گوید * بیت *
 بگو تخشا بکارے گر نه پیوست : همی باشید و میدارید پیوست * تخله بالفتح عصا - و نعلین ،
 منجیل گوید * بیت * اندر فضایل تو قلم گوئی : چون تخله کلیم پیمبر شد * و فخری گوید * بیت *
 ای شاه که هر سایل که آید : بدرگاه تو بے دستار و تخله * و در فرهنگ بمعنی ریژه هر چیز گفته *
 تخمه بالضم اصل و نژاد - و نوعی از بیماری که مرغانرا بهم رسد خصوصاً کبوتر را - و بتازی ناگواریدن
 طعام که هیضه نیز گویند لیکن بتازی بفتح خاست و در اصل وخمه بوده ماخوذ از وخامت * تخم
 اصل و نژاد - و تخم درخت و غله - و تخم مرغ - و (بضم تا و فتح خا) چادر نثارچینان و صحیح
 پخم است بباله فارسی چنانکه گذشت و فخم نیز آمده بفا چنانچه بیاید * تخم جاروب و
 تخم خلال آطرلال * تخم ریز یعنی خاکینه *

الاستعارات

تخت آبنوسی یعنی شب * تخته نرد آبنوسی یعنی فلک * تخت روان و تخت روزنه
 یعنی آسمان - و مرکب خوش رفتار - و تخت حضرت سلیمان * تخت فیروزه یعنی آسمان *
 تخت کیخسرو و تخته میما یعنی آسمان * تخته بند یعنی محبوس انوری گوید * بیت *
 در احسان بگو که بگشاید : بوالحسن را چو تخته بند کند * و نیز دست شکسته که بتخته بدزد تا کج
 نشود * تخته سالخورده یعنی حکایات گذشته نظامی گوید * بیت * گذارنده تخته سالخورده : چنین

(۱) بوا معدوله بوزن شمار ، و بامیان الحال نام موضعیت در نواحی بلخ نام ملکی نیست کذا فی السراج

(بفتح اول و را و ضم باء موحده و واو مجهول) ظرافت و لایح سوزنی گوید * بیت * لیکن نه باز گردهم از شرم دشمنان : کاندر خور تماخره و تقریوشوم * و شهاب مهمره گوید * بیت * گشت آنکه شد همیشه پیع هزل و تقریوه : از که سبکتر ارچه گران بود همچو کوه * تتری (بفتح اول و سکون دوم و کسر راء مهمله) سماق ناصر خسرو گوید * بیت * خار مدرو تا نگرود دست وانگشتان فگار : کز نهال و تخم تتری کی شکر خواهی چشید * تم (بضم تین) سماق ، و جمع ترکی گفته اند * تتی (بکسر هر دو تا) مخفف تی تی یعنی صورت آدم و سایر حیوانات که برای بازی کردن طفلان از گل و آرد سازند - و کلمه که بدان مرغانرا خوانند ، سنائی گوید * بیت * طفل چون زهر مار بدم داند : نقش او را تتی تتی خواند *

الاستعارات

تتق سپهرگون پداله کبود که از مینا سازند - و پرده کبود * تتق نیلی آسمان - و ابر سیاه *

التاء مع الجیم التازی

بجا و بجار و بجاره (هر سه لغت بالفتح) تند و تیز - و در اکثر فرهنگها کوه اسب که زین نکرده باشند و ستاغ نیز گویند - و در فرهنگ از زند بمعنی رنده آورده ، شرف شفروه گوید * بیت * بر در بارگه رفعت او بدر منیر : یک الاغیست که از راه تجامی آید * و فرخی گوید * بیت * آنکه تدبیر او سواری کرد : بر جهان تجاره توسن * و فخر گرگانی گوید * بیت * برفت از شهر گرگان یکسواره : بزبرش تازی اسب خوش تجاره * و به * بیت * صد اسب تازی و سیصد تجاره : ز گوهر همچو گردون پرستاره * تجر (بفتح تین) خانه زمستانی که بخاری و تنور داشته باشد و تابخانه نیز گویند نزاری گوید * قطعه * میان این تجر و گنبد فلک فرقت : که هست این بنبات آن ندارد آرامش * چو تاب آتش می در هوای این پنچید : بنات خانه ازان تابخانه شد نامش * و مردم قزوین گنجینه را گویند ، لیکن در قاموس تزر (بزاله فارسی) بمعنی خانه تابستانی گفته طرز معرب آن ، و زاله فارسی بسیار بجیم بدل کنند *

التاء مع الخاء

تخت اردشیر نوائیست از موسیقی منوچهری گوید * ع * بر سر و زند و اف زند تخت

اردشیر * و خاقانی گوید * بیت * فریاد درای خوش صفیر است : تاج سر تخت اردشیر است *

(بفتحتین و سکون نون) مکار و محیل پورہا گوید * بیت * خرسلاک لَوکے غریبال بند : مدبر بدبخت تونہی تبند * تبَدَّر (بفتحتین و سکون نون و فتح دال) چوے بزرگ کہ پس در اندازند تا غیر نگشاید و فد رنگ و پڑاوند نیز گویند * تَبَنک (بضم تا و سکون با و فتح نون) قالب زرگران کہ زر و سیم گداخته دران ریزند عنصری گوید * بیت * تَبَنک ار کج نہد کسے بیشک : ریخته کج برآید از تَبَنک * و (بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی) طبق پہن حلوائیان و نان بایان کاتبی گوید * بیت * نان ریزہاے سفرہ خوانش فلک ہمہ : در پوزہ کرد روز و شب و ریخت در تَبَنگ * و نیز بمعنی تَبَنگ کہ بازیگران نوازند عمید لومکی گوید * ع * آواز کوس باز نداند کس از تَبَنگ * و آوازے بلند و تیز مانند آواز زنگ و صدای ناقوس، و در شعر عمید این معنی نیز توان گفت * تَبَنگو (بفتحتین و سکون نون و ضم کاف فارسی و واو مجهول) صندوق و کیسہ عطاران و حجامان فخری گوید * بیت * زر و یاقوت و لعل اندر خزینہ : نہ بیند روے کیسہ یا تَبَنگو * تَبَنگہ (بفتحتین و سکون نون و فتح کاف) طبلہ نان - و در نسخہ سروری بمعنی تفور گفته سوزنی گوید * بیت * منت از خلق بہر نان چہ برم : کہ جہان چون تَبَنگہ نازست * تَبوراک (بضم تا و ضم با) نی کہ درویشان نوازند - و طبلکہ کہ مزارعان دارند برآے رمانیدن مرغان - و در فرهنگ بمعنی غریبال - و طبق پہن حلوائیان آورده * تَبوک طبق پہن حلوائیان فخری گوید * بیت * خاک بر تارک دوات و قلم : حبذا دبہ و جوال و تَبوک * تَبیر و تَبیرہ طبل و دہل - و خانہ کہ دران سرگین اندازند * معزی گوید * ع * نعرہ کوس و تبیر و نالہ چنگ و ریاب *

الاستعارات

تَباشیر صبح یعنی روشنی اول صبح *

التناء مع الباء الفارسی

تَب و تَباک و تَبیدن اضطراب و بے آرامی * تَبَنگو (بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی مضموم) صندوق حلوائیان و بقالان و سایر محترفہ کہ دران زر گذارند، و در بای تازی نیز گذشت * تَبلیس بالکسر پای تخت گرجستان، تَفلیس (بافتح و قیل بالکسر) معرب آن *

التناء مع التاء

تَبار و تَبَر همان تاتار، و تَبری منسوب بدان * تَبارچہ نوعی از تَبیر * تَبَرَبُو و تَبْرَبُو

آن * تبرخون چوبیست سرخ رنگ بغایت سخت و گران و املس که شاطران ازان چوب دستی سازند طبرخون معرب آن نظامی گوید * بیت * لب تبری وار تبرخون بدست : مغز تبرزه بتبرخون شکست * و در فرهنگ بمعنی عذاب گفته ناصر خسرو گوید * بیت * فضل تبرخون نیافت سنجید هرگز : گرچه بدیدن چو سنجید است تبرخون * وله بیت * زرد چو زهره است عارض بهی و سید : سرخ چو مریخ روع ناز و طبرخون * و این محل تامل است چه تبرخون بمعنی چوب سرخ نیز درست است * تبرزه و تبرزه شکر سپید سخت که گویا اطراف آن به تبر تراشیده اند طبرزه معرب آن - و در فرهنگ گفته تبرزه رستنی است که الوا گویند و بتازی صبر سعدی گوید * بیت * طبرزه همان قدر دارک که هست : و گرد در میان شقایق نشست * و این نیز محل تامل است چه مصرع اول چنین مشهورست * ع * جعل را همان قدر باشد که هست * و نیز تبرزه قسم نمک است که از کوه نشاپور و سایر جبال بهم رسد - و قسمی از انگور بغایت شیرین که خاص تبرزه است ، و اول را بواسطه مشابهت رنگ و شکل و ثانی را بواسطه مشابهت مزه با شکر تبرزه بدین نام خوانند * تبرزین تبرزه که سپاهیان بر پهلو زین بندند - و نمکیست کوهی که تبرزه نیز گویند ناصر خسرو گوید * بیت * مشک تبئی به پشک مفروش : مستان بدل شکر تبرزین * و درین تامل است چه تبرزین کهن و آهن کهن نیز در ولایت بشکر و حلوا مغاظه کنند چنانکه شاعر گوید * بیت * دل بدان لعل شکر آسا ده : آهن کهنه را بحتلوا ده * تبرک (بفتح تا و را و سکون با) هر حصار عموماً - و قلعه اسپهان خصوصاً - و در قاموس قلعه ری را نیز گفته و بفتح تین آورده چنانکه مشهور است طبرک معرب آن ، شرف شرفه گوید * بیت * یکروزه وجه حاشیه درگه تو نیست : چندین ذخیرهها که برین سبز تبرکست * تبست (بفتح تین) تباه و از کار افتاده سوزنی گوید * بیت * اگر نه عدل شهست و نیک رایی او : شدی سراسر کار جهان تباه و تبست * تبستغ (بفتح تین و سکون سین مهمله و ضم تاء فوقانی) فصیح و تیز زبان منجلیک گوید * بیت * گشتم از یمن مدحت شه دین : در سخن بس تبستغ و شیوا * تبش (بفتح اول و کسر دوم) گرمی و تابش * تبشی (بفتح اول و سکون دوم و کسر شین) طبقه که از مس و نقره و جز آن سازند و لبش باریک و برگشته کنند ابن یمن گوید * بیت * باز در بزم چمن نرگس سرمست نهاک : بر سر تبشی سیمین قدح زر عیار * وله * بیت * غمزه سرمست او عربده آغاز کرد : نرگس مخمور را تبشی و ساغر شکست * تبیل (بفتح تین) شکنج و چین مانند شکنج بادام مختاری گوید * بیت * دیده دشمن ز کینه تو : همچو بادام در گرفته تبیل * تبند

ظاهراً این کلمه تان-تول است مرکب از تان و تول بنا و تان بمعنی دهن و تول بمعنی خمیده و کج والله اعلم * تاول (بفتح واو) خر و گاو جوان فخری گوید * بیت * گاه بخشش بسایان بخشد : گلهای اسب و استرو تاول * و بعضی بجای لام کاف گفته اند - و (بکسر واو) آبله که بسبب سوختن و کار کردن بر اعضا پدید آید و آن مخفف تابول است مرکب از تاب بمعنی حرارت و ول که بلغت در پی گل باشد و معنی ترکیبی آن گل آتش چه بطریق مجاز داغ آتش را گل گویند چنانچه سامانی بدان تصریح کرده ، و الیق آنست که مخفف تاوول گویم چه در اصل لغت در پی تاب بواو است بجهت استکراه دو واویکه را اسقاط کردند * تاواتا در فرهنگ بمعنی قوت و توانائی گفته کمال گوید * بیت * هر که او را هست معنی کمتراک : بیش بینم لاف تاواتاے او * تاه عدد فرد - و زنگ شمشیر و آینه و امثال آن ، سوزنی گوید * بیت * همناه شه شرق ز کس نشنود این ماه : زیرا ملك الشرق ز همناهان تاه است * تاهو (بضم ها) شراب عرقی خسرو گوید * بیت * تکلف نیست حاجت خوبرونه خواهم و کنجی : می تاهونه انگوری سکوره گل نه جام جم *

الاستعارات

تابه زر یعنی آفتاب * تاج گردون * آفتاب * تاج فیروزه فلک - و تاج کیخسرو *

التامع الباء النازي

تبار بالفتح دودمان - و خوبشاوند * تباشیر چیزی سفید که از میان نی هندی که بانس و بنبو گویند برآید طباشیر معرب آن * تباه معروف * تباشد و تواشه و تباشچه و تواشچه و تبه و تبهره (هر شش لغت بتالفح) گوشت نرم و نازک شرحه شرحه کرده طباشچه معرب آن و بتازی چنین گوشت را کباب گویند مولانا مظهر گوید * بیت * نه مرد مفتی و قاضی شدم که دارم دوست : بهین تباشچه یا لطیف حلوائے * و فرخی گوید * بیت * با من چون گل شگفته باشی گه گه : گاه باشی چو کارد با گوشت تبه * تب یازة یعنی تب لوزه چه یازة بمعنی حرکت است ، و در فرهنگ تب باده بدال آورده غضایری گوید * بیت * چنان دشمن از بیم تیغ تولوزد : که گوئی گرفتست تب باده او را * لیکن درین بیت تب یازة نیز توان خواند * تبت و تبد (بکسرتین) پشم نرم که کرک و گاغر نیز گویند * تبخال و لبخاله جوششی که بر لب از حرارت تب پدید آید * تبر (بفتح تین) معروف * تبرستان ملکه معروف زیرا که تبر دران متعارفست ، تبرستان معرب

مام : چه بودت که گشتی چنین زرد وام * و سوزنی گوید * بیت * زان روه که دام دل هر تاز
 مدامست : مواله مدامیم و مدامیم * و لیکن این مثال معنی اول میشود - و بمعنی تاخت -
 و تازنده - و امر بتاختن معروفست * تازانه مخفف تازیانه * تازنب (بفتح زای معجمه و سکون نون
 و کاف عجمی) پیلپایه * تاز (بزای عجمی) خیمه که سایبان نیز گویند * تاسا و تاسه ملال -
 و تیرگی روه از اندره - و بعضی گفته اند اضطراب و تپش دل و بمجاز اندره و ملال را گویند * تاش
 کلف که هر روه و اندام مردم پدید آید و کملک نیز گویند * تاشک (بفتح شین معجمه) مسکه
 که بتازی زنده گویند - و مرد چابک و چالاک چنانکه صاحب فرهنگ گفته ، و معنی اول شاهده
 میخواند و معنی ثانی بعضی گفته اند خطاست و صحیح تاشک ؟ بضم شین است بمعنی جوان
 نازک اندام رشیق القه چنانچه بر روزمره دانان ظاهر است * تاشکل (با شین منقطه موقوف)
 بمعنی آرخ * تافته یعنی تابیده و برفروخته - و گرم شده - و کوفته راه یا کوفته غم و اندوه - و
 برگشته و برگردیده - و زلف و ریمان تاب داده - و نوعی از بافته ابریشمی ، و برین قیاس تافتن * تاک
 درخت انکور * تاشک (بفا و شین منقطه مفتوح) دیوک که بتازی ارضه خوانند * تاکاج بمعنی
 ناکه در باب نون بیاید ، و همچنین تارچوبه مارچوبه است و در باب میم بیاید و جهانگیری در هر دو
 لغت سهو کرده و تصحیف خوانده و در هر دو باب آورده ، و اول صحیح بنون و ثانی بهم است *
 تالار عمارتی که چهار ستون بر چهار طرف صفا بزمین فرو برند و بالای آن بچوب و تخته بپوشند *
 تالانه نوعی از شفتالو * تالش (بکسر لام) قوم از مردم گیلان این زمین گوید * ع * خسرو خسروشان
 تالش جمشید فر * و در قاموس ناحیه از اعمال گیلان * تالگی (بلام موقوف و کسر کاف فارسی)
 گشنیز مکرایی * تالواسه و تلواسه بے آرامی و بیقراری * تام بمعنی اندک بزبان طوسی لیکن
 مشهور سوتام است چنانکه بیاید * تامل و تانبول برگ پان که در هند باهک و فوفل میخورند .
 و در قاموس نیز آورده ، و تنبول نیز گویند * تان بهر سه معنی در لغت تاز و تاز گذشت * تانستن
 مخفف تانستن ، و برین قیاس تانست و تاند و تانم * تانگو (بنون موقوف و ضم کاف عجمی)
 حجام ، و تونگو نیز گویند * تانول (بضم نون) پیرامون دهن که پوز گویند عسجدی گوید * بیت *
 من پیرم و پیدا شده فالج همه بر من : تانولم و بینی کج و گفته شده دندان * چنانکه در فرهنگ
 گفته ، و سامانی گفته که مرکبست از تا بمعنی ادات اینها و غایت و نول بمعنی منقار و بطریق
 مجاز بر آنچه از انسان بمنزل منقار باشد مطلق شود ، و تعسف و تکلف این ظاهر است ، و

اویست هر چون شود * مولوی گوید * ع * شمع و چراغ خانه ام چون خانه را تازین کنم * و خواجو گوید * بیت * شود در گردنم بند و سلاسل : خیال زلف او شبهای تازه * و باید دانست که تازان مرکبست از تاز ضد روشن و از الف و نون که افاده معنی فاعلیت کند مانند خندان و شادان و چنانچه در لغت عرب اسم فاعل لازم آید چون قاصر بمعنی کوتاه نه کوتاه کننده همچنان در فارسی تازان بمعنی تازیکست نه تازیک کننده ، و تازین نیز مرکبست از تاز ضد روشن و از یا و نون مانند آهنین و سیمین و این معنی از باب مبالغه است چه گویا از غایت تازیکی گوهرش در اصل از تازیکی ساخته شده * تاز و تازم بمعنی طارم که معرب آنست - و نیز تازم شهریست معروف معرب آن نیز طارم است ، ناصر خسرو گوید * بیت * مگر کایشان همی بیرون کشندت : ازین همواره هی در سبز تاز * تاز و تازمه یعنی تاز ابریشم - و تاز مو - و مانند آن ابن یمن گوید * بیت * چون دیده مور و چو یک تازمه مور : آورده ببازار دهان و میان * تاز و تال درختیست شبیه بدرخت خرما که در هند مییابد و تازی و تازین آبه که از آن درخت برآزند و شراب مسکر است - و نیز تال طبق برنجین و مسین - و دو پیاله کوچک کم عمق از برنج سازند و بصدای آن اصول نگاهدارند - و تالاب که آبگیر نیز گویند ، و بسه معنی اول هندی است نه فارسی * تاز و تور سخت تازیک * تاز و مار و تال و مال یعنی زیر و زبر فردوسی گوید * بیت * تهمتن بزابلستانست و زال : شود کار ایران همه تال و مال * و له بیت * شد از بے شبانی رمه تال و مال : همه دشت تن بود بیدست و بال * تازمیغ یعنی میغ تیره و آن بخاریست که در زمستان بهوا پدید آید و روی زمین را تیره گرداند و نرم نیز گویند و بتازی ضباب خوانند مختاری گوید * بیت * سرما چنان در آتش خورشید جسته بود : کز تاز میغ گفتی طشته است اندر آب * تاز و در جهانگیری بمعنی کفه که بعربی قراد گویند و آن جانوریست که خون چهار پایان مکد ، و طبیعیین ذکر کرده اند که او بمرگ خود نمیرد چنانچه در کتب حیوان شفا و حیوة الحیوان بنظر رسیده اما در باب نون نیز آورده ، و ظاهرا بنون اصح است و در اکثر فرهنگها نیز چنین است * تاز امرده که مایل فساق باشد اوحدی گوید * بیت * چه وفا خیزدت ز تاز و جلب : یاری از روشن چرخ طلب * و فرخی گوید * ع * چونانکه تاز بار شود بر فراز تاز * و در فرهنگ بمعنی محبوب گفته فردوسی گوید * بیت * بدو گفت مادر که ای تاز

(۱) چنین ست این مصرع در همه نسخه و در فرهنگ و جواهر الکفر فلیکن در دیوان ناصر خسرو و مطبوع تبریز بدینگونه * ع *

ازین همواره در سبز باره باره بوحده قلعه و حصار باشد ، پس شاهدی دیگر باید اگر چه میم و ما با هم بدل میشود ۱۱

چو آتش است و تن خصم خشک تاغ * و شاعر گوید * بیت * در جوالث کدم چو هیزم تاغ : بتبر
گوسمت طریق طریق * و نیز تاغ تخم مرغ - و قلعه از سیستان - اما در سامانی تاغ نام شجریست که
آنرا آزاد درخت نیز گویند و آنرا باریست شبیه بکنار و آنرا تاخک گویند بطریق تصغیر و معرب آن
طاخک باشد ، و شیخ رئیس در قانون گوید آزاد درخت شجره معروفه لها ثمره شبیهه بالذبق و یسمونه
بالری شجره الاهلیج و کنار و بطبرستان طاخک ، و ظاهر در بیت اسدی نیز بمعنی تاغ نباشد چه
آنرا در برابر عود و بادام آوردن در تعریف اشجار جزیره نیکو نباشد * تاخیره نصیب و سرنوشت
چنانکه گویند تاخیره تو چنین بود * تاخته (بخای موقوف) یعنی درانیده - و بمعنی ریخته نیز
گفته اند * تارا یعنی ستاره عیسی شوستری گوید * ع * فروغ طلعت عدلش بسوزد نحس تارا را *
تاراب ده است بسه فرسنگی بخارا * تارات یعنی کرات و مرات جمع تارة بمعنی یکباره و این
عربیست - و بمعنی تاراج شاهدی نیافتم و شعر خاقانی مناسب معنی اولست نه بمعنی تاراج
چنانچه جهانگیری گمان برده * تارخ (بفتح را و قیل بالضم) نام آزر بزبان پهلوی و تارح (بفتح را
و حاء مهمله) معرب آن چنانکه در فرهنگ گفته ، اما در قاموس تصریح بتعریب نکرده و نام پدر
ابراهیم علیه السلام گفته و آزر عم آنحضرت است پس صاحب فرهنگ را دو خطا واقع شده یکی آنکه تارح
بفتح را و حاء مهمله است و او بضم زا و خاء معجمه گفته دیگر آنکه پدر حضرت ابراهیم است و
او نام آزر که عم حضرت است گفته ، لیکن ظاهر آنست که این لفظ فارسیست و حاء مهمله در
فارسی نیامده و مشهور آنست که آزر پدر حضرت ابراهیم است و صاحب فرهنگ بنا بر آن قول
گفته ، و ملا شرف الدین علی نیز در ظفرنامه گفته که تاریخ^(۱) از لفظ تاریخ ماخوذ است و این نیز موید
صاحب فرهنگ است * تارتنگ (بفتح تا و نون) یعنی عذکبوت * تار و تارک و تاره
یعنی میان سر سوزنی گوید * ع * تاج شرف داری و کرامت بر تار * و مختاری گوید * بیت *
از هول کنون جان دهد برشوت : آنکس که همی تیغ زد بتاره * تار و تاره و تان و تانه
غد بود - و نیز تان بمعنی شما - و بمعنی دهان آمده عمادی گوید * بیت * کوچک تانے که در
حکایت : ریزد همه درهای مکنون * تار و تاران و تارین و تارون و تاره و تاری
(هر شش لغت) بمعنی تاریک فروسی گوید * بیت * اگر چه مرا روز تارون شود : ز فرمان

(۱) در مصباح المنیر گفته تاریخ عربست و نزد بعضی عربیست و در کشاف الاصطلاحات گفته نود بعضی قلب تاخیر
و نزد بعضی عربی نیست مصدر مویخ است و آن معرب ماه روز ، و در صحاح و صراح و قاموس اشعار تعریب نکرده ۱۱

ز نهیب كودك آسا: با حرص بباخت جفت با تا * و بمعنی طاق که جامهٔ یکتو باشد نزاری
 گوید * بیت * تا بدیوان ممالک در حساب: زر بدینار آید و جامه بنا * ظاهر آنست که تا
 بدین معنی فارسی است و طاق معرب آنست چه بقاعدهٔ تعریب قاف یا جیم در آخر کلمه که حرف
 علت دارد: زیاده کند و تا را بطا بدل سازند * تا تا گرفتن زبان در سخن که بتازی لکنم گویند
 زیرا که این حالت در گرفتن حرف تا بیشتر باشد * تاب و تاو فروغ و پرتو - و گرمی - و پیچ و خم -
 و طانت و توانائی - و بمعنی تابنده - و امر بتابیدن نیز آمده - و در فرهنگ بمعنی محنت و
 مشقت آورده سنائی گوید * ع * شب بدو در برنج و تاب شده * تابخانه و تاوانه خانه که دران
 بخاری و تنور باشد - و بعضی گفته اند خانه که زمینش مانند زمین حمام میجوف سازند و روباه خانها
 کنند و زبوش آتش افروزند تا گرم شود و زمستان بسر برند خاقانی گوید * بیت * سردابهٔ وحشت
 زمانه: از فر تو گشت تابخانه * و در نسخهٔ سروری تابخانه خانه که دران تابانها باشد که آنرا
 جامخانه نیز گویند و تاوانه خانه تابستانی را گفته فخر گرگانی گوید * ع * فلان تاوانه کورا در گشاد
 است * لیکن او را تابدان گویند نه تابخانه و شاهدی میخواند * تابسه و تاوسه (بناے تازی و
 و سین مهملهٔ مفتوح) چراگاه پر آب و علف * تابوک مخارجةٔ عمارت که در تحت آن ستونی نباشد
 فراوی گوید * بیت * هوشم ز ذوق لطف سخنهای جانفراش: از حجرهٔ دلم سوره تابوک گوش شد *
 تاپاک و تپاک تپش و اضطراب * تاپال (بناے فارسی) تنهٔ درخت - و بعضی گفته اند لغت
 است در تپال بمعنی هر چیز لک و ضخم و ناتراشیده، و ظاهراً تنهٔ درخت ازین ماخوذ است *
 قائلی (بناے ثانی مکسور) دستار خوان شیخ جنید خلخالی گوید * بیت * چو خوردم تاتلی
 برداشت از پیش: دعا و شکر نعمت کرد درویش * تاجران (بضم جیم) کسی که معنی لغت
 بلغت بفهماند و بعربی ترجمان گویند * تاجک و تازک و تازیک و تاجیک (هر چهار لغت
 بکسر ثانی) غیر مردم ترک که در عجم باشند * تاخ و تاغ درختی است صحرایی که آتش
 چوب آن از هیزم دیگر بیشتر ماند و بعربی عضاة گویند، و گاه تاغ نیز گویند و این از تغیر لهجه
 است چه قاف در اصل فرس نیامده، اسدی گوید * بیت * پراز کوه و بیشه جزیرهٔ فراخ: درختش
 عمه عود و بادام و تاخ * و قطران گوید * بیت * آبست جود او و دل دوست چون خوبد: خشمش

(۱) تابدان بمعنی طاقت و سوراخیت که ازان روشنی بخانه در آید نه بمعنی جامخانه || (۲) یعنی

بمعنی تنهٔ درخت لخت ||

علیه السلام * پیروزه چادر یعنی فلک * پیشانی یعنی شوخی و بے حیائی - و در فرهنگ بمعنی مواجهه و مقابله - و تکبر و نخوت آورده نزاری گوید * بیت * گر خدا را بنده بگذار نام خواجگی : پیش او چون سر نهادهی باز پیشانی چه سود * و این بیت مثال شوخی و بیحیائی نیز میشود * پیشه آتش یعنی کار شیطان نظامی گوید * بیت * تیزنگی پیشه آتش بود : باز نمائی زنگ آن خوش بود * پیگار پرستان یعنی جنگجویان و پهلوانان * پیکران درخش یعنی ستارها - و صوفیان صورت‌های روحانی را گویند * پیک رایگان یعنی ماه - و باد صبا * پیک فلک یعنی ماه * پی کور کردن یعنی بے نشان شدن سنائی گوید * بیت * چون عشق بدست آمد تن کور کن و خوش زنی : چون عقل بپای آمد پی کور کن و خم زن * پیل بالا و پیل وار یعنی بسیار * پیل افکندن یعنی پیل طرح دادن که کنایه از عاجز کردن باشد * پیل مال یعنی پامال کردن بقره و غلبه * پیل هوا و پیل معلق در هوا یعنی ابر * پیمانہ پوشدن یعنی عمر بآخر رسیدن * پیراهن قبا کردن یعنی چاک کردن * پیر دهقان یعنی شراب * پیر فلک یعنی زحل * پیر هفت فلک یعنی مشتري * پیکان مقراضه یعنی در شاخه *

باب التاء مع الالف

تا کلمه انتها - و مخفف تا بمعنی عدد چنانکه گویند یکتا و دو تا - و مخفف تار حافظ گوید * بیت * مغنی ملولم نوائی بزنی : بیکنائی او که تائی بزنی * و بمعنی زینهار - و بمعنی مانند نیز گفته اند، سعدی گوید * بیت * ز صاحب غرض تا سخن نشنوی : که گر کار بندی پشیمان شوی * و کاتبی گوید * بیت * هر ساز که هست تائی آن بتوان یافت : تندور و دست آنکه ندارد تائی * و بعضی گفته اند تا برای غایت زمانی و مکانی است و ازینجاست تا در بیت سعدی و اینجا لفظ محذوف است مثل آنکه ز صاحب غرض تا توانی سخن نشنوی و در کلام اکابر بسیار واقع است که بجهت اختصار لفظ را حذف کنند بقرینه مقام و صاحب جهانگیری ازین غافل شده درین بیت بمعنی زینهار گفته - و بمعنی واحد نیز معروفست چنانکه گویند فلان چیز دو تا است یعنی دو واحد است و از دو فراهم آمده نه آنکه تا بمعنی عدد باشد و ازینجاست که ساز دوتاره و سه تاره را دوتا و سه تا گویند یعنی دو عدد و سه عدد و تر دارد نه آنکه تا بمعنی تار است - و بمعنی مانند نیز نیامده چنانکه در فرهنگ گفته - و بمعنی طاق ضد جفت نیز آمده خاقانی گوید * بیت * چانم

کوچک دارد - و قوم از یاجوج که گوش دراز و پهن دارند - و چیزی مانند بیل که پهن تر از بیل سازند و از سه طرف کناره‌های بلند کنند و یک جانب پست گذارند و دسته کوتاه دارد و فراشان چون چاروب کرده خاك و خاشاك جمع کنند در پیلگوش کرده بیرون اندازند و خاك انداز نیز گویند ابوالفرج گوید * بیت * آفتابش پیلگوش خاکروب : آسمانش گنبد خرگاه باد * پیمان عهد و شرط - و خویش و پیوند مولوی گوید * بیت * با او همه کوفند تو کوعهد و کوسوگند تو : چون بوریا بر میشکن ای خویش و ای پیمان من * پیمانه قدح - و ظرفی که بدان غله و جزآن پیمایند * پیمودن و پیماینده و پیمایش معروف * پیمو (بوزن مینو) کَشَك که بترکی قروت گویند و پینوک (باضافه کاف تازی در آخر) نیز آمده * پیو (بفتح پا و واو معروف) کلوخ - و (بواو مجهول) رشته که از اعضا برآید و نازو نیز گویند * پیوس (بکسر اول و واو مجهول) آمید و طمع ، و پیوسد یعنی آمید دارد ، و پیوسی آمید بهی ، و صحیح بباله تازی است و زاید است^(۲) و کلمه یوس است مرادف یوز بمعنی جست و جو نه بمعنی آمید و طمع * پیوند اتصال - و اتصال کننده - و امر با اتصال * پیوسته یعنی متصل - و همیشه ، و برین قیاس پیوست و پیوستن * پیمون (بکسر پا و فتح ها) همان اسغر که خارهای ابلق دارد و بسوی مردم چون تیر اندازد * پیواسته حصار و فصیل اورمزدی گوید * بیت * برج پیواسته اش هست بر از اوج حمل : برگذشتست سر کنگره اش از کیوان *

الاستعارات

پیمان نهان یعنی پیاده طرح دادن و آن کنایت از زبون دانستن حریف بود * پیماله گل آگین کردن یعنی بر می کردن * پیراهن کاغذی یعنی داد خواهی - و روشنی صبح * پیر برناوش یعنی دنیا - و فلک * پیر پنجه یعنی کسی که بغایت پیر شده باشد چنانچه اصلا موی سیاه نداشته باشد کمال گوید * بیت * در خانگه باغ نه صادر نه وارد است : تا پیر پنجه گشت حریف گران برف * و در شرح انوری گفته صورتی مهیب که در باغ نصب کنند برای رسانیدن مرغان و همین بیت شاهد آورده و اینمعنی به بیت مناسب تر است * پیر در موی یعنی زمانه که ابلق نیز گویند بواسطه روز و شب * پیر سالخورده یعنی شراب * پیر سرانندیب یعنی حضرت آدم علی نبینا و

(۱) اینست در دو نسخه و در شش به پیوسی ، و در لغت یوسیدن به یوس بمعنی نیکی جوے آورده *

(۲) این توجیه غلطست چه زیادت باء دیگر برین تیره و وجه ندارد دران اشعار که صاحب فرهنگ بسند آورده ||

در قاموس گرید شفارج طبقه که فنجانها و سکرجات دران گذارند معرب پیشیاره ، و از فرهنگ معلوم میشود که بعد از شین بای حطی است و از قاموس و سامی مفهوم میشود که بای فارسی است * پیغان (بیایه مبیهل) عهد و پیمان - و هرزه و هذیان * پیغاله (بیایه مبیهل) شراب * پیغله و پیغوله گوشه و کنج * پیغن و پیگن (بفتح اول و فتح غین در اول و کاف فارسی در ثانی) سداب ، فیجی مغرب آن ، اما کاف فارسی درین لغت و امثال آن از غین افصح است چنانکه در مقدمه گذشت * پیغه (بیایه معروف و فتح فا) چوبی است پوسیده که در خوزستان بجای سوخته بکار برزد * پیغو و پیگو بالفتح نام ملکیت بطرف چین جانب زیبراد - و پادشاه آنرا نیز گویند ، اسدی گوید * ع * زیقوت سیصد کمر پیغوی * و ناصر خسرو گوید * ع * امروز تکین و ایلک و پیگو * پیگار جنگ و جدال * پیکان معروف - و نیز جمع پیلک ، خاقانی گوید * ع * بسته کمر آسمان چو پیکان * و نظامی گوید * ع * که در پای پیکان بود کعب گریگ * پیکانی نوعی از لعل - و جزئی از نوشادر که بر هیئت پیکانست * پیکر یعنی جثه * پیل معروف که فیل معرب آنست - و گره از بنجهت غدود را دشیپیل گویند یعنی گره زشت چه دش بالضم بمعنی زشت بود * پیلسته یعنی استخوان پیل که عبارت از عاج باشد و پیلستگین آنچه از عاج سازند ، اما در اشعار قدما که شاهد اینمعنی آورده اند بیلسته است (بیایه تازی) بمعنی گله از گلهای چنانکه گذشت ؟ * پیله گروهی ابریشم - و گله کرم ابریشم را نیز گویند - و بمعنی خریطه دارو نیز آمده و لهذا دارو فروش را که خریطها بردوش کرده بکوچها دارو فروشد پیلور گویند و فیلور معرب آن و فلاوره جمع - و بمعنی پلک چشم محل نامل است و در شعر مولوی * بیت * گرچه پیله چشم برهم میزنی : در سفینه خفته ره میکنی * گرچه پلک چشم برهم میزنی * دیده شده * پیل امرون نوعی از امرون * پیلپا همان پای پیل بهر دو معنی یعنی نوعی از قدح یا صراحی - و حره از رنگیان - و بمعنی داء الفیل نیز آمده * پیلتن لقب رستم * پیلسم (بفتح سین مهمله) برادر پیران و یسه که رستمش کشت ، و از قافیه شعر فردوسی ظاهر می شود که بضم سین باشد ، و از شعر خاقانی بفتح سین ، و ضم سین درست است و فتح ضرورت قافیه است چه معنی ترکیبی آنکه سمش چون سم پیل است در گندگی و محکمی و قوت ، و اطلاق سم بر پای انسان آمده چنانکه بیاید * پیلغوش و پیلگوش گیاهی است که برگ پهن دارد و بارش چون بار چنار و بلخش گرد میباشد و کوف نیز گویند - و در فرهنگ گله است که بر کنارهای نقطهای سیاه است - و در تحفه و نستنه و فانی سوسن آسمانگون که بر کنارهای نقطهای سیاه است و رخنهای

پیشانی معروف و این منسوبست به پیشان - و نیز بمعنی شوخی آمده کمال گوید * بیت *
نگارا چند ازین پیمان شکستن : به پیشانی دل سندان شکستن * و سعدی گوید * بیت * طاعت آن
نیست که برخاک نهی پیشانی : صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست * پیش خوردن طعام
اندک که برسبیل چاشنی خوردن نظامی گوید * بیت * جهان پیش خورد جوانیت باک : فزون از همه
زندگانت باک * پیش دست یعنی پیش خدمت - و غالب - و بمعنی نقد - و بمعنی صدر مجلس
نیز گفته اند ، مختاری گوید * بیت * بردشمنان خود بتدو پیش دست گشت : آباے خویش را
بهنر نیکام کرد * پیشانست یعنی نقد - و بعضی بمعنی تقدمه گفته اند ، لیبی گوید * بیت *
ستد و داد جز به پیشانست : داوری باشد و زیان و شکست * پیشان تقدمه باشد یعنی زرے که پیش
از کار بکارگر دهند عسجدی گوید * بیت * ز بس حرص بخشش نکرده سوال : بسایل دهد جود او
پیشاد * و لقب یازده تن از پادشاهان عجم کیومرث هوشنگ طهمورث جمشید ضحاک افریدون
منوچهر نوز افراسیاب زو بن طهماسب بن منوچهر گرشاسب * پیش شاخ جامه مانند فرجی که پیش
آن باز باشد و اکثر زنان پوشند * پیشکار یعنی پیش خدمت و خاتم * پیشگاه و پیشگاه صدر
مجلس - و صاحب صدر را نیز گویند قطران گوید * بیت * ای پناه مهتران وی پیشگاه خسروان :
چون تو هرگز نیست دیده تاج و کلاه خسروان * و فرخی گوید * بیت * گفت آنکه پیش عرصه کت
ایستاد اوست : گفتم به پیشگاه بود جای پیشگاه * و مختاری گوید * بیت * ای پیشگاه بزرگواری :
بس محتشم و بزرگواری * پیش گو معرفت یعنی آنکه چون کسی بمجلس بزرگان آید بیان حسب
و نسب او کند تا اهل مجلس مطاع شده فراخور آن تعظیم کنند - و بعضی گفته اند شخصی که عرض
مطالب بخدمت پادشاهان و امرا کند ازرقی گوید * بیت * مرفوا را طبع محمود تو آمد پیش گو :
مر سخا را دست مسعود تو آمد ترجمان * و شرف شفروه گوید * بیت * گر کند گشت تیغ زبانه ز
مدح تو : بپذیر عذرم ای کرمت پیش گوے من * پیش نشین یعنی پازاج و ماماچه که
بتاری قبله گویند * پیشیار پیش خدمت و مددگار مرادف پیشکار - و پیشاب و بول ، رودکی گوید
* بیت * تخت و دولت چو پیشکار تو اند : نصرت و فتح پیشیار تو باد * و سنائی گوید * بیت *
آنچنان دردی که با جانان بگوید دردمند : نه ازان دردی که با ترسا بگوید پیشیار * پیشیاره (بیاض
مجهول) حلوای تذک و نرم از آرد و روغن و دوشاب که بعربی شفارج گویند بالضم کذافی السامی
ناصر خسرو گوید * بیت * سخن باید که پیش آری خوش ایراکه : سخن بهتر بے از پیشیاره * اما

هموار کرده، عنصری گوید * بیت * چنان بنیاد ظلم از کشور خویش : بفرمان الهی کرد بیخست *
 و خسرو گوید * ع * دلخسته و مجروح و بیخسته و گمراه * پیداد بمعنی پیدای فرخی گوید * قطعه *
 من یقینم که درین پنجه سال ایچ کسے : در خور نامه او نامه بکس نفرستاد * بر بساط ملک الشرق
 از فاضلتر : کس نه بنشست و کسے کرد نداند پیداد * پید اوسی (بالفتح و واو مفتوح) نام درمی
 است که در زمان کیان رایج بود هر درمی به پنج دینار چنانکه در شهنامه است * پیر (بالکسر و فتح یا)
 پدر مولوی گوید * بیت * مگذر ز سر عشق که گرد یتیمی : مانده این عشق ترا مار و پیر
 نیست * پیراستن کم کردن چیزے بواسطه زبانی و آرایش چون موی از آدمی و شاخ زیاده از
 درخت و بدین سبب کنایه از آراستن باشد ، و در فرهنگ گوید پیراستن ضد آراستن چه آراستن زیاده
 کردن چیزے بخوش آیندگی و پیراستن کم کردن برآه خوبی * پیرا یعنی پیراینده - و امر به
 پیراستن * پیرامن و پیرامون (بیای مجہول) گرداگرد چیزے * پیران (بیای معروف) سر لشکر
 افراسیاب کن پدرش و پسه نام داشت * پیراهان و پیراهن و پیرهن (هر چهار لغت)
 جامه معروف که گرتہ نیز گویند مولوی گوید * بیت * برو بر بوی پیراهان یوسف : که چون
 یعقوب ماتم دار گشتی * و سوزنی گوید * بیت * من ترا پیرهندم و زبداست : کہن من کلیچہ مانده
 من * پیروز رام نام شهر ری در قدیم فردوسی گوید * مثنوی * یکے شارسان کرد و پیروز رام :
 بفرمود کورا نهادند نام * جهان دیده گوینده گوید ری است : که آرام شاهان فرخ پی است * پیروزه
 یعنی فیروزه * پیروزی ظفر و نصرت * پیروز مظفر و منصور * پیره خلیفه مشایخ و ارباب طریقت
 که چون یکے از مریدان بے طریقی کند چوب طریق زند * پی سپر یعنی بپاکوفته و مالیده -
 و نیز راورنده * پیمسودن (بیای مجہول و ضم سین مهمله) میل کردن * پیمس و پیمست معروف
 که بتازی مبروص گویند * پیسه یعنی ابلق خاقانی گوید * ع * روز و شب بینی دو گاو پیسه در
 قریان گپش * پیش (بیای مجہول) معروف - و (بیای معروف) لیف خرما ، اما در اکثر نسخ
 پیش و پیشند بنون آورده اند * پیشه (بیای مجہول) حرفت و صنعت - و بمعنی قسم از نی
 نیشہ و نیچہ است (بنون و یای معروف) - و رپسمانے که از پیش یعنی از لیف خرما بتابند و کنبار
 نیز گویند * پیشان یعنی پیش پیش که ازان هیچ چیز پیشتر نباشد عطار گوید * بیت * ای مرد گرم رو
 چه روی پیش ازین به پیش : چندین مرو به پیش که پیشان پدید نیشتم * و نیز پیشان و پیشانه
 پیش خانه و پیش مکان که ازان پیشتر نباشد مولوی گوید * ع * از چندین صف نعلم سوه پیشانه برد *

بمعني بهر و برآه - و بمعني تاب و طاقت - و بمعني نوبت و مرتبه نيز آمده ، مثال بعضی معاني خسرو گوید * بیت * چو خواهي برتر از عالم نهي پی : بگوترک جهان و هرچه دروی * و کمال گوید * بیت * دو راه رو که برآه روند بر یک سمت : عجب نباشد اگر او فتند پی بر پی * و سیف گوید * بیت * بگذار این سخن که بر از طاق این عقول : در پای او فتند زمانه هزار پی * و فردوسی گوید * مثنوی * ز هند و ز غفور و خاتان و چین : ز روم و ز هر کشوره همچنين * بیارود بس هر کس باژ و ساو : نه پی بود با او کس را نه تاو * پيازك بالكسر گياهيست که ازان بوریا بافند - و نوعی از گرز که سر آنرا برنجیر یا تسمه بدسته نصب کنند و پیازی نیز گویند - و ده است در دامن کوهی که معدن لعل است و لعل پیازی و پیازکی بدان منسوب است چنانکه خواجه در جواهرنامه آورده و گفته که بعضی را گمان آنکه لعل پیازی لعلی که برنگ پیاز بود و اول درستراست * پیازموش و پیازنرگس^(۱) پیاز صحرائی که بتازی بصل الفار و اسقیل بالكسر و عنصل باضم گویند * پیام یعنی پیغام و ازین ماخوذ است پیامبر و پیغامبر و پیغمبر و پیغمبر بحدف الف لیکن با الف در پیام آورنده مطلق گویند و بحدف الف آنکه پیام از حضرت حق آرد * پیترسب (بالکسر و یاء معروف و تاء فوقانی و راء مهمله مفتوح و سین ساکن) نام جد زردشت * پیٹک (بالکسر و یاء معروف و فتح تاء قرشت) کرم پشم خوار که بیون نیز گویند * پیچ (بیاء مجهول) خم - و امر به پیچیدن ، و پیچ پیچ و پیچ پیچ خم در خم و دشوار * پیچک (بالکسر و یاء مجهول و فتح جیم فارسی) گیاهيست که بیخ ندارد و بر هر درخت که پیچد خشک گرداند و پیچه نیز گویند - و سریند زنان - و گروهی ریسمان و ابریشم - و انگشتری بے نگین که از شاخ و استخوان سازند * پیچه همان پیچک بمعني نخست - و زلفی که سرش مقرض کرده زنان و پسران صاحب حسن بر روی گذارند جهت زیبایی - و پوشش در خانه * پیخ (بالکسر و یاء معروف و خاء معجمه در آخر) چرک چشم * پیخال بالكسر فضله مرغ و مکس و مانند آن - و بمعني پیخ نیز گفته اند * پیختن یعنی پیچیدن ، و پیخته و پیخت یعنی پیچیده و پیچید قاضي رکن الدین قمي گوید * بیت * چون هست زمانه سقله پرور : کی دست زمانه بر توان پیخت * و خاقانی گوید * ع * شاه اسب عدل انگيخته دست فلک بر پیخته * پیخس (بالفتح و خاء مفتوح) گمان بردن - و از روی گمان فهمیدن * پیخست یعنی بهای مالید و نرم و هموار کرد ، و پیخسته یعنی بهای مالیده و کوتاه و

(۱) این لغت دوم درجه انگریزی و سروری و برهان و سراج نیست و بهر دو فرهنگ پسین بجای آن پیاز دشتی آمده ۱۱

بیواڑہ (بیباے مچھول) غریب اسدی گوید * بیت * بدوگفت کز خانہ آوارہ ام : ز ایران یکے مرد
بیواڑہ ام * بیواڑ (بیباے مچھول و زایے معجمہ در آخر) شہرہ کہ بتازی خفاش گویند - و قبول و
اجابت ، مولوی گوید * بیت * در جہان روح کی گنجید بدن : کی شود بیواڑ ہم فرہمے * و بہرامی
گوید * بیت * بامید رفتم بدرگاہ او ، امید مرا جملہ بیواڑ کرد * و بعضے بمعنی اول بیباے فارسی
گفتہ اند * بیواڑیدن همان ارباریدن یعنی فروریدن * بیواڑ (بفتح با و ضم یا و راء مہملہ در
آخر) بادام و پستہ و مانند آن کہ مغزش ضایع و تیز شدہ باشد و اور نیز گویند * بیواڑ و باورن
نام مبارزے کہ افراسیاب بیباری پیران فرستاد - و شہر بیواڑ و باورن کہ بہ ایواڑ معروف است بناے
اوست * بیواگندن یعنی بیفگندن ، و برینقیاس بیواکنم و بیواکند * بیواڑہ و بیواڑہ (بیباے
مچھول) یعنی ناحق و باطل ، چہ ہدہ و ہودہ بمعنی حق باشد * بیواڑ (بفتح اول و ضم ہا)
چیزے کہ نزدیک رسیدہ کہ حرارت آتش آنرا زرد ساختہ باشد و بہود نیز گویند *

الاستعارات

بے بہرہ یعنی بے چیز و گدا * بیخ پشم یعنی گوشت نزاری گوید * بیت * از عالم معاش
سہ نعمت گزیدہ اند : روے نکو و شیرہ انگور و بیخ پشم * بے سخن یعنی بے شک و شبہہ * بے سنگ
بے وقار و تمکین * بے مغز یعنی سبک * بے نمازی یعنی حیض شرفشفرہ گوید * بیت * ز مردی
تو چنان شرم داشتند سباع : کہ شرزہ دید چو خرگوش بے نمازی زن * بیمنڈہ یعنی چشم فردوسی
گوید * بیت * مرا آرزو نیست از مہراو : کہ بیندہ بردارم از چہراو * بیت فراغ یعنی آبخانہ *
بمذق سیم یعنی ستارہ * بے سکہ یعنی بے قدر و بے وقار نظامی گوید * بیت * کہ بے سکہ را چہ یارا
بود : کہ ہم سکہ نام دارا بود * بیضہ آتشین و بیضہ زرین و بیضہ صبح یعنی آفتاب * بیضہاے
زرین یعنی ستارہا * بیضہ در آب یعنی بیضہ کہ ہنوز بچہ دران متکون نشدہ * بے بغل بودن
یعنی بے برگ بودن *

الباء الفارسی مع الیاء

پی بالکسر مخفف پیہ - و بالفتح معروف کہ بتازی عصب گویند - و بمعنی پائے - و
نشان پائے نیز آمدہ - و گلہ بمناسبت این معنی بمعنی نشان مطلق - و بمعنی دنبال نیز استعمال
کنند چنانکہ گویند این راز را پی برد یعنی نشان برد و پی این رفت یعنی دنبال این رفت - و

(بیای مجہول) کار بے مزہ کہ سخرہ نیز گویند * بیل (بیای مجہول) معروف - و تختہ بر ہیئت بیل کہ بر چوبے نصب کنند و کشتی بدان رانند خسرو گوید * بیت * موج سوے جاریہ می برد دست : بیل بسیلیش همی کرد پست * و بہندی نیز بیل گویند * بیلک بالفتح مذکور و قبالہ - و (بالکسر و یای مجہول) نوعی از پیکان کہ پہن و دراز سازند مانند بیل * بیلہ مرادف بیل بمعنی تختہ بصورت بیل کہ بدان کشتی رانند - و مرادف بیلک بمعنی پیکان فرخی گوید * بیت * چندان چون سوزن از وشي و آب روشن از توزي : ز طوسی بیل بگذارد بآماج اندرون بیلہ ؟ * و بمعنی رخسار - و بمعنی پہلو نیز آمدہ ، خاقانی گوید * بیت * بیلہ تو کرد روی مہ و زہرہ را خجیل : زان میکنند ہر سحرے روی در نقاب * و سوزنی گوید * بیت * آن دل کہ در میان دو بیلہ بکین تست : دروی رسد ز قوس فلک تیر بیلکی * و زمین کنار دریا و رودخانہ و اینمعنی متعارف ولایت سند نیز بود * بیمارسان مخفف بیمارستان فردوسی گوید * بیت * بدو گفت گودرز بیمارسان : ترا جاے زبتر از شارسان * بیمارغنج یعنی بیمارے کہ از طول بیماری غنج شدہ باشد یعنی بہم آمدہ باشد و گرد شدہ ، و در صراح در تفسیر ممرض کہ کثیرالمرض باشد بیمارغنج آوردہ ، و این لفظ در اصل مرکبست * بینا و بینندہ صاحب دیدہ - و چشم را نیز گویند * بینائی و بینش معروف - و گاہ چشم نیز از ان ارادہ کنند * بین بینندہ - و امر بدیدن ، فردوسی گوید * ع * نہ بینی مرنجان دو بینندہ را * و ناصر خسرو گوید * بیت * بر معصیت گہ اشنہ روز و شب : جان و دل و دو گوش و دو بینائی * و در فرهنگ از زند نقل کردہ کہ بینا بمعنی ماہ باشد کہ بتازی شہر گویند * بیناس و بیناسک (بالکسر و یای مجہول) در پچہ * بیو (بفتح با و ضم یا) عروس ، و بیو و بیوک نیز گویند و بیوگانی یعنی عروسی ، سنائی گوید * بیت * برہی گر کنی بفردی خوی : از خشو و خسور و ننگ بیوی * و عنصری گوید * بیت * ساخت آنگہ یکے بیوگانی : ہم برآین و رسم یونانی * و (بکسر اول و یای مجہول) کرمکے کہ جامہاے ابریشمین و کاغذ را خورد و تباہ سازد پورہا گوید * بیت * شہاب فلاوز تو دیو بہ : بہ پشم ز نخدانت در بیوبہ * و آذری گوید * بیت * ز عنکبوت فلک رشتہاے آتش رنگ : بقامت وز تف آن برگلیم شب زد بیو * بیوار و بیور (بیای مجہول) دہ ہزار ، و بیوراسب یعنی دہ ہزاراسب ، و بیورو بیوراسب لقب ضحاک چہ دہ ہزاراسب بر درگاہ او موجود بود و بعضے گفته اند کہ پیش از پادشاہی داشت ، سراج الدین سگزی گوید * بیت * از ہمت تو کی سزد آخر کہ بندہ را : ہر سال عشر الف ز بیوار میرسد *

از پارچهٔ ریسمانی شبیه بمقالی و ازو باریکتر و لطیفتر فرخی گوید * بیت * به تیر با سپر کرگ
و مغفر پولاد : همان کند که بسوزن کنند با بیروم * و بمعنی گردبر یعنی برمه عربیست - و بمعنی
عید ترکی است * بیرنگ (بیایه مجهول) نمونه و طرحی که پیش از کشیدن صورت یا پیش از
بنای عمارت کشند * بیروز سنگی سبزرنگ شبیه بزمرد و بغایت کم بها مولوی گوید * بیت * چنان
مستم چنان مستم من امروز : که پیروزه ندانم من ز بیروز * لیکن بهروزه نیز سابقا نزدیک باین
معنی گذشت * بیروزن سرا یعنی زره که در غیره از ضرب سکه زده باشند که بیرون سرا نیز گویند *
بیروزن^(۱) همان بوزن یعنی تابه گلین که بران نان پزند * بیوز (بیایه مجهول) بمعنی زده - و
بمعنی درفش ترکی است - و بمعنی بیزنده - و امر به بلختن معروفست ، سوزنی گوید * بیت *
بازه بود چوب دست و من بدو دستی : بازه همچو دو دسته بر سر تو بیوز * وله بیت * بیوز درفش
است در عبارت ترکی * سوزن هجوم ترا خلدند تراز بیوز ؟ * بیژن و بیچن پسر گیو خواهر زاده
رستم * بیستاخ یعنی گستاخ * بیستار و باستار یعنی فلان و بهمان * بیستگانی ماهیانه که بنوک
دهند * بیستون کوه معروف * بیسراک و بیسرا شتر جوان پر قوت - و بعضی گفته اند شتره که
مادرش عربی و پدرش دو کوهان باشد * بیسر و بیسره (بیایه مجهول و فتح سین) مرغ شکاری
شبیه بشکره و پیغو اما تیزتر از هر دو * بیسور (بیایه مجهول و سین مضموم) شهریست * همیشه
نیستان و جنگل - و بمعنی نی که نوازند نیشه است بنون * پیش (بیایه مجهول) معروف - و بیخ^(۲)
گیاه است بغایت زهر قاتل * پیش موش موشی است که زیر درخت بیش میباشد و تریاق زهر
بیش است * بیغار و بیغاره (بیایه مجهول) طعنه و سرزنش * بیغال (بالکسر و غین معجمه)
نیزه که بتازی رمح گویند * بیکم (بفتح با و کاف) صفت و ایوان ، و ظاهرا تصحیف بشکم است و
لغته علیحده نیست * بیکنده (بفتح با و کاف) شهریست آباک کوه جمشید که پای تخت افراسیاب
بود ناصر خسرو گوید * بیت * منه دل بر جهان کز بیخ بر کند : جهان جم را که او آگند بیکنده * بیگار

(۱) اینست در یک نسخه مطابق دیگر فرهنگها و در یک بیرون و در شش بیروزن * (۲) بدینمعنی بیایه
معروفست معرب بس (بکسر با و مهمله در آخر) کذا فی السراج و بهار عجم و در فرهنگ گفته اجل گیا کنایه
از بیش باشد و آنرا بهندی بس گویند انتهی بس در هندی گوام بود منافی ارادهٔ خصوص عذالاطلاق که
از قول این هر سه ظاهر است نیست چنانکه بعضی بیش را بزهر تفسیر نهوده و ازینکه در لغات عربی بکسر آمده
و در صحاح و بحرالجمواهر مخزن تخصیص آن ببلاد هند و چین کرده یاه معروف و تعریب ظاهرست و بقول
صاحب سراج در پارسی همین معرب مستعمل پس بیایه مجهول و انگاره لغت فرس گفتن خطا باشد ۱۱

نیز آمده فردوسی گوید * بیت * همه در پناه جهاندار بید : خرمند بید و بے آزار بید * و نام چهار کذاب هندوان که باعتقاد ایشان هر چهار آسمانی اند - و کرم بید کرمیست که در بید می باشد و خوراکش برگ بید است * بیدان معروف - و نام شهریست از ترکستان که رستم فتح کرد فردوسی گوید * بیت * دژے بود از مردم آباک بود : کجا نام آن شهر بیدان بود * بید برگ نوعی از پیکان که شبیه ببرگ بید است و ببرگ بید نیز گویند * بیدخت (بیای مجپهل و دال مضموم) ستاره زهره * بیدستر (بیای مجپهل و دال مفتوح و سکون سین مهمله) حیوانیست بحری که هم در آب و هم در خشکی زندگی کند و سگ آبی نیز گویند و بترکی قندز گویند ، و گند بیدستر یعنی خصیة آن که جند بیدستر معرب آنست * بیدلا (بیای مجپهل و دال مکسور) هذیان و سخنان پریشان نزاری گوید * بیت * سخن جاے دگر بر دم ازان سر پی بیفتم : نشاید بیدلا گفتن بیا تا بگذرم زینها * بید گربه و بید موش یعنی بید مشک بواسطه شباهت پنجه او به پنجه گربه و موش * بید مال پاک کردن زنگ از شمشیر و آینه و سایر اسلحه بچوب بید یا چوب دگر که این کار را شاید و این لغت میان اهل هند متعارف است و در شعر خسرو مذکور و در کلام قدما یافته شد * بیدواز (بیای مجپهل) کوهی است از ماوراءالنهر روحی گوید * بیت * همچون کلاه گوشه نوشین روان مغ : بر زد هلال سر ز پس کوه بیدواز * بیدون داروییست که شادنه نیز گویند * بید تبرجی یعنی بید موله - و در شرفنامه یکی از اقسام هفده گانه بید که بید مشک نیز گویند ظهیر گوید * بیت * همچو مستان صبحی زده افتان خیزان : شاخه های سمن تازه و بید تبرجی * بیر بالکسر جامه خواب مانند لحاف و نهالی و غیره ، و بیری یعنی گستردنی ، قطران گوید * بیت * گر کسی در بیر زلفین ترا بیند بخواب : پر عبیر و عنبرش باشد که تعبیر بیر * و بمعنی صاعقه تیر است بتای قرشت نه بیای موحده لیکن در فرهنگ هر دو جا ذکر کرده - و بمعنی یاد از بیر ست نه بیر تنها ، اما حق آنست که بیر و ویر بمعنی حفظ و حافظه می آید * بیراز (بیای مجپهل و زای تازی در آخر) شاخ * بیران و بیراند یعنی بیران * بیرزک و بیرزّه و بیرزبی صمغ است مانند مصطکی سبک و خشک و مثل عسل صافی و تیز بوی طبیعتش گرم و خشک ، در عرق النساء و نفوس و راندن حیض و انداختن بچّه مرده مفید است و در مرهمها داخل کنند * بیرگدن شهریست در خراسان که زعفران خوب در آن میشود برجند معرب آن * بیرم (بفتح با و را) نوعی

(۱) این عبارت همین در یک نسخه یافت شده لیکن بعد از لغت آینده * (۲) و در سه نسخه بیرجند

و ضم نون) پهی باشد * پهنه بالفتح پهناء - و پهنی ران از جانب درون که بتازی قطن گویند - و نوعی از چوگان که سرش مانند کفچه سازند و گوی دران نهاده بر هوا افکنند و چون نزدیک بفرود آمدن رسد باز سر پهنه برو زند و همچنین کنند و نگذارند که بزمین آید تا از حال بگذرانند و بتازی طباطب گویند سنائی گوید * بیت * قدم در راه ملکه نه که هر ساعت همی باشی : تو همچون گوی سرگردان و ره چون پهنه بپهناء * و فرخی گوید * ع * پهنه بازه و کمند افگنه و چوگان باز * و کمال گوید * بیت * جرم هلال از بر این سبز پهنه چیدست : مانا ز سم اسب تو بر وی نشان رسید * و در فرهنگ بمعنی میدان گفته و همین بیت شاهد آورده * پهی (بفتح اول و کسر دوم) حظل *

الاستعارات

پهلوی بمعنی نفع و فایده - و پهلو دادن یعنی فائده دادن * پهلو تهی کردن یعنی کناره کردن و روزه بر تافتن، و همچنین پهلو کردن مسجد همگردد * بیت * خار پهلو کند ز صحبت گل : گرز خلق تو بو ستاند باغ * پهلو زدن و پهلو سائیدن برابری کردن با کسی در قدر و مرتبه * پهلو نهادن یعنی خوابیدن *

الباء التنازي مع الیاء

بیا بالكسر معروف - و بالفتح در نسخه میرزا بمعنی پُر ضد خالی * بیاستو (بالكسر و سین مهمله موقوف و ضم تا) گنده دهن که آنرا سکنج نیز گویند فخری گوید * بیت * زیرا که آن چو دود باشد سیاه رنگ : وین نیز گریه ایست پلشت بیاستو * و در نسخه وفائی بمعنی خمیازه باشد معروفی گوید * بیت * بیاستو نبود خلق را مگر بدهان : ترا بکون بود ای کون بسان دروازه * لیکن درین بیت بمعنی گنده دهن میتوان گفت * پیاره بالفتح درخته که ساق بلند ندارد چون خربزه و خیار و کدو * پیاریدن و بیاریدن هر دو در لغت آغاریدن و آغالیدن گذشت * بیار و فیار شغل و کار، مثالش در باب فایزید * بیابانک نام موضع است از انجاست شیخ علاءالدوله سمنانی * بیجاده و بیجان (بیای مجهول) سنگریزه ایست سرخ که مانند کاه را جذب کاه کند و گفته اند که پرمغ را نیز جذب کند آذری گوید * بیت * میکشد موی سنگ ساده : همچو برهه مرغ بیجاده * بیخوشتن و بیخویش یعنی بلخود * بیخیله و بوخله یعنی خرفه که بقله الحمقا گویند * بین درخت معروف - و دیویست از مازندران - و بمعنی بوید و باشید

(۱) وقتی توان گفت که بمعنی گنده دهنی باشد و برین تقدیر نیز فساد معنی شعر بر سخن فهم پوشیده

نیست پس صحیح آنست که وفائی گفته و سروری و قوسی و برهان بدان اقرار کرده ۱۱

البناء الفارسی مع الہاء

پهانه بالفتح در لغت پانه گذشت بهر چار معنی * **پهپه** (بفتح هرو پا) کلمه تحسین چون **پنج پنج** که هنگام حیرت و تعجب گویند کمال گوید * **بیت** * روحانیان چو بینند ابکار فکر من : **پهپه** زند در وی و نام خدا برزد * **پهر** بالفتح چهارم حصه روز یا شب * **پهره** پاس ، و **پهره** دار یعنی پاسبان نزاری گوید * **ع** * مرتب داشت جمع **پهره** داران * **پهلو** (بضم لام) معروف - و کنایه از نفع و فایده - و (بفتح لام) شهر چنانچه **روستا ده** - و **پهلوان** را نیز گویند ، و در قدیم اصفهان و ری و همدان و نهارند را **پهلو** میگفتند چه شهرهای معروف همین بوده اند و باقی ده و **روستا** بوده ، و **زبان** که بدین شهرها منسوب بوده **پهلوی** گفتند ، و آنچه در دشت و در می گفتند **دری** خواندند ، **فهلوی** و **فهل** معرب هرو آن ، **فردوسی** گوید * **مثنوی** * همی بود تا یکنمان شهریار : **ز** **پهلوی** برون شد **ز** **بهر** شکار * **یک** لشکر آمد **ز** **پهلوی** بدشت : که از گرد ایشان هوا تیره گشت * **بفرمود** تا **قارن جنگجو** : **ز** **پهلوی** بدشت اندر آورد **رو** * و **عبدالواسع** جبلی گوید * **بیت** * شه ایران و تورانرا مسلم شد **بیک** هفته : **بلا** خسرو توران **بسعی** **پهلوی** ایران * و ابن یمین گوید * **بیت** * هستند گاه **بخشش** و **کوشش** **غلام** او : **حاتم** **بزرفشانی** **رستم** به **پهلوی** * **پهلوانی** و **پهاوی** زبان باستانی که در شهرها میگفتند و لهذا زبان شهری نیز گویند و نیز **پهلوانان** بدان متکلم میشدند **فردوسی** گوید * **بیت** * اگر **پهلوانی** **ندانی** زبان : **بتازی** تو **اروند** را **دجله** **خوان** * **وله** **بیت** * **ز** من **گشت** **دست** **فصاحت** **قوی** : **بپرداختم** **دفتر** **پهلوی** * **پهمنک** (بفتح پا و میم و زای منقوطة) همان **اسگر** که **خارهای** **ابلق** **دارد** و چون **کس** **قصد** او **کند** آن **خارها** **چون** **تیر** **بسوی** او **اندازد** * **پهن** (بفتح تین) **شیر** که **بسبب** **مهربانی** در **پستان** **مادر** **طغیان** **کند** و **پهنه** نیز گویند **مولانا** **آنی** گوید * **بیت** * **پستان** **مثال** **عنچه** **پراز** **شیر** **شبنم** **است** : از **مهر** **طفل** **سبزه** **برون** **آیدش** **پهن** * (و **بسکون** ها) **معروف** ، و **خسرو** در **اشعار** **خود** **بفتح** **ها** **نظم** **کرده** **چنانکه** **متعارف** **هند** **است** از **انجمله** **گفته** * **ع** * **چون** **گل** **سوی** **شده** **گرد** و **پهن** * **پهنامه** بالفتح نوعی از **میمون** **بواسطه** **آنکه** **رویش** **پهن** **است** - و **نان** **میده** **که** **بروغن** **بزند** و **کلیچه** **خوانند** ، **خاقانی** گوید * **بیت** * **چندک** **زند** **چو** **بوزنه** **خندک** **زند** **چو** **خرس** : آن **بوزینه** **یشک** **پهنامه** **منظرک** * **ابوشکور** گوید * **بیت** * اگر **ابروش** **چین** **آرد** **سزد** **چون** **رو** **من** **بیند** : که **رخسارش** **پراز** **چین** **گشت** **چون** **رخسار** **پهنامه** * **پهنور** (بالفتح و سکون ها

پیدا شود و بهق معرب آن، و اول را بهق سفید و ثانی را بهق سیاه گویند، و چون مطلق ذکر کنند قسم اول مراد باشد بواسطه شیوع آن * بهگزین یعنی چیزی نیکو که برگزیده و منتخب باشد * بهل (بکسرتین) یعنی بگذار * بهمان بالفتح کنایه از شخصی مبهم چون فلان * بهمن ماه یازدهم از سال شمسی - و روز دوم از هر ماه شمسی - و ملکیت که مصالح ماه بهمن و روز بهمن باو متعلق است و موکلت بر گاو و گوسفندان و اکثر چارباغان - و جمع از حکماء فرس گفته اند که نام عقل اول است - و پسر اسفندیار را بسبب تیمن بهمنامی فرشته مذکور بدین نام نامیده اند - و نباتیست که در ماه بهمن گل کند و بیخش در دواها بکار برند و دو گونه است سرخ و سفید - و نوائیست از موسیقی - و قلعه بوده در نواحی اردبیل که در آنجا دیو و جادو بسیار بوده - و کوهی است بس بلند و ظاهراً این قلعه بران کوه واقع است فردوسی گوید * بیت * بمرز کجا آن دژ بهمن است : همه سال پرخاش اهریمن است * و ابوالفرج گوید * بیت * در ترازو همت عالیش : دانگ سنگ آمده بژ بهمن * بهمنچنه (بکسر جیم فارسی) جشن روز دوم بهمن ماه که روز بهمن باشد چه قاعده پارسیان است که چون نام روز با نام ماه موافق افتد آنروز را عید گیرند و درین روز انواع غلها و گوشتها پزند و گل بهمن سرخ و سفید بچینند و بر طعامها پاشند و هر دو بهمن را میده کرده با نبات و قند بخورند و بهمن سفید را بسایند و با شیر بیاشامند و مقوی قوت حافظه دانند و این جشن را بواسطه چیدن بهمن سرخ و سفید بهمنچنه خوانند نه آنکه بهمنچنه نام روز بهمن باشد چنانکه اکثر اهل لغت گمان برده اند بلکه این روز را روز بهمنچنه گویند باضافه روز منوچهری گوید * بیت * بجوش اندرون دیگ بهمنچنه : بگوش اندرون بهمن و قیصران * و نه * ع * رسم بهمن گیر و از سرتازه کن بهمنچنه * و انوری گوید * بیت * اندر آمد ز در حجره من صبحدم : روز بهمنچنه یعنی دوم از بهمن ماه * بهمن و بهینه یعنی بهترین - و بمعنی هفته - و بمعنی حلاج و نداف نیز آورده اند، شاکر بخاری گوید * بیت * صاحباً صد بهینه و مه و سال : بگذرد کز رهی نیاری یاد * و خواجه عبدالله انصاری گوید * فقره * بزاز ارچه پلاس فرود شد بهینه باز نخوانند * بهانه معروف *

الاستعارات

به افتاد یعنی بهبود سعدی گوید * بیت * بحکم نظر در به افتاد خویش : گرفتند هر یک

یکه راه پیش * بهم بر آمد یعنی در غضب شد * بهشتی رو یعنی خوب رو *

اسلام از کیبسته یکصد و بیست سال يك سال که سیزده ماه مي بود اعتبار نموده بهترک مي نامیدند و این سال در زمان هر پادشاه که واقع میشد دلیل شوکت و عظمت آن پادشاه میدانستند و اورا اعظم سلاطین میگفتند بلکه عقیده ایشان آنکه این سال جز در زمان پادشاه ذي شوکت واقع نمي شود چنانچه در زمان نوشیروان واقع شد و درین سال دو اردی بهشت وقوع یافت شهریاری گوید * بیت * ز دور چرخ ترا عمر آنقدر بادا : که بهترک سزدش عمر نوح و صد چون آن * بهر و بهره حصه و نصیب - و بهر بمعنی برآه نیز آمده اسدی گوید * بیت * چو سیصد هزار از در باج بود : کزان پنج يك بهر مهراج بود * و درین بیت هر دو معنی درست مي آید * بهرام بالفتح نام ماه شمسی - و روز بیستم از هر ماه شمسی - و ملکبست که امروز بهرام بدو متعلق است و محافظت مسافران میکند - و ستاره مریخ - و نام پادشاه معروف که بهرام گور گویند - و سردار سپاه هرمز که بهرام چوبین خوانند * بهرامن و بهرامان بالفتح یاقوت خاقانی گوید * ع * قرص خور از سنگ کند بهرمان * و قطران گوید * بیت * از رضای او شود چون بهرمان سرخ سنگ : وز خلاف او شود چون مردم مسحور حور * و نوعی از بافته ابریشمی نازک و لطیف و سفید و سرخ و زرد و بنفش و سیاه و رنگ دیگر باشد ازرقی گوید * بیت * آن آب نیلگون معلق گمان بری : مالیده کرده ایست ز پیروزه بهرمان * و مختاری گوید * بیت * حله بافی کرد در سیما بسیما کارگاه : نقش بندی کرد در پیروزه پیکر بهرمان * و کاجیره - و حنا امامی هروی گوید * بیت * آن نگر گز تاب لعل و تاب یاقوتش شده : آب گردون آتش و نیلوفر او بهرمان * و خسرو گوید * بیت * چنانست نکبت چرخ از ولایتش معزول : که بهرمان عروسانست خنجر بهرام * لیکن بدین دو معنی عربیست و در قاموس آورده * بهرامه ابریشم - و بیدمشک بهرامچ معرب آن ، شاعر گوید * بیت * کفن خله شد کرم بهرامه را : که ابریشم از جان کند جامه را * بهرک بالفتح چرک - و پوست اعضا که بسبب کثرت کار سخت شده باشد و پینه نیز گویند * بهروز و بهروزه و بهروج و بهروجه (بالکسر و واو مجهول) بلور کبود در نهایت صافی و لطافت و خوش رنگ و بغایت کم بها مولوی گوید * بیت * شاهیم نه شهرزه لعلیم نه بهروزه : عشقیم نه سردستی مستیم نه از سیکي * و کندر هندی را نیز گویند * بهرون (بالکسر و راه مهمله مضموم و واو معروف) نام ذوالقرنین * بهشت گنگ در نزهة القلوب گوید موضعیست در حدود مشرق که شب و روز در آن یکسان است ، و بعضی اورا قبة الارض گویند و در گنگ بهشت بتفصل این لغت مذکور شده * بهک (بفتحین) نکتهای سفید یا سیاه که بواسطه بلغم رقیق و سودا بر پوست آدمی

بفارسی پَشت گریند و صاحب فرهنگ فارسی دانسته * پوشک (بواو مجهول و فتح شین معجمه)
 گریه مرادف پشک مرقوم * پوشگان (بواو مجهول و فتح شین معجمه) نوانیست از موسیقی *
پوشنگ (بواو مجهول و فتح شین معجمه و سکون نون) ده است از نواحی هری ، فوشنج معرب آن
 لیکن صاحب قاموس بوسنج (بیایه موحده و سین مهمله) آورده * پوشنه سرپوش ، لیکن چون
 در باب سین مذکور شود که سرپوشنه سرپوش باشد پوشنه بمعنی پوشش مطلق باشد * پول (بواو
 معروف) بهر دو معنی مرادف پل که مرقوم شد * پولان (بواو مجهول) معروف که فولاد نیز
 گریند - و نام پهلوانی ایرانی - و نام دیویست مازندرانی * پولانی (بواو مجهول) نوعی از آش
 آرد * پوله (بواو مجهول) خربزه - و هندوانه - و سایر میوهها که درونش مضمحل و پوسیده باشد *

الاستعارات

پوست و پوستین یعنی غیبت ، و پوستین کردن یعنی غیبت کردن ، و در پوست افتادن
 یعنی در غیبت افتادن ، انوری گوید * بیت * با رخ و دندانش روز و شب فلک : پوستین ماه و
 پرورن میکند * پوست باز کردن و پوست باز دادن ^(۱) یعنی اظهار راز کردن ، و پوست کردن یعنی
 محرم راز ساختن فردوسی گوید * بیت * چو گشتاسب هیشوی را دوست کرد : بدانش ورا چون
 رهی پوست کرد * پوست سگ برو کشیدن یعنی بے شرمی کردن * پولاد یعنی تیغ - و گرز نظامی
 گوید * بیت * مخور غیرت هند بے یاد من : که هندی تراست از تو پولاد من * و له * بیت * نمایم
بگیتی یک دستبرد : که گردد ز پولاد من کوه خورده * پولاد خاے و پولاد رگ یعنی اسب پرزور ، و
آهن خاے و آهن رگ و آهن رگ نیز گویند * پولاد سنجان یعنی دلوران * پولاد هندی یعنی تیغ *

الباء التمازي مع الہاء

بهار بالکمر ولایت است معروف از هندوستان - و بالفتح فصل ربیع - و آتشکده - و بتخانه - و
 هر گل عموماً - و گل نارنج خصوصاً - و بمعنی گل گاو چشم - و بمعنی مقدار سیصد رطل یا هزار رطل -
 و بمعنی تنگ بار که چهار صد رطل باشد عربیست ، و بمعنی تنگبار بضم با ست نه فتح با *
بهار بشکنه نوانیست از موسیقی * بهار خوش (بواو ملفوظ) گوشت خشک کرده برای نماند داشتن
 که بتمازی قدید گویند زیرا که در بهار خشک کنند * بهترک در فرهنگ گفته که پارسیان پیش از ظهور

(۱) و در دو نسخه پوست باز نمودن || (۲) مشتق از خوشیدن بمعنی خشک شدن ، نه بواو معدوله که در بهان گفته ||

* بیت * ملك بر تنگ شکر بوسه بشکست : که شکر در دهان باید نه در دست *

البناء الفارسي مع الواو

پو و پویه رفتار میانه و برین قیاس پریان و پوینده و پویددن - و پو بمعنی پوینده -
 و امر به پویددن نیز آمده * پوپ (بواو مجهول) کاکل مرغان و آن پر است چند که بر سر
 از پرهاے دگر بلندتر و بیشتر باشد * پورک و پوش یعنی هدهد ، در بای تازی گذشت
 و صاحب فرهنگ بیای فارسی گفته * پوپل بوزن و معنی فوفل که معرب اوست * پوت (بواو
 مجهول) جگر و لهذا قلیه که از جگر پزند قلیه پوتی گویند ، و در اکثر اشعار پوت مرادف
 لوت است که اقسام خوردنی باشد * پوته و پوتک (بواو مجهول) خزانه و گنجینه شاهداعی
 گوید * بیت * دل بفرغت نه و لنگوته بند : ازجهت زر نه بجان پوته بند * پوخت بمعنی
 پخت آورده اند ، اما در اشعار خسرو که شاهد ساخته اند * بیت * همه کس بهر غارت
 حيله مي پوخت : شه غازي بت و بتخانه میسوخت * توخت بمعنی اندوخت میتوان خواند *
 پود و پوده مقابل تار جامه - و کهنه و پوسیده فردسی گوید * بیت * شه کونترسد : درویش
 پود : بشهنامه اورا نباید ستود * و رکوع سوخته و چوب پوسیده که زیر چخماخ نهند تا آتش درگیرد *
 پور و پوره پسر مولوی گوید * بیت * خرد پوره ادهم چه خبر دار ازین دم : که من از جمله عالم
 بدو صد پوره نهانم * و نیز پور نام رای کنوج که فور نیز گویند - و پوره تنه درخت * پوران نام شهر
 کنوج که نوران نیز گویند - و ده است بخراسان * پوریان متوطنان شهر کنوج * پورک و فورک
 دختر رای کنوج که بهرام گور داشت * پورشسب پدر زردشت ، و پیترسب جد او * پورمن
 یعنی صاحب پسر - و (بواو مجهول) گیاه است خوشبو * پوز (بواو مجهول و معروف) پیرامون
 دهن مولوی گوید * بیت * روه پنهان میکند زایشان بروز : تا سوه باغش نه بگشایند
 پوز * پوزش (بواو مجهول و زای منقوطة مکسور) عذر * پوستگال و پوستگاله (بکاف عجمی)
 پوست بے موه که زیر دنبه باشد و آنرا باندک دنبه جدا کرده در سیراب پزند سذایی گوید
 * بیت * از غلام آنکه زي عیال آید : او ز دنبه به پوستگال آید * و له * بیت * دوستی کز بی پیاله
 بود : بدل دنبه پوستگاله بود * پوش (بواو مجهول) زره شهابی گوید * بیت * چو ماهی شیم
 آنکه بد پوش دار : چو غول اندران آب شد غوطه خوار * و بمعنی از راه در روش متعارف هذاست و

بے حاصل: تا برپیش خود و یاران نکنی تف بسیار * بوئے پرست سگے که بوئے کرده جانور را بیابد و بوزه و بوزک نیز گویند * بوزنه و بوزینه و بوزینه میمون * بوزکنند بالضم ایوان * بوزه (بواو مجہول) شراب برنج معروف - و تنه درخت که نزد نیز گویند * بوستان افروز و بوستان افروز گل تاج خروس * بوش (بضم با و کسر وار) تقدیر و هستی فردوسی گوید * بیت * هران چیز کو ساخت اندر بوش: برانست چرخ روان را روش * بوشان (بالضم و واو مجہول) شلغم * بوشاسب و بوشپاس (بضم و واو مجہول) خواب دیدن که بتازی رؤیا خوانند زراقت بہرام گوید * بیت * نہ در بیدار گفتم نہ ببوشاسب: نگویم جز بہ پیش تخت گشتاسب * ولہ * بیت * جہاندیدہ بد پیر اختر شناس: بدو باز گفتم من این بوشپاس * بوغ بضم دھ است بترمذ از انجاست ترمذی محدث کذا فی القاموس، و در نسخه سروری نوع (بضم نون) دھ است از ترکستان، و ظاہرا بوغ را بتصحیف نوع خواندہ * بوغنج بضم سیاه دانہ باشد * بوف بمعنی بوم ظاہرا تصحیف است و صحیح کوف است * بوم بضم طایر پرست شوم و بدین معنی عربیست - و زمین غیر آبادان و ناکاشتمہ ضد مرز، و تحقیق آنست کہ بوم میان زمین کاشتمہ و مرز کنارہاے آن چنانکہ در لغت مرز بتفصیل بیاید، و پاکیزہ بوم از جاے پاک و از خاک پاکیزہ، و در فرهنگ بمعنی سرشت و خو گفته مستند بشعر سعدی * ع * شنیدم کہ مرد پرست پاکیزہ بوم * و درین تامل است * بوماران و بوماران همان برنجاسب کہ گلش کبود مایل بکمودت و تیز بوئے است * بومارہ (بواو معروف) جانور پرست پرنده * بومہن (بواو معروف و میم موقوف و ہاے مفتوح) زلزله اسدی گوید * بیت * برآمد یک بومہن نیم شب: تو گوئی زمین دارد از لرزہ تب * بون بفتح حصہ و بہرہ - و بضم بمعنی بن دقیقی گوید * بیت * موج کریمی برآمد از لب دریا: ریگ ہمہ لالہ گشت از سر تا بون * و در فرهنگ بمعنی آسمان گفته و بیت مولوی آورده * بیت * چہ خواہی ذوق این آب سیہ را: چہ جوئی سبزہ این بام بون را * و درین تامل است چہ تون (بتاے قرشت) میتوان خواند * بوکان بضم زهدان فخری گوید * بیت * زنان حاملہ را بیم بد کہ پیش از وقت: ز مہراو بدر آیند اجنہ از بوکان * بوذن (بضم تین) آہستگی و بوندہ آہستہ *

الاستعارات

بوئہ خاک یعنی قالب آدمی * بوریا کوئی جشنے کہ چون خانہ نو بسازند براے

مردم کند * بوستان گل نماے یعنی آسمان * بوئہ شکستن یعنی بوسیدن با صدا نظامی گوید

بهردو بای فارسی آورده چنانکه بعضی گفته اند چه پروپا بهردو بای فارسی کاکل مرغان که چون تاج نمایان باشد و چون هدهد تاجدار است بدین نام نامیده شد * بوتہ درختی که بسیار بلند نباشد و بزمین نزدیک باشد - و بچغ آدمی و سایر حیوانات عموماً و بچغ شتر خصوصاً - و نشانه تیر - و ظرفی که از گل سازند و زر و سیم و مانند آن دران گذارند و بوتقه معرب آن * بوتیمار مرغیست که غمخورک نیز گویند و بعربی یمام و مالک السخن و بیونانی شفقین خوانند و گوشتش بخیوابی آورد و حفظه را قوی و ذهن را تیز کند، گویند بر لب آنها نشینند و از غم آنکه مبادا آب کم شود با وجود تشنگی آب نخورد * بوچ و بوش (بالفتح و بیجم فارسی و معجمه) خودنمایی و ر و فر شیخ عبدالله انصاری گوید * فقره * جنید متمکن بود اورا بوچ و برش نبوده * بوخت (بواو مجهول و خای موقوف) پسر مرادف بخت مذکور * بور (بواو مجهول) اسب سرخ رنگ * بوران دخت^(۱) نام دختر پرویز که پیش از آرمیدخت یکسال و چار ماه پادشاهی کرد و بورانی بدو منسوبست چنانکه در سعاد تاریخ گزیده آورده، و صاحب قاموس و ابن خلکان ببوران دخت بنت حسن بن سهل زوجة مامون نسبت داده، و اول اصحیح است، اما در اصل فرس بای فارسی بوده یعنی دختری که بهسر شبیه است در شیاعت و ادراک، بعد از اختلاط عجم بعرب بای فارسی بای تازی بدل شده * بورک بالضم شتل قمار - و نوعی از آش ماست، اخیسکتی گوید * بیت * ندانم تو از وی چه بروی وایمن : کنار جهان پرگهر شد ز بورک * و بسحاق گوید * ع * پیش ما جز قدح بورک پرسیر مباد * بورک و بور بالفتح سبزی که بر نان و جزآن بواسطه رطوبت و نم نشینند شاعر گوید * بیت * تا تواند گفت نانرا میخورم با نانخورش : میگذارم تا بران از کهنگی بورک فتد * و نیز بوز زنبور سیاه که برگلهها نشینند و بهندی بهنوره گویند - و نیز گرداب * بوز (بالضم و بواو مجهول) اسب نیده که بسفیدی گراید - و مطلق اسب تند و تیز - و باستعاره مرد فهیم را گویند چنانچه کون که اسب پالانی است بے ادراک را مولوی گوید * ع * شاگرد تو من باشم گر کودن و گر بوزم * بوزار و بوفزار گرم دارو که در طعام کنند چون دارچینی و قرنفل و زیره و فلفل، و بعربی توایل گویند * بوفروش عطار * بویا و بویان یعنی بوی خوش دهنده * بویدان ظرف خوشبوئی که بعربی جونه گویند * بوگلک و بوی گلک بن کوهی که خذبک و بن گلک نیز گویند بسحاق گوید * بیت * نشوری بوگلک و انجلیک

(۱) این لغت همین در یک نسخه یافت شده، و در برهان بای فارسی و بتای قرشت آورده ۱۱

پنیرک (بفتح با و کسرنون و یاء معروف) تنم خبازی بزبان کرمان که بشیرازی تنم خرو گویند کذافی الاختیارات ، و در خرد ؟ و نان کلاغ گفته شود ، اخسیکتی گوید * بیت * زبونی که خیزد ز داء الثمانین : تلافیش مشکل بود از پنیرک *

الاستعارات

پنبه در گوش کردن یعنی غفلت و سخن نشنیدن * پنبه شدن یعنی متفرق شدن - و نرم و صاف شدن * پنبه کردن پریشان کردن اخسیکتی گوید * ع * راے تو پنبه کرد سر بوالفضول را * و نیز تسلی کردن و خاموش گردانیدن مولوی گوید * بیت * چون بیداد مر ورا پنبه کنید : هفته مهمان باغ من شوید * پنبه نهان یعنی فریب دادن مولوی گوید * بیت * عقل جولاهیست زودش پنبه نه منصور وار : تا چه خواهی کرد این اشتدال جولاہ را * پنج روزه یعنی مدت اندک * پنج گنج یعنی حواس خمس - و صلوات خمس * پنجه بر روی کسی زدن یعنی سیاه کردن * پنجه شعبه یعنی پنج حواس * پنجم رواق یعنی سپهر پنجم * پنجه مریم گیاهیست که بخور مریم و چنگ مریم نیز گویند * پنجه نیچاره و پنجه نیچاره یعنی خمسه متخیره * پنجه نژدیده یعنی خمسه مسترقه *

البناء التازی مع الواو

بو و بوے معروف - و بمعنی امید نیز آمده - و بو بمعنی بود و باشد و بوم بمعنی باشم آمده ، و بوک نیز بمعنی بود و باشد که در عربی لعل و عسی گویند این یمین گوید * بیت * تو هم این یمین برین میباش : مگذران عمر خود ببوک و بکاش * بوب فرش و بساط که انبوب نیز گویند رودکی گوید * بیت * شاه دیگر روز بزم آراست خوب : تختها بنهاک و برگستر بوب * بوبرد و بوبردک (بضم هردو با) بلبل مولوی گوید * بیت * نمیدانی که سیمرغ که گرد قاف میگردد : نمیدانی که بوبردم که در گلزار میگردد * بوبک (بضم با و واو مجهول) دوشیزه * بوبک و بویه و بوبو و بوبش (هر چهار لغت) بمعنی هدهد است ، چه بوبو آواز هدهد باشد چون کوکو آواز فاخته و لهذا خودش نیز بدین نام مسمی شد ، فخری گوید * قطعه * بدارای که از انعام عامش : بود طوق حمام و تاج بویه * که بیش از حد و از اندازه دارم : بدرگاه شه آفاق بویه * و نزاری گوید * بیت * وصال بلبل با گل هنوز نابوده : بخیره شور برآورده شانسر بوبو * و در فرهنگ

بدوزند و وقت خواندن زند بر روی خود ببنند ز رانشت بهرام گوید * بیت * بشد بر تخت زر اردای
 ویراف : پنانه بر رخ و کستیش بر ناف * و چشم پنانه تعویذ باشد زیرا که پرده چشم بد است ، و گویا
 که پارچه چهار گوشه را بواسطه آنکه روی را پوشیده میدارد پنانه نامیده اند * پنانه (بفتح پا و هرو
 نون) صمغ باشد * پنانه بز و پنانه وز و پنانه زن حلاج و نداف نزاری گوید * بیت * پنانه بز
 فاش کرد يك نکت از سر عشق : در همه عالم فتاد شوز ازان مسئله * پنانه مدت اعتکاف نصاری
 چنانچه چله مدت اعتکاف اهل اسلام * پنانه گربه یعنی بیدمشک * پنانه و پنانه ایلیک و پنانه پناه
 یعنی سرطان - و برج سرطان * پنانه معجزه است مرکب از پنج جزو که مقوی و مفرح
 دلست ، و پنانه معرب آن ، و معنی ترکیبی آن پنج حیات * پنانه انگشت نباتیست که کنار
 رودخاها ریزد و ورقش مانند ورق شاهدانه بود و دود کردن آن شهوت جماع کم کند ، و نزاری پنانه انگشت
 و پنانه اوراق و پنانه اصابع گویند ، عطار گوید * بیت * هست از شهوت اگر داری گزند : بوسه
 پنانه انگشت جوعت سودمند * و موضعیست قریب بمراغه تبریز * پنانه و پنانه بفتح نوعیست از
 رقص که جمعه دست همدگر را گرفته برقصند و دست بند نیز گویند * پنانه معرب آن - و بالضم
 و بحیث فارسی پیشانی * پنانه عصبه که بر پنانه ببنند * پنانه (بضم یا و واو مجهول)
 نصف عشر چنانکه دهیوده عشر * پنانه و پنانه و پنانه و پنانه (هر پنانه لغت
 بالضم) گلوه ندافی کرده برای رشتن که پانده و کاله نیز گویند * پنانه بفتح معروف - و غلیواز
 سوزنی گوید * بیت * پند را فرما آید پدید اندر هوا : از پر کله همایونت ار بود پرواز پند * و بالضم
 گلوه پنانه ندافی کرده برای رشتن چنانکه گذشت - و بالکسر نشسته که نزاری مقعد گویند سیف
 گوید * بیت * پند و نره حامدی آن گشته مفاجا : بر کیر نجوم آرخ و برخایه طب فنج * پندار
 بالکسر نخوت و عجب - و امر از پنداشتن ، و برین قیاس پنداشت * پنگ بالکسر کسه مسین یا
 روئین که ته آن سوراخ تنگی بکنند و در آب گذارند چون پر گردد و در ته نشیند يك پنگ شود و اکثر
 آبیاریان میدارند و در مقسم آب نهند و تش و سبو نیز گویند - و مطلق کسه روئین و مسین را نیز گویند ،
 و بهر دو معنی پنگ آمده و پنانه معرب آن ، سنائی گوید * بیت * در جهان چه بایدت بودن :
 که به پنگان توانش پیمودن * و مولوی گوید * ع * مه گرفت و خلق پنگان میدزند * و رضی نیشاپوری
 گوید * بیت * حاصل از چشم عدوی تو و اشعار من است : جمله آبی که درین نیلی پنگان دیدم *

یقین شناس که چندان بقا نخواهد بود : بنای عمر عدورا چو بد بود بناد * و بدیع سیفی گوید * بیت * تو صدر آن سرا زببی که باشد : ز فضلش سقف و از دانش بنوره * و در فرهنگ بنوره بفتح با و نون آورده * بنوماش ماش سبز که منگ نیز گویند * بنمیچه بالضم جمع که براملاک بندند ظهوری گوید * بیت * داغ تو که چیده بر سر هم دفتر : بر سینۀ من بنمیچۀ خواهد بست * بنیز (بکسر با و نون و یای معروف) هرگز ازرقی گوید * بیت * در مدح ناکسان نکند کهنه تن بنیز : زان باک نایدم که شود کهنه پیرهن * و قطران گوید * بیت * اگر باز آیدم دلبر نیندیشم بنیز از دل : و گرباز آیدم جانان نیندیشم بنیز از جان * و بمعنی نیز - و بمعنی زود نیز آمده فردوسی گوید * بیت * اسیران از خواسته چند چیز : فرستاد نزدیک خسرو بنیز * بنمیسک (بفتح با و کسر نون و یای معروف و فتح سین مهمله) کز که نوعی از ابریشم زبون است * بنمی (بضم با و کسر نون) چیزی که از گل یا گچ سازند و دو چوب بشکل رقم هفت دران قایم کنند بجهت نقاشی ابریشم میسر سنجر کاشی بجهت زنجیر که در پای او کرده بودند گوید * بیت * زال فلک کلاوه تولیدۀ نکند : نقاش شعر را بفسون بر بنی پای *

الاستعارات

بنگوش کردن کزایه از انست که چون طفل از مادر متولد شود ماماچه که بتازی قابله گویند انگشت در دهن کودک کرده کام او را بردارد سیف گوید * بیت * مادر ملک ز پستان شرف شیر دهد : هر کرا دایۀ لطف تو بنگوش کند * بن کار خوردن یعنی اندیشه نمودن در عاقبت و پایان کار اومانی گوید * قطعه * خوار و دشوار جهان چون پی هم میگردد : گرتو دشوار نگیری همه کار آسان است * توشۀ وقت نگهدار و بن کار مختور : که فلک نیز درین واقعه سرگردان است * بن گوش یعنی إطاعت و انقیاد ، لیکن بدینمعنی از بن گوش است و بے زیادت کلمۀ از مستعمل نباشد * بنه بستن یعنی کوچ کردن * بنمایا بر یخ نهان یعنی بے مداری * بنفشه گون طارم و بنفشه گون مهد یعنی آسمان *

البناء الفارسی مع النون

پنام بالفتح پوشیده و پنهان کمال گوید * بیت * با اکبر بمجلس و خلوت : گفت و گوے پنام میخواهم * و این مخفف پنهام بمعنی پنهان است - و پارچۀ مربع که بر دو گوشۀ آن دو بند

(۱) و در جهانگیری و برهان بنیک بوزن شریک و نزد صاحب سراج همین اصح است و بزیادت سین تحریف ۱۱

و ترکیب - و بندے کہ بر پیش آب بندند - و مکر و حیلہ عموماً - و حیلہ و فن کشتی گیران خصوصاً، فردوسی گوید * بیت * نهادم ترا نام دستان زند : کہ با تو پدر کرد دستان و بند * و بمعنی غم و غصہ نیز آمدہ فردوسی گوید * بیت * بیامد چنین تالاب ہیرمند : ہمہ لب پر از باد و دل پر ز بند * و بمعنی طومار کاغذ - و بمعنی پیمان - و بمعنی جفت گاو کہ بجهت زراعت و عرابہ باہم بدارند نیز گفته اند * بندار بالضم یعنی بندہ دار - و صاحب مکنث * بند امیر بندیست کہ در زمان عضدالدولہ امیرنام مسافرے بست و با عضدالدولہ گفت کہ اگر آنچه باید تو خرج کنی من این بند را می بندم بعد از آنکہ بست این مثل شهرت یافت کہ بند بستن از امیر و زر خرج کردن از عضد * بند شہریار نام نوائیست از موسیقی * بند روغ این دو کلمہ ایست کہ صاحب فرهنگ یک کلمہ دانستہ بند روغ خواندہ و صحیح بند روغ است چہ روغ بندیست کہ پیش آب بندند تا آب بر زراعت روان شود و اضافت بند بار اضافت عام است بخاص نہ آنکہ یک کلمہ است * بندخت (بضم با و دال و سکون خا) چہرہ * بندرز (بفتح با و دال) جوال دوز ، اما در سامی بندوز (بواو) بمعنی ریسمان کہ بدان جوال دوزند آوردہ * بندمہ و بندیمہ بالفتح تکمہ گریبان کہ گویان نیز گویند * بندک (بفتح تین) همان بن بمعنی میوہ معروف - و نوعی از قماش کہ زمینش اطلس باشد و گاہیش زریفت بود ظہوری گوید * بیت * ز جامہ خانہ عشق تو اطلس گردون : بنعل و داغ بندک پوش کردہ ما را * و (بضمتین) مصغر بندہ یعنی درخت کوچک - و نشان چیزے چنانچہ گویند از فلان چیز بندک نماندہ یعنی نشان نماندہ * بندہ بالضم رخت و اسباب - و بمعنی بن نیز آمدہ * بنگاہ و بنگہ یعنی جاے بندہ * بندکران (بالضم و کاف تازی مفتوح) همان بکران یعنی تہ دیگی از طعام مولوی گوید * بیت * تا ز بسیاری آن زر نشکنند : بندکرانے پیش آن مہمان نہند * بنگرہ (بفتح با و کاف فارسی و راے مہملہ) ذکرے کہ برائے خوابیدن اطفال خوانند و نانہ نیز گویند ناصر خسرو گوید * بیت * تو خفتہ خوش ای پسرو چرخ روز و شب : ہموارہ میکنند بدالینت بنگرہ * (و بکسر اول) ریسمانے کہ وقت رشتن بر دولک پیچیدہ شود و فرمولک نیز گویند * بنگشتن (بضم با و کاف فارسی) نا جاویدہ فرو بردن * بنگلک (بالضم و کاف و لام مفتوح) میوہ ایست ریزہ کہ مغزکے دارد و بوگلک و بن کوهی نیز گویند - و در نسخہ میرزا درخت گل باشد * بنلان (بالضم) و بنورہ (بضمتین) بندیک دیوار و عمارت کلامی اصفہانی گوید * بیت *

پلیدی (بفتح پ یا سکون لام و فتح یای تحتانی و دال مکسور و یای معروف) نوعی از خربزه ، و در فرهنگ بعد از یای اول نون ساکن زیادہ کردہ واللہ اعلم *

الاستعارات

پلاس انداختن یعنی پریشان و پراگندہ ساختن * پل شکستن یعنی بے طاقت و محروم گردیدن خاقانی گوید * بیت * فلک پل بر دم خواهد شکستن : کز آب عافیت بوسے ندارم * و لہ * بیت * عاشق محتشم بسے داری : پل ہمہ بر من گداشکنی * پلنگان گوزن افکن یعنی بہادران * پل ہفت طاق یعنی ہفت فلک *

الباء التنازی مع المیم

بم بالفتح تارگندہ ضد زیر - و قلعه ایست از توابع کرمان و بہر دو معنی بتشدید میم معرب آن عمارہ گوید * بیت * عدو را بر دل از وی بارغم باد : سنان او کلید فتح ہم باد * و نیز پنجمہ زہن بر سر و دستار کسے لیکن بدین معنی در کلام قدما دیدہ نشد و متاخرین استعمال کردہ اند *

الباء التنازی مع النون

بن بالفتح باغ و زراعت - و خرمن و بدین معنی بنو و بنوہ نیز آوردہ اند و بنوان یعنی باغبان و نگاہبان زراعت و محافظ خرمن - و میوہ ایست ریزہ کہ اندرون او مغز باشد و ون نیز گویند - و بالضم بیج - و آخر چیزے - و سوراخ مقعد * بناغ بالفتح تار ریسمان خام مولوی گوید * بیت * حلہ بانان باغ می بافند : حلہا و پدید نیست بناغ * و سوزنی گوید * بیت * از کاج خوردن آن سگ بے حمیت جہود : بے درک پنہہ گردن خود را بناغ کرد * و دبیر و منشی را نیز گویند منصور شیرازی گوید * بیت * ضمیر من بود آن بلبلے کہ گلا بیان : بہ پیش او بود ابکم زبان تیز بناغ * و در فرهنگ بمعنی انباغ نیز گفتہ لیکن صحیح نباغ است (بتقدیم نون بر با) مخفف انباغ چنانکہ بیاید * بناغج (بالفتح و نون دوم موقوف) انباغ ، و ظاہرا این لفظ نباغ است بغین کہ بصورت نون و جیم خواندہ اند و نون اول متقدم است بر با واللہ اعلم * بنادر بالفتح دنبال * بند بالفتح پیوند دو عضو کہ بتنازی مفصل گویند - و بند پایے و دست مجرمان و دیوانگان و اسیران - و بند در - و بند شمشیر و کارہ - و بند تنیان و آمثال آن - و بند اسب و استر و جزآن - و بند ترجیع

پَلَك بالكسر معروف ، و در اشعار خسرو بفتح لام مستعمل است چنانکه متعارف اهل هند است ، لیکن در فرهنگ گفته^(۱) که بکسر پا و لام نیز صحیح است والله اعلم - و بمعنی آویخته نیز آورده * پَلَم بِالْفَتْحِ خَالِكٌ زراتشت بهرام گوید * بیت * کجا تور و کجا ایرج کجا سلم : اجل پاشید بر رخسارشان پلم * پَلَمَسَه (بفتح پا و میم و سین مهمله) مضطرب شدن و دست و پا گم کردن - و دروغ گفتن * پَلَمَه (بفتح پا و میم) تخته و لوح که ایجاد و غیره بران نویسد برای اطفال عمیدلومکی گوید * بیت * نخست چون پدرم پلمه بر کنار نهاد : چه علمها که نخواندم از آن بغیر زبان * و بمعنی دروغ و تهمت نیز گفته اند لیکن بدینمعنی پلمسه آمده نه پلمه * پَلَنگ (بفتح پ) درنده معروف - و چارپایه چوبین که به نوار باند و در دیار هندوستان بیشتر متعارف است و در اشعار قدما مذکور است - و (بکسر نانی) از پیش آستانه تا نهایت ضخامت دیوار که برابر در واقع است * پَلَنگَمَشک گیاهی است که بزرگ شبیه است به پلنگ و در بو بمشک و بعربی سنجلاط گویند ، فَرَنجَمَسک و فَلَئِجَمَسک معرب آن ، خاقانی گوید * ع * عطر کنند از پلنگ مشک بیغداد * پَلَوَان و پَلَوَان (بالضم و سکر لام) اطراف زمین که میان آن سبزی و غله کاشته باشند و مزارعان بران آمد و شد نمایند تا غله پایمال نگردد و آب در زمین بایستد ، و معنی ترکیبی آن پَل مَانَد چه وَا ن و و ن بمعنی مانند است ، خسرو گوید * بیت * عجب نبود گرانبار از فرو لغزد بآب و گل : که بختی لوک گردد چون گذر باشد بپلوانش * و له ع * که گریه از شتر بهتر تواند رفت بر پلوان * پَلَوَنَدَه بِالْفَتْحِ بستنه جامه و قماش که بتاری زرمه گویند و پرند نیز گذشت سوزنی گوید * بیت * راه باید برید و رنج کشید : کیسه باید گشاد و پلونده * پَلَه (بفتح پ) درختی خورد که در جنگل هندوستان بسیار بود و بهندی پلاس گویند و گل نارنجی مانند ناخن شیر دارد و بیج آن گل سیاه بود خسرو گوید * بیت * پنجه گشاده گل لعل پله : غرقه بخون ناخن شیر یله * و شیر حیوان نوزائیده که فله نیز گویند - و (بتشدید لام) پایه نردبان - و گفته ترازو * پَلِیْتَه معروف که فقیله^(۲) معرب آنست *

(۱) حاشا که چنین گفته باشد در نسخ فرهنگ بفتح پ و بکسر پ و سکون دوم همین دو اعراب تصحیح نموده ، و متعارف اهل هند بفتح پ است نه بکسر پا و فتح لام * (۲) و در یک نسخه فلیته ، و هو الظاهر چه فقیله اگر معربست قلب معرب خواهد بود حالانکه فقیله عربی الاصلست مشتق از فقل بمعنی تافتن ریسمان و غیره و لهذا نزد صاحب سراج فقیله قلب فلیته مبدل پلیته است و از باب توافق است ۱۱

از هیبت ار کند بدر خارجی نظر : بفتد بر آستان در خارجی بلند * و بعضی گفته اند که بلندی چارچوب در که بهندی چوکیت گویند استاد گوید * بیت * درو افراشته درهای سیمین : جواهر برنشانده بر بلندی * لیکن این بیت چندان دلالت ندارد بران معنی * بلوایه همان بالوایه یعنی پرستوک *

الاستعارات

بلندی گراے یعنی کسیکه میل به بلندی و بزرگی کند *

الباء الفارسی مع اللام

پل بالکسر پاشنه پا فردوسی گوید * بیت * دریغ این برو بزر و بالے تو : رکیب دراز و پل پلے تو * و بالضم معروف که بتازی قنطره گویند - و زر خورده ، و بهر دو معنی پول نیز آمده * پلارک و پلارک آهن جوهر دار - و شمشیرے که ازان سازند - و بمعنی جوهر تیغ نیز گفته اند ، نظامی گوید * بیت * چوبر دریا زند تیغ پلارک : بماهی گاو گوید کیف حالک * و له بیت * پلارک چنان تاقب از روه تیغ : که در شب ستاره ز تاریک میغ * و له بیت * درفشان یکے تیغ چون چشم گور : پلارک برو تافت چون پر مور * پلاسک (بفتح پا و سین مهمله) نکبت و فلاکت شرفشفره گوید * بیت * در گوشمال خصم محابا روا مدار : بل کان سیه گلیم سزای پلاسک است * پلپل (بکسر هردو پا) معروف ، فلفل معرب آن * پلچپی (بالضم و جیم فارسی) خرمهره و پلچپی فروش فروشنده آن ابن یمین گوید * بیت * چون بنزدیک اهل عصر کنون : مرد پلچپی فروش جوهریست * پلخ (بفتح تین و خا در آخر) گلو و حلق نزاری گوید * بیت * از بس افغان و نعره و فریاد : مردمان را فرو گرفت پلخ * پلخم و پلخمان بفتح فلاخن ، و بعضی بیای تازی گفته اند ، موبدالدین گوید * بیت * گله بانان او نهند از قدر : مهر و مه را چوسنگ در پلخم * پلستک بوزن و معنی پرستک که پرستوک نیز گویند * پلغده (بضم تین و سکون غین) تخم مرغ و میوه که درونش پوسیده و برهم شده باشد سوزنی گوید * بیت * دو خایه گنده پلغده شده هم اندر وقت : شکست و ریخت هم آنجا سفیده و زرده * پلغنه (بضم تین و سکون فا و فتح تا) آن باشد که چون آتش در خانه کاهپوش افتد گلولهای کاه سوخته که هنوز آتش در میانش باشد بزور آتش بر هوا رود *

و معنی آن باطل است چنانچه حجاج بن يوسف بَجَبَلَه که یکی از پارسیانست گفت که قُلْ
 لِقُلَانٍ أَكَلَتْ مَالَ اللَّهِ بِبَدْحٍ و دَبِيدَحَّ يَعْنِي بَقْلَانِ بگو که مال خدا را بابدح و دبیدح بخوردی یعنی
 بیاطل ، جبله بفارسی گفت که خواسته ایزد بخوردی بلاش و ماش یعنی بعدت و باطل *
 بلايه بالفتح تباه و بد عموماً و زن بدکار خصوصاً عمیدلومکی گوید * بیت * دامن وقت پاک
 به زین فرق بلايه فن : پیش که این ندا رسد در سَقَرَت که ما سَلَك * و فخر گرگانی گوید
 * بیت * هزاران جفت به از ویس یابی : چرا دل زان بلايه برنتابی * و له بیت * بیارید
 این پلیدے بدکنش را : بلايه گنده پیر بدمنش را * بَلْبَكَه (بفتح هرو با) مسکه * بَلْبَن
 (بفتح هرو با) خُرفه که پرپهن نیز گویند ، و بخاطر میرسد که این لفظ پلپهن باشد (بهر دو
 باے فارسی و زیادتی ها) چه را را بلام بسیار بدل میکنند * بَلْمِيس (بکسر با و تا و یاے
 معروف) داروییست * بَلِجْ بالفتح شهر معروف - و کدوے که دران شراب کنند سوزنی گوید
 * بیت * بهای یاسمن و چکریم فرست امروز : که دوستیم دو بلخ شراب داد ایوار * بَلْسَك
 (بکسرتین و سکون سین) سیخ آهنین که یک سر آن پهن سازند و آتش را از تنور بدان حرکت
 دهند و چون نان ریزه سوخته بر تنور چسپیده باشد بدان تراشند و گاه بر زبر تنور نهاده بریان
 ازان آویزند فرخی گوید * بیت * در تنور ویل بادا دشمننت : از بلسک خینور آویخته *
 (بلاشگرد بالفتح ده است بچهار فرسخی مرو بناکرده بلاش بن فیروز برادر زاده نوشیروان *
 بَلْکَک و بِالْکَل (بالکسر و کاف مفتوح) آب شیرگرم ، و بِالْکَل نیز بدینمعنی گذشت ، و
 ظاهر، یکی صحیح باشد و دوتاتصحیف ، و ظاهر اول صحیح است چه بَلْک بمعنی شراره آتش
 گذشت ، و کاف دوم برآے نسبت است * بَلْگَن (بفتح با و کاف فارسی) سر دیوار - و
 منجینق ، زین الدین سنجری گوید * بیت * ای عهد تو بیمدار و پیمانست سست : چون برف
 تموز و آفتاب بَلْگَن * و فخری گوید * بیت * ز سیل خیز فنا ایمن است قصر بقات : چنانکه حصن
 فلکها ز صدمت بَلْگَن * لیکن درین بیت معنی اول نیز توان گفت * بَلْمَه بالفتح انبوه ریش ،
 لیکن بدینمعنی بامه نیز گذشت ، و هرو لغت صحیح یا یکی تصحیف است والله اعلم * بَلْمَج
 (بکسرتین و سکون نون) اندازه چیزے * بَلْمَجَسَب (بکسرتین) همان برنجاسب که بومادران
 نیز گویند * بَلْنَد و بَلْنَدِین (بفتحتین) چوب بالے چارچوب در که بتاری اسکفه گویند ،
 چنانچه چوب زبرین که آسانه باشد فرود و فرودین و بتاری عتبه نامند ، سوزنی گوید * بیت *

زندان بکار و بدانش : به بلغنده باید همی نامداری * و بمعنی بسته قماش پلونده است (بباے فارسی) نه بلغنده و همچنین در بیت سوزنی چنانکه در فرهنگ گفته * بلک (بضم تین) چشم بزرگ برآمده بدر جاجرمی گوید * بیت * پی نظاره بزمتم که باغ فردوس است : بلک شده همه را دیده چون سر انگور * و (بکسر اول و فتح دوم) نوباره - و هر چیز نو و تازه که دیدنش خوش آید و بتحفه توان برد سلمان گوید * بیت * خاک و خاشاک سرایت میفرستد هر صباح : گلشن فردوس را فراش بر رسم بلک * و (بالکسر) بمعنی شراره آتش - و (بکسرتین) بمعنی چنگ در زدن که عبری تَشَبِث گویند نیز آورده اند * بلکفد و بلگفده رشورت ، و در شرفنامه بکسریا و ضم کاف تازی ، و در تحفه بفتح با و کسر کاف گفته ، ابوالعباس گوید * ع * سوگند خور که صد بار بلکفد زو نخوردی * بلوک و بلوتک (بضم تین) ظرفی که بدان شراب خورند رودکی گوید * بیت * می گسار اندر بلوک شاهوار : خوش بشادی در خزان و نوبهار * بلون (بضم تین) بنده نزاری گوید * ع * منعم و مفلس و آزاد و بلون * بلوس بالفتح آنکه بالوس باشد یعنی بفررتنی و چرب زبانی با مردم باشد ، و حق آنست که در لوس ایراد کرده شود ، فخری گوید * بچاپلوسی خود را همی کند برکار : ولی نکونبود کار چاپلوس بلوس * بلاچ بالفتح گیاهیست که ازان بوریا بافند و لوح نیز گویند * بلادر و بلادور بالفتح بار درخته است که بیونانی انقردیا و بهندی بلاوه گویند - و پیرایه ایست که بصورت آن سازند و زنان بر سر بندند خسرو گوید * بیت * بسته بلادر همه بر سر بلا : داده به بیهوشی عالم صلا * بلاده بالفتح فاسق و بدکار رودکی گوید * بیت * بلاده کریم که فرزند او بلاهه بود : شگفت باشد اگر از گناه ساده بود * فخری گوید * بیت * چنان شد ایمن از عدلش که برخاست : ز گیتی فتنه و دزد و بلاهه * بلاژ و بلاش (بالفتح در هر دو لغت و زای فارسی در اول و شین معجمه در ثانی) در فرهنگ بمعنی بے سبب و بے تقریب گفته و این شعر پرورهای جامی شاهد آورده * بیت * بلاژ زاهد بلاژ شد فاسق : امری دید شد برو عاشق * لیکن آوردن این لغت درین باب مناسب نیست چه بای بلاش و بلاژ جزو کلمه نیست و صحیح لاش و لاژ است و معنی لاش عبث و باطل است و در اکثر اوقات لاش با ماش مذکور می شود چنانچه صاحب فرهنگ سامانی بدان تصریح نموده ، و صاحب قاموس نیز آورده در معنی ابدح و دبیدح که بیارسی آنرا لاش و ماش گویند

بسیار چه غاگ غوغا باشد خسرو گوید * بیت * بگیتی گشت بلغاگ پدیدار: که مردم در زمین در رفت چون مار * و این همین گوید * بیت * مرا چون زلف تو تشویش ازانست : که چشمت در جهان افکند بلغاگ * و بلغاکیان یعنی مقتنان و غوغاکنندگان ، و این لفظ در تاریخ فیروزشاهی مکرر آورده * بلغندر بالضم یعنی بسیار مبرم و ملح چه غندر بالضم مبرم و الحاح کننده و فربه و تن پرور آمده - و بعضی بلغندر بفتح غین بمعنی بے قید و بے دیانت گفته - و بعضی نام ملحدی بے دیانت گفته کمال گوید * بیت * بزر و مال مردمان اندر : هست بر اعتقاد بلغندر * بلغونه بالضم یعنی بسیار رنگ که عبارت از گلگونه باشد که زنان بر او مالند * بلکنچک بالضم یعنی بسیار عجیب و طرفه که دیدنش خنده آرد ، چه کچک (بالضم و قیل بالفتح) چیزه بدیع که دیدنش خوش آید ، شهیدی گوید * بیت * اے صورت تو چو صورت کارنچک : هستی تو بچشم هر کس بلکنچک * بلغار بالضم نام شهریست و معنی ترکیبی بسیار غار چه غار دران بسیار است ، و بعضی گفته اند در اصل بن غار بوده چون سکندر بظلمات میرفت اسباب و امتعه زاید درانجا گذاشته رفت بعد از آمدن او بمرور ایام شهره شده بود و بکثرت استعمال بلغار شد ، و صاحب قاموس گوید صحیح بلغر است و عامه بلغار گویند ، وجه صحت ظاهر نشد ، و بمعنی چرم ادیم چنانکه مشهور است در کتب معتبره دیده نشد ^(۱) * بلماج بالضم نوعی از کاجی که رقیق و پرآب و بے گوشت پزند مانند حریره * بلغور بالضم غله که در آسیا انداخته شکسته باشند - و آش آن قسم غله را نیز گویند * بلبلی بالضم شراب زیراکه در بلبله میکنند - و گاه پیاله را نیز گویند چه پیاله را نیز نسبت است به بلبله ، فردوسی گوید * بیت * یک بلبلی سرخ در جام زرد : تهمتن بزور زواره بخورد * وله * بیت * توای میگسار از معی زبلی : به پیمای تا سر یک بلبلی * و نوعی از چرم که بس نازک و لطیف سازند و بالوان غیر مکرر رنگ کنند - و جنسی است از زرد آلو * بلس (بضم تین) عدس * بلغد و بلغده و بلغند و بلغنده (بضم اول و سکون ثانی و ضم غین) فراهم آورده و برهم نهاده ناصر خسرو گوید * بیت * درین بند و

(۱) و در یک نسخه بعد ازینست - و اما کاتبی بدینمعنی گفته * ع * باز دران ترا بر بلبله بلغار گل *

و بالفتح اسباب خانه چنانکه میگویند لك و پك - و هريك از پایهای نردبان - و بمعنی بیهنر و خودآرایی نیز گفته اند * پکند (بفتحین) بزبان خوارزم نان چنانکه سوپ آب انوری گوید * بیت * محنت سوپ و پکند او که از بیخم بکند : طبع موزون همی زانديشه ناموزون کند * و در نسخه سرری بکسر یا گفته و آن اصح است * پکنه بالفتح کوتاه و فربه انوری گوید * بیت * آن دختر پکنه عصمة الدین : سرمایه زهد و نیکنامیست * پکوک بالفتح پتک آهنگر - و مخارجة بالاخانه که بتاری غرقه گویند و بدر معنی اول پلوك بلام هم گفته اند والله اعلم - و بعضی بمعنی تکیه گاه چوبین که بر کنار صفا و کنار بام نصب کنند آورده و بتاری محجر گویند *

الباء الفارسی مع الکاف الفارسی

پگه و پگاه اصح ببا تازی است چنانکه گذشت *

الباء التازی مع اللام

بل بالكسر مخفف بهل بمعنی بگذار شرف شفوه گوید * بیت * مرا گوئی بگو حال دل خویش : دلت خونین شود بل تا نگویم * و بالضم بمعنی بسیار چون بلهوس و بلکامه یعنی بسیار هوس و بسیار کام لیکن مفرد مستعمل نشده ، رودکی گوید * بیت * در پیش خود آن هجر چو بلکامه نهم : پروین ز سرشک دیده بر جامه نهم * و بعضی گفته اند که صحیح بوالهوس و بوالکامه است و این از باب کنیتهاست که در محاورات عرب مستعمل است بمعنی ملازم شی پس بوالهوس و بوالکامه کسی که ملازم هوس و کام خود باشد ، چنانکه عرب ابوتراب و ابوالفضل و مانند آن گویند و مراد مقارنت و ملازمت تراب و فضل و مانند آن کنند چنانکه در فرهنگ سامانی گفته ، و حق آنست که در فرس این اعتبارات بعید است و در عربی صحیح ، با آنکه بلکنجک و بلغاک و امثال آن که بیشتر می آید ازین آبی است چه اعتبار کنیت در آنها درست نیست ، اما بلفغه که در فرهنگ برای اینمعنی شاهد آورده درست نیست چه بلفغه بکسر باست مخفف بیلغده بمعنی بیندرخته چنانکه سامانی گفته که الفغه اندرخته و چون حرف با بدان مقارن شود الف بیا بدل گردد * بلغاک بالضم غوغا و آشوب

موقوف) خرپشته * بکیاسا (بالکسر و یاء تحتانی) پشتہ کوچک کہ بالاء بار کنند
و سرریای نیز گویند *

الاستعارات

بکسے زبان داشتن^(۱) یعنی خود را از کسے وانمودن - و رازدار بودن * بکران چرخ یعنی
ستارها * بکرپوشیدہ روئے و بکرمشاطہ خزان یعنی شرابے کہ هنوز ازان نخورده باشند *

البناء التنازی مع الکاف الفارسی

بگتر جامہ ایست کہ در روز جنگ پوشند ، و گاه از مخمل سازند و پارہائے آهن
موصول بر روئے آن کشند * بگماز بالکسر شراب ، و بگماز چند یعنی شراب چند کہ عبارت
از پیدائہ چند باشد ، و بگماز کرد یعنی بزم شراب داشت * بگنگ (بفتح اول
و نون و هردو کاف فارسی) حیوان دم بریده * بگنی بفتح شراب برنج و ازن و
امثال آن نزاری گوید * بیت * مست گشتم ز جرعه بگنی : شد مزاجم ز بنگ مستغنی *
بگاہ و بگہ یعنی بوقت و زود ، و بگہ خیزی کرد یعنی بوقت برخاست و دیر نکرد *

الاستعارات

بگل گرفتن یعنی حسن پوش کردن *

البناء الفارسی مع الکاف التنازی

پک بالضم چیزے گندہ و ناہموار - و بیمغز و میانہ تہی و این مخفف
پوک است - و نیز مخفف پتک آہنگران پورہا بہر سہ معنی گوید * قطعہ * ای شور بخت
مدبر معلول شوم پی : وی ترش روی ناخوش مکروہ لک و پک * تیزی و بے طعام
و تہہ چون پنیر و دوغ : بے ذوق و خشک مغز و تہی همچو جوز پک * با من مشو
چو آهن و پولاد سخت چشم : تا نشکنم سر تو چو سندان بزخم پک * و بجول بازان
یک طرف بجول را نیز گویند کہ مشہور بعاشق است شاعر گوید * بیت * دست در
شش بجل سبک نرنی : نخوری ربو چار پک نرنی * و بمعنی برجستن نیز گفته اند -

(۱) اینست در یک نسخه موافق فرهنگ و سراج و در ہفت نسخہ بکسے کمان داشتن ، و در بہار عجم ست

زبان باکسے یکے کردن و داشتن موافقت کردن در سخن با او ||

خوانده * ع * چنانکه آب از دهان وقت سخن بفتح * و این اصح است از جهت روایت شعر فخری و مولف نفایس الفنون نیز بهمین معنی آورده ، اما مشهور و مسطور در فرهنگها معنی اول است بنابراین در جهانگیری مصرع فخری را چنان خوانده ، لیکن نظر فخری بر معنی ثانی است که مولف نفایس الفنون آورده * بغَم (بفتح با و خا) بسیار کمال گوید * بیت * که مناظره با کوه اگر سخن رانی : ز اعتراض تو بغم شود معیده صدا * و پارچه که بر چوب دراز برای چیدن نثار بندند فَم است نه بغم چه باک زانده است و ایشان از اصل کلمه پنداشته اند چنانکه بیاید * بغش بالفتح اوش و بوش یعنی کر و فر و عظمت سنائی گوید * بیت * باد و بفش برای حرمت فرع : با عوام و بهانه شان بر شرع * بغم بالفتح دلتنگ که فرم نیز گویند *

الباء الفارسی مع الفاء

بَف بالضم باد که بر چراغ و جز آن افتد *

الباء التازی مع الکاف

بک بالفتح وزغ که غوک گویند - و بالضم رخسار - و نوعی از کوزه دهنتنگ گردن کوتاه و شکم پهن و مدور که تنگ نیز گویند * بکران (بالضم و فتح کاف) ته دیگی که بریان شده باشد ، مخفف بکران که مذکور شود ، و در شعر بسحاق واقع است * بکراهی و بکری ^(۱) بالفتح میوه ایست شیرین از نارنج کوچکتر و از لیمو بزرگتر و در ولایت ایک و شبانکاره بسیار بود فردوسی گوید * بیت * بخانه درون بود با بکری : نهاده برش نار و سیب و بهی * بکسمات (بفتح با و سین) نوعی از نان که مربع پزند و در ریمان کشند و مسافران بجهة توشه بردارند * بکسه بالضم پارچه گوشت * بکم (بفتح کاف) چوب سرخ که پشم و جامه و ابریشم بدان رنگ کنند ، بقم معرب آن ، فرزدق گوید * بیت * هرکه در دنیا شود قانع بکم : سرخو باشد بعقبی چون بکم * بکوک بالفتح نشانه تیر * بکونک بالفتح شمشیر چوبین و بنونک؟ نیز گویند و بلونک و بلونه بلام نیز گفته اند والله اعلم * بکهوجتان (بفتح اول و ضم ها و واو مجهول و جیم

(۱) و در فرهنگ برهان و سراج بکرائی و بکروی بوزن صحرائی و مندوی و در برهانجامع بکری نیز در مرودی همان اول ۱۱

الباء الفارسی مع الغین

پغاز بالكسر چوبکے کہ نیجان درمیان چوبے کہ بشکافند نهند تا زود شکافند شود
و کفشگران در فاصله کفش و کلبند فرو برند تا کفش گشاده شود، و پانه نیز گویند چنانکه
گذشت، استاد گوید * بیت * ژاژ می‌خایم و چون ژاژم خشک : خاها دارم چون
نوک پغاز * و بعضی بباے تازی و فا و راے مہملہ گفته اند و سہو کردہ اند * پغذہ
بالفتح پلہ نردبان شہاب مہمرہ گوید * بیت * پغذہ بام دولتت باشد : این چہار آخشیچ
و ہفت فلک ^(۱) *

الاستعارات

^(۲) بغداد خالی و بغداد خراب یعنی شکم خالی - و ساغر خالی از شراب
بغداد معمور یعنی شکم پر - و ساغر پر * بغل تری یعنی خجالت نزاری گوید *
* بیت * مدعیان را بغل تری بدھم من : بر صفتے کز مسامشان بچکد خون *
بغل زدن یعنی شماتت کردن مولوی گوید * ع * تو مخوانم جفت کمتر زن بغل *
بغل گشادن یعنی وداع کردن *

الباء التنازی مع الفاء

بف و بفتری بالفتح چوب جولاہان کہ چون جامہ ببافند آنرا حرکت دہند تا
تارہا پهلوی ہم واقع شود و دفتہ و دفتین نیز گویند سوزنی گوید * بیت * زان پیرک
جولاہہ بفخوارہ بدباف : نے دو پسر ماند نگویم کہ دو خر ماند * خسروانی گوید
* بیت * کارگاہ نطق را طبعش جو نساجی کند : لفظ زبید تار و معنی بود و کلکش
بفتری * بفج (بالفتح و جیم فارسی) آب دهن کہ هنگام سخن گفتن بیرون افتد
فخری گوید * بیت * سبک میرفت و آب از دیدہ میریخت : چنانکہ از دہان وقت
سخن بفج * و بعضی گفته اند کہ آب از دہان او میریزد و این مصرع فخری چنین

(۱) و در دو نسخه بعد ازینست این زیادت - بغلطاق بغل بند و قبا، و بغطاق کلاہ محمد عیار گوید * ع *
بفرقش سرفرازی کرد بغطاق * و در تحفہ ہردو بمعنی کلاہ و در فرہنگ ہردو بمعنی فرجی گفته و بتاے
قورشت آورده سعیدی گوید * بیت * بغلطاق و دستار و رختہ کہ داشت : زبالا بدامان او در گذاشت ||
(۲) این استعارات در ہمہ نسخ موجودہ ہمین جا مرقومست و حالانکہ محل آن پیش از فصل پیشین است ||

در کلاه ندارد یعنی قدر و مرتبه ندارد * پشم از کلاهش کم یعنی نقصان بغایت سهل که بحساب در نیاید *

الباء التازی مع الغین

بَغ بِالْفَتْحِ گو یعنی مَغَاک که مَغ نیز گویند - و نام بتی است ، و بَعْدَاد که در اصل ده بوده بنام آن بت کرده بودند چنانکه از اصمعی نقل کرده اند که معنی بَعْدَاد عطیة الصنم ، و بعضی گویند در اصل باغ داک بوده چه جای داک رسی نوشیروان بود والله اعلم ، و خَطَّ بَعْدَادَ خَطِيسِبَ از خطوط جام کیخسرو * بَغْشُورٌ بِالْفَتْحِ ده است میان سرخس و هرات ، و معنی ترکیبی آن مَغَاکِ شور چه زمینش شوره زار بوده ، و نسبت بدان بَغْوِی گویند ، و صاحب قاموس معرب گوشور گفته و ظاهرًا سهو کرده * بَعَا بِالْفَتْحِ هیز که بتازی مخنث گویند قطران گوید * قطعہ * دربان تو ای خواجه مرا دوش بعا گفت : تذا نه مرا گفت مرا گفت و ترا گفت * گفتا شعراً جمله بعا باشند آنکه : بیتے دو سه برخواند که این خواجه ما گفت * بَعَامَهُ بِالْفَتْحِ غول بیابانی * بَعْرَا بِالضَمِّ خَوْکِ نر - و کلنگ پدشو کلنگان - و بَعْرَاخَانِی آشه است که بعراخان که یکی از پادشاهان ترک است احداث کرده بود بجهت تخفیف لفظ خانی انداخته بعرا خوانند * بَعْلَکَ (بفتحتین) گره که زیر بغل بهم رسد و بمرور پخته شود و چرک کند * بَعْنَدَ (بفتحتین و سکون نون) پوست غیر کیمنت که غرض و غرغند نیز گویند سوزنی گوید * بیت * در حمله از تگاور دشمن جدا کند : کیمنت را بناچ شش مهره از بَعْنَدَ * و له * بیت * روز هینچا از سر چابک سواری برداری : از فرخش و ران اسب خصم کیمنت و بَعْنَدَ * بَغِیَازٌ بِالْفَتْحِ زرے که استاک بشاگرد در عوض کارے دهد و شاگردانه نیز گویند مرادف بغیاز - و بمعنی مزده نیز گفته اند و بَغِیَازِی بَعْنِی مَزْدَگَانِی ، فخری گوید * بیت * بهر طریق که خواهی همیشه مال دهد : به بخشش و بصله خیر و صدقه و بغیاز *

(۱) اینجا مثل جهانگیری چنین تفسیر کرده و این خلاف آنست که در لغت بر مغاز گفته یعنی زیرک شخص غیر بعد از اجرت استاد بشاگرد دهد نه آنکه استاد بشاگرد دهد ، و صاحب سراج درین تفسیر تغلیط رشیدی کرده ، لیکن در بهار عجم گوید شاگردانه و شاگردی زیرک استاد بطریق انعام بشاگرد دهد بعد از اجرت ۱۱

نرود بر کسے پشنگ * پشول بالکسر برهمزدگی و پریشانی - و امر به برهم زدن - و برهم زنده - و پریشان شونده ، و پشولش برهمزدگی و پریشانی ، و برین قیاس پشولیدن و پشولیده ، شرف شفروه گوید * بیت * دل درویش سواسیمه به است : طره دوست پشولیده خوش است * و ابن یمین گوید * بیت * بیان طره تو کرده و لیک دلم : زبس پشول که دارن بکنه آن نرسید * و اسدی گوید * بیت * نریمان بید شاک و گفتا ممول : همه کاره‌ای دگر برپشول * و عطار گوید * بیت * صبح گر کشته نفس را در دهان : کی رسیدے این پشولش در جهان * لیکن در لغت پژولیدن گذشت که در جمیع این صیغ باء تازی است نه پارسی * پشه‌خانه و پشه‌دار و پشه‌غال درختی است که درون بارش پراز پشه است ، و بعربی شجرالبق گویند * پشه‌خورد ریشی که در بلخ بهم می‌رسد و دیر به شود و گمان مردم آنکه این ریش از گزیدن پشه بهم رسد ، و بتازی قورحہ بلخی گویند ، و این از مسالك و ممالك منقول است * پشیزه و پشیز و پشی پول ریزه بغایت تنگ و کوچک که بتازی فلس گویند سوزنی گوید * بیت * نرخ جماع از پشی رسید بدینار : کار فروشنده راست وای خریدار * و درم ماهی را نیز گویند ، و بعضی گفته‌اند پشیز فلس و پشیزه درم ماهی چه ها برای نسبت آمده * پشین بالفتح نام پسر کیقباک که کی پشین گویند *

الاستعارات

پشت پا زدن یعنی ره کردن و ترک نمودن * پشت دادن و پشت نمودن یعنی منہزم شدن * پشت دست خاییدن یعنی حسرت و افسوس خوردن * پشت پای خاریدن یعنی خوش آمدن و شاک شدن * پشت دست بدن دان گزیدن و پشت دست برکندن یعنی ندامت و پشیمانی * پشت ماهی یعنی شب نظامی در صفت شهرے گوید * بیت * سوادے که در وی سیاهی نبود : وگر بود جز پشت ماهی نبود * پشم درکشیدن دور کردن معرب و هرزه‌گویی از خود بلطایف الحیل نزاری گوید * ع * هرکه بیهوده کزد عربده پشمش درکش * و نظامی گوید * ع * کشیدم پشم در خیل و سپاهش * پشم شدن یعنی متفرق و پراکنده شدن * پشم

حیوانات مذکور برآید و بخته شود و بسبب آن از رفتار باز مانند - و نوعی از بازی است که هر دو پا بر هوا کرده بدست راه روند * پشک بالفتح آویزش و مقابله نزاری گوید * بیت * بحسن افتاده با خورشید در پشک : بقامت سرو را افکنده در رشک * و بالضم سرگین آهو و گوسپند و بز و شتر و مانند آن ، و بکسر نیز گفته اند ، و پشکر و پشکرة و پشکل و پشکله نیز نامند ، مولوی گوید * بیت * گفت جایش را بروب از سنگ و پشک : در بود تر ریز بروی خاک خشک * و بالکسر رقعۀ که شرکا در میان خود بجهت تقسیم اشیا اندازند - و (بضم با و فتح شین) گریه که پوشک نیز گویند سنائی گوید * بیت * تو کلام خدایرا بے شک : گر نه طوطی و حمار و پشک * پشکم (بالکسر و کاف تازی مفتوح) همان پچکم مرقوم یعنی ایوان و بارگاه ، لیکن باء تازی باید نه فارسی چنانکه در مرادف او ، ناصر خسرو گوید * بیت * این جنبش بیقرار یک حال : افتاده برین بلند پشکم * پشماگند یعنی پالان آکنده به پشم سنائی گوید * بیت * کفش عیسی بدوز و ز اطلس : خر او را مساز پشماگند * و خاقانی گوید * بیت * هم سگان را قلاده زرین است : هم خران را خز است پشماگند * پشن (بفتح) موضع است که آنجا میان طوس سرلشکر کیتسرو و پیران سرلشکر افراسیاب جنگ واقع شد آخر الامر تورانیان فتح کردند و اکثر پسران و نوادگان گودرز کشته شدند و این جنگ را جنگ پشن و جنگ لادن گویند * پشنگ (بضم پا و فتح شین) دست افزار آهنین دراز و سرتیز که بنایان دیوار بآن سوراخ کنند - و نام پدر افراسیاب - و قلعه ایست حوالی قندهار و ظاهراً بنا کرده اوست - و چهار چوب مربع که میان آن بریسمان یا نوار یا چرم بافتند و پراز خاک و خشت کرده چهار گوشه آن بگیرند و ببرند و زنبر نیز گویند سوزنی در صفت قضیب خود گوید * قطعه * همچون پشنگ کژے و زکناک و شوختاک : گوئی که گرز توزی در قبضه پشنگ * آنرا که از تو خورد بنا جایگه فتاد : برداشت از زمین نتواندش بے پشنگ ؟ * و در فرهنگ بمعنی جفا و ستم گفته درویش عبدعلی در منقبت گوید * بیت * بے تیغ ازان اجل خبه سازد عدوت را : کز خون فاسدش

(۱) یعنی چنانکه در مرادف او نیز بآه تازی باید نه فارسی اگرچه در بآه فارسی گذشت چه ضروری هر دو را

بنازی آورده و صاحب سراج همین را صحیح و موافق قول قومی گفته لیکن در برهان هر دو بهر دو با آمده ناهم ۱۱

(بفتح با و کسرتا و راء مهمله) آورده و گفته که بسحاق بمعنی ارده کنجد و خرما که در یکدیگر بمالند نظم کرده - و (بالفتح و باضائه یا) گیاه که بومادران و برنجاسب نیز گویند * بشول بالکسر بمعنی بین و بدان انوری در هجو قاضی گوید * بیت * زرد گشت از فراق لقمه بشول : ربه سرخ من ای سیاهه دل * و اخسیکتی گوید * بیت * خشمش آنجا که داد نامیده را گوشمال : لقمه بشولی نکود خار بیزم رطب * و درین معنی تأمل است با آنکه بشول بمعنی پریشان کننده درین ابیات مناسبتر است چنانکه مشهور است *

الباء الفارسی مع الشین

پش بالفتح کاکل اسب - و طرّه دستار بهر دو معنی مرادف فش - و ناقص و فرمایه را نیز گویند ، پورها گوید * بیت * کفلهاش کرد و پش و دم دراز : بر و یال فری و لاجر میان * پشام بالفتح تیره فام * پشتدار و پشتوان یعنی پشتیبان و پشت پناه مولوی گوید * ع * نه مار را مدد و پشت دار موسی ساخت * و کمال گوید * بیت * چنین خلل که به بنیاد دین در آمده بود : گر اعتضاد برون پشتوان نبوده وای * پشت مازه و پشت مزه استخوان میان پشت که بتازی صلب گویند سوزنی گوید * بیت * به پشت مازه گاو زمین رسد آسیب : چو در کشم خر خمخانه زیر بار هجا * پشتواره و پشتاره مقدره از هر چیز که بر پشت توان برداشت عطار گوید * بیت * هر که او ربه چون گلش بیند : مدتی خار پشتواره کشد * پشتلنگ (بالضم و تاء موقوف و لام مفتوح) ناقص و معیوب سوزنی گوید * بیت * در ملک تو بسنده نکردند بندگی : نمرود پشه خورده و فرعون پشتلنگ * و بحذف تا نیز آمده سیف گوید * بیت * دعا گویی تو را بهتر چه خواهی کرد شعیرا : که دام ابلهان باشد عبارتهای پشتلنگش * و قلعه ایست که بر فله کوه واقع شده فرخی گوید * بیت * آنکه زیر سم اسپان سپه خورد نمود : بزمانی در و دیوار حصار پشتلنگ * پشتک بالضم جامه کوتاه که تا کمرگاه باشد و بیشتر مردم دارالمرز پوشند ، و پشتی و عجایبی نیز گویند سوزنی گوید * بیت * اگر جبهه خار را مستحکم : ز تو بس کنم پشتک زند پیچی * و مرض است که عارض اسب و استر و خر شود و آنچنان باشد که دانهها بر دست و پای

و کاف مفتوح) کزک کلیدان * بشکلیدن (بالکسر و کاف مفتوح) رخنه کردن بناخن و سر کاز - و رخنه شدن بسر خار و جز آن، چنانچه جامه کسه که بخار در آویزد و بدرد گویند بشکلید، فخری گوید * ع * آنکه به پیکان تیر روی قمر بشکلید * و پهن کردن چیزه کسائی گوید * بیت * یاسمن لعلنوش سوسن گوهر فروش : بر زنج پیلغوش نقطه زد و بشکلید * بشکول بالکسر حریص در کارها و جلد و هشیار اسده گوید * بیت * بهر کار بیدار و بشکول باش : بدل دشمن خواب فرغول باش * بشکوفه بالکسر همان اشکوفه بهر دو معنی فردوسی گوید * بیت * بهنگام بشکوفه گلستان : برون برد لشکر ز زابلستان * اما درین بیت اشکوفه نیز میتوان خواند * بشکرد بالکسر یعنی شکار کند، در اصل شکر است و با زایدست چنانکه بیاید * بشن بالفتح قامت و بدن انوری گوید * بیت * وه که برخه ز پاه تا سر او : بشن و باله چون عنبر او * و درین معنی و مثال تامل است * بشنج (بفتحتین و سکون نون) طراوت رخسار و آب رو - و در نسخه سروری بکسر اول و فتح دوم سیاهی که بر رو ظاهر شود و بتازی کلف گویند * بشنجه (بکسرتین و سکون نون و فتح جیم تازی) دست افزار جولان که بدان آهار بر تان بکشند - و بعضی آن آهار را گفته اند، نظامی گوید * بیت * بشنجه روی و ازرق چشم و اشقر : سزاوار خم گل نے خم زر * و فریح الدهر گوید * بیت * تار و بود مراد من نشود : بافته بے بشنجه لطف * بشنجه بالکسر یعنی پاشیده شده لبیبی گوید * بیت * بخنجر همه تنش انجیده اند : بران خاک و خونش بشنجه اند * و بشنجه شد یعنی پاشیده شد و بشنجه شود یعنی پاشیده شود * بشکاری بالفتح کشت و کار آذری گوید * بیت * چون شود وقت کشت بشکاری : آب آن چشمه میشود جاری * و ظاهراً بشکاری بمعنی بشکالی است یعنی زراعت برشکال چه بشکار و بشکال بمعنی برشکال آمده است * بشنزه (بضم با و کسر نون و زای منقوطه مفتوحه) چنگاله که از نان تذک و خرما و روغن سازند - و بعضی گفته اند اردو کزید و خرما بسحق گوید * بیت * من بمالم بیایه بشنزه روی : کویم از زخم دست بریان داد * و بشنیزه (باضافه یا بعد از نون) نیز آمده احمد اطعمه گوید * بیت * سرشتند با مهر بشنیزه گوئی : وجودم دران دم که بد طین لارب * و در نسخه سروری بشنزه

شری خوانند * بشجر (بضم با و سکون شین و کسر جیم تازی) نام درختی است که در قلعه کوه روید و از چوب آن کمان سازند، و فی السامی الذبح بشجر * بشخایدن و بشخودن بالکسر مرادف شخودن بمعنی خراشیدن کمال گوید * ع * بشخوده اند چهره و بپریده طرها * و ناصر خسرو گوید * ع * که نه کس را بگوید سر نه کس را روی بشخاید * و باه زاید از کثرت استعمال گویا جزو کلمه شده بنابراین در باب با آورده شد * بشخشم (بکسر اول و فتح دوم) بمعنی لغزیدن مرادف شخشم سذائی گوید در مذمت دنیا * بیت * آن خوش از نفس و شهوت و شره است : ورنه جای بشخشم و تبه است * و درین تامل است چه ظاهر آنست که با از اصل کلمه نباشد چنانکه در لغت شخش بیاید * بشغره (بفتح با و غین و را) بمعنی ساخته، و ظاهراً همان بسغده است که در سین گذشت و بتصحیف خوانده اند * بشک بالفتح عشوه و غمزه نزاری گوید * بیت * کرشمه کن و بشکه بزن چه باشد اگر : بگوشه لب همچون شکر فروخندی * و شبلم مرادف بشم خسروانی گوید * بیت * از نسیم ریاض دولت تو : بر رخ گل در زمین شده بشک * و بالضم موعه پیش سر که بتازی ناصیه گویند - و بعضی بمعنی زلف گفته اند عنصری گوید * بیت * بشک معشوق چون سپید شود : دل عاشق ازو شود بستوه * بشم بالفتح همان بشک یعنی شبلم ریزه که سحرگاه بر سبزه و درختان نشیند و سفید نماید فرالوی گوید * بیت * چون مورد سبز بود کهن موعه من همه : دردا که بر نشست بر آن مورد نیز بشم * و ماحد و بیدین سوزنی گوید * بیت * بشم که بر رسول خدا افترا کند : با آل او ندیم سگالی مرا کند * و موضعیت سردسیر مابین تبرستان و ری * بشبه^(۱) بالفتح پوست دباغت نکرده - و دانه ایست که دوائ چشم است و چشمک و چاکسو نیز گویند - و ده است از مرو بشبق معرب آن * لیکن در قاموس نیز بشبه آورده نه بشبق و ظاهراً سهو کرده چه همه جا عربی می آرند نه فارسی، و صاحب نصاب بشبق آورده نه بشبه * بشکل و بشکله و بشکنه (بالکسر

(۱) در جهانگیری و برهان قاطع و برهانجامع بمعنی اول و دوم بشبه بهمیم نه بشبه بموحده و در سروری

همین بشبه بمعنی اول نوشته، و صاحب سراج نخطیة رشیدی کرده و گفته که بهردو بمعنی مذکور بشبه

است نه بشبه، و بمعنی میوم آبی ست از حمل آن بر تصحیف کتاب فافهم ۱۱

* ع * خندهٔ پس دستیم را آب برد * پس سر نمودن یعنی رو گردانیدن بشجالت *
 پس گوش افکندن یعنی فراموش کردن * پسین خلیفه یعنی امیر مؤمنین علی بن
 ابیطالب رضی الله عنه خاقانی گوید * ع * بهتر خلف از پسین خلیفه *

الباء التازی مع الشین

بش بالفتح بند مطلق خصوص بند آهن و مس و مانند آن که برنخته‌ای
 صندوق و بر کاسه و بر در زند فردوسی گوید * بیت * مرا گفت بگرفتمش زیر کش :
 همی بر کمر ساختم پنجه بش * و فخری گوید * ع * نه منع دید و نه رو نه قفل
 دید و نه بش * و زراعتی که بآب باران حاصل دهد و بخش نیز گویند * بشار بالفتح
 نثار - و عاجز و گرفتار - و دست سودن بپیزه ، تاج الدین بخاری گوید * بیت *
 صاحبا هرنگته تو به ز گنج سیم و زر : لعل و مروارید بر لعل گهریارت بشار * و
 خسرو گوید * بیت * بشر مباد که گردن بدست حرص اسیر : مگس مباد که ماند
 میان شهد بشار * وله * بیت * هر ضعیفی کی جهد از پاه بند آب و گل : پیل
 بچپاره شود چون در وحل گردد بشار * و فرخی گوید * بیت * هنوز پیشرو روسیان
 بطوع نکرده : رکاب او را نیکو بدست خویش بشار * و بمعنی زرکوب و سیمکوب نیز گفته اند ،
 اما در شعر تاج الدین شاید نثار را بتصحیف بشار خوانده باشند و الله اعلم ، ولیکن بدین
 معانی در فرهنگ بکسر با گفته و در نسخهٔ سوزنی بفتح با گفته * بشاسب بالضم
 خواب که بوشاسب نیز گویند اسدی گوید * بیت * چو لخته شد از شب بشد در
بشاسب : ببوشاسب آمدش دخت گشاسب * بشاورن (بالضم و واو مفتوح و راء
 ساکن) زمین پشته پشته * بشبیون (بفتح با و سکون شین و باء دوم مفتوح و یاء
 مضموم) فربه باشد ، و بشیون (بحدف باء ثانی) نیز آمده * بشالم و بشام بالكسر
 طفیلی * بشتر (بفتح با و تا) میکائیل که حوالهٔ ازاق و امطار باوست فخری گوید
 * بیت * میرساند بخلق دست تو رزق : بے تقاضا و مذت بشتر * و شاعر گوید
 * بیت * گرچه بشتر را عطا باران بود : مر ترا در و گهر باشد عطا * و بالضم جوشش
 که بواسطهٔ فساد خون و غلبهٔ صفرا بر اندام برآید و بشرهٔ را سرخ سازد و خارش کند *
بشترم (بضم با و تا) قویا که پهن شود و بسیار خارش کند و سر و دم نیز گویند و بتازی

الباء الفارسی مع السین

پس بالضم مخفف پسر، لیکن بکسر باید اما تحقیق آنست که پسر نیز بضم باست چنانکه در سامی معرب بنظر رسیده، فردوسی گوید * بیت * بیامد نخست آن سوار هزیر : پس شهریار جهان اردشیر * و نه * بیت * پس آگاه کردند زان کارزار : پس شاه را فرخ اسفندیار * پساً بالفتح شهرے از ملک پارس، فسا معرب آن * پساًچین بقایای میوه که بعد از چیدن در باغ جا بجا ماند، و سبذچین نیز گویند * پساندست یعنی نسیده ابوشکور گوید * بیت * ستد و داد مکن هرگز جز دستدست : که پساندست خلاف آرد و الفت ببرد * پسانیدن بالفتح آب دادن مولوی گوید * بیت * ای روزی دلها رسان جان کسان و ناکسان : ترکاری و باغ پسان هموار و ناهموار * پساوند بالفتح قافیه شعر، و معنی ترکیبی آنکه نسبت بآخر دارد چه آوند کلمه نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت، لیبی گوید * بیت * همه بوج و همه خام و همه سست : معانی چکامه تا پساوند * و بعضی بباے تازی گفته اند و غلط کرده اند * پست بالفتح معروف - و بمعنی خراب در فرهنگ گفته سراج الدین سگزی گوید * بیت * نگر تا نیاری به بیداد دست : که آباء گردن ز بیداد پست * لیکن این معنی بطریق کنایه و مجاز است نه برسبیل حقیقت - و بالکسر آرد بریان کرده که بترسی تلقان گویند * پسریچه (بالضم و رای مکسور و یای مجهول) پسران بدکار * پس شام یعنی طعام سحری که بتازی سحور گویند * پسراندر و پسندر بالضم پسر شوه از زن دیگر یا پسر زن از شوه دیگر عنصری گوید * بیت * جز بمایندر نماند این جهان کینه جو : با پسندر کینه دارد همچو با دختندرا *

الاستعارات

پس افکنده چیزے که از خرج ضروری باز گیرند و نگاه دارند برای عاقبت اوحدهی گوید * بیت * هم بعلم خردش بده پندے : که ندارد جز این پس افکنده * پسته شکر فشان یعنی دهن معشوق * پس دست کردن یعنی نهان ساختن و ذخیره کردن خسرو گوید * ع * و گر بخانه زرے ماند زن کند پس دست * و ظهوری گوید

بعضی گفته اند چسبیه که روشن و دوشاب و جز آن بدان کشند * بستوه بالکسر بمعنی ستوه * بسته بالفتح معروف - و حریر منقش که در تخته‌های مشبک بندند و رنگ در نقشها زند چنانکه رنگ برآرد - و آهنگ هم هست از موسیقی که آنرا بسته نگار خوانند و آن مرکب است از حصار و حجاز و سدکاه - و بکسر اول و ضم سیوم بمعنی ستوه * بستام بمعنی مرجان چنانکه در فرهنگ آورده خطاست و در شعر خسرو بسام است بمعنی تبسم کننده نه بستام * بسغده (بفتحتین و سکون غین) ساخته و آماده ، بسغدین مصدر آن ، و آسغده نیز گویند ، فرخی گوید * قطعه * بدانکه چون بکند مهرگان بفرخ روز : بچنگ دشمن و اژون کند بسغده سپاه * خجسته بادت فرخنده جشن و فرخ باد : بسغده رفتن و بیرون شدن ز خانه براه * بسل (بفتحتین) کاورس و بعضی بسله (بزیادتی‌ها) بمعنی دانه گفته اند که ملک گویند و بعربی خَلَر خوانند کذا فی الاختیارات * بسلان بالکسر مخفف بگسلاند ، و برین قیاس بسلانیدن ، مولوی گوید * ع * هرکس فریباند مرا کز عشق بسلاند مرا * بسوته (بفتح با و ضم سین و راو مجهول و تاء فوقانی و هاء مختلفی) زلف باشد * بسور و بسول دعای بد و نفرین ، بسولیده و بسوریده نفرین کرده ، و بعضی ببال فارسی و شین معجمه گفته اند * بسیج^(۲) (بفتح اول و کسر ثانی و یاء مجهول) ساختگی و آمادگی فردوسی گوید * بیت * نباید درنگ اندرین کار هیچ : کجا آمد آسانی اندر بسیج *

الاستعارات

بسترسمندر یعنی آتش * بست و بند یعنی استحکام و ضبط * بسرشته رفتن یعنی آمدن بسر سخنی که در اثنای گفتن سرشته آن از دست داده باشد * بسربردن یعنی وفا کردن - و سازگاری نمودن * بسته رحم یعنی عقیق *

(۱) این معنی میوم همین در یک نسخه یافت شده (۲) در سراجست و قومی گوید که بایه موحد بسیج جزو کلمه ظاهر میشود لیکن بحذف نیز مستعملت ، و تحقیق آنست که بایه زاید است از جهت آنکه انشور بباستعمل عیشود درباب با آورده اند و عجب از رشیدی که در باب با و سین هر دو جا آورده و دولت پنداشته و الا اشعار بدان میگردد انهن و در بهار عجم گفته بسیج قصد و آهنگ مزید عیله بسیج یا بسیج مخفف اینست ۱۱

الباء التازی مع السین

بس بالضم سیخ کباب و بعربی سقود گویند - و بالفتح کافی - و بسیار *

بسن و بسندة بمعنی کافی * بس پایه گیاهیست بر هیئت هزارپا و بر پوست آن گرهها بود و رنگش به روناس ماند و چون بشکنند درونش زرد بود ، بسفایج معرب آن ، و بعضی بسفایج فارسی دانسته اند * بسباس بالفتح هرزه و بیمعنی مختاری گوید * بیت * که گرانجان فلتبان بس بس : زین فضولی و حکمت بسباس * بسباس (بفتح با و نون) نام آستاد دهریان * بساره بالكسر بام صغه - و بعضی بمعنی صغه گفته اند * بسارده (بفتح با و دال و راء مهملة موقوف) زمینیه که او را آب داده باشند * بسک و بسه (بفتح تین) اکلید الملک و آن گیاهی است معروف - و بسکون ثانی دسته جو و گندم که درو کرده باشند - و بمعنی خمیازه نیز آمده مرادف بسک * بساک تاجی که از گلها و ریاحین و برگ خورد ترتیب دهند و بزرگان روزهای عید و جشن و مردمان روز دامادی بر سر نهند ابوالفرج گوید * بیت * همه امیدش آنکه خدمت تو : بسرش بر نهد ز بخت بساک * بسدک (بفتح با و دال) بمعنی دسته جو و گندم * بستاخ و بیستاخ بالكسر بمعنی گستاخ خسرو گوید * بیت * بسیار شد این سخن فراخی : ز اندازه گذشت بیستاخ * بستار بالكسر سست و ناستوار ناصر خسرو گوید * بیت * عروة الوثقی حقیقت مهر فرزندان اوست : شیعه است آنکس که اندر عهد او بستار نیست * بستان افروز گل تاج خروس * بستان پیرا باغبان * بستاوند بالضم زمین پشته پشته * بستراهنگ یعنی چادره که بالای بستر کشند و بگسترند لبیبی گوید * بیت * خوشحال لحاف و بستراهنگ : که میگیرند هرشب در برت تنگ * و بعضی بمعنی چادر شب گفته اند که برای گرد نشستن بر بستر و لحاف گسترند * بستردن بالكسر بمعنی ستردن ، و با زاید است لیکن چون ببا بسیار مستعمل شود در با آورده شد * بستو و بستک بالفتح مرتبان کوچک سفالین و چینی ، بستوفه بالضم معرب آن ، نظامی گوید * بیت * چو گردن با دلم تا کی کنی حرب : ببستوه تھی میکن سرم چرب * و در فرهنگ چوبی که بدان ماست بشورانند تا مسکه جدا شود و آئین نیز گوید - و

و همچنین پژوین سنائی گوید * بیت * پیشم آرد دوات بن سوراخ : قلم سمت و کاغذ
پژوین * و پوربا گوید * بیت * از جفاها در حق من هیچ نیست : کان پلید مدبر
پژوین نکرد * پژم بالفتح بمعنی نخست پژ * پژره (بفتحین) کتل و گریوه که
بتازی عقبه گویند - و بمعنی آستر جامه نیز گفته اند * پژره (بکسر پا و ضم ژا و
اظهار ها) مخفف پژره یعنی تفحص و بازخواست - و تفحص کننده - و امر بتفحص کردن ،
و برین قیاس پژوهش و پژوهنده و پژوهندگی * پژاوند بالفتح چوبی که پس در افکنند
تا غیره باز نتواند کرد ، و این مرکبست از پژ و آوند یعنی نسبت دارد بکوه در قوت
و محکمی و آوند کلمه نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت ، فخری گوید * بیت *
درهم شکند ارچه بود حصن عدو را : از سد سکندر در و از قاف پژاوند * و حسین وفائی
پژوند باینمعنی آورده و گفته که پژاوند چوبی که گازران بر جامه زنند * پژپژ (بضم
هر دو پا) کلمه که بدان بز را خوانند مرادف پچ سنائی گوید * بیت * نشود دل
بصرف قرآن به : نشود بز به پژیزه فربه * پژمان و پژمن و پژمرده و پژمریده
(هر چهار لغت بکسر و قیل بالفتح) افسرده و برونق سیف گوید * ع * پژمان تر
از چراغ بوزم زمان زمان * پژن (بفتحین) زغن باشد * پژند (بفتحین) برغست -
و بعضی بمعنی حنظل - و بمعنی خیار صحرائی گفته اند ، عسجدی گوید * بیت *
نه هم قیمت لعل باشد بلور : نه هم رنگ گلزار باشد پژند * و فخری گوید * بیت *
بوسه خلقت بهر کجا که گذشت : نیشکر آرد بجای پژند * و در نسخه میزرا بیای
تازی آورده ، لیکن از لغت هجند معلوم میشود که هژند بها باشد نه پژند * پژواک
عدا که در گنبد و کوه و مانند آن پلچد * پژولش و پژولیدن پریشان و درهم شدن ،
و برین قیاس پژولیده و پژولش و پژولیدن و پژولیده ، و صحیح درین کلمات با
تازی است و زاید است و اصل کلمه ژولش و ژولیدن است و شولش و شولیدن است و
همچنین کلمات دیگر ، لیکن چون حرف با بسیار مستعمل شده گویا از اصل شده بنابراین
در باء تازی مذکور شد و در باء فارسی خطاست * پژم (بضمین) مردم فرماید
که بتازی رذل گویند * پژوم (بفتح پا و ضم ژا) مسکین و بے اعتبار ، پژومان جمع *
۳۸

مخالفان ترا چون بزیچۀ سَنَخ : سه پایه ار علمت باد و چارسو مسلخ * بزییشه (بضم)
و ثانی مکسور و یای مجهول) ارده کَنجِد *

الاستعارات

بزیِر زنج دست ستون کردن یعنی غمگین و متفکر بودن * بَزْغَالَهُ فَلَکْ یعنی برج جدی *

البناء الفارسی مع الزاء

بَزَاخْتَنَ بالفتح گداختن * بَزَاوَه بمعنی داش خشت پزی لفظ هندی است
و در خاتمه آورده شد * بَزُون بالفتح خون - و بمعنی جان نیز گفته اند *

البناء التاری مع الزاء الفارسی

بَرِّ بالضم برف ریزها که از هوا ریزد در شدت سرما * بَرِّم بالفتح شبنم -
و بخار بامداد که روی زمین را بپوشد ، و صحیح نَزَم است بکسر نون و زای تازی ، و
بَشَک نیز گویند * بَرِّن (بفتح تین) گل تیره بن حوض و جوی ، و ظاهراً صحیح
لَرْن است بلام * بَرِّوَل و بَجَوَل (بضم تین) اسخوان شتالنگ که کعب گویند *
بَرِّوَلش و بَشَوَلش بکسر بمعنی ژولش و شولش مرادف ژولیدن و ژولیدگی ، و با از
اصل کلمه نیست لیکن چون بیا بسیار مستعمل شده گویا از اصل کلمه شده بنابراین
در باب با آورده شد * بَرِّهَان (بضم با و سکون ژا) غبطه باشد یعنی خوبی که در
دیگری بیند برای خود خواهد بے آنکه ازو زایل شود بخلاف حسد بهرامی گوید * بیت *
بر پیچش زلف تست شب را غیرت : بر تابش روی تست مه را بزهان *

البناء الفارسی مع الزاء الفارسی

بَزَّ بالفتح کوه - و در فرهنگ منظومه بمعنی گریوه و کَدَل گفته ، و از صراح نیز
همین معلوم می شود زیرا که در ترجمه عقبه آورده ، لیکن حق آنست که بَزَّ کوه و بَزَّه
(بزیادتیه ها) گریوه ، ابوالفرج گوید * بیت * در ترازوی همت عالیش : دانگ سنگ
آمده بَزَّ بهمن * و عمید لومکی گوید * بیت * در جناب تو وهم خاطر کز : راست
چون لاشه بر گریوه بَزَّ * و نیز چرک و پلید مرادف بَزَّ - و بمعنی کهنه نیز
گفته اند * بَرِّاگن و فَرِّاگن (بالفتح و کاف مکسور پارسی) بمعنی پلید و چرکین ،

بزرک (بفتح با و راء مهمله) تنم کتان * بزسک (بضم اول و کسر ثاني و سکون سين مهمله) عدس ، ليکن اين لفظ نرسک بنون است نه ببا و براه مهمله است نه معجمه * بزشک (بکسرتين) بوزن و معنی بچشک يعني حکيم و طبيب و جراح * بزشم (بضم اول و فتح ثاني و سکون شين معجمه) پشم نرمی که از بن موی بز روید و بشانه برآورده بتابند و شال بافند و کرک و کلغر نیز خوانند سعدي گوید * بيت * يارم ز سفر آمد دیدم که بزشم آورد : چون نيك نگه کردم ميش آمد و پشم آورد * بزغ و وزغ غوک باشد * بزغسه (بفتح سين و مييم) سبزي روه آب که جامه غوک و جل بک گویند زیرا که بزغ درو میباشد فیزوزکاتب گوید * بيت * مختفي گشته تيز در ريشش : چون بزغ در بزغسه پنهان * بزغنج (بضم با و غين و سکون زا و نون) پسته بے مغز ، گویند درخت پسته یکسال میوه بامغز و يك سال بے مغز دهد و اول را پسته و ثاني را بزغنج گویند * بزک (بضم با و فتح زا) مرغ سیاه رنگ که نول دراز دارد و بیشتر بر کنار آب و بر درخت نشیند و آواز بلند کند حالي سبزواري گوید * بيت * هرشام کرد نانه او دوله شغال : هر صبح کرد خنده او نعره بزک * بزم مجلس شراب و مهماني و شادی - و دهه است از بوانات که میگویند یکی از امام زانها دران مدفون است * بزمه طرفه و گوشه از بزمو خواجه گوید * بيت * ارم نقشه از بزمه بزمو او : قیامت نموداره از رزم او * بزمن (بفتحتين) چوبی که بآن زمین شیار کرده هموار کنند * بزوه (بفتحتين) گناه - و شخص مسکین مرحوم و بدین معنی بتشديد زا نیز استعمال کنند اما این معنی در کلام قدما بنظر نرسیده از مستحدثات است - و در نسخه سوروي بزوه (بضم با و فتح زا) میوه شیرین آبدار گفته و خربزه ازین ماخوذ است يعني میوه شیرین کلان * بزوه کار گناهگار - و لقب یزدجرد پدر بهرام گور و لهذا عرب یزدجرد الائیم - میگفتند * بزومه بالضم سوسمار بزبان اصفهان زیرا که میگویند او دو زبان دارد چون شیر از بز می مزد بیک زبان شیر می مکد و بزبان دیگر آواز میکند مانند آواز کسی که شیر درشد - و در نسخه سوروي بمعنی چلباسه گفته - و در فرهنگ بمعنی آفتاب پرست و زاء اول فارسي گفته ، و همه خلاف تحقیق است * بزچپه بالضم يعني بچه بز که بزچپه نیز گویند - و نیز برج جدی مختاري گوید * بيت * اين بزچپه که ار گیا بچرد : بدل شیر خون شیر خورک * و عمید لومکي گوید * بيت *

پریگرفته همان پریدار - و در فرهنگ گوید کسی که پری با او یار باشد و او را از مغیبات خبر دهد چنانکه هر چیز که خواهد بگوید و هرچیز که دزد برده باشد پیدا کند و هرچیزی که اراده کنند ناپرسیده جواب دهد و خوابی که به بینند پیش از تقریر بگوید که کدام است و تعبیر آن چیست و از احوال غایب خیر دهد و بتاری کاهن گویند *
 پرآمدن قفیز یعنی پیمانۀ عمر پر شدن فردوسی گوید * ع * که بر آل ساسان پرآمد
 قفیز * پرده خالی یعنی شب * پرده زجاجی یعنی آسمان - و شب تار - و
 ابر سیاه * پرده عیسی یعنی آسمان چهارم * پرده قمری نام پرده ایست از موسیقی *
 پرده یاقوت پرده ایست از موسیقی * پرستندۀ خیال یعنی شاعر * پرورش یافتگان ازل
 یعنی انبیا و اولیا * پرکردن معدۀ کنایه از پرکردن شکم *

الباء التازی مع الزاء

بز بالکسر زنبور خاقانی گوید * بیت * شاید اگر در حرم سگ ندهد آبدست :
 زبید اگر در ارم بز نبوک میوه چین * و چون بز بالفتح بمعنی زنبور سیاه که بهندی بنونرا
 گویند مذکور خواهد شد شاید این بز مخفف آن باشد پس بفتح باید نه بکسر -
 و بالفتح آئین و روش - و امر از بزودن یعنی وزیدن - و مخفف بز نیز گفته اند ، سوزنی
 گوید * قطعه * حجه زینسان و تاز زان کردار : مشغل زین طرز و حرفت زان بز * حجره
 ماست بادخانه بوق : ساعتی باک بوق زین سو بز * اما معنی آئین و روش از بز بمعنی
 قماش که عربیست گرفته اند پس معنی ازین بز ازین قماش و ازین قسم * بزبان و
 بزانه و بزین بمعنی وزنده باشد مسعود گوید * بیت * نه ابر بهارم که چندین بگریم :
 نه باک بزنام که چندین بیوم * و خسرو گوید * بیت * ولایت دارم و گنج و خزانه :
 سپاه تیز چون باک بزانه * و سنائی گوید * بیت * زین غلامان ما یکی بگزین : که
 رود زمی نسا چو باک بزین * و درین مثال تأمل است چه باک بزین (بواک مهمله)
 بمعنی باک جنوب است یعنی باک بالا و بعضی بمعنی باک صبا گفته اند * بزداغ بالکسر
 اموزت که بدان زنگ آئینه و تیغ و مانند آن زاینده و بتاری مصقل خوانند منصور
 شیوازی گوید * بیت * دهد ضیا بمه آئینه رخت کانرا : بود ز خاطر شاه فلک محل
 بزداغ * بزودن بالکسر پاک کردن زنگ ، و با در اصل زایدست و کلمه زدودن است *

تقصیر خسرو گوید * ع * را مده ای دوست سوے خویشتن پرویش را * پریش پوشان -
 و پریشان کننده - و امر پریشان کردن ، و برین قیاس پریشیدن و پریشیده * پریشچه
 (بفتح پا و کسر را و یای معروف و جیم فارسی مفتوح) لیف خرما * پرچی سوز
 نام دیرے که در زمان خسرو پرویز بود * پریز فریاد و نعره علی فرقدی گوید * بیت * از
 پریت چنان بلزد کوه : که زمین بومهن بلرزاند * و بمعنی سبزه کنار جو و رودخانه
 نیز گفته اند * پرهازه (بفتح پا و ها و زای تازی) رگوه سوخته - و چوب پوسیده
 که بر زیر سنگ چقماق نهد و چقماق بزند تا آتش درگیرد ، و پده و خف و پود
 نیز گویند * پرهشتن و پرهشتن ادب کردن ، و برین قیاس پرهشت و پرهشت و
 پرهشته و پرهشته فخری گوید * بیت * بسان هندران ترک فلک را : بچوب کین
 بمالید و پرهشت *

الاستعارات

پرانداختن یعنی عاجز و زبون شدن و فرو ماندن نظامی گوید * بیت * دان درین
 دور پرانداختست : در پر سیمرغ وطن ساختست * پرانیدن یعنی تعریف کردن ظهوری
 گوید * ع * کهن زنده خویش را می پرانم * پرتایبان یعنی تیراندازان * پردگی رز
 یعنی شراب * پرده باز یعنی لعبت باز و خیال باز * پرده برگرفتن و پرانداختن
 یعنی ظاهر شدن * پرده خماین و پرده زنبوری و پرده نیلگون و پرده دیرسال یعنی
 فلک * پردگی یعنی محبوب مستور * پرده شناسان یعنی عارفان - و مطربان *
 پرده نشینان یعنی خلوتیان - و دلبران - و ملایکه مقرب نظامی گوید * بیت * پرده نشینان
 بوفاد در شگرف : پرده شناسان بنوا در شگرف * وله * ع * پردگی پرده شناسان کار
 پرده هفت رنگ و پردگی هفت رنگ یعنی فلک - و دنیا * پرمگس نوعی از
 اسلحه - و جوهر تیغ - و مزامیر - و نوا - و پلارک - و نوعی از جامه ابریشمین لطیف
 و نازک * پریمان خوس یعنی خوش خوس * پر و بال داشتن یعنی قوت داشتن *
 پرچی بند و پرچی خوان شخصی که تسخیر جن کرده باشد * پریدار کسی که جن او را
 گرفته باشد - و نیز دختره دوشیزه که زنان جادو افسانه خوانده برو دمند تا پرچی
 در بدن او درآید و آن دختر شروع در رقص کند و دران اثنا از مغیبات خبر دهد *

پروانک و پروانه جانورے کہ پیدشاپیش شیر آواز کند تا جانوران آواز شنیده از راه شیر خود را بر کنار کشند - و بطریق استعاره پیش رو لشکر را نیز گویند فرائق معرب آن - و کرمے است کہ عاشق چراغست و بعربی فراش گویند - و نیز پروانه حکم پادشاهان و امرا، خاقانی گوید * بیت * پروانه وار بر پی شیران نهند پی : تا آید از کفلگه گوران کباب شان * و حافظ گوید * بیت * کسے بومل تو چون شمع یافت پروانه : کہ زیر تیغ تو هر دم سرے دگر دارد * پرورش (بفتح پا و ضم را و واو معروف) جوشھے کہ از اعضاے مردم برآید * پروهان (بفتح پا و سکون را و واو مفتوح) ظاهر و آشکارا اخسیکتی گوید * بیت * زو پشت روزگار قوی گشت و این سخن : در روع روزگار بگوئیم پروهان * پروزن و پرویزن و پرویز (بحذف نون) و پرویزن و پرویز (این پنج لغت) بمعنی آردبیز - و گاه بمعنی مطلق چیز پر سوراخ و شبکه دار نیز آمده ناصرخسرو گوید * بیت * چرخ پنداری بخوهد شیفتن : زان همی پوشد لباس پروزن * پرویز نام پسر هرمز بن نوشیروان - و بعضے گفته اند کہ معنی اصلی آن مظفر - و بعضے گفته اند عزیز - و بعضے گویند کہ پرویز بلغت پہلوی ماهی است چون ماهی را بسیار دوست میداشت بدین نام موسوم شد - و بعضے گویند کہ پرویز آلتے است کہ بدان شکر ببزند چون او شیرین گفتار بود بدین نام مشهور گشت نظامی گوید * بیت * ازان بد نام آن شهزاده پرویز : کہ بودے در سخن گفتن شکرینیز * و این هر دو وجه تسمیه رفتے صحیح باشد کہ بعد از چند سال پدرش باین نام موسوم کرده باشد ، و اصح آنست کہ پرویز قلب پیروز است یعنی مظفر چون درویش و درپوش و درویز و درویز و امثال این کہ در فرس شایع است ، و یحتمل کہ از معنی پروین و از معنی تابنده و جلوه کننده ماخوذ باشد - و در فرهنگ پرویز بمعنی بیزنده - و بمعنی پروین - و بمعنی جلوه آورده ، نزاری گوید * بیت * تو خسروی و من از صدق دل نه از پی زر : بر آستانه قصر تو خاک پرویزم * و له * بیت * زمانه خاک تو هم عاقبت بهرویزن : فرو گذار اگر ماراے پرویزی * و مولوی گوید * بیت * شمس الحق تبریزی آنجا کہ تو پرویزی : از تابش خورشیدت هرگز خطر دی نے * لیکن در استشهاد این دو بیت اخیر تامل است چه در بیت اول بمعنی خسرو پرویز نیز راست می آید یعنی اگر ما فوق خسرو پرویزی ، و در بیت ثانی إمالة پرواز و بمعنی خسرو پرویز نیز راست می آید باندک تکلف * پرویش و فرویش بالفتح کاهلی و

که بهندی پیتل گویند * پرندهاج (بفتحتین) سختیان * پرندهك (بفتحتین) پشته و تل
 میان دشت * پرندهوار و پرندهوش و پرندهوش^(۱) یعنی پری شب ، و پرندهوشین و پرندهوشینه
 شراب و جز آن که در شب بران گذشته باشد ، مولوی گوید * بیت * پرندهوش پرندهوش
 چه سان بود خرابات : بگوئید و مترسید اگر مست خرابید * و انوری گوید * بیت *
 دیدم از باقی پرندهوشین : شیشه نیمه بر کنار طاق * پرنده (بفتح پا و کسر نون و یاء
 معروف و آخرش خا بوزن زرنیخ) تختة سنگ رودکی گوید * بیت * نکردند در کار موند
 درنگ : فگندند بر لاد پرنده سنگ * پروا توجه و التفات چنانکه گویند بے پروا ست - و
 بمعنی آرام و فراغت - و میل و رغبت نیز گفته اند * پروازه بالفتح توشة که جماعه
 بیاض برند و مسافران همراه دارند خاقانی گوید * بیت * آنان که چو من بے پر و پروازه
 عشق اند : جز در حرم جانان پرواز نخواهند * و آتشی که پارسیان شیخ که عروس بداماد
 سپارند بیفروزند و دامن عروس و داماد بهم بسته گرد آن طوف کنند - و ورق زر که ریزه
 میازند و شب زفاف بر داماد و عروس نثار کنند - و الحال در شیراز کسی که زر ورق میسازد
 پروازه گر گویند * پروز (بفتح پا و واو) اصل و نسب - و فراویز جامه که بتازی سیجاف
 گویند - ونوعی از سبزه در غایت سبزی و طراوت و فرزند نیز گویند - و دایره لشکر از سوار
 و پیاده که پره نیز گویند ، فردوسی گوید * بیت * بدو گفت من خویش کرسیوزم : بشاه
 آفریدن کشد پروزم * وله * بیت * همان مادرت خویش کرسیوزست * ازین سوسه و آن سوسه ما
 پروز است * جمال الدین گوید * بیت * بتر که مرکز مه لعل آبدار کند : مه که
 پروز گل مشک تابدار کند * و در شاهد دو معنی اخیر تامل است * پروان بالفتح
 موضع است نزدیک غزنین * پرون (بفتح پا و واو) چرخ ابریشم تاب که بپای گردانند
 و پروان باغافه الف نیز گویند ابوالفرج گوید * بیت * از تفاخر چو گرم پیله سپهر :
 تار مهرش کشیده بر پرون * پروند (بفتح پا و واو) امرود - و مزرعه ایست از مضافات
 قزوین * پرونده و پلونده (بفتح پا و واو و دال) بسته جامه که بتازی رزمه گویند
 شاعر گوید * بیت * کیستام زو پرست از بدره : خانه ام زوست پر ز پرونده *

(۱) چنین است لغت سیوم در شش نسخه و در یک بصورت لغت دوم و در یک پرندهوشین ، لیکن پرندهوش
 بدیگر فرهنگهای موجود یافت نشده ، و در سرچ بعد از ابراه لغت اول و دوم گفته که صاحب رشیدی
 پرندهوش (بقدم واو بر نون) نیز بهمین معنی آورده و این قلب بعضی است انجلی ۱۱

است که سین و زا با همدگر بدل کنند ، پس پرواس مرادف پرواز باشد و رستگاری
 بمجاز ازان اخذ کنند * پرمه و پرمه دست‌افزار حکاکان و نجاران که بدان جواهر
 و چوب سوراخ کنند - و در فرهنگ پرمه (بکسر پا و میم و ها مفتوح) کاهلی کردن
 در کارها * پرمخیده (بفتح پا و میم و کسر خا) عاق و سرکش ، و پرمخیدن عاق
 شدن ، ابوشکور گوید * بیت * بد او را یکم پرمخیده پسر : ز بهر جهان بر پدر کیده
 در * و فخری گوید * قطعه * پیش از ظهور عدل شهنشاہ تاج‌بخش : گرچه فلک
 حزون و جهان پرمخیده بود * مرتاض شد سپهر و جهان هم مطیع گشت : این از وفور
 رافت شاه خنیده بود * پرموده (بفتح پا و ضم میم) پسر ساوه‌شاه * پرمون (بفتح
 پا و ضم میم) آرایش * پرمیو (بفتح پا و کسر میم و یاء مجهول) سوزاک ، و ظاهراً
 که این لفظ هندی باشد * پرون (بفتح تین) و پرو و پروه (بسکون را) هر سه بمعنی
 پروین باشد کمال گوید * ع * بنات نعش بهم در فند بشکل پرن * اسدی گوید * بیت *
 خم طاق هر یک چو پر تدر : ز بس رنگ یاقوت رخشان چو پرو * و نیز پروه بمعنی
 چادر - و آنچه در جنگ و تاخت از غنیمت گیرند و بتزکی اولجا گویند شرف‌شفره
 گوید * بیت * آن جگرگوشه یاقوت که از کان خیزد : در شبیخون سخا پروه یعمای تو باد *
 و ظاهراً بدین معنی برده است بمعنی اسیر نه پروه والله اعلم * پرنآ و پرنو و پرنون
 و پرنیان بالفتح دیدای منقش در غایت لطافت و نزاکت منوچهری گوید * ع *
 یادرخشده چراغ میان پرنآ * و ناصر خسرو گوید * بیت * گرچه نه پشمنده هر دو هرگز
 بودست : پیش تو ای دروین حریر چو پرنون * و رودکی گوید * ع * نپوید آهو
 اندر دشت جز بر قالی و پرنون * و بدین معنی بدین نیز گذشت اما عربیست و در
 قاموس آورده * پرنج (بفتح اول و کسر ثانی) نوعی از غله شبیه بگندم لیکن ازان
 باریکتر و ضعیفتر * پرنه (بفتح تین) بافته ابریشمی - و شمشیر - و جوهر آن و بهر سه
 معنی فرند (بکسر فا و را) معرب آن - و بمعنی پروین - و خیار صحرائی نیز گفته اند ،
 فخرگرانی گوید * بیت * بیک دستش پرنه آب داده : بدیگر دست مشکین تاب داده *
 عنصری گوید * بیت * چو دیده که برنگ پرنه هندی تیغ : زبردش بد بود و ز مردش
 بد تار * پرنه‌آور یعنی شمشیر جوهردار * پرنه‌ین یعنی آنچه از پرنه درزند * پرنگ
 (بفتح تین) شمشیر جوهردار - و بمعنی جوهر آن مرادف پرنه - و (بکسر تین) برنج

پرواس (بفتح با و کاف فارسي) تلاش کردن - و درهم آویختن * پروگاله و پروگاره و پروغاله پاره از هر چیزه نزاری گوید * بیت * بر خرقه تسلیم زن از سوزن اخلاص : يك رقعہ ز پروگاره ارباب حقایق * و پارچه از باتنه ريسماني شيخ علي نقی گوید * ع * در بار سرشکم همه پروگاله خونست * لیکن بخاطر میرسد که بیت اول شاهد معنی ثانی و بیت ثانی شاهد معنی اول باشد اگرچه در بیت ثانی اتمام معنی ثانی منظور است * پروگام بجهدان که بوکان و زهدان گویند ، و بخاطر میرسد که این لفظ پروگام (بباے موحدہ و واو) باشد چه میم را بنون بسیار بدل کنند * پروکم (بفتح با و کاف نازی) بے کار و از کار افتاده خسرو گوید * بیت * مور که پر یامت نه پروکم بود : پر زدنش زان سوے عالم بود * پروکوک بالفتح عمارت عالی * پروکوه آن روے کوه که بکودال باشد - و در سامی گوید طرفی از کوه که بسوے او آب روان شود نزاری گوید * بیت * گذر بودمان بر پروکوه تون : ز شهر آمدیم از سحرگه برون * پروگار معروف - و سامان و نظام چنانکه گویند این چیز از پروگار افتاد فیضی گوید * باحرف تو چون بیفتم کار : پروگار و قلم فند ز پروگار * پروگار (بضم و کاف نازی) یعنی نقاش * پروگر (بفتح با و کاف فارسي) طوق مرصع که ملوک باستان در گردن خود و گاه در گردن اسب میکردند و این ماخوذ از پروگار ست دقیقی گوید * بیت * . عدد را از تو حصه غل و پابند : ولي را از تو بهره تاج و پروگر * پروگوش بالفتح بریدن و پیداستن شاخه های زیاده * پروگنده مخفف پراگنده و پروگند یعنی پراگنده کرد اوحدی گوید * بیت * خود بدان تا چگونه گوید و چند : بسه شب مغز خویشتر، پروگند * پروگنه (بفتح با و کاف فارسي) مرکب از بوهای خوش که بهندی ارچه گویند - و زمینی که از آن خراج بستانند ، و بعضی بهر در معنی بکسر گاف گفته اند * پروماس بالفتح دست سوزن چیزه جهت ادراک آن و بتازی لمس گویند - و گاه آن ادراک و تمیز کردن را نیز گویند ، سنائی گوید * بیت * هرکه او نفس خویش نشناسد : نفس دیگر کسی چه پروماسد * و ابو شکور گوید * بیت * هرکجا گوهریست بشناسم : دست سوے دگر نه پروماس * پرواس یعنی پرواز - و رستگاری نامرخصرو گوید * بیت * بعدل او بود از جور بدکنش رستن : بخیر او بود از شر دشمنان پرواس * و از قواعد فرس

(۱) در بهار عجم گفته پروگار (بفتح و کاف نازی) افزاره معروف ۱۱

افسانه نیز گفته و بهر دو معنی در بای تازی آورده، اما در لسان الشعرا و ادات الفصلا بفتح بای تازی افسانه و بضم با چیستان گفته * پردۀ چغانه و پردۀ خرم و پردۀ دیرسال و پردۀ زنبور (هر چهار نوائیست از موسیقی عراقی گوید * بیت * مطرب عشق میزند هر دم: چنگ در پردۀ چغانه عشق * و مولوی گوید * بیت * افتد عطار در وحل آتش در افتد در زحل: زهره نماید زهره را تا پردۀ خرم زند * و نظامی گوید * بیت * مغنی بزن پردۀ دیرسال: نوائی برانگیز و با آن بنال * و سیف گوید * بیت * مساز توشه راه از ریا که نتوان ساخت: نواله خانه عفا ز پردۀ زنبور * پرزۀ و پرز بالضم یعنی پرزه که از جامه ابریشمی و پشمین خیزد - و پاره از جامه - و شیاف، فرجه معرب آن * پرژک (بفتح پا و زای فارسی) گریه و گریستن قطران گوید * بیت * عرش و کرسی در آب شد پنهان: بس که کردم ز فرقت پرژک * پرس بفتح پرده باشد * پرستار خادم و فرمان بردار از غلام و کنیز و نوکر * پرسه زن خدمتگار - و کنیز * پرسه بفتح گدائی مخفف پارسه مرقوم - و بالضم پرشش و تفقد، قاضی نور گوید * بیت * هوای پرسه بازار همت دارد: سحاب ازان بکف خود همی کشد اذیال * و ابوالقاسم معجزی گوید * ع * خستگان بے نوا را پرسه کن * پرستو و پرستوک و پرستک طایر معروف که پشت و دم آن سیاه و سینه سفید و منقارش سرخ و در سقف خانه و مساجد آشیانه سازد سراج الدین راجی گوید * بیت * بقصر جاهش ار برد پرستک: کند از شهر سیمرخ کابلک * و پرستوک و فراشتروک نیز گویند * پرسم (بفتح پا و ضم سین مهمله) آورده که بر خمیر پاشند تا بر تخته نچسبد بواسطه در مرئیة بغرا گوید * ع * خمیرش ز پرسم بسر ریخت کاه * پرسیاوش و پرسیاوشان گیاهیست که خلاش اش سیاه فام و برگش سبزرنگ و بیشتر در چاهها و کنار جوها و فاصله دو سنگ روید، و بتازی شعرا لجن گویند - و صورتی از کواکب برج ثور که مشتمل است بر بیست و نه ستاره بصورت مردی ایستاده و سرغول در غایت زشتی از دست آویخته * پرغونه (بفتح با و ضم غین و نون مفتوح) زشت که فرخچ نیز گویند * پرک (بفتحتین) ستاره سهیل عمید لومکی گوید * بیت * طاسک مه شکسته شد بر سر پای هر مه: غور محیط بسته شد گرد ستاره پرک * و (بکسر اول و سکون ثانی) مرادف پلک چشم فردوسی گوید * بیت * نمانم که برهم زند پرک چشم: نگویم سخن پیش از جز بخشم * لیکن اینجا پلک هم توان خواند

گشت که خورشید در خزانه تو : قراضه ایست دغل بر مثال پربره * پربایه یعنی هزارپای ، و معنی ترکیبی بسیار پا * پربهن (بفتح هـ و پا و ها) خرفه باشد که بعربی فرخ گویند * پرچم (بفتح پـ و جیم فارسی) دم نوعی از گاو کوهی که غزاگو و بترسی قطاس گویند و بر علم و گردن اسب بندند - و بمجاز موعه گیسو را گویند مولوی گوید * بیت * بیکی دست می خالص ایمان نوشند : بدگر دست سر پرچم کافر گیرند * پرچین محوطه که از چوب و شاخ و خار گرد باغ و کشتزار و پالیز کنند - و چوبهای سر تیز که بر دیوار نصب کنند ، و پرچین کردن یعنی مضبوط و محکم ساختن چیزی چون میخ در تخته و دیوار و امثال آن * پرخاش جنگ و جدل * پرخچ و پرخش (بفتحتین و سکون خـ و جیم فارسی و شین معجمه در آخر) کفل اسب و آستر و خر و امثال آن ، و فرخچ و فرخش نیز گویند مختاری در صفت اسب گوید * بیت * دیوسیرت سروش نصرت بخش : ببرسینه پلنگ رخس پرخش * پرخو (بفتح با و ضم^(۱)) (خا) دیواره که در گوشه خانه کشند و پراز غله سازند آذری گوید * بیت * کند مذخر قدرش که ذخیره جود : بجای خنب نطقات چرخ را پرخو * و بمعنی بریدن شاخهای زیاده تا درخت خوب شود خو است نه پرخو چه شاهدی برای این لفظ نیارده اند * پرد بالضم بزبان گیلان پل باشد - و بالفتح بمعنی لای چنانکه یک پرد و دو پرد یعنی یک لای و دو لای - و خواب - و (بکسر اول و فتح دوم) بمعنی گرد که مشتق از گشتن بود - و (بضم اول و فتح دوم) بمعنی پر شود سعدی گوید * بیت * تو خود را گمان برده پرخرد : انای که پرشد دگر چون پرد * پردا بوزن و معنی فردا ، و این انصح است باعتبار اصل لغت فارس چنانکه گذشت * پرداختن و پرداختن درست کردن چیزی - و توجه بچیزه نمودن - و خالی کردن - و فراغ یافتن از چیزی ، و برین قیاس پرداخت و پردخت و پرداخته و پردخته * پردال بوزن و معنی پرگار * پرده معروف - و نیز رشته که بر دست سازها بندند برای نگاهداشتن انگشتان و برای حفظ مقامات - و بکثرت استعمال مقامات را نیز گویند * پردگی هرچیز پوشیده - و زن مستوره خصوصاً * پردک (بفتح با و دال و کاف تازی) چیستان که بعربی لغز گویند خسرو گوید * بیت * زپردکهای دورا دور بسته : که از فکرش دل داناست خسته * و در نسخه میوزا بمعنی

(۱) در جهانگیری و سروری و برهان قاطع و برهان جامع و سراج پرخونوزن پرتو آمده و هرالمعتمد

چشم را يك پر مبادا بے شما * پره (بفتح با و تشدید را) دایره و حلقه که لشکر از سوار و پیاده گرد شکار و جز آن زند - و سه معنی دیگرش در لغت برگذشت * پرواز معروف لیکن پریدن معنی حقیقی او نیست چنانکه مشهور شده بلکه معنی حقیقی او برگشادن است که پرواز نیز گویند اما چون پریدن را برگشادن لازم است بمجاز معنی پریدن از او اراده کنند - و بمعنی پرتو نور نیز گفته اند نظامی گوید * بیت * چراغی که پرواز بیدش بدوست : فروغ همه آفرینش بدوست : و درین تامل است * پروازان بالفتح جانور بست شکاری چنانکه در فرهنگ گفته ، اما صحیح در پروازان است چنانکه در دال بیاید * پروازده (بالفتح و زاء موقوف) آرد خمیر کرده که بجهت نان گرد و غند کنند و زواله نیز گویند و بهندی پره خوانند * پریشیدن و پرایشیدن پریشان کردن * پریش و پریش پریشان کننده - و امر به پریشان کردن - و برین قیاس پریشیده و پریشیده و مانند آن ، سنائی گوید * ع * سنبل پرتاب را گرد سمن بر پریش * و شاکر بخاری گوید * ع * مجلس پریشیده همه میوه خراشیده همه * و این پریشیدن اماله پریشیدن است نه لغت علیحده * پرالک و پلارک فولاد جوهردار - و تیغ جوهردار - و جوهر او را نیز گویند * پراهام و پرهام نام پارسی باستانی ، براهم معرب آن ، و در زمان بهرام گور جهودے بوده باین نام در غایت امساک و بخل و در لغت نذیک مذکور شود * پروار و پرواره و پرپار و پرپاره و پرپال و پرپاله و پروار و پرواره و فروال و فرواله (این ده لغت) بمعنی خانه تابستانی سرد - و بعضی گفته اند خانه که باله خانه سازند و در پچها گذارند تا از هر طرف باد آید - و بعد از آن بمعنی مطلق خانه سرد تابستانی مستعمل شده ، و جانورے که در خانه تابستانی خنک بر بندند تا فربه شود بدینجهت پرواری گویند ، و مردم گمان برند که بمعنی پرورش داده است و حال آنکه بدینمعنی پوره است نه پرواری ، خاقانی گوید * ع * روز به پروار بود فربه ازان شد چنین * و بعضی گفته اند پرواره خانه تابستانی خنک که دران جانور بندند برای فربهی ، و پرواره (بباے تازی) غرفه و بالاخانه که در پچها داشته باشد و الله اعلم * پرواره یعنی پرورش داده و فربه کرده که بعربی مسمی گویند * پروردن و پرورش معروف - و بمعنی پرستش و پرستیدن نیز آمده نظامی گوید * بیت * به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد : بدان پرورش عالم آباد کرد * پوره (بفتح هر دو پا) پیشیز - و بعضی بمعنی دینار گفته اند ، شمس الدین درکانی گوید * بیت * درست

یعنی آسمان * برلنگ زدن و برمالیدن یعنی گریختن ظهوری گوید * بیت * برلنگ
 زدم تا نسوزم حسرت ننگ : با تشنه لبی بتنگ از شغل ننگ * و نزاری گوید * بیت *
 چو حزم از دست دادند از پی مال : زمانه گفت هرگز را که برمال * بر ناخن ایستادن
 یعنی اطاعت کردن - و با ادب ایستادن * برنشستن یعنی سوار شدن سید سراج الدین
 گوید * بیت * گردون بینند چو برنشستی : در سایه چترت آفتاب * برود و دیدن
 یعنی گرم عذاب شدن * بره دو مادری چیزی که از حوادث روزگار نقصانی نه بیند ،
 و اصل این آنست که چون بره را خواهند نریه کنند از دو میش شیردار شیر دهند و
 شیرمست نیز گویند و ترکی املک خوانند خاقانی گوید * بیت * عشق ترا نواله
 شد گاه دل و گه جگر : لغر از آن نمی شود چون بره دو مادری * بره گرفتن یعنی عاجز
 و زبون گرفتن ناصر خسرو گوید * بیت * از بهر آنکه تو بره گیری دگر مرا : ای بے تمیز
 مر دگرے را مشو بره ؟ * بر یخ نوشتن یعنی بیپوده و ضایع کردن کارے ، و همچنین
 بر آب نوشتن و بر یخ زدن * براق جم یعنی باد * بر جان قدم نهادن ترک جان کردن -
 و بر هلاک خود راضی شدن * برج ثریا یعنی دهان معشوق * برج در انداختن یعنی
 بے حجاب ملاقات کردن و در آمدن * بر خلد سر بردن یعنی پایداری و همیشگی یافتن *
 بر دفتر افکندن یعنی نوشتن خاقانی گوید * ع • که این خوش حدیثی است بر دفتر
 افکن * بره فلك یعنی حمل * برید فلك یعنی ماه *

الباء الفارسی مع الراء

پر بالضم معروف - و بمعنی بسیار نیز آمده شاعر گوید * ع * کار نیکو کردن از پرکردنست *
 و بالفتح آنچه از بال مرغان که جناح گویند بروید - و در آدمی از کتف تا سرانگشتان که بال نیز
 گویند فردوسی گوید * ع * نه مردی نه دانش نه پای و نه پر * و برگ کاه و جز آن -
 و دامن و کنار چیزی و بدین دو معنی پره نیز آمده چون پر کاه و پره کاه و چون پر کوه
 و پره کوه و چون پر بیابان و پره بیابان و چون پر بینی و پره بینی و پر کلاه و پره کلاه
 و نیز پره آسیا و پره چرخ درلاب و امثال آن - و بمعنی ترک کلاه - و بمعنی پرتو نیز آورده اند ،
 سنائی گوید * بیت * آن جهانے نیست کاندرا لافگاه نوبهار : کز نهد بر سر کلاه چار پر ترک
 سمن * و مولوی گوید * بیت * چشم را صد پر ز نور عکس رخسار شماست : ای که هر دو

و چوببندی - و خار بست - و پرچین ، رودکی گوید * بیت * آیا قد تو چون سرو
 ز دیبا گرد آن آذین : و یا روه تو چون ماه ز عنبر گرد آن برهون * و ناصر خسرو گوید * بیت *
 ای شده غافل ز علم و حجت و برهان : جهل کشیده بگرد جان تو برهون * اما حق آنست که
 بمعنی حصار و محوطه در جمیع ابیات راست می آید و احتیاج بمعنی دیگر نیست * برهوه
 (بفتح با و ضم هاء اول و هاء دوم موقوف) صابون * برین بفتح یعنی بالائین چون
 چرخ برین و خلد برین و باد برین بمعنی باد صبا یا شمال علی الاختلاف - و بالکسر رخنه و
 سوراخ و برینه نیز گویند - و بالضم پارچه که از خربزه و مانند آن جدا کنند مولوی گوید
 * بیت * چون برید و داد او را یک برین : همچو شکر خوردش و چون انگبین * برین
 بفتح با و کسر را و یاء مجهول و واو مفتوح) قوبا که داد نیز گویند *

الاستعارات

بر آب آمدن یعنی ظاهر شدن و فاش گشتن خسرو گوید * بیت * بر آب آمد
 همه کان آتش انگیز : بجوش آورد سیل آتش تیز * بردان یعنی رها کردن انوری گوید
 * بیت * بباد بویک و مگر بیست سال بردادم : مرا خدای ندادست زندگانی نوح *
 برزدن همسری و برابری کردن ابوالفوج گوید * ع * که منزل او برزده با سغد سمرقند *
 و باصطلاح مقامان آنست که دو کس انگشتان را از دو طرف پیش آورند و حساب برد و
 باخته بکنند ظهوری گوید * بیت * اینک سر و زر ز من از بوس و کنار : با دلبر خویش هرگز
 این برزدیم * بر سر آمدن یعنی غلبه و افزونی نمودن * بر شتر نشستن و سر بهائین کردن
 یعنی کار آشکارا پنهان نمودن مولوی گوید * بیت * بر اشتر نشینی و سر را فرو کنی :
 در شهر میروی که نه بیند مر مرا * بر شکستن اعراض کردن و رو تافتن خسرو گوید * ع *
 ازین زاری و از وی بر شکستن * و سعدی گوید * ع * یکے فتنه دید از طرف بر شکست *
 بر شیر زین نهادن یعنی نهایت غلبه و افزونی کردن * برف آب دادن یعنی دل سرد کردن
 و نومید ساختن سنائی گوید * بیت * برف آب همی دهی تو مارا : ما از توقع همی
 گشاییم * بر فشاندن دست یعنی رقص کردن * بر کردن یعنی افروختن آتش و چراغ
 نزاری گوید * بیت * تا چند ز جان و تن تن میزن و جان میکن : در خرمن هستی زن
 این آتش بر کرده * بر کرسی نشاندن یعنی کار را خوب نظام و سامان دادن * برکه لاجور

(۱) لیکن در همهٔ هشت نسخهٔ موجود بر سر نشستن بجای بر شتر نشستن مرقومست و آن سهواً کاتبست //

(۱) کوری یا بسبب تاریکی دست بر دیوار یا جائی بماند تا رهگذر یابد * برنجین و برنجین (بفتحتین) حلقه طلا و نقره و غیر آن که در دست و پا کنند، و ارنجین و ورنجین نیز گویند چنانکه در الف گذشت * برنداف (بفتحتین) دوال مختاری گوید * قطعه * کشد تیر تراز بر شیر پی : دره تیغ تو بر تن پیل خام * ازیراکه می زین و زان بایدت : برنداف زین و عنان لگام * و ظاهراً این لفظ برنداق است (بیای حطی و قاف) و ترکیست نه فارسی * برندکام بالکسر بابونه گاو * برنگ (بفتحتین) درای که جرس گویند - و (بضمین) ذخیره - و ولایتی است که قطب جنوبی آنجا مینماید - و بکسرتین تخم است دوائی که برنگ کابلی گویند * برنیش (بضم با و سکون را و کسر نون و یای حطی مجهول و شین منقوطه) شکمرو با پیچش که بتازی زحیر گویند، و ظاهراً برینش بضم با و کسر را و نون و یای ساکن بینهما می باید * برناس و فرناس بالفتح غافل و خواب آلوده - و غفلت و خواب آلودگی، و در باب فا شاهدش بیاید * برون (بالکسر) و برن (بحدف واو) هر دو مخفف بیرون خسرو گویند * بیت * شمع و چراغی که بود شب فرورز : کشته شود گر برن آید بروز * برو (بفتح با و ضم را) مخفف آبرو - و مخفف بروت نیز گفته اند لیکن محل تامل است - اما برو (بفتح با و سکون را) بمعنی ستاره مشتری تصحیف است صحیح پرو (بیای فارسی) است بمعنی پروین و شعر شهنامه نیز مناسب آن باشد و الله اعلم * بروشک (بفتح با و شین معجمه و واو مجهول) خاك باشد * بروفه (بضمین) دستار - و فرطه * برومند یعنی بارور * برون سرا و بیرون سرا زرے که در غیر دارالضرب سکه زند * بره بمعنی ابره جامه عنصری گوید * بیت * عارضش را جامه پوشید است نیکوئی و فر : جامه کانا بره مشک است و آتش آستر * لیکن این مصرع چنین دیده شده * ع * جامه کش ابره از مشکست و ز آتش آستر * برهود (بفتح با و ضم ها) چیزه که نزدیک بسوختن شده و آتش آنرا زرد ساخته باشد، و بیهود نیز گویند، ناصر خسرو گوید * ع * مسوز دست جز آنرا که مر ترا برهود * برهون (بفتح با و ضم ها) هر چیز میان خالی مانند هاله - و دایره - و طوق - و کمز - و در خانه - و حصار - و محوطه -

(۱) چنین است در همه نسخ پس ماند بمعنی گذارد باشد و بجهانگیری و غیره مالد و مالند، و در

سراجست برنج مالیدن دست بسبب کوری یا تاریکی بر دیوار و غیر آن تا راه یافته شود || (۲) فیه نظر ||

فردوسی گوید * بیت * جزآن گاو کش نام برمایه بود : ز گاران خود برترین پایه
 بود * و بعضی بباے فارسی گفته‌اند * برمر و برمو انتظار و چشمداشت ، و بباے فارسی
 نیز گفته‌اند ، مختاری گوید * بیت * جان اعدا برو بکلك چنانك : نبود پیش مرگ برمر
 تیغ * وله * بیت * هنوز هست فلک را رحیم گشتن روی : هنوز هست سخن را
 قوی شدن برمر * و نورالدین مقدم راست * بیت * هست آسان رفتنم بر موی سر :
 نزد من بسیار از بر موی وصل * و در لغت برمو بواو و مثالش تامل است -
 و باصطلاح مگس‌داران مگس عسل را نامند * برمغاز و برمغازه (بفتح با و میم)
 شاگردانه که بغیاز نیز گویند ، و شاگردانه آنست که چون شخصی با استاد کارے فرماید و او
 آن کار نیکو کند در حین دادن اجرة بعمده شاگردان استاد زرے برسم انعام دهد * برمک
 در حبیب‌السیر آورده که نسب جعفر که پدر خالد است و برمک عبارت ازوست بملوک
 فرس می‌پیوندد و او در اوایل مجوسی بود و در نوبهار بلخ بعبادت آتش قیام می‌نمود ناکاه
 بنابر سابقه عنایت ازلی جمال حالش بکلیه ایمان و زیور اسلام زینت پذیرفت با عیال
 و اطفال بجانب دمشق که دارالملک حکام بنی‌امیه بود توجه نمود ، مسعودی در مروج
 الذهب گفته که هرکس متولعی سدانیه که از موقوفات نوبهار بلخ است می‌بوده او را برمک
 می‌گفتند چون پدر خالد متولعی سدانیه بود بآن نسبت او را برمک گفتند و اولاد او را منسوب
 باین اسم داشتند ، و در جامع‌التواریخ جلالی مذکور است که چون جعفر ببارگاه سلیمان بر،
 عبدالملک آمد رنگ سلیمان متغیر گشته اشاره کرد تا او را از مجلس بیرون کردند خواص و
 ندما از صدر این حکم متعجب شدند سلیمان گفت که این شخص زهر همراه داشت بنابراین
 او را بیرون کردم زیرا که بر بازوی من دو مهره بسته است هرگاه بمجلس زهر در آرند بحسب
 خاصیت حرکت کند حصار کیفیت آن از جعفر پرسیدند جواب داد که بله در زیر نگیں
 انگشتری من مقداره زهر است بجهت آنکه وقت شدت برمکم بنابراین جعفر ملقب
 ببرمک شد * برمو (بفتح با و ضم میم) علف باشد - و بمعنی انتظار نیز گفته‌اند ،
 و بعضی بباے فارسی گفته‌اند * برنا و برناک و برناه بالفتح جوان سنائی گوید
 • بیت * هرکجا دولت است و برنائی : تو بدان کس مچنج که برنائی * و بمعنی حنا
 برنا بضم یاء حطی و فتح آن و فتح را و تشدید نون است و بمد و قصر آمده و عربیست *
 برنامه یعنی سرنامه که بتاری عنوان گویند * برنج (بفتح نین) آن باشد که بواسطه

مانند نفیر نوازنده آذری گوید * بیت * زان طرف گر کنند برغوساز : نشنود زین طرف کسه آواز *
 برغول (بضم با و غین) بلغور یعنی آشه که از جو و گندم نیم کوفته می پزند فخری گوید * بیت *
 مطلب مال و جاه و قانع باش * بدوتا نان و کاسه برغول * برک (بفتح با و را و کاف تازی) بافته
 از پشم شتر که درویشان ازان کلاه و دستار کنند و برکی آنچه ازان بافته سازند - و نیز جامه کوتاه که
 تا کمر باشد و مردم دارالمرز پوشند و بعضی عجایبی نیز گویند کمال غیاث گوید * بیت * تو سبز
 پوش روی سفیدی بسان خضر : از سندست عمامه وز استبرقت برک * سعدی گوید * بیت *
 حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست : درویش صفت باش و کلاه تقری دار * برگ
 بالفتح سامان - و سرانجام * برگ پید نوعی از پیکان که بهیئت بید برگ سازند و
 بید برگ نیز گویند * برگ ریز یعنی خزان * برگس و برگست (بفتح با و کاف
 فارسی) یعنی معاذ الله و حاشا و مبادا که چنین باشد فردوسی گوید * بیت * سخنها که
 گفتی تو برگست باک : دل و جان آن بدکنش گست باد * و رودکی گوید * بیت * گرچه
 نامردم ست آن ناکس : بشود سیر ازو دلم برگس * برگستان و برگستان (بفتح با
 و ضم کاف فارسی) پوشش که روز جنگ مردم بپوشند و بر اسب اندازند ، و آنرا کجیم و کجین
 گویند ، خسرو گوید * ع * سوار آب برگستان باخه است * برگسه (بفتح با و کاف فارسی
 و سین مهمله) پوشیده و پنهان سوزنی گوید * بیت * دی بسے کس ز شاه مدرسه خواست :
 ظاهراست این نهان و برگسه نیست * برمچیدن (بفتح با و میم و کسر جیم و یاء
 معروف) دست مالیدن ، و برمج لامسه که بدان ادراک نرمی و درشتی و غیرها کند ،
 لطیفی گوید * بیت * تو دلفریب جهانی بشیوه خوبی : بدرمچیدن یوسف ببوی یعقوبی *
 برم (بفتح با و را) چفته که تاک انگور و بیاره خیار و کدو و مانند آن بر بالایش اندازند -
 و (بسکون را) گوی که دران آب جمع شود و برخ نیز گویند ابوالحسن شهید گوید
 * بیت * چون تن خود ببرم پاک بشست : از مسامش تمام لولو رست * و بمعنی انتظار -
 و بمعنی سبزه که بیشتر بر کنار جویها روید شاهد میخواهد - و بمعنی حفظ و یاد از برم
 است نه برم تنها انوری گوید * قطعه * این مرکب بیداد که توسن چو دل تست : آنرا
 چو بر خویش چرا نرم نداری * از دفتر تندبی و درشتی نه همانا : یک سوره برآید که تو
 از برم نداری * برمایون و برمایه بالکسر نام ماده گاو که فریدون بشیر او پرورده شد دقیقی
 گوید * بیت * مهرگان آمد جشن ملک افردونا : آن کجا گاو نکو بودش برمایونا *

(و زمزمه دعائے که پارسیان در ستایش ایزد و آتش هنگام بدن شستن و پرستش و خوردنی و جمیع عبادات نخست بر زبان رانند) آنگاه برسم را ببرسم چین بپزند ، پس برسمدان را پاپاوه کنند و برسمدان ظرف مدور مانند قلمدان که اندک از برسم درازتر باشد و آن ظرف از طلا و نقره و مس و امثال آن سازند و برسم را درون آن نهند ، و هرگاه خواهند نسک از نسکهای زند بخوانند یا عبادت کنند یا بدن شویند یا خوردنی بخورند چند عدد برسم که بجهت آن کار معین است از برسمدان بر آورده بدست گیرند ، چنانچه بجهت خواندن نسک و ندیدان سی و پنج برسم بدست گیرند ، و چون یکبار آن نسک خوانده شد آن برسمها باطل شوند ، و بجهت خواندن نسک یشت بیست و چهار برسم ، و هنگام خوردن پنج برسم بدست گیرند ، و از شرط گرفتن برسم بدست بدن شستن و جامه پاکیزه پوشیدن است ، فردوسی گوید * مثنوی *
پرستنده آذر زرد هشت : همی رفت با باژ و برسم بمشت * چو از دور جای پرستش بدید :
شد از آب دیده رخس ناپدید * فرو آمد از اسب برسم بدست : بزمزم همی گفت و لب را
ببست * صاحب فرهنگ گوید شرح این لغت از مجوسی که در دین خود بغایت فاضل بود و اردشیر نام داشت و او را مجوسان موبد میدانستند و حضرت عرش آشیانی بجهت تحقیق لغات فارس مبلغها برای او فرستاده از کرمان طلبیده بود تحقیق نموده نوشت * برشجا و
برشجان (بفتح با و سکون را و شین منقوطة مفتوح و جیم تازی) مقام بیست میان ایران و توران * برغ و ورغ بفتح بنده که از چوب و خس و گل در پدش آب بندند عطار گوید * بیت *
چو شمع از عشق هر دم باز خندم : به پدش چشم برغ باز بندم * و بکسر دوم نیز گفته اند * برغمان (بفتح اول و سیوم) ازدها - و در نسخه سرری برغمان بتقدیم میم گفته * برغندان (بفتح اول و سیوم) جشن و نشاط که اوخر ماه شعبان کنند نزاری گوید * بیت *
رمضان میرسد اینک دهم شعبانست * می بیارید و بنوشید که برغندانست *
برغست (بفتح با و غین و سکون سین) گیاه سبز که مانند اسپناج داخل آتش کنند لیکن خودرور بود و اسپناج در باغات کارند و او را میجه و پزند نیز گویند و بیشتر در زراعت گندم و دیگر غلات و کنارهای جوعه روید و بعضی مردم خراسان برغست نیز گویند - و جوعه آب که بزرگران از منبع بجاناب زراعت برند خسروانی گوید * بیت *
و گرش آب نبوده و حاجت بوده : زنوک هر مژه راندمه دو صد برغست * و عطار گوید * بیت *
همه خلق جهان را خواب برده : ترا کوی که برغست آب برده *
برغو (بفتح با و ضم غین) شاخ میان تهی که

بهوس ، و برسید یعنی پرسید سنائی گوید * بیت * آز بگذار که با آز بحکمت نرسی :
 گریبان بایدت از حال سنائی بررس * و کمال گوید * بیت * از حال دل سوخته خرمن بررس :
 حال دل زار خواهی از من بررس * و بمعنی امر از رسیدن معروف * برز بالضم رفعت و
 شکوه - و هر چیز بلند - و بدینجهت قامت بلند را نیز گویند ، فردوسی گوید * بیت *
 ز دستش بیفتاد زریزه گرز : تو گفתי برفتش همی فر و برز * و له * بیت * پس و پیش
 هرسو همی رفت گرز : دوتا کرد بسیار بالا و برز * و له * بیت * بسر برهمی زد گران
 گرز را : همی یاد کرد آن بر و برز را * و اسدی گوید * بیت * نهادند در یکدگر تیغ و گرز :
 چو سنگ گران کاید از کوه برز * و بالفتح زراعت و کشت مرادف برزه - و بمعنی کلمه نیز
 گفته اند * برزگر و برزه‌گر و برزگار و برزه‌گار و برزیگر مزارع باشد * برزه‌گاو گاو که
 جفت نموده بآن قلبه رانند ، و برزیگری کشاورزی ، مختاری گوید * بیت * برزه‌گاریست
 کو خورد ناچار : برتخمی که خود کند شد بار * برزن بالفتح کوچه - و بالکسر چیزه مانند
 تابه که از گل سازند و بران نان پزند و برزن نیز گویند قریح‌الدهر در توحید گوید * بیت *
 بر سفره سخای تو خورشید و مه دو نان : در مطبخ نوال تو افلاک برزنست * برزین
 بالفتح آتش بود - و نام یکی از نایبان زردشت که آتشکده ساخته اذربرزین نام نهاد نظامی گوید
 * بیت * ز برزین دهقان و افسون زند : برآورده دودے بچرخ بلند * و انوری گوید * ع *
 گفתי آتشکده برزین است * و در لغت اذربرزین وجه تسمیه برزین گذشت * برزم (بفتح
 با و زای معجمه) کرشمه صاحب فرخنگ منظومه گوید * بیت * هست برزم کرشمه
 پالا اسب * ده هزار است بیور اینجا اسب * برسان (بالفتح و با سین مهمله) نوعی از دوشاب
 خوشبو که رنگش بسیاهی زند * بربروشان (بفتح هر دو با) اُمت باشد دقیقی گوید
 * بیت * شفیع باش بر شه مرا برین زلت : چو مصطفی بر دادار بربروشان را * و فخری
 گوید * بیت * اگر دعوی کند رایش نبوت : شود خورشید و ماهش بربروشان * برسوله
 (بفتح با و ضم سین مهمله) قرصی که دران جوز و بریاز و دیگر ادویه گرم اندازند نزاری
 گوید * بیت * روح مازا عصای صانست : نه معاجین بنگ و برسوله * برسم (بفتح
 با و سین مهمله) شاخه‌ای باریک بگردد بدرازی یک و جب که از درخت گز و هوم ببرند و
 اگر این دو درخت نباشد از درخت انار ببرند ، و رسم بریدنش آنست که اول برسم‌چین را
 (و آن کارده باشد که دسته آن هم آهن بود) پاپاره کنند یعنی بشویند پس زمزمه نمایند

بگشاد : جلیل از چهره شبرنگ بگشاد * و شرف شفره گوید * بیت * یکران ترا خم فلک
 زین است : طوقش قمر و مجره برتنگ است * و معنی ترکیبی آن تنگ پهنا خاقانی
 گوید * بیت * اخضر که چو گدناست از رنگ : مانده گدناست برتنگ * برتن یعنی
 سرکش ضد فروتن فخرگرگانی گوید * بیت * زن مسکین فروتن مرد برتن : کمان سرکشی
 آهسته بر زن * برته (بفتح با و تا) پهلوان ایرانی * برجاسب بالضم پهلوان تورانی
 که بهمراهی پیران بجنگ گودرز آمده بود * برجیس بفتح ستاره مشتري ، و بالکسر
 معرب آن چنانکه حریری در درة الغواص گفته * برچاف (بالضم و جیم فارسی)
 غله ایست که ملک نیز گویند و بتازی جلدان گویند * برچخ (بفتح با و جیم فارسی
 و در آخر خا) نیزه کوچک که اغلب مردم هندوستان دارند و برچه گویند خاقانی گوید
 * بیت * از خنجر دورویه سه کشور گرفتنش : وز برچخ سد پایه دو سلطان شکستش *
 برچدن مخفف برچیدن ، و برین قیاس برچه عمق گوید * ع * هوا قیرگون برچه
 نقاب قیرگون از رخ * برخفج (بفتح با و خا و سکون فا و جیم فارسی) کابوس باشد
 فخری گوید * بیت * چنان در خواب شد ظلم از نهیبش : که پنداری ورا بگرفت برخفج *
 و برنچک نیز گویند (بفتح با و فا و سکون نون و فتح جیم تازی) * برخ بالفتح حصه
 و پاره از چیزه - و برق - و ماهی - و زمین پست که آب دران جمع شود - و شبلم ، و
 بدین معنی در ادات بضم با گفته * برخه بمعنی نخستین برخ عسجدی گوید * ع *
 از چرخ برخه برخه سعادت بجانش باد * برخور (بفتح با و ضم خا) یعنی صاحب برخ و
 حصه که شریک و آبناز گویند ، و این مرکبست چون رنجور و گنجور ، فرخی گوید * بیت *
 ز بس عطا که دهد هرکه زو عطا بستد : گمان برد که مراد را شریکم و برخوردار * برخی
 (بفتح با و خا) فدا و قربان سعدی گوید * بیت * همی رفتی و دیدها در پیش :
 دل دوستان کرده جان برخیش * برن بالفتح یعنی دور شو - و بمعنی سنگ نیز آمده ؛
 و در شیراز مسجدیست که آنرا مسجد بردی گویند * بردا برد و بردا برد یعنی دور شو دور شو ،
 و بردیدن در شدن * بردی نوعی از خرما لطیف که سنگ شکنک نیز گویند - و ظرف
 سنگین * بردن بالکسر تندی و تیزی رفتار عبدالواسع در صفت ابر گوید * بیت * گه با
 خاک همخانه گه با باد هم پیشه : گه با چرخ هم زانو گه با بحر هم بردن * برس^(۱) یعنی

(۱) و بعد ازین در یک نسخه این زیادست برده بالفتح معروف و سامانی گویند برده مغیرورده که مخفف آورده است ۱۱

ازبر است نه بر ، اما بَیر و وِیر بمعنی حفظ و یاک آمده * برائی جامه و جزآن که کهنه و فرسوده باشد بسبب آنکه امثال این چیزها در وجه برات دهند - و جمعی که در سور کدخدائی همراه داماد بخانه عروس روند * براز و براه بالفتح زبیدی و آراستگی ؛ و برین قیاس برازش و برازیدن و می‌برازد ، انیراخیستی گوید * بیت * مجلس شاه بدیدم نه بران ساز و نسق : صدر و درگاه بدیدم نه بران فر و بره * و نیز براز بمعنی پایه است که مرقوم شد - و بمعنی فضا که کنایه از غایط نیز بدان کنند عربیست - و بالکسر مرادف مبارزت ، لیکن صاحب قاموس بمعنی غایط بکسر گفته و لغت علیحده غیر فضله دانسته * براش بزین و معنی خراش که غراش نیز گویند * براغ‌آلیدن و برغلانیدن برانگیختن که بتازی تحریض و اغرا گویند و در لغت آغالیدن گذشت * براکوه بالفتح کوهی است ما بین مشرق و جنوب قصبه اوش که از ولایت فرغانه است چهار فرسنگی اندجان * برکوه و ورکوه همان ابروکه که ابرقوه معرب آنست * برآورده بنای بلند - و حصار - و شتصی که پادشاهان و بزرگان نوازند و بلند سازند ، فردوسی گوید * بیت * بدرگاه شاه آفریدن رسید : برآورده دید سر ناپدید * وله * بیت * چه باافره است این برآورده را : چه سازیم درمان خود کرده را * براهنجستن و براهنجیدن و براهنجتن و برهنجتن در لغت آهنجستن گذشت * بربد بالفتح مخفف باربد - و نام ولایت سیستان * بربر نوعی از مردمان از قسم حبش - و بعضی گفته اند ولایتی است بمغرب که مردم آن سیه چرده باشند * برسته جماد که نیفزاید و نشو و نما نکند * برسته نیات که نمو دارد شاعر گوید * ع * برسته دگر باشد و برسته دگر * برین سیننه‌بند زنان که بازرنگ نیز گویند و بتازی لببیه گویند * برتاس بالفتح نام پهلوئی - و ولایتی است در حدود روس - و مردم آنجا را و ربهه آنجا را و پوستین او را نیز برتاس گویند ، نظامی گوید * بیت * بخزرانیان راست آراسته : ز چپ بانگ برتاس برخاسته * و محمدعصار گوید * بیت * ز دوران بیدمشک اندر تنعم : زده بر جامها برتاس و قائم * و در قاموس گوید برتاس بالضم گروهی است که بلاد ایشان ببلاد روم پیوسته است * برتاشک (بفتح تا و شین معجمه) و برنجامپ گیاهی است که گل زرک دارد ، و بویه‌مادران نیز گویند * برتنگ تنگ دوم از دو تنگ که اطفال را در گهواره و زین را بر پشت اسبان و بار پشت را بدان محکم کنند ، و زبرتنگ نیز گویند ، عطار گوید * بیت * چو طفلان دست از برتنگ

(بفتح پا و را) غمگین و اندوهناک فردوسی گوید * مثنوی * شنیدم چو دستان ز
 مادر بزاد : برآمد همه کار ایران بباد * که چون او جدا شد ز مادر بقال : جهان سربسر
 گشت بر قیل و قال * ز زادن چو مادرش پرده خسته شد : روانش ازان دیو پدرخسته شد *
 پدروزه و پدمه حصه و بهمه - و در فرهنگ بمعنی چیزی که در جامه یا لنگه بسته باشند *
 پدندر و پدندر یعنی پدر سببی * پدرون (بفتح و کسر پا) بمعنی سلامت - و وداع ،
 نظامی گوید * بیت * اگر قطره شد چشمه پدرون باد : شکسته سپو بر لب رود باد *
 و حافظ گوید * ع * وقت آنست که پدرون کنی زندانرا * پدواو در پتواز گذشت * پده
 بالفتح درخته است بزرگ بتازی غرب گویند نزاری گوید * بیت * سهم تو اوفکنند
 به پیکان بیدبرگ : بر پیکر معاند تو لرزه چون پده * و بالضم رگوه سوخته و چوب
 پوسیده که بزیر سنگ چشمخ نهند و چشمخ را بزندان تا آتش در گیرد ، و آنرا خف
 و پود و رک ؟ نیز گویند و در عراق پد و پود باهم ترکیب کرده خف را بدپود گویند ، فخری
 گوید * ع * آتش تیغ ورا جان و دل اعدا پده *

الباء التازی مع النال

بذله بالفتح خواندن شعر بآهنگ * بذیون بالفتح قماش خوب نفیس ،
 لیکن عربیست و صاحب قاموس^(۱) آورده بکسر با *

الباء الفارسی مع النال

بذیره استقبال کننده * پذیر امر پذیرفتن - و پذیرنده و بدیمعنی بے ترکیب
 مستعمل نشود * پذیرا پذیرنده * پذیرائی و پذیرفتگی و پذیرفتگی قبول ، حاصل
 مصدر است * پذیرفتن و پذیرفتن قبول کردن ، و برین قیاس پذیرفت و پذیرفته *

الباء التازی مع الراء

بر بالا و زبر - و بار درخت - و پهنا - و سینه - و کنار و آغوش - و مخفف
 برگ کمال گوید * ع * چون گل از آرزوی دیدن او صد بر شد * وزن جوان - و
 طرف - و در خانه و سرا ، اما درین سه معنی تامل است ، و بمعنی یاد و حفظ

(۱) لیکن بزبون بزاز هوز بوزن بردون و مصفور بمعنی سندس آورده نه بذال لشد فذبه ۱۱

بدستان و بدسگان (هر دو بسین مهمله و معجمه ^(۱)) گیاهی است که گشت برگشت نیز
 گویند چنانکه بیاید * بده بوزن و معنی بته یعنی خشکه پلاو فردوسی گوید * بیت *
 پرستنده باشم بآشکده : نسازم خورش جز ز شیر و بده * بدکنده (بفتح با و کاف)
 رشوت فخری گوید * بیت * تا به بیند یکنظر دیدار شان : روح قدسی جان به بدکنده
 آورد * بدیج (بفتح با و کسر دال و یاء معروف و چیم تازی) هلیله * بدیه
 بالکسر آرزومندی *

الاستعارات

بدست باش یعنی تقصیر مکن و حاضر باش ، و بدست بودن حاضر و هشیار بودن ،
 حافظ گوید * بیت * گرت ز دست برآید مراک خاطر ما : بدست باش که خیره
 بجای خویشتن است * بدست چپ شهردن یعنی بسیاری حساب ، چه در حساب عقد
 انامل آحاد و عشرات مخصوص دست راست و مات و آلف مخصوص دست چپ است ،
 خاقانی گوید * بیت * عاشق بکشی به تیغ غمزه : چندانکه بدست چپ شماری *
 بدست شدن یعنی بدست آمدن اوحدی گوید * بیت * در جهان دوستی بدست نشد :
 که ازو در دلم شکست نشد * بدگهر یعنی کم اصل * بدلگام یعنی توسن و سرکش *
 بدندان بودن یعنی لایق و مناسب بودن اخیسکتی گوید * بیت * لب و دندان
 ترا سجده برم چون پروین : کز جهان ای مه تابان تو بدندان منی * وله * بیت *
 هستند شاهدان شکر لب بعهد تو : لیکن ازان میانه بدندان من توئی * بدو ^(۲) یعنی اسب
 تذ ظهیری گوید * بیت * در معرکه بدو سواران عیب است : از لاشه سوار ترک تازی
 کردن * بدخس مذاپ یعنی لعل گذاخته که عبارت از شراب و خون باشد مثالش
 در بدخس گذشت * بده قراعت دانستن یعنی بواجبی دانستن * بدترجا همان
 بترجا که مرقوم شد *

البناء الفارسی مع الدال

پدوام بالکسر آراسته و خرم ، و پدوامد یعنی خرم و آراسته کند * پدرخته

(۱) و درسه نسخه است و معجمه مفتوح و بای مفتوح ، لیکن در برهان و غیره بوزن بدستان نوشته ॥

(۲) و در یک نسخه است بدو بکسر با و فتح دال ، و در برهان و غیره بدو فتنه ॥

من جو و گاه * لیکن درین بیت پنخسائی باید خواند (بنین مهمله) یعنی بگهی و کم کنی
از من و الله اعلم * پنخس بالفتح گذارش و کاهش بدن از غم - و گداختن روغن و پیده از آتش ،
و در بای تازی گذشت * پنخم بوزن و معنی فنم که در باب فا آید ، و در فرهنگ و نسخه سروری
از روی تصحیف بتا خوانده اند چنانکه در تا بیاید *

الاستعارات

پخته خوار یعنی گدا - و داماد سعدی گوید * بیت * و گردست همت نیارد بکار :
گدا پیشه خوانندش و پخته خوار *

البناء التازی مع الال

بداك بالفتح بداندیش - و خشم آلود ، و معنی ترکیبی آنکه عیب بد دارد * بدبك
و بدك (بضم هر دو با) هدهد باشد * بد بالضم مرادف بت - و بالفتح معروف - و نیز
دارنده و حافظ - و ملازم و مصاحب چیزه ، چون موبد و سپهد و هیرید و کهدد ، چه موبد یعنی حافظ
و دارنده حکمت چه مو بمعنی پند و حکمت گفته چنانکه در موبد بیاید ، و سپهد یعنی
حافظ و دارنده سپاه ، و هیرید حافظ آتش که حفظ آتشده بدو مفروض است ، و کهدد یعنی
خداوند کوه و دارنده آن ، و همچنین باربد و معنی ترکیبی آن گذشت * بدپسند یعنی
مشکل پسند * بدفوز و بدپوز در بتفوز گذشت * بدخش لعل ، و بدخشان ملک
معروف است منسوب ببدخش و الف و نون نسبت است ، خاقانی گوید * بیت * صبح
ستاره نملای خنجر تست اندرو : گاه درخش جهان گاه بدخش مذاب * بد رام یعنی توسن
و سرکش شرف شفروه گوید * بیت * زه خواجه صدر چارم غلامت : خم ابلق دهر
بدرام رامت * بد ران بالفتح رستنغی است که بوی آن ناخوش بود بسحاق گوید * بیت *
عیب بدران مکن و هرچه بود نیکو بین : که بصحرای جهان هیچ نرود بیکار * بدرزه (بکسر
با و سکون دال و ضم راء مهمله و فتح زا) طعامی که با خود بردارند و بعربی زله گویند *
بدره و بدری و بدله بالفتح خریطه مربع که طولش اندک از عرض بیشتر بود و از
چرم و پلاس بدوزند و بهندی بوری ؟ گویند سنائی گوید * بیت * جبته خواهم و دراعه
نخواهم زر و سیم : زانکه بهتر بود آن هر دو ز پانصد بدری * اما بدره عربیست و
صاحب قاموس آورده * بدست (بکسر اول و دوم) و وَجَب که بتازی شبر گویند *

دیگر باید * بخله بوزن و معنی خرفه، و بوخله نیز آمده، و در فرهنگ بخيله نیز آورده * بخون (بفتح با و ضم خا) ستارهٔ مریخ * بخیده بافتح پنبه و پشم واکرده نزاری گوید * بیت * همه دشت فرش است برهم فگنده : همه کوه پشم است برهم بخیده * }

الاستعارات

بخت دندان خاے یعنی بخت ناموافق * بخیه بر روزه کار افتادن یعنی فاش شدن راز * بخاک افگنده یعنی مظلوم *

الباء الفارسی مع الخاء

بج بافتح بمعنی خوش و بج بج یعنی خوش خوش و به به نیز گویند اما بدین معنی بج بج در عربی آمده ظاهراً معرب کرده باشند - و نیز کلمهٔ که گره و سگ را بدان رانند سوزنی گوید * بیت * کسے که گردن شیران شرزه درشکند : بگوبه تو به ببهرمتی نگوید بج * پخپخو (بکسر هرو پا و ضم خاے دم) و پخلوچه و پخلیچه (بکسریا و ضم لام در اول و کسر در ثانی و جیم فارسی) آنکه کسے دست در زیر بغل کسے کند تا او بخنده افتد ، و آنرا غلغلیج و غلملیج و غلغج و غلج و قلغچه نیز گویند نیازی صاحب فرهنگ مذمومه گوید * بیت * در میان فرس میدانی چه باشد پخپخو : در هری پخلوچه گویند از صغیر و از کبیر * پخته بافتح پنبه * پخته جوش شرابے که جهت ضعف معدة و کبد و باه و در پشت و مفاصل و فالج و لقوه و کسر ریاح و إدرار بول سازند ، و طریقش آنست که شیره انگور مثقالي و گوشت بره فریه در دیگ کنند و دیگر ادویه نیم کوفته در کیسه هریزند و دران دیگ کنند و بجوشانند تا مهر شود * پختکاو و پختکاب ادویه که در آب بجوشانند و بدن مریض بدان شویند و اسپرم آب نیز گویند و معنی ترکیبی آب پخته * پخچ و پخش پهن و پخش شده یعنی کوفته و بر زمیر ، پهن شده و برین قیاس پخشود و پخشید و پخچود و پخشید - و در فرهنگ بمعنی مضایقه و دریغ داشتن آورده فخر گرنانی گوید * بیت * اگر پخشائی از من بستر و گله : چه پخشائی ز اسب

(۱) اصح آنست که در سواج گفته حالتیکه از خاریدن زیر بغل یا کف پا یا جای دیگر آدمی یا حیوان

دیگر پیدا شود و آدمی را بخنده آرد و حیوان دیگر را بیطاق گرداند ، بهندي گدگدي گویند ॥

عربیست - و بالفتح بهره و حصه - و جانور کے شبیہ بملح آذری گوید * بیت * دابہ دیگر است بختش نام : چون بمیوه شود هوم و سوام * و بمعنی کابوس نیز گفته اند - و بعضے گفته اند بخت بالضم بمعنی بده است ، و بختیسوع طبیب بمعنی بده عیسی در اصل بخت ایسوع بوده ، و بخت نس (۱) یعنی بده بت که نسر نام داشت چه او را پیش آن بت گذاشته بودند و بدان بت منسوب گشت * بخنو (بضم با و نون) (۲) رعد باشد که تندر نیز گویند رودکی گوید * بیت * چون ببانگ آمد از هوا بخنو : می خور و بانگ چنگ و رود شنو * وله * بیت * عاجز شود ز اشک دو چشم و غریب من : ابر بهارگاهی بخنور مطیر * و فخری گوید * بیت * ز رشک کلک تو ناله کند ابر : که خلقتش نام کردستند بخنو * و در فرهنگ بجای نون تا آورده بمعنی هر چیز غرنده عموماً و رعد خصوصاً و بختوه و بختور باضافه ها و را نیز ذکر کرده و همه را بتصحیف خوانده ، اما در نسخ معتبره مثل تفسیر ابوالفتح و سامی فی الاسامی بمعنی برق گفته ، و ظاهراً مشترکست در بمعنی برق و رعد * بخته بالفتح گوسپند سه ساله - و هر چیز که پوست آن باز کرده باشند اخیسکتی گوید * بیت * باز ترا که شاه طیور است چون عقاب : از گوسفند بخته افلاک مسته باد * و محصله که شب در خانه رعایا نزول کند و بیشتر در گیلان مستعمل است * بخس بالفتح پزمرده و فراهم آمده چون پوستی که تف آتش بدان رسد - و زمینی که بے آب دادن بآب باران مزروع شود و لَم نیز گویند و برین فیاس بخس و بخسان و بخسنده و بخسیدن - و بمعنی گذارش - و کاهش و نقصان نیز گفته - و بالکسر نرمه بینی - و سستی ، لیکن بدین دو معنی بچش گذشت * بخسم (بفتح اول و ضم سین مہملہ) شرابے معیور کہ از گندم سازند سوزنی گوید * ع * بگنی و بخسم خوردن و زان شوند مست و خراب * بخشین بخشش کردن * بخشودن بمعنی بخشیدن - و نیز رحم کردن * بخشا بخشایندہ - و بخشش کنندہ - و امر بہ بخشیدن ادیب صابر گوید * ع * نسخه جود از کف بخشای او گیرد سحاب * بخم (بفتح با و خا) ولایتی است مشک خیز اخیسکتی گوید * بیت * ماه تو در مشک بخت لعل تو با جزع دژم : شہد بست در آغوش سم نفعیست در گاہ ضرر * و درین تامل است چہ مشک بخت ایلیا کنایہ از زلف است پس شہدے

(۱) بخت نصر امیرے بود از اعرای لہراسب فارسی کہ پادشاهی رسید ، بخت در اصل بوخت بود بمعنی ابن یا عبد ، و نصر بفتح اول و دوم مشدد نام بتے کنانی منقہی الارب || (۲) عطقت بر لفظ ضم نہ بر لفظ با ای بضم با و بنون نہ بنا غایتش حرکت نون کہ فتحت مبین نشدہ - و الافساد قافیہ در شعر اول ظاہر و صاحب فرہنگ و سروی و برہان بخنو بنون را بوزن پرتو گفته اند و نزد صاحب سراج بخنوبتا رعد و بنون برق و

چه قافیه شعر بر فتح و جیم تازیست ، و ظاهراً صاحب فرهنگ این بیت را از قطعه پنداشته که قافیه اش بر ضم و جیم فارسی است ، و قافیه شعر پوربها بر کاف تازیست نه بر جیم چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده * بچش (بفتح اول و درم و آخر شین معجمه) نرمه بینی - و سستی - و رنج و مشقت * بچشک و بزشک (بکسر اول و دوم) طبیب خاقانی گوید * بیت *
 هم رنگ زرشک شد سرشکم : بگرفت رگ میس بچشکم *

الاستعارات

بچشم کردن یعنی انتخاب کردن - و چشم رسانیدن * بچه خورشید و بچه خور یعنی نعر - و یاقوت - و مانند آن از جواهر و فلزات * بچه خونی یعنی لشک خونی * بچه طاوس یعنی آتش - و آفتاب - و لعل - و یاقوت * بچراغ رسیدن یعنی بخدمت بزرگ رسیدن - و در فرهنگ بدولت رسیدن *

الباء الفارسی مع الجیم الفارسی

بچ (بضم هر دو پا) سخن که آهسته با همدیگر گویند - و کلمه که بز را بدان خوانند ، و پز پز (بزای فارسی) نیز آمده ، فخری گوید * قطعه * در رسته انصاف جمال الحق و الدین : هرگز سخن ظلم نکوید به بچ * از معدلتش گرگ شبان همپوشبانا : خوانند بزبان کله را جمله به بچ * بچکم و بچشم (بکسر اول و سکون دوم و فتح کاف تازی) خانه تابستانی که شبیه کرده باشند - و بعضی گفته اند ایوان و صغه رودکی گوید * بیت * از تو خالی نگارخانه جم : فرش دیبا کشیده بر بچکم * و فخری گوید * بیت * آنکه از نوبهار معدلتش : همه آفاق گشت چون بچکم * و بعضی بیکم گفته اند که بجای جیم و شین یا تختانی باشد ، و ظاهراً شین را بتصحیف یا خوانده اند درین بیت نامر خسرو * ع * بسے گشتم پس از اندرین پیروزه گون بیکم * بچواک (بفتح اول و سکون دوم) کسی که بزبان ترجمه کند و بتازی ترجمان گویند * بچوه بفتح ترجمه *

الباء التنازی مع الخاء

بخار بالضم علم باشد فخری گوید * بیت * فخر کند روزگار تو بنو زهرا : کامل بزرگی توئی و امل بخاری * و بخارا ازین ماخوذ است و معنی الف زائده اینجا بسیار بود چه علما و فضلا دران بسیار بودند * بخت بالضم پسر - و شتران خراسانی بختی یکی و بدین معنی

چیزے مکروہ و مہیب کہ دلیر و بے اختیار بر کسی آید خواہ حادثہ زمانہ و بلیغ فلك و حکم قدر و خواہ جانور و انسان و خواہ کار و کردار - و در فرهنگ بمعنی خجالت - و نفاذ حکم - و مکر و حیلہ - و شور و غوغا گفته و صدائش بترتیب آورده سید ذوالفقار گوید * بیت * ای خواجه که سرعت ساعی عزم تو - پتیاره تحرک باد بزان دهنده * وله * بیت * گردش افلاک با پتیاره حکمش خجل : صورت تقدیر در آئینه علمش عیان * و فردوسی گوید * بیت * نیاید زما با قضا چاره : نه سودش کند هیچ پتیاره * وله * بیت * مرآن ازدها را بصد پاره کرد : بسے شور و پرخاش و پتیاره کرد * اما درین امثله و معانی اندک تامل است چه در بیت اول سید بیغاره است که پتیاره خوانده و در باقی ابیات بمعنی حادثه و امر مہیب و مکروہ راست می آید

البناء التازي مع الجيم التازي

بج بالفتح پالایش شراب و مانند آن - و بالضم بز - و بالکسر برنج - و در نسخه سروری بالفتح درون دهن که لنبوس و آکپ نیز گویند فخری گوید * بیت * بے مدحت تو هر که دهانرا بگشاید : دندانش کند چرخ برون یک بیک از بج * و در فرهنگ بدین معنی بضم باے تازی و جیم فارسی گفته، و ظاهراً این بیت را چنین خوانده و حال آنکه قافیہ آن بر فتح و جیم تازی است و بیت پوریا که شاهد آورده سند نمی شود زیرا که قافیہ آن شعر کاف تازیست نه جیم * بجال بالضم اخگر * بجل و بجول و بڈل و بڈول (هر چهار بضمین) استخوان کعب که بدان بازی کنند * بجه (بفتح با و جیم تازی مشدد) مدینه ایست میان اصفهان و فارس *

الاستعارات

بجان آوردن یعنی بتنگ آوردن - و کشتن، و برین قیاس بجان آمدن، خسرو گوید * بیت * گرمے از خصم بجان آوری : مرد نه گریبان آوری *

البناء الفارسی مع الجيم التازي

بج بالفتح گریزه کوه که پڑ نیز گویند، و بعضے هر دو بمعنی کوه گفته اند چنانکه امثله آن بیاید *

البناء التازي مع الجيم الفارسی

بج بالضم اندرون دهن که لنبوس و آکپ و کپ نیز گویند - و موعے پیش سر را نیز گویند چنانکه در فرهنگ گفته، و در نسخه سروری بفتح باے تازی و جیم تازی گفته و این درست تر است

گوید * بیت * عاریت داده پدر سبلیت و ریش و بتفوز : بخارا شده هنگام صبا علم آموز *

الاستعارات

بتوجا یعنی قُبل و دُبر که بتازی عورتین گویند سراج الدین سگزی گوید * بیت * غنچه
گر پیش آن دهن خندد : بر بترجاه خویشتن خندد * بت سرخاب زای یعنی صراحی *

الباء الفارسی مع الثناء

پت بالفتح آهار - و پشم نرمه که از بین موی بز برآید و کرک و کلک گویند و ازان شال
و پشمینه بافند منوچه‌ری گوید * قطعه * جهان ما چو یک زودسیر پیشه‌ور است : چهار پیشه
کند هر زمان بدیگر زی * بروزگار خزان پتگوری کند شب و روز : بروزگار بهاران کندت رنگیزی * بروزگار
زمستان کندت سیمگوری : بروزگار حزیران کندت خشت پیزی * و عماره گوید * ع * ریشی چگونه ریشی
چون ماله پت آلود * و بعضی بباے تازی گفته اند * پتاره دست آفرارے مانند جاروب که
جولاهان بدان آب بر تان جامه باشند ، و غرواش و غرواشه نیز گویند * پتغ (بالفتح و خای معجمه)
مبهوت و کالیو * پتر (بفتح اول و دوم) تنگه زر و نقره و مس و آهن و سایر فلزات ، و این
هندیست لیکن در شعر خاقانی تبر^(۱) است و صاحب فرهنگ پتر خوانده و در لغت تبر^(۱) مذکور
گردد * پتگیر (بفتح اول و سکون دوم و کسر کاف فارسی و یای معرف) پرویزن ، و یحتمل که
تنگبیز باشد که چنین خوانده یعنی باریک بیز واللہ اعلم * پتیمی (بفتح اول و دوم) همان پاتنی
یعنی طبق که بدان غله افشانند اثیر اومانی گوید * بیت * بر سر از بسکه زر تازه کشد نرگس تر :
پتنی برد و سرش چون دو سر میز انست * پتو پشمینه معروف کشمیری فرالوی گوید * ع * بتن
بر یک زنده از پتو * پتواز و پدواز بالفتح نشیمن کبوتر و باز و آن چنان باشد که دو چوب بزمین
نرو برند و چوب دیگر بر زبر آن دو چوب نهند و کبوتران و مرغان بران نشینند و آده نیز گویند - و
مطلق آرمگاه و نشستن گاه را نیز گویند ، و بعضی بباے تازی گفته اند ، اما پرواز (برای مهمله)
تصحیف است ، امید لومکی گوید * بیت * چو از پتواز چوگان تو سرزد : هوا گیرد چو باز تیزبر
گوه * و فخری گوید * بیت * ملاذ سیف و قلم خسرو ستاره حشم : که هست خلق جهانرا جناب
او پدواز * پتیوه (بفتح اول و کسر دوم و یای معرف) چیزه که مکروه طبیعت باشد زجاجی
گوید * بیت * بدر میروم زمین پتیوه سرای : نماند جهان نام ماند بجای * پتیاره بالکسر

(۱) این لفظ در نسخ بصورت مختلفست و حروفش مشخص نشده و ذکر موعود در محتملانش بنظر نویسنده ۱۱

مع الباء الفارسی

بپساویدن و بپسودن (بکسر اول و سکون دوم) سودن دست یا عضو را بچیزه
ابوالفرج گوید * بیت * بعون عدل تو صیاد عدل بپسود : سَرُوه آهو و نشچیر بے وسیله دام *
* و له بیت * کوه بپسود زخم تیرش و گفت : صاعقه است این نه تیر و غوثاه *

الباء الفارسی مع الفارسی

پپلس (بفتح اول و سکون دوم و ضم لام و سکون سین مهمله) تریده که از نان خشک
کنند ، و در شعر بسحاق واقع است *

الباء التازی مع التاء

بتا و بتنه (بفتح با) خشکه پلاو - و نیز بته سنگ دراز که بدان دارو ساینده ، و بده
(بدال) نیز آمده چنانکه مثالش بیاید * بتا (بکسر با) بمعنی بگذار ، و بتاییدن یعنی گذاشتن
عنصری گوید * بیت * بتاروزگارے برآید برین : کنم پیش هوکس ترا آفرین * و سعدی
گوید * بیت * بگفتانه آخردهان تر کنم : بتا جان شیرینش در سر کنم * بتو (بفتح
با و تا) مشرق مرادف خراسان - و جائے که همیشه آفتاب تابد ضد نسا - و بضم تا قیف که
بر دهن شیشه گذارند تا گلاب و مانند آن دران ریزند - و قبه که بر سر عصا و تازیانه و جزآن کنند -
و سنگ دراز که بدان دارو ساینده * بتلاب (بکسر با و سکون تا) غلاف گل خرما که گوزه مع
نیز گویند * بتوراک چاه که غله دران مدفون کنند * بتکوب (بفتح با و سکون تا و واو
میچهل) ریحاله که از مغز گردگان و ماست و شبت سازند فخری گوید * ع * لوزینه در مذاقش
بتکوب مینماید * بتاوار (بفتح با) عاقبت منوچهری گوید * بیت * من خوب مکافات
شما باز گذارم : من حق شما نیز گذارم به بتاوار * و سوزنی گوید * ع * اثرے ماند ازان
داغ بتاوار مرا * بتکندن و بتکندیدن (بفتح با و کاف) سر باز زدن از طعام از غایت
سیری * بتکن (بفتح با و کاف) امر بر سر باز زدن از طعام - اما در نسخه میزرا و فرهنگ بمعنی
مصدری آورده یعنی سر باز زدن - و نیز تختنه که بزرگران بر زمین شیر کرده کشند تا کلوخها شکسته
گردد ، و ماله نیز گویند * بتفوز و بتپوز و بدفوز و بدپوز و بدپوس پیرامون دهان که پوز
نیز گویند از قی گوید * بیت * بند پولاد در دهان باید : آهو ار بر شمر نهد بتفوز * و سوزنی

پاے سخن یعنی قوت سخن * ولہ * * بیت * پاے سخن را کہ دراز است دست : سنگ سرا پردہ او بر شکست * اما حق آنست کہ پاے درین بیت بمعنی حقیقی است نہ مجاز و استعارہ غایتش سخن را شخص قرار دادہ * پاے فرو کشیدن یعنی توقف نمودن * پافشردن ثبات قدم نمودن * پایگذار یعنی مددگار کہ دست مرد نیز گویند سنائی گوید * قطعہ * بود تو شرع بر تواند داشت : زانکہ او روشن است و بود توتار * دین نیاید بدست تابودست : مر ترا دست مرد و پایگذار * پاے ماچان (بحجیم فارسی) باصطلاح درویشان صف نعال باشد ، و رسم است کہ چون یکے ازین کرۂ گناہے کند در صف نعال کہ مقام غرامتست خاضع آمدہ گوش خود بدست گیرد و بیک پا بایستد چنانکہ پیر عذرش پذیرد و از گناہ او درگذرد ، و عوام پاے ماچو گویند ، مولوی گوید * بیت * آدم از فردوس و از بالاے هفت : پاے ماچان از برائے عذر زنت * پاے و پر داشتن تاب و طانت داشتن فردوسی گوید * ع * ندارد همی جنگ را پاے و پر * پاسبان طارم هفتم و پاسبان فلک یعنی زحل * پاکان خطہ اول حاملان عرش - و ملائکہ مقرب * پاے حوض و پایہ حوض یعنی رسوائی مولوی گوید * بیت * بیش ازین گرد پاے حوض مگرد : کہ من امروز رند می خوارم * نظامی گوید * بیت * بشب زان حوض پایہ هیچ نگذشت : همه شب گرد پاے حوض میگشت * و خاقانی گوید * بیت * پیے یک بوسہ گرد پایہ حوض : بسے گشتم تو دل دریا نکردی *

البياء التازي مع البياء التازي

بیتک (بکسر باے اول و سکون دوم و فتح تا و کاف تازی) پارہ از خوشہ انگور و خرما کہ چند دانہ مانند خوشہ کوچک یکجا جمع آمدہ باشد ، و بزبان فزونی آژغ گویند چنانکہ گذشت * بیر (بفتح هر دو با) جانورے شبید بگرہ کہ دم ندارد و از پوستش پوستین سازند و وبر نیز گویند - و نانے کہ میان روغن بریان کنند - و بسکون دوم درندہ معروف - و جیبہ جامہ از پوست همان قسم درندگان کہ رستم هنگام جنگ پوشیدے و ببر بیان نیز گویند فردوسی گوید * بیت * چو ببر بیان را ببر افکنم : بسا سرکشانرا کہ سرافکنم * ولہ مثنوی * یکے خام دارد ز چرم پلنگ : پوشد همی اندر آید بجنگ * چو من ببر پوشم بروز نبرد : سر چرخ و ماہ اندر آرم بگرد *

الاستعارات

بہال دیگرے پریدن یعنی بحمايت کسے کار پیش بردن *

يعني درجہ - و بمعنی فرع ہر چیز ازینجاست چنانچہ پایہ فرع نردبانست آن چیز فرع اصل خود است ، و درین مثال کہ از مولوي آورده اند شامل است چہ اینجاست بمعنی اساس و بنیاد توان گفت * پایان آسافل و اواخر چیزے ، چون ساران آعالي و اویل چیزے *

الاستعارات

پا آھو همان آھوبا ناصر خسرو گوید * بیت * زین دیو وفا چرا طمع داري : ھمچون من ازین بناے پا آھو * و این قلب آھوپا ست کہ گذشت بمعنی خانہ مسدس یا مقرنس علی الاختلاف ، و شعر مذکور سند ہر دو میشود ، اگر مراد از دیو آسمان است سند اول بود چہ عالم را بواسطہ شش جہت مسدس توان گفت ، و اگر مراد از دیو عالم است سند ثانی بود چہ آسمانرا مقرنس بسیار گفته اند * پا برج ثابت - و ہمیشہ * پا بلند کردن دریدن خسرو گوید * بیت * عزم تو پاے باہ بند کند : باہ ہرچند پا بلند کند * پا پس آوردن ترک دادن * پادشاہ چین و پادشاہ ختن آفتاب * پادشاہ نیمروز آفتاب - و آدم علیہ السلام باعتبار آنکہ در بہشت نیم روز بودہ - و سرور کائنات علیہ الصلوٰۃ والسلام زیراکہ مروي است کہ تا نیم روز شفاعت امت خواهند کرد * پارہ کار یعنی محبوب شوخ نظامي گوید * بیت * چو شاپور آمد اندر چارہ کار : دل را پارہ کرد آن پارہ کار * پا کوفتن رقص کردن * پا لغز جرم و زلت - و زمینے کہ پا دران لغز نظامي گوید * بیت * شہ از پند آن پیر پالودہ مغز : ھراسان شد از کار آن پاے لغز * پاے از شادي بزمین نرسیدن خوشحالي مفرط * پاے بر پي نہادن متابعت کردن * پاے برسنگ آمدن مخاطره پیش آمدن * پاے بز افگندن بیطاعت و بے آرام شدن ، مانند نعل در آتش نہادن ، و اصل این مثل آنست کہ قصابان افسونے خواندہ بر پاے بزے دمند و آن پاے بز ہر جا کہ بیندازند گوسفندان و بز انجا روند و قصابان گرفتہ بکشند ، نظامي گوید * مثنوي * مرا در کویت اي شمع نکوئي : فلک پاے بز افگندست کوئي * کہ گر چون گوسفندم مي بري سر : پاے خود دوم چون سگ برین در * و در نسخہ سروري پاے بز آگندن بمعنی سحر کردن برائے حب کسے آورده و شعر نظامي را بدین روش خواندہ * ع * فلک پاے بز آگندست کوئي * و اللہ اعلم * پاے پیچیدن یعنی رفتن و گریختن سعدي گوید * ع * کہ مردم زد دست نہ پیچند پاے * پایتاہ گشادن یعنی بجائے مقیم شدن * پاے خاکي کردن یعنی سفر کردن و راہ رفتن نظامي گوید * بیت * فرستادہ چو آید آن خشمناكي : برجعت پاے خود را کرد خاکي *

شیر و برآه وسط صورت دیگر و برآه فروتر از آن صورت دیگر می ساختند چون کسی را میفرستادند در حضور خود سکه را فراخور مرتبه آن میزدند و بدو می سپردند و بعد از عزل باز پس می گرفتند تا بتلبیس بار دیگر برکس حکم نکند چنانکه در حبیب السیر مسطور است * پایسته یعنی پاینده، و برین قیاس پایست و پاییدن، نظامی گوید * بیت * جهاننا چه در خورد و بایسته: اگر چند با کس نپایسته * پایگاه طویل که پاکه نیز گویند - و قدر و مرتبه - و جائی از رودخانه و تالاب و چاه که پا به بن آب رسد و پایاب نیز گویند فردوسی گوید * بیت * بدریا همیکرد پا آشنای: بیامد بجائی که بد پایگاه * و معنی ترکیبی آن جای پای، و بمعنی قدر و مرتبه مخفف پایه گاه، و بمعنی طویل مرکب از پای و گاه بمعنی پافشار چارپایان * پایندان صف نعال و کفش کن - و ضامن و کفیل، منجیک گوید * بیت * ماه را در محفل خورشید من: جای اندر صف پایندان بود * و مولوی گوید * بیت * هرکه پایندان او شد وصل یار: او چه ترسد از شکست روزگار * و معنی آخر از بیت اول نیز توان فهمید، و صاحب جهانگیری این لفظ را تصحیف خوانده بجمع معانی و صحیح بایه موحده است بدل یاه مثنایه تحتیه، و سامانی گوید ضامن را از آن پایندان گویند که کفالت پابند صامن و مضمون عنه هر دو باشد و صف نعال را از آن گویند که مردم در گاه کندن کفش و پوشیدن کفش آنجا مقام کنند و پای بند شوند، و در سامانی و جهانگیری بمعنی مرهون نیز آورده اند نزاری گوید * بیت * ای پسر وامخواستوا روز پسین: جان ستاند ز رهن و پایندان * و حق آنست که در جمیع ابیات معنی کفیل و ضامن درست می آید و حاجت بمعانی دیگر نیست چنانکه پوشیده نیست، اما در نسخ معتبره مثنوی مولوی پایندان بیا دیده شد نه بباله موحده و از مردم معتبر نیز چنین شنیده شد که جهانگیری گفته و تخطیه سامانی محض بقیاس است والله تعالی اعلم * پایون (بضم یا) پیرایه * پایه قدر و مرتبه - و هر مرتبه از زین و منبر - و هر چه بران چیزه بنا کنند و ترتیب دهند مولوی گوید * بیت * جوهرست انسان و چرخ او را عرض: جمله فرع و پایه اند و او عرض * و بمعنی پایاب نیز آمده چون سره بمعنی غرقاب فرالوی گوید * رباعی * جودعی چنان رفیع ارکان: عمان چنان شگرف پایه: از گریه و آه آتشینم: گاه سره است و گاه پایه * و بزبان گیلان چوب را گویند - و بعضی گفته اند پایه بنوره و اساس و اعل عمارت - و برستون نیز اطلاق کنند بطریق مجاز چه آن اساس سقف است - و بمعنی پله - و درجه نردبان معروف است و ازینجا است که قدر و رتبه را پایه خوانند گویند فان را در بزرگی پایه باذن است

کفشگران و موزہ دوزان در فاصلہ قالب کفش و موزہ زند تا فراخ گردد - و اَحِدُنَا زیر ستون گذارند تا راست ایستند ، ناصر خسرو گوید * بیت * ترا خانه دین است و دانش درون شو : بدین خانه و سخت کن در پناہ * و بعضے گفته اند بمعنی انتظار باشد بلغت دری - و چوبکہ است کہ بر یک طرف آن سوراخے باشد و میخے باریک در آن کنند چنانچہ آن چوب باسانی حرکت کند و آن طرف کہ سوراخ دارد در دیوار استوار کنند و چون خواهند کہ در خانه بسته شود آنرا بہ پشت در باز افکنند و آنرا چلمرد خوانند از آنرو کہ قوت چهل مرد بآن وفا نکند * پانی بمعنی آب اگرچہ ہندی است اما چون سنائی در کلام خود خوش کردہ بنا بر آن آورده شد * بیت * نہ در آن معدہ خدرہ میدہ : نہ در آن دیدہ قطرہ پانی * پانید نوعی از حلوا مانند شکر لیکن ازو غلیظتر و سختتر ، فانید معرب آن ، و کعب الغزال نیز گویند ، و بعضے گفته اند پانید (بکسر نون و سکون یاء معروف) شکر ، و منسوب بدانرا پانیدی خوانند و از پنجاست علی پانیدی کہ از شعراے آل خاقان است ، و صحیح اول است و شاید بمجاز بر شکر اطلاق کنند * پاونی مطلق بندے کہ بر پائے گناہگران نهند و پابند معبر آنست نہ لغت است در آن * پاهک شکنجہ ، و پاهکیدن مصدر آن یعنی شکنجہ کردن ، و در فرهنگ بیایے تازی نیز گفته * پاهنگہ پایے بر بجن - و کفش ، فردوسی گوید * بیت * بدستان دستینہ در راز شد : باہنگ پاهنگہ دمساز شد * و نظامی گوید * بیت * برون کن پا زین پاهنگہ تنگ : کہ کفش تنگ دارد مرد را لنگ * اما در اکثر نسخ بجای پاهنگہ پاچیلہ مرقوم است * پاهنگ (بفتح ها و سکون نون) مرادف پاشنگ مذکور مخفف پاد آہنگ مرکب از پایے بمعنی پایندہ و محفوظ و آہنگ بمعنی قصد و چون آنرا بجهت تخم نگاہ دارند گویا آہنگ حفظ آن کردہ اند * پایے خوشہ یعنی زمینے کہ تر باشد و بہ آمد رشد مردم و حیوانات خشک شود ، چہ خوشہ بمعنی خشک شدہ آمدہ ، فرخی گوید * ع * بہار بر بر کشتست پایے خوشہ زمینے ؟ * اما یکتدل کہ پایے خوشتہ باشد کہ چنین خواندہ باشند واللہ اعلم * پایدارہ مددگار و پایمرد رضی نیشاپوری گوید * ع * زہے مودت تو پایدارہ اقبال * پایژو و پایژ فصل خزان * پایژہ (بکسر یاء تحتانی و زاء فارسی) ریسمانے کہ بردامر، خیمہ و سراپردہ بستہ بمیخ بر زمین استوار کنند - و قیل انکله از طذاب کہ بردامر، خیمہ و سراپردہ تعبیه کنند و بمیخ استوار کنند - و چیزے کہ بدان عنان استوار کنند - و بزبان مغول سکہ کہ مغول بحکم میدادند و آن سکہ بود کہ برائے امرائے کلان بصورت

(۱) رشیدی جزم بہندی بودنش و صاحب جہانگیری شک بداری بودنش کردہ و صاحب سراج گفته

مشترکست در ہر دو زبان از عالم توافقی لسانین و صاحب بہار عجم موافق اوست ۱۱

بود پالپال * چنانکہ در فرهنگ گفته و بخاطر می‌رسد کہ مصرع چنین باشد * ع * زمانہ کہ ز آشوب بود مالمال * چہ پالپال در فرهنگہای معتبر بنظر نرسیدہ، و در نسخہٴ سروری گوید پالپال چیزے سخت کہ بسیار پاید، و در تحفہ بمعنی پالودہ سخت آمدہ، اما در شعر دقیقی بمعنی بسیار باید گفت نہ بمعنی چیز سخت * پالنگ (بضم لام و سکون نون) پافزار چرمی - و پایتابہ، و در فرهنگ ہندوشاہ ببالے تازی و کسر لام و سکون یا و کاف تازی، و در نسخہٴ سروری بفتح لام و سکون نون و کاف پارسی، و اکثرے ببالے فارسی و یا گفته اند، رودکی گوید * بیت * از خر و پالنگ آن جاے رسیدم کہ ہمی : موزہٴ چینی میخواستہم و اسپ تازی * و صحیح پالنگ است بضم لام و سکون نون بمعنی پایتابہ و معنی ترکیبی لنگ یا چنانکہ در فرهنگ سامانی گفته، و صاحب فرهنگ جہانگیری و ہندوشاہ را در لفظ و معنی توہم و اشتباہ شدہ * پالکانہ و پالغ ہر دو لغت در بالے تازی گذشت اما ہر دو صحیح ببالے فارسی است، و پالکانہ بمعنی عرفہ است نہ در پیچہ چنانکہ خاقانی گوید * ع * بیالکانہٴ جنت عقیم بہ حورا * و پالغ (بضم لام) مطلق پیمانہٴ شراب چنانکہ سامانی گفته و پیمانہٴ کہ از چوب و شاخ سازند چنانکہ در جہانگیری گفته لیکن از اشعار مطلق مفہوم میشود و دلالت بر خصوص ندارند عمارہ گوید * بیت * با چنگ سغدیانہ و با پالغ شراب : آمد بخان چاکر خود خواجہ باصواب * پالانی و پلانی اسب کند رو کہ لایق پالان باشد * پالیدن تعحص کردن، و برین قیاس پالید و میپالد * پالو (بضم لام) دانہٴ سخت کہ بر عضوے پدید آید، و آنرا اترخ و ترخ و در بعضے مواضع فارس و عراق گوگ و بتازی توتول و بترکی کونیک و بزبان تبریز سکیل و بہندی مسہ گویند * پالیز باغ - و کشتزار، و درین زمان خربزہ زار و خیار زار و مانند آنرا گویند، فردوسی گوید * بیت * بگسرد کافور بر جاے مشک : گل ارغوان شد بپالیز خشک * و لہ * بیت * بپالیز بلبل بنالد ہمی : گل از نالہٴ او بدالد ہمی * پالیزبان معروف - و نوائے است از موسیقی، و ظاہرا آن نوا ساختہٴ پالیزبانے بودہ، و اقص بہر دو معنی پالیزوان است ہوا * پالوانہ مرغکے سیاہ کہ دایم در ہوا پروں چون بدشیند نتواند بہخواست و گویند غذاے او باد است، و در تحفہ پالویہ و پلویہ بیالے حطی آوردہ بجائے نون، و صاحب فرهنگ موافق اوست اما در بالے تازی آوردہ بمعنی پرستو، لیکن شمس فخری با زمانہ و پیدانہ قافیہ کردہ، و در رسالہٴ میرزا بنون و یا ہر دو آوردہ واللہ اعلم * پانہ و فانہ و پھانہ و فہانہ چوبکے کہ در پس در نہند تا کشودہ نشود - و نجاران در شکاف چوبے کہ پارہ می‌شکافند می نہند تا زود بشکافد - و

مرغابی زني در خاك پاغوش * پاك معروف - و بمعني همه و تمام بطريق مجاز نيز آمده زيراکه از علت نقص و کمي پاك و مبرا است چنانکه گویند پاك بود و پاك باخت و همچنين پاکباز * پال بمعني بسمان است و ازین مرکبست پالدم يعني رسنه که در دم اسپ کند * پالودن صاف کردن * پالوده صاف کرده - و حلاوه فالوده - و بمعني خلاصه و برگزیده نيز آمده لیکن راجع بمعني صاف کرده است مولوي گوید * ع * از شهنشاهان مه پالوده است * پالایش و پالوان و پالاون و پالونه آنچه بدان چیزه صاف کنند چون کفگیر حلوایان و مانند آن ، و ترشي پالا و آرن نيز گویند ، و این هر چهار لغت اسم آله است از پالودن ، و پالایش بمعني مصدر نيز آمده ، و بمعني اول سراج الدین راجي گوید * ع * ز پالایش دیده پالود خون * پالا صاف کننده - و امر بصاف کردن ، و بمعني اول مرکبست از پال و از الف که چون لاحق کلمه شود افاده فاعلیت کند - و اسم آله نيز و هر چیز بدان مضاف شود افاده آن کند مثل ترشي پالا و مي پالا و بدین معني بے ترکیب مستعمل نشود - و در فرهنگ بمعني آویخته - و بمعني فریاد نيز گفته ، و اخیر از زند نقل کرده است * پالا و پالان و پالاده هر سه لغت بمعني اسب جنیبت است ، و بعضی گفته اند مطلق اسب و حق همین است چه ابیات مذکوره دلالت بر جنیبت بودن ندارد ، و بعضی مطلق مرکب گفته اند ، لیکن از اشعار خصوص اسب مفهوم میشود و اگر جنیبت از بعضی ابیات مفهوم میشود بقریئه مقام خواهد بود ، اسدي گوید * بیت * ز دروازه تا درگه شه دو میل : دو رویه سپه بود و پالا و پیل * و فخري گوید * بیت * شهنشپه که کشد بخت در مواكب او : چو نقره خذگ و سمند فلک دو صد پالاد * و عنصري گوید * بیت * ابلق ایام را تا برنشیند میروم : سبز خذگ چرخ پیش قدر او پالاده * و پالاده بمعني بدگو و عیب جو نيز گفته اند * پالاهنگ و پالهناب دواله و طنابے که بر گوشه لگام بسته اسب را کشند ، در اصل پالاهنگ بوده مرکب از پالا و آهنگ پس إحدى الالفین را حذف کرده اند بجهت تخفیف و معنی آن جنیبت کش یا اسب کش علی الخفاف ، و هرگاه دو کلمه را ترکیب دهند و حرف آخر کلمه اول و حرف اول کلمه ثانی از یک جنس باشد یک را حذف کنند ، و حق آنست که هذگ بمعني کشنده آمده پس در لغت اول احتیاج بحذف الف نیست لیکن در لغت پالهنگ احتیاج بحذف الف است چه در اصل پالاهنگ بوده مگر آنکه هنگ نيز در اصل آهنگ بود چنانچه جمع گفته اند * پالاش آلوده شدن پاها بگل خسرو گوید * بیت * چو پالغزو پالاش دارد گلت : مرنجان دله تا نرنجد دلت * پالا پال يعني سخت و بسیار دقیقی گوید * بیت * بفر و هیبت شمشیر تو قرار گرفت : زمانه که بر آشوب

پاستار لکد بود یکی از قدما گوید * بیت * چون شدندے چوبیہشان در خواب : پاستارے
 بیاسبانش زد * پاسپار و پی سپر لکدکوب و پایمال، و پاسار (بحذف پایے ثانیہ) نیز آمده،
 و بقول سامانی مرکبست از پایے معروف و سار مرادف مانا و مان از ماندن بمعنی گذاشتن و معنی
 ترکیبی بپا گذاشته شده، و در جهانگیری بمعنی لکد گفته و همانا خطاست چه مفردات لفظش
 بران دلالت ندارد؛ اما جهانگیری بمعنی لکد پاستار بتای قرشت گفته نه بپایے پارسی چنانکه
 مذکور شد * پاسخ (بضم سین) جواب * پاشنا یعنی پاشنہ پا، و در شعر خسرو بسیار است *
 پاشنگ (بفتح شین منقوطه) خوشه انگور اسدی گوید * بیت * توگوئی درخشنده پاشنگ
 بود : و یا در دل شب شب آهنگ بود * و خیارے کہ برائے تخم نگاهدارند منجیک گوید * بیت *
 آن سگ ملعون برفت این سزد را از خوبستن : تخم را مانند پاشنگ ایدرش برجای ماند *
 و در فرهنگ سامانی گفته کہ بدینمعنی مخفف پادشنگ است مرکب از پاد بمعنی پاینده و
 شنگ کہ نوعیست از خیار کہ بجهت تخم نگاهدارند و معنی ترکیبی خیار محفوظ، و در فرهنگ از
 فرهنگنامه نقل کرده کہ مطلق آنچه برائے تخم نگاهدارند از خیار و کدو و خربزه و مانند آن پاشنگ
 گویند، و صحیح اول است، و بطریق مجاز شاید کہ بر مطلق مطلق شود * پاسنگ و
 پایے سنگ آنچه برائے تساوئی دو کفه در ترازو نهند کاتبی گوید * ع * لیک در میزان حلمت
 کم بود از پایے سنگ * و در نسخه سروری و دیگر نسخه پارسنگ آورده (برای مہملہ) و درین
 مصراع بجای پایے سنگ پارسنگ خوانده * پاغر (بضم غین) پیلپا کہ بتازی داءالفیل گویند چه
 غر گرہ و روم است چنانکہ بیاید و این مختار جهانگیری است، و سامانی گوید پاغر (بفتح غین)
 مخفف پایے غر لغتے است در پاگر (بفتح کاف عجمی) مرکب از پا و غر بمعنی جاعل و کننده کہ
 لغتے است در گر و معنی ترکیبی کنندہ پا ست و چون پا درین مرض بغایت گزده و بزرگ شود
 چنانکہ مانند پایے پیل گردد گویا پایے دیگر میسازد بطریق مجاز؛ و این خالی از تکلف نیست و
 صواب آنست کہ جهانگیری گفته از روع اعراب و تحقیق معنی * پاغند و پاغندہ (بضم غین)
 کلولہ پنبہ حلاجی کرده مولوی گوید * بیت * همچو منصور تو بر دار بکن ناطقہ را : چون زنان چند
 برین پنبہ پاغندہ زنی * و فخری گوید * ع * چه کوه برگرز غلامانش چه پاغند * بدر جاجر می
 گوید * بیت * تا وقت شام بیوزن پنج شویہ را : پاغند برکنار نهد چرخ اخضرش * پاغوش (بضم
 غین) سر بآب فرو بردن و غوطه زدن رودکی گوید * بیت * بود زردا کہ آئی نیک خاموش : چو

(۱) در نسخ موجوده جهانگیری پاستار بتای قرشت یافت نشده همین پاسار و پاسپار بدینمعنی مرقومست !!

بر رسم پاره * و له * * ع * بے عیب چو پاره سمرقند * و مسعود گوید * بیت * پرے را
گفته پاره دلے را دوخته زویین : سرے را خار و خس بالین تنے را خاک و خون بستر * و فضولی
گوید * بیت * کونے که ازان درشت تر نیست : باشد بدو پاره یا سه پاره * پاروا^(۱) زن پیر ،
و پار و پارو و پاروت نیز گویند - و بلوکیست از بلوکات قزوین * پاراب و پاراو و پارباب
و پارباو زراعتی که بآب چشمه و کاریز و رودخانه و مانند آن مزرع شود ضد دیمی - و هردو
نام شهریست پارباب نزدیک بلخ و پاراب طرف ترکستان و آنسوی سمرقند ، فاراب و فاریاب
معرب هردو آن ، و از پارباب ظهیر فارابی است و از پاراب ابونصر فارابی است ، و بعضی
گفته پارباب و پاراب هردو مغیر پارباو و پاراوند اصل واو است و با از متاخرین عجم است و
مولد است * پارسا پرهیزگار - و بمعنی پارسی نیز گفته اند ، و بعضی گفته اند پارسا مرکبست
از پاس که لغت است در پاس بمعنی حفظ و نگهبانی و از الف که چون لاحق کلمه شود افاده
معنی فاعلیت کند و معنی ترکیبی حافظ و نگهبان چه پارسا پاسدار نفس خود باشد *
پارسه و پرسه گدائی * پاس (برای موقوف) ملک فارس موسوم بنام پاس بن پہلو
بن سام ، و فارس بکسر را معرب آن * پاردم و پالدم معروف که بترکی قشقرق گویند
و معنی ترکیبی ریسمان دم یعنی ریسمانی که در دم حیوانات کنند چه پال بمعنی ریسمان
است * پاره زر پارچه که یهودان برکتف دوزند برای علامت و عبرتی عسلی گویند *
پاره آرد آشی که فقرا بمقدار دانه گندم از آرد راست کنند و اوماج نیز گویند * پا زهر مخفف
پادزهر و آن مرکبست از پاد بمعنی پاس و زهر و معنی ترکیبی آن پاس زهر یعنی پاس
دارنده زهر و فادزهر معرب آن ، و صاحب جهانگیری توهم کرده که پا زهر بوده بواو یعنی
شوینده زهر چنانچه گذشت * پاژخ (بفتح زای فارسی) نالش بود عماد روزنی گوید * بیت *
ای کرده دلم غم تو رخ رخ : تا چند کدم ز عشق پاژخ * پاس نگاهداشت - و پاسبان یعنی
نگاهبان - و نیز یک حصه از چهار حصه شب یا روز ، و بمعنی اندوه و بیم پاس است (ببای
تازی) و عربیست ، و سامانی گوید حصه روز و شب را ازان پاس گویند که نگاهداشت هر پهر
بپاسبان متعلق است و باقی پاسبانان خفته باشند و پس از پهر دیگر خفتگان پاس دارند
و لهذا بطریق مجاز پاس گویند ، و در جهانگیری بمعنی تنگدلی گفته و اصل ندارد و سند
آن ظاهر نیست و ظاهرا پاس ببای موحده را پاس خوانده چنانکه بدان اشارت رفت *

(۱) این بیت در همه نسخ ایکن در نسخه سروری و جهانگیری و برهان و غیره پاروا بوزن آوا آمده ۱۱

نیز شاه هرچیز که از افراد نوع خود ممتاز باشد خواه امتیاز صوری و خواه معنوی چون شاهراه و شاهتیر و شاهامرو و شاه بیت ، پس معنی ترکیبی آنکه ممتاز از رعایا بود * پادنگ و پادنگه (بکسر دال) چوبی که بدان شالی و غله دیگر کوبند ، و آنچه آن سازند که چون پا بر یکسر آن نهند سر دیگرش بلند شود همین که پا بر دارند آن سر بر غله خورد و سبوس و پوست جدا شود ، و دنگ نیز گویند و آن شخص را دنگی گویند ، و این لفظ در اصل دنگ است و زیادتی پا بر آوست که آن چوب را بها حرکت دهند * پاده گله گار و خر - و چوب دستی ، و پاده بان یعنی گله بان ، فرالاری گوید * بیت * ماده گوان پاده اش هریک : شاه پرور بود چو برمایون * و سنائی گوید * بیت * خصم در دست قهرت افتاده : پایها در رکاب چون پاده * پاذیر (بذال منقوطه مکسور) چوبی که بر پشت دیوار شکسته نهند تا نیفتد رودکی در صفت عمارت گوید * بیت * نه پاذیر باید ترا نه ستون : نه دیوار خشت و نه آهن در * و سامانی گوید پاذیر بمعنی مطلق پشتیبان باشد که برای استظهار زیر دیوار شکسته نهند و جهانگیری تخصیص بچوب خاص کرده و آن ناموجه است لیکن بدال مهمله بهتر است مرکب از پاک و دیر یعنی دیر پا * پاداش و پادش و پاداشت و پاداشن مکافات نیکی فخر گرگانی گوید * ع * ترا پادش دهاد ایزد بمینو * و لامعی جرجانی گوید * بیت * یگانه که دو دستش که عطا بدهد : هزار فایده با صد هزار پاداشن * و فرخی گوید * ع * جهانیانرا پاداشت است و باد افرا * و بعضی گفته اند که پاداشت مخفف پاد داشت است مرکب از پاک بمعنی ملاحظه از باب پاییدن و داشت بمعنی حفظ پس معنی ترکیبی حفظ و ملاحظه نیکویی * پار سال گذشته - و پار بمعنی پرش و پاریدن بمعنی پریدن نیز گفته اند مولوی گوید * بیت * پر پروانه پی درک تف شمع بود : چونکه در یافت نخواهد پر و بر پاریدن * * وله * * بیت * از خوف و رجا پارک و برداشت دل من : امسال چنانم که پراز پارندانم * و بمعنی چرم گاو دباغت کرده نیز گفته اند و جهانگیری بمعنی مطلق چرم پیراسته گفته - و مخفف پاره سنائی گوید * بیت * دین زردشت آشکار شده : پوده رحم پار شده * و عمادی قافیه بهار کرده * بیت * زینت باغ بیشتر گردد : چون گل سرخ جامه پار کند * پاره معروف - و رشوت - و هدیه - و نوعی از حلوا که شکرپاره نیز گویند - و گرز آهن - و زره است که در روم رایج است - و بمعنی پریدن نیز آمده مولوی گوید * ع * جان پی پاره بکند جگر م پاره مکن * و ناصر خسرو گوید * ع * که زی دانا بری

بوداشتن * پاو شستن و پاک کردن ، و ازین ماخوذ است پازهر که در اصل پازهر بوده
یعنی شویده و پاک کننده زهر بکثرت استعمال را و حذف کردند ، چنانکه ناخدا در اصل ناوخدا
بوده یعنی صاحب کشتی بکثرت استعمال را و حذف کردند ، و بعضی گفته در اصل پادزهر بوده بدال
چنانکه مشهور است در معرب او که فادزهر باشد و وجه آن بیاید * پات تخت * پاتمی
(بکسرتا) آلتی چوبین مانند پنجه که بدان غله افشانند و گاه از غله جدا کنند ، و پتئی
(بحذف الف) و غله برافشان نیز گویند * پاتیمار شتاب ضد درنگ چنانکه در جهانگیری گفته
و معنی ترکیبی رنج پا ، و بعضی بمعنی پارانج و مزدپا گفته اند ، و معنی ترکیبی اقتضای هر دو
کند * پاتیله و پاتله معروف * پاتو منزل مرغی شاعر گوید * ع * بے آب شود خنجر بهرام
بهاتو * پاچنامه و پاژنامه و پاشنامه (بسکون جیم فارسی و زای فارسی و شین معجمه)
لقب باشد - و بعضی بمعنی قرین و همال گفته اند * پاچان و پاشان معروف ، و برین قیاس
پاچیدن و پاشیدن * پاچک (بفتح جیم فارسی) سرگین گاو که خشک کنند برای سوختن ،
و غرشاک و غوشاک نیز گویند ، و بهندی آپلی خوانند * پاچیله چیزی مانند غربال که
بجهت کوفتن برف پیادهها بر پای بسته بکوبند تا لشکر و قافله آسان گذرد مولوی گوید * ع *
چه غم ارغواص را پاچیله نیست * پاچنگ و پاژنگ (بفتح جیم فارسی و سکون نون و کاف
فارسی) در سچه باشد - و بمعنی کفش نیز گفته اند ، فخری گوید * بیت * هزار گونه گل از شاخ
چهره بنمودند : چو لعبتان گل اندام نازک از پاچنگ * و سامانی گوید پاژنگ (بفتح ژای فارسی)
اصل است و پاچنگ (بجیم فارسی) مغیر آنست ، و بقول جهانگیری پاژنگ لغت است در
پاچنگ و صحیح اول است که پاچنگ بدل پاژنگ است * پاخره (بفتح خا و رای مهمله)
نشیمن که پیش در سازند * پاخیره بنای دیوار و خانه که بتازی رهص گویند و پاخیره زن
کسیکه بنای دیوار و خانه کند و بتازی رهاص گویند * پاان پاییدن - و دارندگی - و بمعنی
تخت مرادف پات - و بمعنی پاس - و پاسبان نیز گفته اند ، و بمعنی اسب تند و جلد باد است
بنای تازی * پادشاه نام است فارسی باستانی و خواجه افضل در رساله ساز و پیرایه آورده که
شاه بمعنی اصل و خداوند و پاانیدن و دارندگی یعنی اصل و خداوند پائیدن و دارندگی
ملک و خلق و بمعنی پاس و تخت نیز مناسب است پس معنی ترکیبی خداوند پاس و
پائیدن و تخت - و بمعنی داماد نیز آمده چه پادشاه داماد عروس ملک است ، و بعضی
گفته اند پاان لغت است در پاده بمعنی رمه در اب پس معنی ترکیبی خداوند رمه یعنی رعایا ، و

است از دام که پای جانوران را بگیرد و آن حلقه چند باشد از مو تافته و شکیل بران کرده که چون جانور پای دران نهد حلقه کشیده شود و پای جانور گرفتار گردد، و آنرا پای حلقه نیز گویند، سوزنی گوید * ع * اجل پایدای نهادست صعب * و بعضی گفته اند پایدای و پایدای مرغی که صیاد بر دام بندد برای صید کردن مرغی و آنرا خرویه و بتازی ملوح گویند - و نوعی از دام که بعربی حباله گویند و آن چنان بود که سیخهای باریک از چوب تراشند بمقدار یک و جب و باریک سر آن دامی نصب کنند و سر دیگرش تیز ساخته بزمین فرو برند و از جانب دیگر صیاد در پناه چیزه که از شاخهای سبز ساخته باشند در آمده پیش رود تا جانوران رم کرده بجانب دام بیایند و پای ایشان دران بند شود، نزاری گوید * بیت * دل خلیق از انست صید آب روان : که باد بر زیر آب می نهد پایدام * پایدار و پادار یعنی ثابت و محکم - و نیز پائین دار - و پای بدار که امر است برسوخ و ثبوت - و اسب جلد و قایم را نیز پادار گویند * پایکار و پایکار آنکه مستراح را جاروب کند - و هرکاره را نیز گویند، و بعربی کناس خوانند، فردوسی گوید * بیت * بدو گفت بهرام رو پایکار : بیاد که سرگین کند برکنار * و شخصی که در شهرها و دهها جای مردم بمحصلان و ارباب طلب دیوانی نماید - و بمعنی مطلق خدمتگار نیز آمده اسدی گوید * بیت * گرفته خورشها همه کوه و دشت : کشان پایکار آبدستان و تشت * پای و پر یعنی پای و دست که عبارت از طاقت و قدرت باشد و پر و پای نیز گویند فردوسی گوید * بیت * ستودان همی سازدش زال زر : ندارد همی جنگ را پای و پر * و له * بیت * چو این گو هنرها بجا آورد : دلور شود پر و پا آورد * پای کوب و پای باز یعنی رقص فخرگوانی گوید * بیت * گروه با نشاط و اسپ تازی - گروه با سماع و پای بازی * پای رنجن و پارنجن و پای برنجن یعنی آنچه در پای کنند از خلخال و جز آن چنانکه دست برنجن آنچه در دست کنند، و پای ابرنجن و پای اورنجن و پارنجن نیز گویند * پایاب آبی که با بتنه آن رسد و بپا ازان توان گذشت بے سفینه و شنا ضد غرقاب - و برگذراکه آن آب نیز گویند - و بمعنی پایندگی - و تاب و طاقت نیز آمده لیکن اینمعنی نیز راجع به پایندگیست - و بمجاز بمعنی مخلص از مهالک استعمال کنند، فردوسی گوید * بیت * مرا سخت زانست کان باب من - بگیتی نمیخواست پایاب من * و چاهی که زینه پایه دارد و باسانی آب ازان گیرند و بهندی باولی گویند نزاری گوید * بیت * ای دریغا گر آب زر بودی : وا خریدی ز آب پایاب * و بعضی گفته اند پایاب دیر؟ آب باشد و آن راهی است که ازان بچاه در توان شد بجهت آب

نظامی گوید * بیت * چو از پیلپا در قدح می کنم : بیک پیلپا پیل را پی کنم *

وله * بیت * پاے سهیل از سرنطع ادیم : لعل فشان بر سر در یتیم * پاے رُوب و پارُوب و پارو بیل چوبین که برف بآن رویند - و بعضے گفته اند پارُوب آن باشد که دستة دراز دارد که روینده بپا ایستاده جا بروید ، و مطلق جارُوب نیست چنانکه بعضے گمان برده اند * پاے شیب عقبه ایست دشوار برآے رمی جمار - و بحذف یاے اول زینت پایه ، خاقانی گوید * بیت * دست بالاہمت مردان کہ کردہ زیرپاے : پاے شیبے کان عقوبت جاے شیطان دیدہ اند * و ملا مطہر گوید * بیت * از عمود صبح پاشیبے بران بر بسته اند : وز بنات النعش آنرا نردبان آردہ اند * پاے خست و پاے خوست (بفتح خا) یعنی پایمال و بپاے کوفتہ اسدی گوید * بیت * فراوان کس از پیل شد پاے خست : بسے کس نگون ماند بے پاے و دست * پاے خوش و پاے خوشه (بسکون یا وضخا و سکون وار معروف) زمین گلذاک کہ لکد کوب کردہ از کثرت مالش خشک شود ، مرکب از پا و خوش کہ اسم مفعول است از خوشیدن بمعنی خشک شدن * پا زاج یعنی زنے کہ بازن نوزاے همپائی و معاونت کند کہ عبارت از دایه و قابله باشد سوزنی گوید * بیت * گفته من حلال زاده بطبع : نبود هر خشوک را پا زاج * و منصور شیرازی گوید * بیت * بنام مادر ایام طفل بخت ترا : بزرگ میکند اندر کنار چون پا زاج * و در فرهنگ گوید ہمین قابله است و بس کہ مام ناف و دایه ناف گویند و منصور شیرازی بمعنی دایه شیر گفته و سهو کرده ، و حق آنست کہ پا زاج همپائی کننده با زن نوزاے ام ازانکہ مرضعه باشد یا قابله پس تخطیة جهانگیری خطاست * پا رنج زرے کہ بقاصد یا شاعر یا مطرب و امثال آن دهند ، و سامانی گوید مطلق پایمزد است و تخصیص صاحب جهانگیری بزرة کہ بمطرب و شاعر و امثال ایشان دهند مستند بکلام نظامی * بیت * مغنی را کہ پارنج بدادے : بہرستان کم از گنجے ندادے * خطاست چه آن از خصوصیت مقام ناشی شدہ * پاے بند و پاے وند و پاوند یعنی دام - و آنکہ پاے بسته و گرفتار باشد * پا زدن چیزے کہ بر آتش زنہ زند تا ازان آتش برآید و معنی ترکیبی آنکہ همپائی و معاونت با آتش زنہ در بر آوردن آتش کند ، و بدین مناسبت شرح زند را گویند چه احکام آتش کہ در زند مکنون است باعانت آن شرح ظاهر میشود * پایمزد یعنی مزد قاصد - و مزد قدم رنجہ کردن مهمان ، مرادف پارنج * پایمزد یعنی مددگار و دستیار و شفیع و یاری دہ مرد خاقانی گوید * بیت * روزے ز وثاق پاے مردی : می آمدم آنتاب زردی * پایدام نوع

یعنی فلک * بانگشت گرفتن یعنی شمردن کمال گوید * بیت * چون گل تازه خطاهش بانگشت مگیر : میجر آساش فرو گستر دامن بر سر * باهم شیر و شکر شدن غایت آمیزش و محبت * بادبان اخضر و بام بدیع و بام رفیع و بام گشاده رواق و بام وسیع یعنی فلک - و عرش - و کرسی * بادیه غول دار یعنی دنیا * باشه فلک یعنی آفتاب - و نسرطایر - و واقع * باغ بدیع و باغ وسیع و باغ قدس یعنی بهشت * بانگ عذقا نام پرده ایست از موسیقی * بانوے مشرق یعنی آفتاب *

الباء الفارسی مع الالف

پای معروف - و پاینده - و امر بپاییدن و هدپائی کننده - و مقاومت نمابنده ، و ازینجاست که گویند فلان پای ندارد یعنی برابری با او نمیتواند کرد و برابر او پایم نیار کرد چنانکه آذری گوید * ع * داند خرد که پای نیار بروززم * پای باف یعنی جواهره * پاچال و پاچاه و پاچاهه چاهک که جولایه پا دران گذارد وقت بافتن * پا افزار و پا افشار و پا اوزار تختی که جولایه بران پا نهد میان پاچاه ، و لوح پا نیز گویند خاقانی گوید * ع * بلوح پای و بهپال و غرغره بکره * و آذری گوید * بیت * نیست بافنده او بدست افزار : نه بماکونرد و پا افشار * و نیز پافزار و پافزار و پا افزار و پای فزار بمعنی پاپوش و این قلب افزار یا باشد و بعضی گفته اند پا افشار مخفف پای افشار یعنی چیزی که برو و درو پا افشارند و ازینجاست که فضای خانه را پای افشار گویند و تختی پاره که جولاهان پای بران نهند پا افشار خوانند ، و مثال پافزار بمعنی پاپوش کمال گوید * بیت * دست انعام بر سرش میدار : ورنه ترتیب پافزار کند * و امیر خسرو گوید * ع * ربع مسکون چیست در پای تو گرد پافزار * پای ترسا صراحی کوچک که بصورت پای راهبان سازند و دران شراب خورند * پای پیل صراحی بزرگ دراز که بصورت پای فیل سازند - و گزبست بصورت پای فیل ، و بهردو معنی پیل یا نیز آمده ، و صاحب مرض داء الفیل را نیز پیل یا گویند * پای سپید صراحی بصورت پای شخصی سپید نام ، و بعضی گفته اند که هرسه نوع پیاله است ، خاقانی گوید * بیت * خورده برسم مصطبه می در سفالین مشویه : قوت مسیح یکسبه در پای ترسا ریخته * و له * بیت * من مید آنکه کعبه جانهاست منظرش : با من بپای کند جنگ عیبرش * و له * بیت * تا بپای پیل می بر کعبه عقل آمدست : پیل بالا نقد جان بر یلبان افشاند اند *

بلکه گنج باد آورد و گنج باد * باد و دم یعنی غرور و تکبر فردوسی گوید * ع * همی
 راند چون شیر با باد و دم * باد دار یعنی پرباد - و امر است یعنی باد بدان و هیچ انگار *
 بادام شکوفه‌افشان یعنی چشم گریان * باد بدست یعنی بیچیز و مفلس * بان بزوت
 یعنی غرور و تکبر * بان پاران یعنی خوشامد گویان ظهوری گوید * بیت * در کوه تو پرواز
 کندان بلبل و قمری : گل باد پاران سرو هو دار ندار * و نیز کسی که اقوالش بے افعال باشد *
 بان رنگین شعر باشد * باسک در جوال شدن همتخانه بدان شدن - و با هرزه گویان معارض
 شدن - و عذاب و رنج کشیدن * باد پهمودن یعنی کارهای بیفایده کردن حافظ گوید
 * بیت * چو با حبیب نشینی و باده پیمائی : بیاد آر حریفان باد پیمان را * بان در سر داشتن
 و بان سنجیدن یعنی تکبر نمودن - و اندیشه‌های فاسد کردن * بان در کف و بان در مشت
 یعنی تہی دست - و کار بے ماحصل کننده * باد دست یعنی مسرف و هرزه خرج *
 بان سنج یعنی متکبر - و کارهای خام کننده و بے ماحصل و هرزه * باد ریسہ چشم
 یعنی یک چشم * بان سار یعنی بے سنگ و بے وقار * بان سر یعنی متکبر *
 بار دل یعنی اندوه دل - و اندیشه روزگار * بار نهادن یعنی زادن * باره نہم
 و بام نہم یعنی فلک نہم * بازار زدن نفع خاطرخواہ کردن ظهوری گوید * بیت *
 بازار زدے کز آفت افتادن : راهے بردے برستہ دندانس * باز داشتن یعنی پنهان داشتن
 فرخی گوید * ع * مر، نہ بیگانہ ام این حال ز من باز مدار * باز سپید پر یعنی آفتاب *
 بازو دراز یعنی غالب - و دست دراز * بازی گوش یعنی شوخ - و سخن ناشنوا ، و
 معنی ترکیبی آنکہ گوش بازی دارد ظهوری گوید * بیت * میکنم بازی بہ پند ناصحان : عشق
 طفلانم چہ بازی گوش کرد * بالاخوانی یعنی زیادہ از آنچه هست خود را وانمودن ظهوری گوید
 * بیت * یکے خود را بصد سازد ظهوری خرج در مجلس : کند تا مدعی را زیر بالاخوانی دارد *
 بال افگندن یعنی عاجز شدن * بالش نرم زیر سر نهادن یعنی خوشحال کردن کسی را بتوشامد
 ظهوری گوید * بیت * راحت بنہادہ بالش نرم : زیر سرداغت از جگرها * بالین پرست
 شخصہ تنبل و بیکار - و خدمتگار نظامی گوید * مثنوی * چو تو خدمت پای و نیروے
 دست : حوالہ کنی سوت بالین پرست * چو بالین پرستت نمازد بجای : نہ آنکہ بمائی
 تو بیدست و پای * چو بالین پرستندہ شد چرب گوے : ازو بیشتر مہربانی میجوے * بام نشستن
 یعنی خراب و ویران شدن خانقانی گوید * ع * بام بنشست و آستان برخاست * بام زمانه

نسیج باولیی یافت * و صاحب فرهنگ جهانگیری باول غیر بابل پنداشده و خطا کرده ، سامانی گفته بابل لغت است در بابل یا معربش بابل است و صحیح اینست چه لفظ بابل در کلام مجید واقع است و لفظ عجمی بے تعریب در کلام فصحا خاصه قرآن واقع نشود ، و منسوب بدانرا باولیی گویند * باهو چو بدستی که شتریانان بدست گیرند سوزنی گوید * بیت * هر که از پشت دلش بار ولایه توفکند : زخم باهو خورد از حادثه چرخ بلند * و فوخی گوید * ع * باهو بدست کرده بر اشتر شدم فراز * و بعضی گفته اند باهو لغت است در بازو مذکور بمعنی مجازیه و ازینجاست که در جاماسب نامه تعبیر از حضرت موسی بسرخ شبان باهودار کرده یعنی صاحب عصا چه عصا باهو درخت باشد مجازا * باهار در نسخه میرزا سرود پهلوئی باشد که در قزوین رامندی گویند - و در فرهنگ بمعنی ظرف و آوند نیز گفته ، لیکن ظرف باطعام نه ظرف مطلق چه باهار مخفف باآهار است مرکب از با بمعنی مع و آهار بمعنی خوراک و معنی ترکیبی آن باخوراک چنانکه در لغت آهار گذشت * بایا یعنی بایسته و ضروری ، و برین قیاس بایست و بایستن ، سوزنی گوید * بیت * بایا تری بمصلحت عالم : از بهتری بسینه بیماران * و سامانی گوید مخفف بیان است که اسم فاعل است از بایستن * و له * ع * بایا تری بسے ز نم ابر بر نبات * بایسک نام مردی بوده *

الاستعارات

ب باد اندر شکر دارن یعنی گدازان است * باد یعنی نابود - و سخن - و مطلق صدا - و آه - و تند و تیز - و مدح و ثنا - و نخوت و تکبر - و اسب ، امثله این معانی جوهری گوید * ع * روز وصالم باد شد بیت فراق آباک شد * و فوخی گوید * ع * خداوندی که چون او باد کرده * و سنائی گوید * بیت * بر ره کربلا باستاده : بر کشیده زرد دل بادے * و اسدی گوید * ع * بگفت این و پس بارگی باد کرد * و قطران گوید * بیت * گر کند بلبل بالستان در مر او را باد چپست : باد اصل او خدای عرش در فرقان کند * و مولوی گوید * بیت * هفت اختر بے آب را کز خاکیان خون میخورند : هم آب بر آتش زخم هم باد هاشان بشکنم * و خسرو گوید * ع * فرود آمد ز پشت باک چون باد * و له * ع * چو شه دید آن دو باد تنگ بسته * لیکن بمعنی تکبر و نخوت باد بروت است نه مطلق باد چنانچه بعضی گفته اند اما خاقانی گوید * ع * آن باد که در دماغ شان هست * و بمعنی گنج باد آورد باد تنها نیست

(۱) و در بعضی نسخ گذران || (۲) الا آنکه با لفظ دماغ یا بروت یا سریا دم مذکور شود کذا فی السراج ||

چنان مینواخت و میخواند که همه کس را شاد میکرد * بامئین (بکسر میم و همزه) قصبه ایست از اعمال هرات بناحیه بادغیس * بامیان الکه ایست میان هری و بلخ که میان آن و بلخ ده منزل است و بلخ را بدو نسبت داده بلخ بامی گویند * بامس (بفتح میم و آخر سین مهمله) شخصی که عاجز و برجها مانده باشد چنانکه حرکت نکند و سخن نگوید گویا او را بامس یعنی بزنجیر کرده اند سوزنی گوید * بیت * با همه سنگ و رنگ بیده و بامسید : خود بخود از یکدیگر راز نهان برسید * و سید اشرف گوید * قطعه * پادشاه شرع و دین قاضی القضاة : عقل پیش طبع او بامس بود * مادح تو چون توئی باید بزرگ : گرچه آراینده گل خس بود * و دقیقی گوید * بیت * خدایگانا بامس بشهر بیگانه : فزون ازین نتوانم نشست دستوری * و شمس فخری بضم میم آورده و گفته * بیت * همچون خر لنگست حسودت بوحل در : افتاده و پریار بمانده شده بامس * لیکن درست آنست که قافیه شعر او نیز سین مع فتح ماقبل است نه ضم چنانکه گمان برده اند * بامه ریشدار ضد کوسه و بلمه نیز گویند ظاهراً بیکه تصحیف است * بان دارنده چیزه چون باغبان و پاسبان - و در تحفه بمعنی بانگ گفته - و در فرهنگ بمعنی بام آورده مولوی گوید * بیت * سرفرو کن یکدم از بان چرخ : تا زخم من چرخها برسان چرخ * و در قدیم میم بذون و نون بمیم بدل میکردند ، و در عربی نام درختی است که بر آن خوشبو بود و حب البان گویند و بپارسی بانگ (بفتح نون) نامند * بانوگشوب نام دختر رستم * بانو خاتون خانه - و در فرهنگ و مرید بمعنی صراحی شراب و گلاب و امثال آن گفته و مستندش ظاهر نیست ، و سامانی گوید بانو بمعنی خداوند باشد و کدیانو یعنی زن خداوند خانه چنانکه کدخدای مرد خداوند خانه و شهر بانو یعنی خداوند شهر و همچنین گدهان بانو یعنی بانوی جهان * بانوچ (بضم نون و واو معروف و جیم فارسی) مرادف بازیچ مرقوم یعنی ریمانی که روزهای جشن آویزند و دران نشینند و بچینانند فرالوی گوید * بیت * طارمه از سرای تمت فلک : منطقه ریمان بانوچ است * باور (بفتح واو) معروف ، و این مخفف باور است و آور بمعنی یقین است گویند باور کرد یعنی مقرون بیقین ساخت و تردد بر طرف کرد * باورین (بکسر واو) سبد کوچک که ریمان دران نهند * باهمان همان بهمان * باول و بابل (بضم سیوم) چون کابل و کاول و زابل و زاول (شهره قدیم در سواد عراق عرب نزدیک کوفه که پای تخت نمود و سایر جبابره بود و الحال خرابست ، و چون در کلام عرب فاعل بضم عین نیامده مکسور میخوانند چنانکه در کلام مجید واقع است ، خافانی گوید * بیت * هر حلقه کز تو تن رای یانمت : خوشید

گویند خسرو گویند * بیت * هر گل بالا که دهد بوستان : بیشتره هست بهندوستان :

و سامانی گوید بالا بمعنی رفیع معیر والا است و لغت دیگر نیست * بالین و بالش و بالشت و بالشک معروف ، و ازینجا است چاربالش ملوک و اکابر بمعنی مسند و صدر * بالست (بفتح لام و سکون سین مهمله) دوشیزه مولوی گوید * بیت * کیست که از دمدمه روح قدس : حامله چون مریم بالست نیست * بالار و بالال همان افرسب یعنی شاه تیر - و بعضی بمعنی ستون گفته اند - و در فرهنگ گوید آنچه از مردم سمرقند شنیده شد چوبی باشد که در پوشش عمارت باله شاه تیر بچینند و بر زبر آن تخته بگسترانند فخری گوید بمعنی اول * ع * عجب مدار که هست از زمردهش بالار * بالاور (بفتح واو) کوزه پر آب که باتوته (بضم تاء اول و فتح ثانی) نیز گویند * بالغ (بکسر لام) پیمانۀ که از چوب یا شاخ سازند و بدان شراب و آب خورند - و نام ولایتی از ترکستان که خان بالغ نیز گویند ، و بعضی بمعنی اول بضم لام و بعضی بیای فارسی و فتح لام گفته اند و الله اعلم ، عماره گوید * بیت * با چنگ سغدیانه و با بالغ شراب : آمد بخان چاکرخود خواجه باصواب * بالکانه و بازکانه درینجه مشبک که از درون بیرون توان دید ، و بیای فارسی نیز گفته اند و این اصح است چنانکه بیاید * بالنگ ترنج ، و بالنگو و بالنگویه همان باد رنگبویه که ازان بوی ترنج آید ، و در اصل بالنگبو و بالنگبویه بوده و بکثرت استعمال با حذف شده ، و تخمه که الحال پیش عطاران ببالنگو معروف است تخم دیگر است از ریاحین و بالنگو نیست و بالنگو همان باد رنگبویه است که مذکور شد * بالو (بضم لام) دانه سخت که بر اعصاب آدمی برآید و مسه نیز گویند - و برادر ، لیکن بمعنی اول بیای فارسی مشهورتر است * بالوسه (بلام موقوف) تار ضد پود که تانه نیز گویند * باله (بفتح لام) جوال باشد ، مثالش در لغت هاله آید * بالوس یعنی کافور مغشوش چه لوس غش باشد ، و بعضی بشین معجمه گفته اند ، و سین مهمله نیز لغت است در شین معجمه * بالهوس (بضم باء دوم) ولایت فندهار * بام معروف - و بامداد - و قرض مرادف وام - و تارگنده مرادف بام خواجه گوید * بیت * بسوز ناله زارم ز عشاق : نواے زیر و بامے بر نیاید * بام چشم یعنی پلک چشم سوزنی گوید * ع * چون بوم بام چشم بابو پود ز خشم * بامزد کوس و نقاره که بامداد نوازند خاقانی گوید * بیت * بامزد حسن تو شد آسمان : نامزد عشق تو آمد جهان * و له * بیت * ما و شکر ریز عیش کز در خمار : بامزد خرمی بام برآمد * بامشاک مطربدمت منوچهری گوید * بیت * بلبل باغ بیباغ درش نوائی بزد : خوبتر از بارید نیکتر از بامشاک * و وجه تسمیه آنکه وقت بامداد

و نیم پخته ، و در جهانگیری بضم غین و جیم فارسی است ، و در نسخه سروری بفتح غین و جیم تازی است و الله تعالی اعلم * باغرة (بغین موقوف) گره که در اعضا و بندگاه مردم بسبب درد مندی دیگر پیدا شود مثلا از پای کسے دنبل برآید و بواسطه درد آن در پیغولۀ ران گرهها بهمرسد یا سر بیالین بد نهاده باشد بدان سبب از گردن گرهها بهمرسد ، و هر گره که مثل این بهمرسد آنرا باغرة گویند ، باگرة (بسکون کاف) نیز گویند * باقدم (بسکون فا و ضم دال) عاقبت کارها ابوشکور گوید * بیت * چه بایدت کردن کنون باقدم : مگر خانه رومی چو روزه بدم * و شمس فخری نیز بضم دال گفته و با پاردم قافیه کرده ، اما ازین بیت اسدی بفتح دال ظاهر می شود * بیت * بر اسب گمان از ره راست خم : قرارت بدوزخ بود باقدم * و شاید که قافیه لفظ گم باشد نه خم * بالک ترس و بیم * باکند و باکنده بمعنی یاقوت بیای حطی است نه ببا * باگل (بفتح کاف عجمی) آب نیم گرم * بال از آدمی بازو - و از مرغ جاسے برآمدن پر - و بالنده - و امر بیالیدن - و ماهی است درم دار که وال نیز گویند ، و بعضے گفته اند بال از آدمی از کتف تا سرناخن - و از حیوانات تا سم - و از پرندگان تا پایان پر ، و در جهانگیری مخفف بالا نیز گفته * بالیدن نشو و نما کردن و افزودن ، و برین قیاس بالش و بالنده و بالیده و با-یده و بالنده و بالان یعنی نشو و نما کننده و فزاینده ، سنائی گوید * بیت * تا که بنشست خواجه در بالش : بالش آمد ز ناز در بالش * و له * بیت * یگ قصیده هزار جا خوانده : پیش هر سقله ریش بالنده * و له * بیت * باز تا صنعتی در اندازد : ریش بالان^(۱) بسوسه ده تازد * و نیز بالان تله جانوران و ازینجاست که در مثل سایر است که کسے که مجرب در امور باشد و بصایب گرفتار شده باشد او را گرگ بالان دیده گویند یعنی تله دیده و عوام بغلط باران دیده گویند و ظاهرا بعضے بواسطه تغیر لجه بالان را باران خواندند چنانکه شایع است میان را و لام و دیگران باران بمعنی دیگر فهمیده اند - و بمعنی دهلیز نیز گفته اند مرادف بالانه فخری گوید * ع * وداع کرده بناچار خانه و بالان * حکیم سنائی در کتابے که بصدر اجل نوشته چنین آورده قوام الدین که تخت و تاج در بالای عرش منظر قدر اوست بدانند اسفل السافلین چکار دارد * بالا قد و قامت - و فوق - و درازی چیزے ضد پهنا مسعود گوید * ع * جاه تو و قدر تو بالا و به پهنا * و نیز اهل هند سمت ایران و خراسان را

(۱) در سراجست بالنده و بالان درین ابیات سنائی بمعنی نشوونما کننده گفتن غلط محض است چراکه

بالاندن البلیجا بمعنی جاناندانست نه بمعنی نشوونما و بالاندن بمعنی جنباندن آمده کما فی البرهان ۱۱

بندند و بران چوبه یا کوباسه گذارند تا بجای گهواره کودک باشد - و در فرهنگ ریسمانه که در عیدگاهها و سورها از بلندی در آویزند و دران نشسته خود را بجنبانند در هوا فخری گوید * بیت *
امن و عدل و استقامت در هوالے ملک تو : باد چون بازیگران بازیکنان بر بازیچ * و در فرهنگ سامانی بادبیچ (بدال مهمله) گفته ، و حق آنست که معنی ترکیبی هر دو مناسب است بمعنی مذکور لیکن در اکثر نسخ بادل است و بزرا برای معنی دیگر آمده * باز رنگ
سینه بند طفلان و زنان ، و در فرهنگ گوید سینه بند و پستان بند زنان که بر بند نیز گویند و آن پارچه سه گوشه از ریسمان یا ابریشم که زنان پستان دران نهاده بر پشت بندند تا کلان نشود حکیم ولولای گوید * قطعه * مطرب ناهده پستانت برقص : چون در آید دل مریخ بود * باز رنگ از
مه و خورشید کند : باز رنگ از مه و خورشید پرد * بازور (بضم زا) نام جادوئے است از توران که جادوئی کرده لشکر ایران را شکست داد آخر بدست رهام بن گودرز کشته شد * بازیره
پاره از شب چنانکه گویند بازیره نخستین و بازیره پسین * بازو دار مزارع و دهقان - و نگاهدارنده باز ، و بازبار معرب هر دو بیداره جمع ، سلمان گوید * ع * زاع آنرا باغبان و قاز این را بازدار * باستار و بیستار یعنی فلان و بهمان * باستان قدیم - و گذشته فخری گوید
* بیت * با وجودت از شهان باستان : بر زبان نارد فلک جز باستار * و بیستار امانه باستار و لغت دیگر نیست * باسره (بفتح سین و راء مهملتین) کشت زار فخری گوید * بیت *
پیوسته کشت زار امیدش ز آب کام : سیراب باد تا که بود نام باسره * و بعضی گفته اند که باسره و باسرم زمین شیار کرده که مهیای زراعت باشد * باسک (بضم سین) خمیازه ، و ببای فارسی نیز گفته اند ، سراج الدین راجی گوید * بیت * چو باسک کند ماه من از خمار :
قرار از مه نو نماید فرار * طیان مرغزی گوید * بیت * ای برادر بیار کاسه می : چند باسک زخم ز خواب و خمار * باستین بلوکیست از بلوکات سبزوار که ملوک سرداران ازان بلوکند -
و بارے که از میان شاخ بیرون آید * باشه مرغ معروف شکاری ، باشق معرب آن * باشو (بضم شین) در جهانگیری بمعنی چلباسه آورده و ظاهراً کرباشو است نه باشو * باشامه و باشومه و باشام سرانداز زنان که بتازی مقنعه گویند فخر گزانی گوید * بیت * دریده ماه پیکر
جامه در بر : فئده لاندگون باشامه از سر * باغ شیرین و باغ سیاوشان نام درونایست از موسیقی * باغ زاغان باغیست در هرات * باغ هزار درخت باغیست بغزنین ساخته سلطان محمود و الحال مفقود است * باغچ (بفتح غین و آخرش جیم تازی) انگور نیم رسیده

بمعنی سوسه در هیچ نسخه دیگر بنظر نرسیده و بمعنی باه الصاق بسیار آمده چنانچه گویند بازاو گفتم یعنی باو گفتم و باز خانه شد یعنی بخانه شد ، و ازینجاست که اهل خراسان گویند بزوغفت یعنی باوگفت ، و در شعر کمال نیز اینمعنی راست می آید یعنی بداند و بنماید ، و در جهانگیری بمعنی تمیز و تفرقه گفته چنانکه گذشت و در نسخه دیگر دیده نشد ، و همچنین در بیت منوچهری بمعنی ضد فراز مثل تامل است بلکه باز بمعنی دیگر است یعنی گاه فراز و گاه دیگرگون چنانکه بازگونه گویند یعنی دیگرگون * بازافکن پارچه که بر قفای گریبان جامه و فرگل دوزند و بازپس افکنند خاقانی گوید * بیت * این فراویزه و آن بازافکن خواهد زمن : من ز جیب آسمان یک شانهدان آورده ام * * * و له * * * بیت * کرده ز رداے عالم الغیب : بازافکن خرقة و بن جیب * و سامانی گوید بازافکن در شعر اکبر همان رقعہ که بر پشت گریبان جامه و لباده و امثال آن دوزند و در جهانگیری بمعنی مطلق رقعہ و خرقة که برجامه و مرقع دوزند آورده و این خطاست صحیح معنی اول است ؛ لیکن بطریق مجاز بر مطلق رقعہ و خرقة اطلاق توان کرد * بازه چوبی که بدست گیرند و در دستی نیز گویند شاعر گوید * بیت * نشستہ بصد خشم در کازه : گرفته بچنگ اندرون بازه * و نیز بازه و باز باع یعنی مقدار دو دست گشاده ، و بدینمعنی یازه (بیایه حطی) نیز گفته اند ، اسدی گوید * بیت * چه ژرف دیدند صد بازه راه : یک چرخ گردنده بالای چاه * و منوچهری گوید * بیت * آنروزان مرکیه کوبش نمود در نیم شب : بانگ پای مورچه در زیر چاه شست باز * و بطریق مجاز عصا و چوبدست بزرگ - و شاه تیر - و امثال آن باعتبار آنکه گویا بازه اشجار است چه بازه لغت است در بازو ، و در جهانگیری فضاء بین جدارین و خلاء بین جبلین که عبارت از کوه و دره باشد ، و بدینمعنی لغت است در باز بمعنی کشاده * بازو معروف ، و ازینجاست که شاخ درخت را بازو گویند بطریق مجاز چه گویا بازو آنست ، و عصا و چوبدست را نیز گویند چه گویا بازو آدمی است * باژن (بفتح زای فارسی) گوسفند پیشرو گله که تکه و نهان گویند * بازگون و بازگونه و باشگون و باشگونه و واژگون و وارون (برای مهمله) مقلوب و سرنگون ، و ایر ، لغت است در بازگونه (بزای تازی) بمعنی دیگرگون و برگشته مرکب از باز بمعنی دیگر و برگشته و گونه لغت است در گون بمعنی رنگ و روش و معنی ترکیبی آن برگشته رنگ و روش * بازپیچ مهره چند که بالای گهواره آویزند و کردکان بآن بازی کنند و بعربی دَرَدَات گویند شهیدی گوید * ع * عقد ثریا نشود بازپیچ * و در سامی چوبی چند که بیکدیگر

مسیح در بزم خسروگفتی ، و بضم با خطاست ، و این مرکب است از باز بمعنی رخصت دادن و بد بمعنی خداوند و دارنده زیراکه پرویز او را اذن دخول در مجلس بجمیع اوقات داده بود ، و سامانی گوید که او را صاحب باز گردانیده بود یعنی وزرا و امرا رخصت دخول بارگاه ازو ستاندند * بازج (بکسر) سگ انگور باشد * بازخدا آنکه همه کس را باز دهد و این بر غیر خدا اطلاق نتوان کرد - و گاه پادشاه بزرگ را نیز گویند - و سامانی گوید بمعنی خداوند روزی است و از بیجهت بر خدا اطلاق کنند و گاه پادشاه بزرگ را نیز گویند * بارو و بارود و باروت داروے تفنگ ، و این لغت در کلام قدما و اکابر دیده نشد و مستحدث است * بارجا و بارگاه و بارگه جائے که باز عام دهند خسرو گوید * ع * بهیچا آهن و در بارجاموم * بارگین آبگیرے که آب حمام و مطبخ و سایر آبهای کثیف و چرکین در آن جمع شود ، چه باز بمعنی نجاست است * بارک (بکسر) مخفف بارک رودکی گوید * ع * گردسوزن خواهی و بارک میان * بازنامه لقب نیلک - و اسباب حشمت و تجمل و تفاخر - و دفترے که تجار تفصیل خرید خود در آن نویسند ، اما اصح آنست که بمعنی لقب بازنامه (بزائے تازی و فارسی) است چنانکه بیاید * بازدان جوال - و خرجین - و خاقانی بمعنی صراحی استعمال کرده * بازمان پهلوانے تورانی * بازان معروف - و بازنده * بازانی کلاه و جامه نمدهی که روز بازار پوشند - و قبیلہ ایست از ترکان * باز بازنده - و امر بباختن - و مرغ معروف شکاری - و گشاده - و ممتاز و جدا - و بمعنی دیگر نیز آمده ، کمال گوید * بیت * کسی که دست چپ از دست راست داند باز : باختیار ز مقصود خود نماند باز * و کشادگی مقدار دو دست از سرانگشته تا سرانگشت دیگر که بعربی باع و بترکی قلاج گویند ، و بعضے باز (بیایے حطی) گویند بجای بای موحده ، و اینمعنی از باز بمعنی گشاده ماخوذ است چه از کشادگی دستها بهم رسد ناصر خسرو گوید * بیت * اگر بالفقدن دانش بکوشی : برائی زین چه هفتاد بازی * و بمعنی نشیب ضد فراز - و بمعنی جانب نیز آورده اند منوچهری گوید * بیت * همچنان سنگه که سیل او را بگرداند ز کوه : گاه زین سو گاه زان سو گاه فراز و گاه باز : و سوزنی گوید * بیت * آن حسام ابن حسامه که حسام نظرش : هرگز از خصم بالزام نشد باز نیام * و باز (بزائے فارسی) در باج گذشت ، و سامانی مرادف با گفته که بمعنی بای جازه است که بزائے الصاق آید ، و صحیح آنست که در شعر سوزنی بهمین معنی است یعنی بنیام نرمت چه

و در اصل بمعنی کاسه است باده نیز در لغت فارس بمعنی پیمانه تواند بود * باد فراه و باد فراه همان باد افراه مرقوم یعنی مکافات بدی * بار چیزه که بر سر و پشت و مرکب بردارند - و میوه درخت - و بچه شکم - و امر بباریدن - و بارنده - و نوبت و مرتبه - و رخصت چنانکه گویند فلان را بار دادند و فلان تنگبارست - و جاه انبوهی چیزه چون هندو بار و زنگبار و دریابار - و نجاست و سرگین مرادف انبار مرقوم - و بن و بار یعنی پاه تا بسر چه بن پائین و بار بالا میباشد نه آنکه بمعنی بیخ و بن بود چنانکه در فرهنگ گفته - و کله بار آنچه هنگام بار دادن برای مردم نصب کنند - و بار مشک و بار زعفران سنگینی و فزونی مشک از جگر سوخته و زعفران از ریشه های گوشت گاو که اهل غش بدان مغشوش کنند و فروشند - و دیگ بر بار نهاک و بر بار گذاشت و بر بار دارد یعنی می پزد لیکن محقق نشد که بار درین ترکیب بچه معنی است - و در فرهنگ و نسخه سروری درین ترکیب بمعنی دیگدان گفته اما هیچ جا علیحده بدین معنی نیافته شد - و در فرهنگ گوید نام دهی است از مضافات نیشاپور - و ازن - و برنج - و جزآن که بجهت بوزه مهیا ساخته اما هنوز صاف از درد جدا نکرده باشند - و بمعنی غش نیز گفته ناصر خسرو گویند * بیت * زر چون بعیار آمد کم بیش نباشد : کم بیش زرے باشد کان باغش و بار است * و درین تامل است که با غش بار میتوان خواند - و بمعنی پرده نیز آورده - و بمعنی سازه که مطربان نوازند نیز آورده * باره و بار دوست باشد چون زن بار و باره و غلام بار و باره - و نوبت و مرتبه - و باره بمعنی باب در محاورات آمده گویند در باره من لطفه بکن و ازین باره سخن مکن ، فردوسی گوید * ع * ازین باره گفتار بسیار گشت * و در جهانگیری نوعی از مسکرات مولوی گوید * ع * کزان معزول آمد خمر و بنگ و باره و شیره * و در سامانی و جهانگیری بمعنی جعد و گیسو گفته سنائی گوید * ع * تازه خونه هدر اندر خم هر باره اوست * و در جهانگیری بمعنی رمه و اب گفته ، و ظاهراً صحیح پاده است (بباله فارسی و دال) و الله اعلم * باره و بارو و باری حصار باشد - و نیز باری قصبه ایست معروف حوالی آگره فرخی گوید * بیت * آن شاه عدربند که بگرفت و بیفکند : گرے و دژم شیرے اندر ره باری * باره و بارگی اسب مطلق - و نیز باره حق و شان چنانکه گویند فکرے در باره او باید کرد ، و درین تامل است چه باره اینجا بمعنی باب است چنانکه گذشت * بارید (بفتح باء دوم) مطرب پرویز که چهارمی بود یعنی از توابع چهارم بود ، و سرود خسروانی که سرود بیست

و نیز کاغذ باد که اطفال ریسمان بران بندند و بر هوا کنند - و چیزه که از چوب تراشند و اطفال ریسمان بران پیچند و از دست گذارند تا بر زمین گردان شود و گردنا نیز گویند - و کسی که حرف بسیار زند و هیچ کار ازو نیاید - و کسی که فخر کند و منصب خود بر مردم عرض نماید ، و بعربی فیش (بفتح فاء و تشدید یاء حطی و شین معجمه در آخر) ، و بدین چهار معنی بعضی بادبر (بفتح باء تازی) گفته اند نه بآء فارسی ، و بادپره (بآء فارسی) بمعنی تراشه چوب که در وقت تراشیدن چوب ریزد نیز گفته اند * باد فرودین ^(۱) (بفتح فاء و واو و کسر دال مهمله) باد دبور که از مغرب وزد ضد صبا و صحیح باد فرودین ^(۲) است ، لیکن در جهانگیری بمعنی باد دبور گفته مستند بشعر فخری * بیت * بیاک خلق شه در باغ و بهستان : دم عیسی بود باد فرودین * و صحیح قول سامانیست که باد فرودین باد شمال است چنانکه بادبرین باد جنوب و در بادبرین گذشت ، و حق آنست که باد فرودین جنوب است و بادبرین شمال چه قطب شمالی بلند است و جنوبی فرود ، و نیز باد جنوب مضراست بخلاف شمال * بان نوروز نام نوائی است * بادکش یعنی خشت باد - و بعضی بمعنی بادزن مطلق گفته اند * بادگند (بضم کاف فارسی) یعنی باد خصیه که خصیه ازان باد وزم کند چه گند خصیه را گویند * بان کنچی (بضم کاف تازی) باد که در پشت بهمرسد و خمیده کند منسوب بکنج یعنی خمیده پشت * باد هرزه فسونه که دزدان بر صاحب کالا دمنند تا خواب گران برو مستولی شود - و سخن بیهوده - و وعده خلاف ، خاقانی گوید * ع * بچار پاره زنگی بباد هرزه دزد * باده شراب چه باک و غرور در سر می آرد ، و دو باده و سداباده یعنی دو بار باده و سه بار باده که معنی دو پیاله و سه پیاله لازم آنست ؛ و در فرهنگ بمعنی پیاله نیز گفته و گمان برده که دو باده و سه باده بمعنی دو پیاله و سه پیاله است ، و دور نیست چنانچه کاس در لغت عرب بمعنی شراب آمده

(۱) اینست در شش نسخه و در دو نسخه باد فرودین - و در مویده و مدار اول و در سروری و برهان این هر دو بفتح واو دبور و قیل عبا و در برهانجامع بوزن پوستین نیز آمده و درین و در فرهنگ فرودین بدو صمه ثم سکون دبور - در مویده بادبرین نیز بدین معنی از شرقنامه آورده و مثله فی البرهان ، و در سراج گفته باد صبا که معنی بادبرین نوشته اند بمعنی بادریست که چون رو بقبله آرند از پشت وزد پس همه بارها صبا باشد لیکن در واقع باد شرقی را گویند و باد فرودین دبور و قیل صبا کما قال القوسی و از شعر فخری بادبرین بمعنی دبور معلوم میشود - و تحقیق آنست که بسکون واو باد جنوبست و مقابل آن بادبرین و بفتح واو مخفف باد فرودین که بماء فرودین وزد پس مناسب آنست که بمعنی شمال بود یا صبا و ازین تحقیق واضح شد که صاحب فرهنگ آنرا درین دو لفظ اشتباه افتاده انتهى ملخصا || (۲) و در چار نسخه باد فرودین ||

چیزی که هر روز بکار برند و استعمال کنند چون جامه و لباس هرروزه و قوت هرروزه و کار هرروزه چنانکه در تاج آلماثر گوید * فقره * لشکر اسلام جامه‌های باد روزه را بلباس حرب بدل کردند ، سنائی گوید * ع * یکم جامه وین باد روزه ز قوت * و سوزنی * ع * که شد مدیح تو تسبیح باد روزه من * و بحذف دال نیز گفته اند ، و در مقامات حمیدی گفته * فقره * که عروس را به پدیرایه همسایه یک شب بیش نتوان آراست و آرایش باد روزه بسوال و جواب در روزه نتوان خواست * بادره پاچه زیر جامه - و سخن گفتن بے اندیشه - و تیزی در هرکار ، و معنی اول در نسخه سروری و معنی ثانی در فرهنگ آورده * بادریس و بادریسه چرم یا چوب مدور میان سوراخ که در دوک کنند - و کلیچه ستون خیمه را نیز بنابر مشابَهت بدان بادریسه خوانند ، و بهر دو معنی بتازی فلکه گویند * بادزن و بادزنه معروف * بان زهره نام مرضی است که گلو درم کند و نفس گرفته شود ، و زهر باد نیز گویند ، و بتازی خناق خوانند * بان سره علتی است که اسب را میشود * بادشنام و بادژنام (بضم دال) سرخی مفرط که از غلبه خون بر رخ و سایر اندام ظاهر شود ، و سرخ باد نیز گویند ، و گفته اند که آن مقدمه جذام است ، و در اصل باد دشنام و باد دژنام بوده یعنی زشت نام ، چه دش و دژ بالضم در لغت فرس بمعنی زشت آمده ، و چون این باد بحسب نمود هم زشت است بدین نام موسوم شد ، و ضم دال درین لغت از نسخه صحیح سامی منقول شد ، و بادژقام و بادژوام نیز آمده یعنی باد زشت رنگ بواسطه سرخی تیره رنگ زشت سودائی ، و یک دال نیز حذف کرده اند ، و بادش و بادژ (بضم دال و حذف نام) نیز آمده ، یوسفی گوید * بیت * آنها که گرفتار ببادشنامند : گرگ نزنند در خور دشنامند * بادغر و بادغرود (بغین مفتوح) بادگیر - و خانه که از همه طرف باد بآن وزد ابوشکور * ع * یساجای کاشانه و باد غرد * و سامانی گوید لغت است در بادگرد (بکاف عجمی) یعنی بادگیر ، و آن مرکبست از باد معروف و غرد که لغت است که بعضی عجمان در گرد (بکاف عجمی) خوانند ، و گرد در لغت عجم مشتک است میان فعل، ماضی و اسم مفعول و مصدر ، و معنی ترکیبی بادغرود بادگرد جاعل باد است و چون مهیب باد است بمجاز توان گفت که بادگرد است * بادفر و بادفوره و بادپور و بادپره و بادپوک (هر پنج لغت) بمعنی بادزن بزرگ که از سقف خانه آویزند - و نیز چوبکی یا چرے مدور که میان آن سوراخ کنند و ریسمان در آن گذارند و چون بکشند بگردش در آید ، و بعربی خذروف خوانند (بضم خا و سکون ذال معجمه و ضم راء مهمله) ، خاقانی گوید * بیت * بدو خیط ملون شب و روز : در کشاکش بسان بادفر است *

که دران باد بسیار میوزد، باد غیس معرب آن * باد ران نام فرشته ایست که باد بحرکت آرد و از جائے بجائے برد مولوی گوید * بیت * آدمی چون کشتی است و باد جان : تا کی آرد باد را آن بادزان * و له * بیت * کل باد از برج باد آسمان : کی جهد بے مروحه آن بادران * بادرم (بدال موقوف و راء مضموم) بیهوده و تباہ عنصری گوید * بیت * چون بایشان باز خورد آسیب شاه شهریار : جنگ ایشان عجز گشت و سحر ایشان بادرم * و رعیت را نیز گویند صاحب فرهنگ منظومه گوید * ع * بادرم شد رعیتان را نام * باد رنگ (بدال موقوف) خیار کوچگ که آنرا خیار باد رنگ و خیار بالنگ گویند و خیار دواز را خیاره و خیارزه - و نیز کنایت از اسب تیز رفتار - و بفتح دال باتمکین و بائبات استاد گوید * بیت * باد رنگ آمد نگارم با عذار باده رنگ : باد رنگ زیران بر کف گرفته باد رنگ * و سوزنی گوید * بیت * ای حبه درد بوده زگهواره تا بگور : وی زن بمزد تا بخیاره ز باد رنگ * و سراج الدین سگزی * بیت * دارد غم باد رنگ عشقت : در بردن جان من شتاب * و نیز باد رنگ بمعنی تزیین آمده ، و سامانی گوید که مراد از باد اینجیا غبار است و معنی ترکیبی آن غبار رنگست چه غبار زرد رنگ است و رنگ تزیین زرد مسعود گوید * بیت * تا کیم از چرخ رسد آذرنگ : تا کی ازین گونه چون باد رنگ * و در فرهنگ گهواره که بیاورزند ، و سامانی گوید که بدین معنی مخفف باد درنگ است (بدالین) مرکب از باد بمعنی هوا و درنگ بمعنی لبث و وقوف ، حاصل معنی آن متوقف در هوا ، سوزنی گوید * بیت * نام را بسینه اطفال شیعه بر : تا بر کشیده نقش نبینند باد رنگ * و بیت دیگر از سوزنی که برای خیار باد رنگ شاهد آورده شد برای اینمعنی آورده و خیاره را جزاره خوانده بدین طریق * بیت * ای کس فروش بوده ز گواره تا بگور : وی زن بمزد تا بجناره ز باد رنگ * و نیز بیماری که بسبب غم خوردن بسیار عارض شود و قراقر و بلچش ناف بهم رسد و غم باده نیز گویند ، و بهندی باوگوله گویند ، و برای اول شعر سوزنی و برای ثانی شعر سراج الدین آورده و در هر دو تامل است * باد رنگبویه گیاه مفرح مقوی که از آن بوسه تزیین آید ، باد رنگبویه معرب آن چنانکه مشهور شده ، اما صاحب قاموس باد رنگبویه (بحدف با) آورده * بادرو و باد رویه (بدال موقوف و راء مضموم) تری خراسانی که ریحان کوهی نیز گویند ، باد روج (بفتح دال معجمه) معرب آن ، و در فرهنگ بمعنی باد رنگبویه گفته و سهو کرده * بادردو (بسکون دال ر غم را و دال ثانی) چوے که در زیر شاخ درخت میوه دار گذارند تا از گرانی بار نشکند * باد روزه

(۱) لیکن در نسخ موجوده قاموس و غیره بغیر حذف با - و در بحر الجواهر گوید و قیل باد رنگبویه ۱۱

و حاصل معنی بادگیر است زیرا که از گردبان باد بردن وز، و چادر کشتی را نیز بدین جهت گویند، سذایی گوید * بیت * خوب نبود عیسی اندر خانه بس در بادبان: از برای توتیا سنگ صفاهان داشتن * و ازرقی گوید * بیت * ز آبیگینه عکس او چون نور بردست افگند: دست بیرون کرد پنداری کلیم از بادبان * باد پیچ ریسمانی که ایام نوروز و عید آویزند و مردم در آن نشینند و بچینانند ابوالمئل گوید * ع * چو هندوانی بر باد پیچ بازیگر * لیکن ازین شعر ریسمان طناب بازان معلوم میشود، و در فرهنگ بزای معجمه و کسر بای فارسی آورده * باد پر و باد پرك (بفتح بای فارسی) کافه باد باشد * باد برین یعنی باد صبا فخری گوید * ع * ز سوسه غرب نیارد وزید باد برین * چنانکه در جهانگیری گفته مستند بشعر فخری، و سامانی گوید باد برین باد جنوب باشد که مهیب آن مطلع سهیل است تا مطلع ثریا و آن ضد باد شمال است که آنرا باد فرودین گویند، و حق آنست که باد برین شمال است و باد فرودین جنوب است نه عکس چنانکه در باد فرودین مذکور شود * باد پروا خانه که بادگیر داشته باشد و یا جائی که گذرگاه باد بود - و بعضی گفته اند روزی که در عمارت بطرف باد کنند و گاهی دو چوب بشکل صلیب در آن گذارند تا حیوانات درون نیایند چنانکه خاقانی گوید * ع * بتربیع صلیت باد پروا * و حق آنست که هر دو معنی ازین لفظ مستفاد میشود چه اصل معنی او وزیدنگاه باد است لیکن در شعر خاقانی مراد روزنه است * باد تخم یعنی بادبان که برای دفع باد مفید است * باد خوانی چشمه ایست که در یکی از دهه های دامغان بود که نام آن ده هوا بود، و اگر لنگه زن حایض و امثال آن از قاذورات در آن چشمه بیفکنند باد سخت و طوفان عظیم بهم رسد چنانکه درختان و عمارات عالیه بیفکنند و تا آنرا بر نیارند فرو نیشینند، و این معنی بتواتر ثابت شده و ارباب مسائلک و ممالک بران متفق اند و شیخ آذری در عجایب الدینا بنظم آورده * بادخن (بفتح خا) و بادخون (بواو معروف) سوراخه که ازان باد درون خانه در آید، چه خن و خون بمعنی سوراخ بود، اخسیکتی گوید * بیت * بر گذار حمله او بوقبیس: توده خلقان شمر در بادخون * و لامعی گوید * ع * آرند کودکان سوسه بالا ز بادخن * بادخان و بادخانه یعنی بادگیر کسائی گوید * ع * باد چگونه جهد از بادخان * باد خوان (بواو معدوله) یعنی خوش آمد گو - و معروف که باد فرس نیز گویند * باد خیز ناحیه از هرات مشتمل بر چند قریه

(۱) لیکن در نسخه موجوده فرهنگ بازیچ بنویست بعد زای معجمه نه بای فارسی || (۲) و در

دو نسخه فرودین بهره جا || (۳) و در یک نسخه بادخانی بغیر و او چنانکه در دیگر فرهنگ است *

در وی چون گرم پیله مضموم * و درین تامل است چه گل ابریشم که بر کلاه دوزند و بصورت بادام کنند نیز توان گفت ، و نیز خال گوشتی که از بشوره برآمده باشد بدیعی سیفی گوید * بیت * میان برو بادامه سیاه چنانکه : بقبضه برده یک تیر پیله تا پیکان * و هر دانه از انجیر ، و بعضی گفته اند بادامه مرکبست از بادام و ها که افاده تشبیه کند و اینجاست که پیله ابریشم را باعتبار شباهت بادام بادامه خوانند نظمی گوید * ع * حکم بر ابریشم و بادامه نیست * و انگشتری اهللیچی را باعتبار شباهت بادام بادامه گویند ، و همچنین چشم آس از فلوات که چشم زخم را بر کلاه طغان دوزند ، و همچنین خال گوشتین را ؛ و صاحب جهانگیری هر یک معنی حقیقی جداگانه شمرده غافل از حقیقت لفظ و معنی ، و حق آنست که صاحب جهانگیری هر معنی که در کلام اکبر واقع است ابراز نموده خواه حقیقت و خواه مجاز غایتش در بعضی مواضع تصریح نمیکند که این حقیقت است یا مجاز پس از جدا آوردن لازم نیدان که او از مجازیت این معانی غافل باشد یا آنکه صواب آنست که این همه معانی حقیقت است نه مجاز چه این معانی از لفظ مفهوم میسرده قریبند و آن علامت حقیقت است و از معنی ترکیبی ماخوذ باشند * بادان مخفف آبادان * بان انجیر نوعی از درخت انجیر که پیش از همه درختان انجیر میوه دهد و انجیر آن کوارک و پربان بود خاقانی گوید * بیت * که ز ناپاکی ز باد انجیر بید انگشختند : که ز خود رائی ز بید انجیر عروس ساختند * بان ان فیروز شهر اردبیل زیرا که فیروز بن بلاش جد نوشیروان آنرا آبادان کرده بود * بان انگیز گله است که هرگاه مزارعان خراهند غله از کلاه جدا سازند و باد نبود آن گل بدست مالیده برگ آن بر هوا باشند بفرمان خدا باد در ویدن آید * بان آور و بان آورد نام یکی از گنجیهای پرویز زیرا که کشتیهای پرمال که پادشاه بجای میفرستاد باد مخالف برداشته بملک پرویز آورد - و خارے است که بوته آن در زمین ریگ و دامن کوهها بیشتر بود و ساقش بسطبری انگشت و قد آن بمقدار یک گز بود ، اول که برگ بیرون آورد چون گیاهی باشد و در آخر خار گردد و خارش انبوه و دراز و سفید باشد و گل او بنفش و سرخ و سفید منجلیک گوید * بیت * گر بگرد گنج باد آورد گوم فی المثل : آن ز بختم خار باد آورد گردد در زمان * و نام نوائی است از موسیقی - و نام موضعی است نزدیک واسط لیکن اصح آنست که باد رایه موضعی است حوالی بغداد * بادبان معروف - و پرده از جامه که بر زبرسینه واقع میشود و آنرا از جانب راست بچپ برند و از چپ بر راست آرند و دست زیر دست بالا گویند - و بعضی بمعنی آستین گفته اند - و بعضی بمعنی گردبان گفته اند ، و آن مرکبست از بان و بان که مغیر بان است

سامانی گوید باج لغت نیست علیحده در باژ بجای معانی بلکه باج مغیر باژ است و باژ اصل است و باج مولد چه چیم تازی در اصل فرس نیامده * باخور سختی گرما، و آن بیست روز است از تموز، و این عربیست لیکن باحورا بآلف است فارسیان حذف الف نموده استعمال کنند چون عاشور و عاشورا * باختر مشرق، و خاور مغرب چنانکه از اکثر اشعار متقدمین معلوم میشود فردوسی گوید * بیت * چو مهر آورد سوسه خاور گریخ : هم از باختر برزند باز تیغ * و گاه عکس این نیز استعمال کنند انوری گوید * بیت * دی ز خاک خاوران چون ذره میچهل آمده : گشته امروز اندر و چون آفتاب خاوری * و تحقیق آنست که باختر مخفف باختر است و اختر ماه و آفتاب هر دو را گویند پس باختر مشرق و مغرب را توان گفت، و همچنین خاور مخفف خاور است و خار ماه و آفتاب باشد پس خاور نیز مشرق و مغرب را توان گفت، و ازینجهت قدما در هر دو معنی هر دو لفظ را استعمال کرده اند، لیکن خار مرادف خور بیشتر آمده ازینجهت خاور بیشتر بمعنی مشرق استعمال کنند * باخرز قصبه ایست از خراسان - و گوشه ایست از چهل و هشت گوشه موسیقی، و بعضی گفته اند ناحیه ایست بارض خراسان که باخواف مذکور میشود * باخسه (بسکون خا و فتح سین مهمله) راه بغیر از در که بخانه ازان راه نیز آمد و رفت توان نمود - و نشتر حجام * باخه (بفتح خا) سنگ پشت * بان معروف - و کلمه دعا که در مقام تمثی و توجی گویند - و روز بیست و دوم از هر ماه شمسی - و نام فرشته ایست که تدبیر امور و مصالح روز باد باو متعلق است، و هفت معنی دیگر در استعارات مذکور شود * بان آفراه و بان افراه مکانات بدی اخصیکتی گوید * بیت * ای کرده سعی مکرمت خوان عدل او : پاداش خواره معده باد آفراه را * و انوری گوید * ع * هم بپاداش و هم بباد آفراه * و پوست پاره مدور که ریمان ازان گذرانیده در کشاکش آرند تا در گردش آید لیکن بدین معنی بادفر و بادفره (بهای مختفی) آمده * بادا * مرقع درویشان که چند رنگ بهم دوخته باشند نظامی گوید * بیت * ای که تو را به زخشن جامه نیست : حکم برابریشم و بادامه نیست * و نیز تگینه که بصورت بادام باشد خسرو گوید * بیت * بخندی پیش هر چشمی ز چشم خسروت شرم : بسنده نیست آخر بر یک خاتم دو بادامه * و گله که بر کلاه کودکان از طلا و نقره و ابریشم دوزند * و له * بیت * از بس که در کلاهش بر دوختم دو دیده : بادامه بر نشاندم بر بسته کلاهش * و در فرهنگ بمعنی پیله ابریشم - و در شرفنامه بمعنی جنس از ابریشم گفته، و این بیت خاقانی در فرهنگ شاهد آورده * بیت * آن غنچهها - نسرت بادامه که زرقاضه

(۱) در قاموس گوید الباحور و الباحوره شده الحرفی تموز * (۲) لیکن در همه نسخ روز دوم مرقومست *

که آئینه و پرده را جلا دهد و بعربی صیقل گویند * آیین پرستی خدمت با فروتنی و فردی فردوسی گوید * بیت * بدرگاه خسرو خرامش کنیم : بآئین پرستیش رامش کنیم * آئینه شش جهت دل حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم - و اصحاب کهف - و نیز کنایه از مشاهده *

باب الباء التمازی مع الالف

با مخفف آبا یعنی آش مرادف وا چنانکه گویند زیاده با و ماست با و مانند آن - و مخفف باد مولوی گوید * بیت * مهمان شاهم هر شبی برخوان اخوان الصفا : مهمان صاحب دولت کش دولتش پاینده با * و بطریق ندرت بمعنی ب نیز آید چنانکه با یاد آمد یعنی بیا آمد * باب و بابا پدر - و متاخرین عجم بابا بمعنی بزرگ - و سرآمد در کاره را نیز گویند، و در فرهنگ بله ثانی باب عجمی گفته و سهو کرده زیرا که بباله فارسی هندی است * باب زن (بباله موقوف) سیخ آهن و چوب که بدان کباب پزند * بابک جد مادری اردشیر بن ساسان که اردشیر را بدو نسبت داده بابکان گویند و الف و نون برای نسبت است، و بعضی گویند معبره بوده که ساسان را بشارت باردشیر داده بذاب خواجه که ساسان یافته بود و در کتب توارنج بتفصیل مذکور است و او پسر را بذاب التماس معبر بدو نسبت داده، و بعضی گویند نام پدر اردشیر است، و قول اول اصح است؛ و بهر تقدیر اردشیر بابکان درست است، و اردشیر بن بابکان غلط است چه پدرش را نیز بابک نام گفته اند نه بابکان * بابوزن مخفف بادبیزن یعنی بادزن - و بمعنی کفیل و ضامن نیز گفته اند * باتره (بفتح تا) دف و دایره ناصرخسرو گوید * بیت * خوابت همی ببرد من آتش ازان زدم : پیش تو برگذارم خوش بانگ باتره * باتو (بضم تا) حب السلاطین - و نام یکی از پادشاهان چنگیز - و ترنج * باتش (بضم تا) ترنج * باتنگان و بادنگان بوزن و معنی بادنجان * باتوته (بضم هرو تا و واو مجهول) کوزه پر آب که بالور نیز گویند * باج و باز زره که راه داران و گذریانان از مردم رهگذر و مترددین گیرند - و نیز مال که پادشاهان قوی از پادشاهان زبردست گیرند - و خاموشی و سکوت که مغان وقت بدن شستن و طعام خوردن و ژند خواندن بعد از زمزمه میگزینند فردوسی گوید * بیت * پرستند آذر زدهشت : همیرفت با باز و برسم بمشت * و نظامی گوید * بیت * چو آمد وقت خوان دارای عالم : ز موبد خواست رسم باج و برسم * و نیز باز ده است از طوس مولد فردوسی - و نیز لغت است در باز (بزله عربیه) بمعنی مقلوب و ازینجاست بازگونه، و

آوردہ * ایغده (بکسر الف و فتح غین معجمہ و دال) بیہودہ گوے و سبکسار فخری گوید * بیت *
تا نباشد ایغده مانند خاموش و صبور : تا ہدہ نبود بنزد ہیچکس چون بیہدہ * ایلک
(بکسر الف و فتح لام و یاء مجہول) ملکست در ترکستان بحسن معروف - و پادشاہ آنجا را
نیز گویند ، و چون مرتبہ او از خانہاے توران فروتر است بمعنی سردار و سرخیل نیز استعمال کنند چون
مقابلہ خان واقع شود ، ہندوشاہ گوید * ع * بیایا خسر و خوبان ایلک * و ابوالفرج گوید * بیت *
تا ایلک و خان قبلہ یغما و تدارند : جز درگہ تو قبلہ مباد ایلک و خانرا * و مسعود گوید * ع *
ببزمگاہ تو خانان و ایلکان حجاب * و لہ * بیت * کدام خان کہ نبودست پدش تو ایلک :
کدام میر کہ او نیست نزد تو سرہنگ * ایمر و ایمن (بفتح الف بوزن بیدر) چوبے کہ
برگردن گاو نہند ، و آنرا خیش نیز گویند ، و آہنے کہ بران چوب نصب کنند و زمین بدان شکافند
آہن ایمن گویند ، و بعربی سنہ خوانند (بکسر سین مہملہ و فتح نون مشدد) اما در سامی بدال
معجمہ گفتہ و بعضے برائے مہملہ گفتہ اند * ایمہ (بفتح الف و میم) اینچنین و ظاہرا
مخفف اینہمہ باشد - و بعضے بمعنی بیہودہ و یارہ گفتہ اند خاقانی گوید * بیت * ایمہ مگو کہ
آسمان اہل برون نمیدہد : اہل چو نامد از عدم چیست گناہ آسمان * و لہ * بیت * ایمہ
دوران چو سراسیمہ سرست : نسبت جور بدوران چکنم * اینند (بکسر الف و فتح نون
اول و سکون دوم) شمار مجہول مرادف اند و آیدند - و فخری بمعنی اندایش - و بمعنی سخن گفتن
نیز آوردہ - و نام درخت مہک و سوس کہ بیخ آنرا بیخ مہک و اصل السوس گویند چنانکہ در
فرہنگ جہانگیری گفتہ * ایوار (بفتح الف) وقت عصر ، چنانکہ شبگیر وقت سحر ، و گویند
ایوار و شبگیر ، بندار رازی * ع * بآنان کی رسی کایوار راند * ایورہ (بفتح الف و ضم^(۱)
و فتح یا و رائے مہملہ) آراستہ کذا فی الادات *

الاستعارات

آینہ چرخ و آینہ خاوری یعنی آفتاب ، و آنرا باز سپیدپر و پادشاہ چین و پادشاہ
ختن نیز خوانند * آینہ دار و آینہ وار یعنی سر تراش و حجام * آینہ افروز کسے^(۲)

(۱) اینست در چار نسخہ - و بدیگر چار نسخہ و ضم یا و فتح رائے مہملہ ، لفظ یا بجای واو و ضم مہوسست

چہ سروری گوید بفتح ہمزہ و واو و رائے مہملہ - و در مدار بکسر اول - و در مویذ و ادات ضبط اعراب نکرده ،

اما در جہانگیری و ہردو برہان و سراج بدین معنی ایواز ایوازہ ایوز ایوزہ بکسر و بزائے ہوز نوشتہ و برہان

در ایوزہ (بوزن بیوزہ) گفتہ و باین معنی با رائے ب نقطہ ہم آمده * (۲) در صفحہ ۸۴ نیز گذشت *

الف و فتح دال) اینجا باشد ، و ایدری یعنی اینجائی ناهرخسرو گوید * بیت * مرا گفت اینجا غریبست جانت : بدو کن عنایت که تمنت ایدریست * ایدون - اکنون - و اینچنین ، و همیدون هم اینچنین * ایرا یعنی ازیرا - و ازینجهت * ایر (بوزن تیر) دانهای خورد که بر اندام برآید و خارش و سوزش بسیار کند و بعربی شری گویند * ایرسا (بالکسر و سکون یا و را و سین مهملتین) سوسن آسمانگون ، و بحقیقت نام قوس قزح است و بمجاز سوسن را گویند بعلاقه الوان مختلفه ، و فی القانون ایرسا اصل السوسن آسمانچونی و هو من الحشایش و علیه زهر مختلفه مرکبة من الوان من بیاض و صفرة و اسمانچونیة و فرفریه و لهذا سمی ایرسا ای قوس قزح انتهى کلام الشیخ ، لیکن در فارسی بودنش نظراست بلکه ظاهر آنست که یونانی است * ایرمان عاریت^(۱) ، و ایرمان سرا یعنی عاریت سرا که عبارت از دنیا باشد رفیع لبدانی گوید * بیت * بدخواه تو ز خانه هستی چو رفت گفت : جاوید زی تو خانه خدا کایرمان برفت * ایزن نام حق تعالی ، و در وجه ترکیب این نام ازین حروف گفته اند که چون مدار احوال عالم و عالمیان بر طالع و عاشر و سابع و رابع است که آنها را اوتاد اربعه گویند پس این نام را ازین حروف ترکیب کردند تنبیه بر آنکه استقامت احوال عالم ازین اسم و مسمی است ، و یزدان نیز بدین معنی است ، اما محقق طوسی در نقد محصل گفته که یزدان ملکی است که مصدر خیرات است و اهرمن دیویست که مصدر شرور است بزعم میجوس ، و حق همین است چه ظاهر آن است که یزدان مخفف ایزدان بود یعنی منسوب بایزد و نیز مقابله اهرمن به یزدان بمعنی ملک نیکوتر است نه بمعنی خدا * ایزدگشسب نام یکی از امرای بهرام چوین فردوسی گوید * بیت * بیکدست برود ایزدگشسب : که گذشته از آب دریا باسب * و ظاهرا آذرگشسب است که چنین خوانده اند چنانکه معنی گشسب بران دلالت میکند * ایسا (بالکسر و سین مهمله قبل از الف) بمعنی اکنون ، و این روزمره اهل کاشانست * ایشی (بکسر الف و شین معجمه) اسمی است که در مدح زنان گویند چون بی بی چنانکه بعربی ستی گویند انوری گوید * بیت * بنده ایشی دعا همیگوید : بدعای شبت همیجوید * و در مقامات شیخ ابوسعید ابوالخیر ایشی نیلی نام زنی

(۱) صاحب سراج بعد از ثبت معانی که در برهان نوشته میگوید عجب از رشیدی که ایرمان تفها بمعنی عاریت گفته و این بیت رفیع بسند آورده * بدخواه تو الخ * زیرا که بمعنی عاریت درین بیت گرفتار بی معنی مطلق ساختنست با آنکه اگر عاریت را بمعنی عاریتی گویند عبارت و الفاظ بیت غلط میشود زیرا که چیز را عاریت گویند نه شخص صاحب آن چیز را ، و قوسی بمعنی دیغ و افسوس نیز آورده ظاهرا تمنا و حسرتست و وجه اشتباه آنست که در معنی آن حسرت نوشته اند و این لفظ مشترکست که در استعمال بمعنی دیغ و افسوس و آرزو و تمنا هر دو می آید و قوسی بمعنی اول فهمیده انتهى *

موم آئین بود بکثرت استعمال فون حذف شد و الف بیا بدل گشت ، و درین تامل است بلکه معنی اول راست می آید چه آن مانند موم می باشد * آییز و آییزک (بکسریه اول و سکون دوم) شرر آتش سراج الدین راجی گوید * ع * ز آتش خجالت و آییز حسد صد کورت * و آیزک (بحذف یای دوم) نیز آمده است ، و در فرهنگ آییز (بفتح الف و کسریه موحده) بدین معنی آورده ، پس این لفظ بالف ممدوده و بای موحده باشد ، لیکن در نسخ مصححه سامی بیا دیده شد نه بای موحده ، و در شرفنامه آییز بمعنی بوسه مادران که گیاه است درائی نیز آورده * ایاغ و ایاق بفتح بیاله ، و بمد الف نیز آمده ، و این ترکیبست ، خواجو گوید * بیت * چون لب ایاق بر لب می نهد همچون قدح : جان بلب می آیدم از حسرت ایاق او * ایاره (بفتح الف و رای مهمله) معجون معروف ایارج معرب آن - و بمعنی یاره نیز گفته اند شاعر گوید * بیت * چه چو آر زینت خود در شماره : هلالش زبید از بهر ایاره * ایاره (بفتح الف و رای موقوف و دال مفتوح) کتابیست در دین مجوس و گویند شرح زند است خسروانی گوید * بیت * چه مایه زاهد و پرهیزگار و صومعهگی : که نسک خوان شده در عشقش و آیاره گوی * لیکن ازین بیت ظاهر میشود که ذکره باشد یا سروده که مجوس میگفته باشند * آیاز و آیاس بالمد نام غلام سلطان محمود ، و مشهور و مستعمل بغیر مد است ، شاعر گوید * بیت * نکند کار تیر آزاری : مثل هندی و نیزه تازی * و در فرهنگ گوید آیاز بالمد نام یکی از امرای سلطان ابراهیم بن مسعود بن محمود ، و همین بیت آورده * آیازی و آیاسی پارچه باریک که زنان بالای چشم بر بندند و اکثر سیاه باشد ، و چشم آویز نیز گویند ، و ظاهراً اختراع ایاز بوده ، رفیع لسانی گوید * بیت * شفق غلاله خورشید از غوانی دوخت : چو زهره بست آیازی عنبرین بر چشم * و شرف شفوره گوید * بیت * لببت عاشق نوازی از که آموخت : رخت رسم آزاری از که آموخت * ایبک (بکسر الف و فتح بای موحده) بت باشد مولوی گوید * بیت * در گوشه نه گردون تو دوش قنق بودی : مه طوف هدیکردت ای ایبک خرگاہی * ^(۱) ایتوک (بفتح الف و ضم تا) مزده باشد سوزنی گوید * ع * ایتوک ده بشاه که کلکم حسام تست * ایتنگین خانه دار ، و ایتنگینی یعنی خانه داری خاتانی گوید * بیت * اول شب ایتنگین دو سانی بدیم لیک : الپ ارسلان شدیم بپایان صبحگاه * و این سه لغت ترکی می نماید * ایچ بوزن و معنی هیچ * ایدر (بکسر

(۱) و در سه نسخه بعد از نیست - و ظاهراً بدین معنی ای بک یعنی میروماه چه ای بمعنی ماه و بک بمعنی

میرو و در شعر نیز درست می آید و ایبک بکسر همزه بمعنی شش انگشته است و بهر تقدیر ترکیبست نه فارسی *

پیدا شد و پیش از آن معلوم نبود * اھرم (بفتح الف و راء مہملہ) چوبے سرگرد کہ در دیگ
 ہریسہ را بدان برہم زندہ شاعر گوید * ع * ہر دیگ ہریسہ ات زہم اھرم خود * اھرم (بالمد) و
 اھرم (بغير مد) و اھرمین (ہرسہ لغت) بمعنی ابلیس - و مطلق شیطان را نیز گویند *
 اھرن مخفف اھرم - و نام داماد قیصر سوزنی گوید * بیت * زیباتر از پرست ببنم اندرون
 ویک : در زمگاہ باز ندانی ز اھرنش * اھرون نام حکیم یہودی کہ در جمیع علوم مہارت
 داشت خصوصاً در علم طب ، و بسدف او نیز آمدہ ، ناصر خسرو گوید * بیت * اھرون با علم
 شد سمر بچہان در : گر تو بیاموزی ای پسر توئی اھرون * اھرون (بضم الف و زاء معجمہ) در
 تحفہ بمعنی نازیندہ - و در فرهنگ بفتح الف بمعنی این زمان * اھران (بفتح الف و راء
 مہملہ) تیشہ باشد نزاری گوید * بیت * بگاہ ار کوہ کندن دست دادے : نہ اھران بایدے نہ
 اوستادی * اھنامہ (بفتح الف و نون بوزن شہنامہ) رسوائی و فضیلت ملامک قمی گوید * ع *
 کہ شد آہ فردوسی اھنامہ کار * و بابا طاہر نیز گوید * بیت * شخ اھنامہ بے ما ہر نگیرد : ز ہر باران
 سدف گوہر نگیرد * و بمعنی خود آرائی و کرو قر نیز گفتہ اند *

* الاستعارات و الموکبات *

اھن جان و اھنمین جان و اھن جگر یعنی سختی کش - و داور * اھن خانے
 و اھن رگ و اھنمین رگ اسب ہر زور کہ بولاد خانے و بولاد رگ نیز گویند * اھن سرد کو فتن
 کار بیفایدہ کردن * اھنی کرسی یعنی سندان * اھوپا یعنی تیز دو * اھوے شیرافگن
 چشم محبوب * اھوے ماندہ گرفتن نا انصافی کردن * اھوے زرین آفتاب - و صراحی
 زرین * اھوے سیمین محبوب - و ساتی * اھوے خاور و اھوے چین یعنی آفتاب *

مع الیاء

آیا کلمہ تمنی است - و بغير مد کلمہ ندا ست و عربیست * آیان آیندہ - و روان کہ
 بسہولت بیفکر آید و متعارف باشد * آیفت (بفتح یا و سکون فا) حاجت زراتشت بہرام گوید
 * ع * زحق آیفت میخواہی بزاری * ولہ * * بیت * ز یزدان خواستند آن جملہ آیفت :
 کہ تا نرسد مر او را هیچ آکفت * و آینفت (بفتح الف و سکون یا و فتح نون و سکون فا) نیز گفتہ
 اند و تصحیف خواندہ اند * آیین رسم - و طریقہ - و تورہ ، و در فرهنگ جہانگیری گفتہ این
 مواف گوید کہ آیین دہے است کہ نزدیک آن غارے بودہ کہ از آن مومیائی حاصل میشود و در اصل

جبریلش آهنبه کار : بفوجام ادريس ماكورنش * آهنگ کشش - و قصد - و کشده - و امر
 بکشیدن مرادف آهنبج - و آوازے که خواننده در اول خوانندگی کشد و این از قصد ماخوذ است چه
 در نعمات گویند که چه آهنگ است یعنی قصد کدام مقام است و مقصود چیست - و کنار صفا - و
 کنار حوض - و خمیدگی طاق ایوان که باصطلاح بنایان لَنکَه گوید ، کمال گوید * بیت * ز بینوائی
 جائے رسیده ام که مرا : مسافتی است ز آهنگ صفا تا پرده * و رفیع لبنانی گوید * بیت * جلالت
 اربفلك بر بصدربنشیند : خمیده گردد طاق سپهر را آهنگ * و بعضی گفته اند پوشش و سقفی که
 بروش مسنّم و خرپشته باشد ، و شعر کمال و شعر رفیع شاهد آن ساخته اند - و بمعنی طرز و طریق
 آورده اند چنانکه حکاک گوید * بیت * چه بد کردم بتو ای شوخ بیمهر : که مسزوم بدین آهنگ
 داری * و بمعنی رسته و صف خطاست ، و بمعنی طرز نیز محلّ تامل است * آه معروف *
 آهمند یعنی با آه و ناله - و بمعنی دروغ گو نیز آمده اسدی گوید * بیت * کفش سوخته
 گردے آهمند : و گر راست بودے نکرده گزند * آهک چونه زیرا که چون آب برو باشند
 بخارے مانند آه ازان برخیزد ، و بغیر مد نیز آمده سوزنی گوید * بیت * کس چو ز دنیا
 نبرد سیم و زر : پس چه زر و سیم چه سنگ و آهک * آهو جانور معروف - و بمعنی عیب نیز
 آمده - و بمجاز چشم شاهد را نیز گویند - و در فرهنگ بمعنی نَفَس تنگی و دمه گفته نظامی گوید
 * بیت * سگ تازی که آهوگیر گردد : بگیرد آهوش چون پدیر گردد * و درین تامل است چه
 آهو بمعنی معروف نیز راست می آید ، و آهوپا خانه مسدّس - و قیل خانه که بگج بری دران
 شکلها مانند پای آهو ساخته باشند ، ابوالفرج گوید * بیت * ای همایون بنای آهو پای : آهوئے
 در تو نانهاده خدای * و در سامانی نوعی است از مقرنس که بسم آهو شبیه باشد * آهون نقب ،
 و آهون بر نقب زن باشد اسدی گوید * بیت * پی بارے سرتاسر آهون زدند : نگون بارے بر روی
 هامون زدند * آهختن و آهیختن برکشیدن تیغ و مانند آن ، و برین قیاس آهخت و آهیخت ،
 و آهخته و آهیخته * آهنبایه (بفتح ها و سکون نون و باء موحده و یاء مثناة) خمبازه * آهیانه
 (بکسر ها و یاء مثناة و نون) استخوان بالای دماغ که بتازی قحف گویند - و در جهانگیری
 (بهای موقوف) بمعنی شقیقه - و در بعضی فرهنگها بمعنی کاسه سر آورده *

اهر بالفتح موضع در آذربایجان که قتل خواجه شمس الدین نزدیک رودخانه آن واقع
 شد - و درختی است که تخم آنرا زبان گلچینه شک و تخم اهر و بعربی لسان العصافیر خوانند * اهر
 (بفتح الف و میم و سکون ها) جانورے مانند شکره که در عهد سلغرشاه بن سلجوق شاه پادشاه شیراز

فریب و دغا و اورزدیدن بمعنی فریب دادن آورده * اورامین ده است از مضافات کوشکان که ورامین نیز گویند، و ششخصه ازان ده واضع گویندگی بوده که خاصه پارسیان است و شعر آن پهلوپست آنرا اورامین و اورامه گویند بگذار رازی گوید * بیت * لحن اورامین و بیت پهلوی: زخمه رود و سماع خسرویی * اورژن افکنده - و امر بافگندن، و اورژند یعنی افگند و اورزدیدن یعنی افگندن * اورژولیدن بوزن و معنی افژولیدن * اوستام همان استام ناصر خسرو گوید * ع * یافتی دینار و اسب و اوستام * و بسعنی معتمد نیز آمده ابوشکور گوید * بیت * به انزای خوانند او را بنام: هم از نام و کردار و هم اوستام * اوسه و اوسو (بضم الف) ربودن، و بفتح الف نیز گفته اند * اولنج و اورنج (بفتح اول و سیوم و سکون نون) سگپستان - و اورنج بمعنی ارغه یعنی کم چوب - و اولنج بمعنی چوب خوشه انگور که انگور ازان گرفته باشند و بعربی عمشوش (بضم عین مهمله و ضم شین معجمه اول) گویند * اوها (بفتح الف و سکون واو و ها قبل از الف) ورزیدن هرکار نزاری گوید * بیت * مده اوهای غوطه خوردن از دست: که هرکه آسودگی خوگرد شد پست *

مع الهاء

آهار شوربا که برجامه و کاغذ مانند تا قوت گیرد و مصقول شود، و در فرهنگ جهانگیری گوید آهار خورش و ماکول باشد، و چون خورش موجب قوت بدن است این شوربا را نیز گویند بمجاز زیراکه موجب قوت جامه و قماش و کاغذ است، و ازینجاست که ناشتا ناکرده را ناآهار گویند یعنی ناآهار، و ظرف طعام را باآهار گویند مخفف باآهار و معنی ترکیبی آن باخوراک باشد، و در جهانگیری بمعنی نوعی از پولاد گفته اسدی گوید * بیت * نهاد از کمین سر که سالار بود: عمودش ز پولاد آهار بود * آهن معروف، و قسه که سخت تر ازان است آنرا فولاد گویند * آهن جفت (بضم جیم تازی) و آهن کاو و کوا آهن آلتی که زمین را بدان شیار کنند، مقلوب جفت آهن بمعنی کار آهن * آهنگیدن و آهنچیدن کشیدن، و آهنج کشنده - و امر بکشیدن، و آهنچید و آهنجید یعنی کشد و کشید، و بمعنی کشنده کمال گوید * ع * بدست راد تو اندر حسام جان آهنج * و ازینجاست درد آهنج یعنی دودکش حمام و بخاری و امثال آن * آهنچه پهناکش جامه که جولاها زمان وقت بافتن بر پهنای جامه استوار کنند اخصیکتی گوید * بیت * باآغاز

(۱) و در چهار نسخه - سنگور که سگپستان نیز گویند *

است نه آوند * آونگ و آوند ريسمانے كه از ان رخت و انگور و جز آن آويند ، آونگان چيزے كه بر آونگ آويخته باشند ، و گاهے آن چيز را نيز آونگ گویند * آوه دهے است از ساوه ، معریش آبه ، و شهريست از بلاد مشرق كه نزد درياوازان بزيريك معروفست و كان ياقوت قريب بدان شهر است ، و در جهانگيري بمعنيء داشے كه خشت و آهك دران پزند - و زنجيرے كه نقاشان و كشيده دوزان بر كنار نقشها و طرحها كند و دوزند ، و باظهارها بمعني آه عربيست و در فرهنگها فارسي توهم كرده اند * آويشن و آويشه سعترياشد * آوينز و آوينزه ستيزه ، و آوينگن (بكسر كاف فارسي) كسے كه بهر چيز در آويند و از هر كس چيزے خواهد و لجاج كند ، و نيز آوينز آوينده - و امر باويختن * آينه افروز كسے كه پولاد را جلا دهد و بعربي صيقل گویند *

اوباريدن و اوباردن و اوباشتن بالفتح فرو بردن ، و اوبار فرو برنده - و امر بفرو بردن ، و برين قياس اوباش و اوباشته و اوبارد و اوبرد * اوام و اوام قرض كه وام گویند كمال گوید * بيت * تا درين شهر آمدم از بس اوام : من رهي بفروختم كاشانه را * اور (بوزن شور) مشته كه بردندان زند - و مغزهاے ضايع و تباه شده - و بمعني پياز نيز آمده چنانكه هردو معني متعارف است در كاشان * اودر بوزن و معني اودر يعني برادر پدر * اورا (بفتح الف) حصار باشد اين يميين گوید * بيت * زو عدو گر خود رود در حصن هفت اوزالے چرخ : آن كشد كز دست حيدر مالك خيبر كشيده * اورمز و اورمز و اورمز (بحذف واو) و اورمز (بحذف واو و دال) هر چهار) مشتري باشد - و اورمز نام روز اول از ماه فارسيان - و فرشته ايست كه مصالح آن روز بدو متعلق است شاعر گوید * بيت * كمين بندهء تو بود اورمز : كه تو چون شباني و ايشان چو بز * و بجايے الف ها نيز آمده چون هورمز * اورك (بفتح الف و رايے مهمله) ريسمانے كه از درخت وغيره آويند و طفلان دران نشينند و بچنباوند شمالي دهستاني گوید * بيت * هر كرا عقل باشد و فرهنگ : نزد او اورك است به ز اورنگ * اورنگ و اورند تخت پادشاهي - و فر و زيبائي كه آفرنگ نيز گویند - و زندگاني و خوشحالي - و خرم و خوشحال خطيب گوید * ع * شاه پدر فرزند تو مير بلند اورند تو * و كمال گوید * ع * كه مملكت ز شكوه تو برده صد اورنگ * ز رانشت بهرام گوید * بيت * جهان آباد كشت و شاد و اورنگ : ز داك و دين و از خوبئي هوشنگ * و نيز اورنگ نام عاشق گل چهر حافظ گوید * ع * اورنگ كو گلچهر كو نقش وفا و مهر كو * و در فرهنگ اورند بمعني

و دریغ باشد * آورد (بفتح واو) حمله ، و آوردیدن حمله کردن ، و آوردگاه یعنی حمله گاه و معرکه جنگ * آور آرنده - و امر بآوردن - و دارنده چیزه چرن نام آور و جنگ آور و دلاور - و بمعنی کریمه و زشت آمده عنصری گوید * بیت * نزدیک عقل جمله درین عهد باور است : کامروز همچو جهل هنر زشت و آور است * و بمعنی یقین نیز آمده و آوری صاحب یقین ، ابوشعیب گوید * بیت * اگر دیده بگردون برگمارد : ز سهمش پاره پاره گردد آور * و فخری گوید * ع * چاکراو بود جهان آور * و ابوشکور گوید * بیت * کسی کو بختش بود آوری : ندارد بکس کینه و داوری * و شیخ روزبهان گوید * بیت * گرسلم جبه عشقی بخور تریاق فقر : تا مسلم گرددت آور چو سلمان داشتی * رودکی گوید * بیت * کسی را که باشد بدل مهر حیدر : شود سرخ زو در دو بیستی بآور * و در جهانگیری بمعنی فلک هفتم گفته و بیت ابوشعیب آورده و غلط کرده بلکه دران بیت بمعنی یقین مستعمل است ، و بمعنی خداوند و صاحب چیزه که مضاف بدو باشد آورده و خطا کرده بلکه درانجا بمعنی آورنده و دارنده است چنانکه سامانی بدان تصریح نموده * آوار ظلم و ستم فخری گوید * بیت * شکوه تاج کیان وارث ممالک جم : که از ممالک آواره کرده است آوار * و نیز آوار و آواره از وطن و مسکن جدا شده و سرگردان گشته خاقانی گوید * ع * باخوے آتشناک تو صبر من آوار آمده * و بمجاز پریشان را گویند * و له * ع * موکب زلفت بآوار آمده * چه چون پریشان و پراکنده شده گویا از مکان خود بیرون شد ، لیکن اینجا معنی ظلم و ستم مناسب تر است ، و نیز آواره و آوار حساب لغت اسب در اماره (بمیم بدل واو) ناصر خسرو گوید * بیت * من بچکارم خدایرا که نبایست : کردن چندین هزار کار بے آوار * و دفتر حساب که حساب پراکنده دیوان بران نویسند و آوارچه گویند - و بازگاہ که دران دیوان کنند ، و بهر دو معنی بغیر مد الف نیز آمده فردوسی گوید * بیت * دوصد درج پرطوق و پاره همه : که بد نامشان در اواره همه * و عمید لومکی گوید * ع * همی فزونی جوید اواره برافلاک * و بدین دو معنی آبار و آباره (بهد الف و بغیر مد که بجای واو بایه موحده باشد) نیز آمده چنانکه گذشت ، و در نسخه و فائی آواره بالکسر آهن پاره که از سوراخ نعل بیرون آرد یا هنگام سوراخ کردن از سنبه بیفتد و آواره بالمد نیز گویند زیرا که جدا میشود و پریشان میگردد از جا و مکان خود * آوارچه یعنی آوارچه لطیفی گوید * بیت * هوانکو خر مزاج و غرچه باشد : را چه قول و چه آوارچه باشد * آورد ظرف آب و جزآن ، و بمعنی تجربه و آزمایش و حجت آوردن

انوشه بزني * وله * ع * انوشه كسه كو خورځ پورځ * وله * بيت * انوشه كه گرديد گوهو پديد : درود
از شما خود بدینسان سزید * اما درین بیت بمعنی آفرین گفته ، و در فرهنگ بمعنی شراب آورده
منوچهری گوید * بیت * انوشه خور طرب کن جاودان زني : درم ده دوست جو دشمن پراگن *
لیکن بمعنی خرم نیز میتوان گفت * انوپا (بالفتح و ضم نون و سکون واو و باء فارسی پیش
از الف) نوعی از گازبان ، و در فرهنگ بمعنی کاسنی گفته و در لغات ژند انوپا آورده بزبانتی
کاف فارسی بعد از نون ساکن * انوشا بالفتح مذهب گبران *

* الاستعارات *

اندازه او نیست یعنی قدرت او نیست * انارگیرا^۱ یعنی غوزه خشخاش ، چه گیرا
بمعنی سرفه و انار بمعنی غوزه ، چه آن نافع است برآه سرفه ، و بتازی رمان السعال گویند *
انگشت بر حرف نهادن اعتراض کردن - و عیب جستن * انگشت شکر یعنی انگشت
شهادت * انگشت عروس و انگشتك عروس قسمی است از حلوا * انیس الاضما یعنی
چشم * انگشت بدن دان و انگشت بدن دان گزیدن و انگشت بدن دان نهادن یعنی تعجب
و تحیر - و نیز حسرت و افسوس برآه * انگشت بر چشم نهادن و بر دیده نهادن قبول کردن *
انگشت بر آب بردن یعنی کسی را بسرف در آوردن * انگشت خاییدن و انگشت گزیدن
ندامت و پشیمانی - و تحیر * انگشت زدن و انگشتك زدن از خوشحالی انگشت بر انگشت
زدن چنانکه صدا برآید * انگشت کشیدن محو و نابود کردن * انگشت نهادن اعتراض کردن *
انگشت نیل کشیدن^(۲) کنایه از نشان فقر ، و در فرهنگ کنایه از ترك کردن سعدی گوید * بیت *
یا مرو با یار ازرق پیرهن : یا بکش برخان و مان انگشت نیل * انگشت نما یعنی مشهور چنانکه
هرکس بانگشت اشارت بدو کند *

مع الواو

آوا و آواز صوت بلند که همه کس بشنوند فردوسی گوید * بیت * باواز گفتا که ما
بنده ایم : بامر تو یکسر سرافکنده ایم * آوازه^(۳) صیغ و شهرت - و باصطلاح موسیقی نوائی که از
دو مقام ترکیب یابد و چون مقام دوازده است آوازه شش باشد * آوخ (بفتح واو) آه - و کلمه افسوس

(۱) در صفحه ۷۶ نیز گذشت (۲) محل قامل (۳) این لغت در یک نسخه یافت شده

تو گوئی که طو راسا و موسی مهاوت : بجای عسا انگز ماریک * انگل و انگله (۱) بضم گاف (حلقه که گوی گریبان و تکمه کلاه دران کنند و آن تکمه را گوی انگل و گوی انگله گویند کمال گود * بیت * ای کوی که کند چرخ ز خورشید و هلال : جامه قدر تو هر سر مه گوی انگل * و کلاه بر گوی گریبان و تکمه کلاه نیز گویند ، و انگله و انگوله (بائبات ها و حذف آن) نیز آمده ، و نیز انگل کس که مکروه طبع باشد ملامتی گوید * ع * دل بغم گفتا که انگل و اشود * انگلیون (بفتح الف و کاف فارسی و سکون لام و ضم یای مثناة) در کشف المحجوب گوید هرچه عجائب بسیار داشته باشد یونانیان انگلیون گویند ، و در فرهنگ گوید هر جا نام عیسی و نصرانی و صلیب مذکور شود مراد انجیل - و هر جا نقش و نگار باشد مراد کتاب مانی ست ، و نیز در کشف المحجوب گوید در بیستادین روم چیزه ساخته اند بر مثل رودی سخت عجیب و در هفته دو روز بیماران را بدانجا ببردند و آنرا نوازند تا بیماران بشنیدن آن قوت گیرند و آنرا انگلیون گویند ، و ظاهر آنکه از فلون باشد ، و در معیار جمالی شمس فخری بمعنی جامه شفت رنگ آورده ، و ازین اختلاف ظاهر شد که انگلیون هر چیز غریب و عجیب را گویند * انگورک مرد ملک دیده شمس شیوازی گوید * ع * انگورک چشم ماست خالت گوئی * و نوعی از عنکبوت * انگدان و انگبان و انگوان درختی است که انگزد یعنی حلتیت صمغ آنست ، و انگدان یعنی جاس انگ که حلتیت باشد و انگزد یعنی صمغ انگ چه ژد بزله فارسی صمغ باشد ، و انجذان (بضم جیم و ذال معجمه) معرب آن ، فلکی گوید * ع * نکبت گل ز انگدان لذت مل ز آمله * و نظامی گوید * بیت * خواجه چین چونافه بار کند : مشک را ز انگزد حصار کند * انیسان (بفتح الف و کسر نون و سکون یا و سین مهمله) سخن بیهوده و دروغ و مخالف فخری گوید * بیت * نه در جودش بود هرگز تدنق : نه در قولش بود هرگز انیسان * و در فرهنگ انیسون نیز گفته * انیشه (بوزن همیشه) جاسوس شهید گوید * ع * در کوی تو انیشه هدیگرم ای نگار * و صحیح انیشه است چنانکه بامتل آن بیدید * انوشه خرم و خوشحال فردوسی گوید * ع * بدو گفت شاهها

(۱) در نسخه سروری و هردو برهان بفتح گاف * (۲) بمد باشد یا بغیرمد دران شعر نمی نشیند و آمدنش بامثال وعده ایست که وفا ندارد ، و دیگران آسته بمد و ایسته بکسر (هردو بموحده ثم مهمله) و آیشنه و آیشنه و آیشه بکسر تحذیه و آیشه بکسر نیز بدین معنی و بمعنی چاپلوس نوشته ، نزد صاحب سراج اکثری ازینها خطاست در لفظ و معنی و لفظ آیشنه است کسیکه پنهان بود از آیشتن پنهان شدن و ازینجهت جاسوس را گفته اند . و آیشنه و آیشه بموحده مخفف آن ، و بغیرمد نیز درست است *

و سکون نون و کسر کاف فارسی و سکون راء مهمله - و قیل زاء فارسی بعده واو و الف (شبجاء گوسفندان * انگشت (بفتح الف و ضم کاف) معروف - و بکسر کاف زکال افروخته * انشتوا (بتاء موقوف) نانه که بر انگشت پزند ، و انگشتو چنگال و مالیده ، و انگشتوانه زهگیر چرمین که خیاط در انگشت کند تا از سوزن انگشت ریش نشود ؛ و بعضی گفته اند انگشتوا نانه که بعد از پختن نشان انگشت بران مانده باشد و آنرا پنجه کش نیز گویند مرکبست از انگشت معروف و از وا که لغت است در با و معنی ترکیبی با انگشت ، و اشتوا نیز مخفف انگشتوا ست ، و برین تقدیر بضم گف است و بر تقدیر اول بکسر کاف است * انگشته (بضم کاف فارسی) آلتی که مزارعان خرمن بآن بیاد دهند - و (بکسر کاف) مزارعی که خدمتگار و کارکن بسیار داشته باشد ، بمعنی اول کسائی گوید * بیت * از گراز و تش و انگشته بهمان و فلان : با تبریز و دبوسی و رکاب و کومی * و له * بیت * در راه نشاپور ده دیدم بس خوب : انگشته او را نه عدد بود و نه صره * و انگشته بفتح گف و بجاء تا باء موحده ، و بسین مهمله و باء فارسی نیز خوانده اند و اللہ اعلم * انگشتال بفتح بیمار و در دناک ابوالعباس گوید * ع * بماندم اینجای برگ و ساز انگشتال * انگشتن برجهانیدن - و بلند کردن ، و برین قیاس انگشت و انگشته * انگبین معروف ، و ازین مرکبست سنگببین و سرکنگبین و ترنگبین * انگام و انگامه یعنی هنگام * انگارین و انگارین و انگشتن پنداشتن و تصور نمودن ، و برین قیاس انگارده و انگارده و انگشته * انگاره فسانه - و سرگذشت - و جریده حساب لیبیبی گوید * بیت * زان بیدش که بیدش آیدت آن روز پراز هول : بنشین و تن اندر ده و انگاره به پیدش از * و کسی که از گذشتها سخن کند گویند انگاره میکند ، و انگارده (بزیدتی دال) نیز افسانه سنائی گوید * ع * گفتم ای عشوہ فروشنده انگارده خر * و مسعود گوید * ع * رو رو که همه عشوہ و انگارده * انگار پنداشت و تصور - و امر به پنداشتن و تصور کردن - و پندارنده و تصور کننده و بمعنی نقش کننده و نگارنده - و امر باینمعنی نیز آمده خسرو گوید * بیت * نصیحت کردن مردان بنام مردان بدان ماند : که بر آب روان صورت نگار هر دم انگارے * انگاز (بفتح و بزاء معجمه) آلت و ادوات مولوی گوید * ع * صنعت نو دارد و انگاز نو * نکز (بفتح الف و ضم کاف تازی و زاء فارسی در آخر) کچک فیل ، و این در هندی انکس است و فارسیان بزاء فارسی استعمال کنند جهت کاهت این لفظ هندی ، و مثالش در لغت ارتچک گذشت ، و مثال دیگر تاج المآثر گوید * بیت *

آخر) سنگی که میان زهره و گاوزه^۱ نیز گویند، و بتازے حجر البقر خوانند، و در نسخه
 میرزا اندو بمعنی پازهر آورده * اندو^(۱) بالفتح تره تیزک * اندخس (بفتح الف و دال و
 سکون خا و سین مهمله در آخر) پناه باشد، و اندخسیدن پناه گرفتن، و اندخساره یعنی جای پناه،
 سراج الدین راجی گوید * بیت * چرا رانی کسی را از بر خویش : که اندخسش نباشد جز در تو *
 لبیبی گوید * بیت * ز خشم این کهن گرگ ژکاره : ندارد جز درت اندخسولره * و صاحب صراح
 در ترجمه معان اندخسیدن آورده * اند بالفتح عدد مجهول میان یک و ده، و در آداب الفضلا
 گفته میان سه و ده، و اندیدن سخن بشک گفتن * اندرخور و اندرخورا درخور و سزاوار،
 و الف افاده تعظیم کند، و بقول سامانی بجای تنوین تمکن است در لغت عرب * اندیک
 بمعنی بوک باشد که بعربی لعل و عسی گویند، و در آداب بمعنی باید که آورده، و این معنی
 از کلام اکابر بیشتر مفهوم می شود عماره گوید * ع * اندیک بردلبرخود خوار نباشم * و خاقانی
 گوید * بیت * گر حله حیات مطرا نگرودت : اندیک در نماندت این کسوت از بها * و در فرهنگ
 جهانگیری بمعنی چرا که آورده اخسیکتی گوید * بیت * با آنکه من از عشق تو رسواے جهانم :
 هم راضیم اندیک تو زیبای جهانی * اندول (بفتح الف و ضم دال) گلیمی که بر چهارچوب
 بمیخها قایم کنند و حکام زنگبار بران نشینند اسدی گوید * ع * دران بومش اندول خوانند نام *
 اندوه و انده معروف، اندهان جمع * اندمه (بفتح الف و دال و میم) یاد آوردن غم گذشته
 رودکی گوید * بیت * بهترین یاران و نزدیکان همه : نزدشان دارم شریک اندمه * اندام
 نظام و آراستگی - و ادب - و عضو، سوزنی گوید * بیت * چون سخن در نظر از لطف تو اندام
 گرفت : بعدم باز رود خصم تو اندام اندام * و جمال الدین گوید * ع * سر کونه باندام کند بندگی تو *
 اندریمان (بوزن عندلیبان) نام پهلوانیست * انروب (بفتح الف و ضم راء مهمله) قویا
 باشد که داد نیز گویند افضل کومانی گوید * بیت * ترا کی ره بود در پیش محبوب : که داری
 بر همه اندام انروب * انر (بوزن نظر) زشت و بد محتشم گوید * بیت * تو در گشت با چهره
 گل اناری : ز پی عاشقان انر گله گله * و بخاطر میرسد که مرادف نر باشد یعنی عاشقان نر
 چنانکه گویند نرگدایان * انفسمت (بفا و سین مهمله بوزن برجست) تنیدة عنکبوت خسروانی
 گوید * بیت * عنکبوت بلاش بردل من : گرد برگرد بر تنید انفسمت * انگزوا (بفتح الف

(۱) اینست درهمه نسخ لیکن بدین معنی انداو (بالف قبل از او) دیگران نوشته اند، و اندو بمعنی اندرون *

ریزه ریزه کننده - و امر بریزه کردن ، و انجیده یعنی ریزه کرده شده ، نظامی گوید * ع * علاج الراس او انجیدن گوش * وله * بیت * زمین خسته از خون انجیدگان : هوا بسته از آه رنجیدگان * و مثال انجین در لغت اگره گذشت * انجیر میوه معروف - و بمعنی سوراخ کننده نیز آمده ، و ازینجاست کشکنجیر یعنی سوراخ کننده کشتک ، و انجیردن سوراخ کردن ، و انجیر آدم میوه ایست سرخ رنگ مانند حنظل که در هند میباشد و گرد است و میان آن دو نقطه سفید میباشد ، و نهرانجیر و نهرانجیل جوئیست در هری که میان باغ زغان میگذرد * انجیره مرادف انجیر شرف گوید * بیت * در لبست صد هزار دل گم شد : همچو گارسها در انجیره * و بمعنی حلقه دهر نیز آمده سنائی گوید * بیت * هر که شد کون پرست از خیره : گوز یابد ثواب ز انجیره * انجیره (بفتح الف و ضم جیم) گیاه است که چون بعضو کس رسد بگرد ، و گزته نیز گویند ، و تخم آن مقوی باه است * اندراب و اندرابه بفتح شهربست نزدیک بغزنین فردوسی گوید * ع * زغزنین سوس اندراب آمدم * اندوختن جمع کردن ، و برین قیاس اندوخت و اندوخته * اندوز اندوزنده - و امر باندوختن * انداختن معروف * انداز و اندازه مقدار چیزه - و نیز اندازنده - و امر بانداختن - و قصد و آهنگ چنانکه گویند انداز این دار - و بطریق مجاز در مقامی که اقتضای معنی یارا و جرأت کند استعمال کنند چنانکه گویند فلانی اندازه ندارد یعنی او را این قدر و مرتبه نیست ، و بمعنی انداز و قصد خاقانی گوید * بیت * از هر طرف که اندر آئی : اندازه آن طرف نمائی * اندودن و انداودن گل مال کردن ، و برین قیاس اندود و بیندود * اندا بفتح اندایده گل - و اندایش - و امر باندایش ، سعدی گوید * بیت * درم بچور ستانان و زربزینت ده : بنای خانه کنانند و بام قصر اندا * و بمعنی خواب که مردم صالح را فرشتگان بنمایند روی گوید * بیت * باندا نمودند و خشور را : بدید آن سراپا همه نور را * و بمعنی سعایت و گریزی کردن سعدی گوید * بیت * بسمع رضا مشنو اندای کس : و گر گفته آید بغوش برس * اندایش اندودگی و کل مالی ، و اندایشگر یعنی گل مال * اندایه گل ماله که بدان گل اندایند و انداوه نیز گویند * اندیشه معروف * اندیش اندیشه کننده - و امر باندیشیدن * اندروا آویخته و معلق - و بمعنی حاجت و ضرورت نیز آمده و بدین معنی است اندروایست و اندربایست ، و سامانی گوید اندروا لغت است در دروا بمعنی نگونسار مرکب از اندر معروف و وا بمعنی مقاب و بازگونه * اندرز نصیحت و پند * اندرزا (بزبانی الف در

و انباشت و انبارش یعنی آنچه جوف چیزه بآن پرکنند و بعربی حشو گویند * انبار بالکسر مخفف این بار - و بالفتح نجاست و سرگین که برای قوت زمین زراعت بکار برند شاعر گوید * بیت * شعر رنگارنگ از طبع کج حیدر کلوج : همچنان سرمیزند کز توده انبار گل * و بمعنی فرا ریختن خانه و دیوار - و بمعنی انباشتن - و امر باین دو معنی - و بمعنی برکه آب نیز آمده چنانکه آب انبار - و بمعنی تودها جمع نبر است و عربی است - و نام چند شهره ست * انبیر انباشتن و پر کردن ، و بدین معنی امال انبار است - و گل خشک و تر را نیز گویند * انبر (بفتح و ضم با) آتیه معروف که بدو آهنگر آهن بگیرد * انبره (بضم الف و با) شتر موه ریخته فخر قواس گوید * بیت * برکنار جوی بینی رسته بانام و سیب : راست پنداری قطار اشرانند انبره * انبره (بوزن زنجیره) خاشاک و کاه که بعد از پوشش خانه بر بام اندازند و کاهگل براندایند * انبوه و انبه کثرت و بسیاری - و بمعنی مجلس نظامی گوید * بیت * بانبوه می باجران گرفت : بخاوت بی کاردانان گرفت * و بر کثیف و غلیظ نیز اطلاق کنند کمال گوید * بیت * انبوه و گران و زشت و ناخوش : مانده ابرمهرجانی * انبار شریک * انبارغ بالفتح زنی که بر زن دیگر آوزند * انبرون یعنی امروند * انبله یعنی انبلی که تمر هندی گویند مسعود گوید * ع * چون هلیله زردشان رو و ترش چون انبله * انبوئیدن بوکردن ، و برین قیاس انبوئید و انبوئیده * انبودن خلقت و آفرینش شاعر گوید * بیت * بودنت در خاک باشد عاقبت : همچنان کز خاک شد انبودنت * انبست و انبسته (بفتح الف و با و سکون سین مهمله) چیزه غلیظ و ستبر شده که زود از هم وانشود شاکر بخاری گوید * ع * خون انبسته همی ریزم بر زرین رخ * انبیس (بفتح الف و سکون نون و کسر بایه موحدّه و سکون یا و سین مهمله در آخر) توده غله پاک کرده ؛ و فی السامی الصبره انبیس * انجام عاقبت ، و انجامیدن آخر شدن و بنهایت رسیدن ، و برین قیاس انجامد و انجامید ، و راه انجام یعنی مرکب ، و سرانجام پایان کار * انجهن مجمع و مجلس - و بمعنی جمع نیز آمده فردوسی گوید * ع * بزرگان ایران شدند انجهن * انج (بفتح الف و سکون نون) گوداگرد رو * انجوخ و انجوغ (بالفتح و ضم جیم تازی) چین و شکنج که بر رو و شکم و میوه و جز آن افتد ، و انجیح و انجیح (بحذف واو) نیز آمده ، و در فرنگ بمعنی آب دهن نیز آرد ، و انجوخیدن و انجوغیدن و انجیدن و انجیدن یعنی شکنج و چین افتادن * انجیدن بالفتح ریزه ریزه کردن ، و انجیدن

است یعنی توده بزرگ ، سوزنی گوید * بیت * هزار آمده هیزم همه ز کوه خشک :
 نهاده اند در انبار و من در انبارم * آمار حساب ، و آمارگیر یعنی محاسب ، و اماره
 (بکسرالف و زیادتی ها) نیز آمده لبیبی گوید * بیت * اگر خواهی سپاهش را شماره :
 برون بایدهد از حد اماره * و در فرهنگ بمعنی تفحص و طلب گفته ، و شمس فخری بمعنی
 استمقا آورده ، و ظاهراً بمعنی اول آبار ببا باشد چنانچه گذشت ، و بمعنی استمقا خلاف اتفاق جمیع
 فرهنگهاست ، و ظاهراً استیفا را بتصویف استمقا خوانده و الله اعلم *
 امیان و امیا بالفتح یعنی همین * امشاسپند و امهوسپند بالفتح فرشته باشد زراتشت
 بهرام گوید * ع * ز امشاسپند آنکه بگزیده تر * و در هر دو لغت بجای بای فارسی فائز آمده *
 آمده یعنی بدیهه چنانکه در جهانگیری گفته ، و ظاهراً نست که آمده کلامی که بے تکلف و
 بے سخن سازی رو دهد *

* الاستعارات *

آموختگان ازل یعنی انبیا و اولیا * آمیز کذایه از جماع و مدشیت اسدی گوید
 * بیت * بسے گرد آمیز خویان مگرد : که تن را کند لاغر و روه زرد * و آمیغ نیز گویند * و له
 * بیت * چو دریانت دلداز آمیغ جفت : بباغ بهارش گلے نوشگفت *

مع النون

آن ضد این یعنی اشارت بدور - و نیز نمک که خوبتر باشد و تعبیر از آن نتوان کرد ،
 آنان و آنها جمع آنست ، و هرگاه مشارالیه انسان باشد آنان گویند و اگر غیر انسان باشد آنها
 گویند ، و گاهی آنها در انسان هم گویند * آنج (بفتح نون) بار درختی است دوائی که بعربی
 زعفران گویند ، از فرهنگ منقول است * آنک تصغیر آن - و آبله که در اندام برآید * آنین ظرف
 سفالین که ماست در آن کنند و بچندانند تا روغن جدا شود طیان گوید * بیت * سبوه و ساعر
 و آنین و غولین : حصیر و خاکروب و خیم و پلان * آنسته (بکسر نون و فتح تا) بیخ گیاهی
 خوشبو که مشک گویند و بتازی سعد خوانند *

انار ، معروف ، و انارمشک انار مصری ، و انار کیرا غوزه کونکار ، چه کیرا بمعنی
 سرفه است و چون او برآید سرفه نافع است بدین نام خوانند * انبان و انبانہ معروف ،
 و انبانچه یعنی انبان خورد * انباردن و انباشتن پر کردن ، و برین قیاس انبارده و انباشته

کافی آورده چنانکه سنائی گوید * بیت * بیکه دلو سیر گردد مرغ : صد درم مر مرا شود آموغ *
 و در فرهنگ بمعنی فایده و نفع گفته و همین بیت آورده ، لیکن بر مراد او دلالت ندارد *
 آمخته مخفف آموخته * آموزگار یعنی معلم * آمو و آمون نام دیهه است بر کنار
 جیخون که در قدیم آمل میگفتند و الحال آمو گویند - و رودی که برو میگذرد (و جیخون خوانند)
 آنرا آب آمو گویند لیکن تنها آمو و آمون نیز گویند خواجو گوید * بیت * گوش افتد سوسه
 جیخون گزاره : بخیله قلعه آمو بدزد * و شاعر گوید * بیت * آن رود که خوشتر است از
 آمون : شبه که هست رود سیخون * و صاحب قاموس گوید صحیح آمل است و عوم آمویه
 گویند * آموت آشین ، و اله آموت یعنی عقاب آشین ، و بواسطه بلندی و ارتفاع قلعه الموت را
 بدین اسم موسوم کرده اند و در اصل اله آموت بوده ، منجیک گوید * ع * آموت عقاب دوات تمت *
 و مؤید این معنی است آنچه در بعضی تواریخ است که داعی کبیر حسن بن زید حسنی از دنبال
 صید بر کوه الموت رفت و چون در غایت ارتفاع و منعت دید قلعه بساخت ، و چون عقاب
 در قلل جبال آشیانه میکند بدین نام موسوم کرد ، و بعضی گفته اند آموت مخفف اموخت است ،
 و مؤید این معنی است آنچه در بعضی تواریخ است که چون از پی صید عقاب بقله آن کوه رفتند و
 آنجا را منبع دیده قلعه ساختند گویا عقاب راه نمائی کرد و تعلیم داد ، و این وجه در آثار ابلان
 مذکورست * آمودن پر کردن - و آراستن ، و آماے امر باین دو معنی - و اسم فاعل ازان ،
 و آمود و آموده برین قیاس ، و بعضی گفته اند آمودن بواو مجهول در اصل بمعنی آمیختن بود -
 و بمجاز بر رشته کشیدن جواهر و امثال آن اطلاق کنند گویا بیکدیگر آمیخته اند - و بمجاز بر انباشتن
 و آگدن نیز گویند ، و در جهانگیری بمعنی آراستن آورده مستند بکلام امیر خسرو * بیت *
 دگر باره در جنبش آمد نشاط : برآموده شد خسروانی بساط * لیکن اثبات معنی غیر مقرر بگفتار
 متأخرین شاید خصوصاً امیر خسرو چه وی در هند نشو و نما یافته چنانچه جهانگیری خود
 در لغت چکارک برو مواخذه کرده * آمیز و آمیغ آمیزش - و امر بآمیختن - و آمیزنده *
 آمیژه و آمیغه یعنی آمیخته ، و آمیژه مو یعنی درمویه که بعربی کهل گویند * آمه دوات
 حکیم طرطری گوید * بیت * ای ترا تنبک آمه نی خامه : لوح تعلیم تخته نردت * آمنه و
 آمن (بفتح میم و نون) توده هیزم و خله و پشته آن ، و ازینجاست خرمن که مخفف خرآمن

(۱) در چار نسخه مکرر بگاف ، سروری نیز آمود بمعنی آراسته آورده مستند بشعر امیر خسرو ، و در

سراجست زندان خواه متقدم باشد خواه متأخر کلام او سدست *

گویند که عبارت از صبر باشد چنانکه در سامی آورده و مشهور نیز همین است؛ و در فرهنگ بالضم بمعنی ستاره آورده سلمان در صفت عمارت گفته * بیت * ز بس بدائع چون بوستان پر از انوار: ز بس جواهر چون آسمان پر از الوا * و در اینجا سهو کرده چه درین بیت آنوا بنون باید خواند جمع نوء بفتح نون که بعربی منازل قمر را گویند و عرب بدان استدلال بر باریدن باران کنند و بدان اهتمام تمام دارند، و فی القاموس النور المجیم * اله (بفتح اول و ضم لام مشتف و مشدد) عتاب - و (بفتح تین و اخفایها) ازرق باشد *

مع المیم

آماج نشانه تیر و آماجگاه خاکی که جمع کنند و نشانه تیر بران گذارند - و نیز آله است که بزرگان زمین بدان شیار کنند سوزنی گوید * بیت * بر کند تیر تو هر که خاک در آماجگاه: بزرگ بر کند پذیری بآماج و کلند * و نیز یک حصه باشد از بیست و چهار حصه فرسنگ، چه فرسنگ سه میل است، و میل دو ندا، و ندا چهار آماج، چنانکه نظامی گوید * بیت * ستاده قیصر و خاقان و فغفور: یک آماج از بساط بارگه دور * غالباً این معنی نیز از آماج تیر گرفته اند چه مسافت یک آماج تیر قریب بدان خواهد بود، با آنکه در بیت نظامی معنی آماج تیر نیز راست می آید؛ و در فرهنگ بمعنی سریر و تخت گفته مستند باین بیت فردوسی * بیت * چنان هم گزنان و گویان ز شاه: ز فرمان و از فر آماج و گاه * و درین بیت تأمل است چه مصرع اخیر ظاهراً چنین است * ع * ز فرمان و از فر تاج و گاه * و آماج (بضم الف) نیز بدو معنی اول آمده - و نیز نام آشی است، و آماج نیز گویند، بسحاق گوید * بیت * گاه در کچی شدم که در آماج: ساعتی در کاک روزه در کماج * آماس و آماه معروف شرف شفره گوید * بیت * حضرت از فریعی یافت ز معجون غرور: چه عجب فریعی طبل ز آماه بود * آماده مهیا ساخته، و آمدن یعنی آماده شدن * آمرغ (بفتح میم) اندک از چیزی کسائی گوید * ع * از عمر نمادست بر من مگر آمرغ * و فخری گوید * بیت * سیل ستم حادثه بنیاد مرا کند: از مایه امید نمادست جز آمرغ * و بمعنی قدر و مرتبه ابوشکور گوید * بیت * نداند دل آمرغ پیوند دوست: بداند که بیدوست کارش نکوست * و سامانی بضم میم بمعنی بسند و

(۱) در دو نسخه بعد مصرع کسائی چنین است - و سنائی گوید * بیت * بیکه دلوسیر گردد مرغ: صد دم مرورا شود آمرغ * و بعضی گفته اند آمرغ بضم میم اندک و بید قدر فخری گوید * بیت * سیل ستم حادثه بنیاد مرا کند: از مایه امید نمادست جز آمرغ * و بمعنی قدر الخ * در معنی و سند این لفظ اختلاف است *

و قرب و زردک کنند و بشهر بوند همام تبریزی گوید * بیت * بهماز پرشکم از زردک و چقدار خام :
 که جاے شلغم و زردک بود هدیشه الرن * الغنجار (بفتح و ضم غین) خشم و اعراس که محبوبان
 از روی ناز کنند مختاری گوید * بیت * چه پیدرگشتی بیدار گشتی ای نادان : ترش بود
 پس هفتاد لاشک الغنجار * و میوه ایست شبیه بزرگ آلو که رنگش زرد و سبز و منقش و دیگر
الوان شود و طعمش میخوش بود * الفاختن و الفختن و الفخدن و الفنجیدن و
الفغدن (هر پنج لغت بالفتح) بمعنی اندوختن ، و برین قیاس الفخته و الفخده و الفنجیده
 یعنی اندوخته ، و الفختت و بلفختت و بلعختت یعنی بیند رخت ، و الفنج (بفتح الف و فا
 و سکون نون) اندوخت چیزے - و اندوزنده - و امر باندوختن ، ابوشکور گوید * بیت * ز الفنج
 دانش دلش گنج بود : جهان دیده و دانش الفنج بود * و سنائی گوید * بیت * با قذاعت کش
 از کشتی غم و رنج : ورنه بگذر ز عقل و عشق الفنج * و ابوشکور گوید * ع * ز الفنجیدن علم است
 ناچار * و ناصر خسرو گوید * ع * تو بے تمیز بر الفخدن ثواب مرا * و خسرو گوید * ع * ز الفخته
 خویش بیند زبان * الفیه (بالفتح و کسرها و تشدید یا و تخفیف آن) آلت تناسل سوزنی
 گوید * ع * که راحت از سر الفیه کلان بیند * الکوس (بالفتح و کاف مضموم و واو مجهول)
 پهلوئی * الماک (بوزن افلاک) قی باشد ، و این لغت در نسخه سوروی از شرفنامه نقل
 شده ، و در فرهنگ اکمل گفته بکاف چنانکه گذشت * الماس جوهر معروف - و تیغ تیز را نیز
 گویند * الموت (بفتحتین) قلعه معروف در قهستان که حسن صباح و ملاحه در آنجا می بودند ،
 و در اصل الأموت بوده یعنی عقاب آشیان زیرا که عقاب آشیان خود جاے بلند میکند و این قلعه
 نیز بر کوه بلند واقع شده ، و در آثار البلاد گفته أموت بمعنی تعلیم است و چون پادشاه بجهت شکار
 عقابے سرداده بود او بران کوه رفت و پادشاه پوی او رفت و مقام وسیع و مذبح دید قلعه ساخت و
 الموت نام کرد زیرا که بتعلیم عقاب بود ، و برین تقدیر أموت مخفف أموخته است ، و بتفصیل بیاید *
الم (بفتح الف و ضم لام) ازین در فرهنگ جهانگیری و سوروی و شرفنامه ، و الم (بضم تین)
 یعنی فوج فوج * النک (بفتحتین و سکون نون) همان النک یعنی مورچال خسرو گوید * بیت *
 پس پشتش النک گل کشیده : سپه را در روشن دل کشیده * الذی (بالفتح و کسر نون) چوب
 بازوے در * الوا (بالفتح نیزه دار رستم - و بالکسر درخته است معروف که عصاره آن صبر است و در
 هند بهیاز باشد و بهترینش سقوطری است که در جزیره سقطره می شود ، و کله آن عصاره را نیز

در همه نسخ موجوده پهلووان بغیر باصه و این سهو که نسبت چند دیگر در لغتین سوروی و شرفنامه است بمعنی پهلووان *

هم در نوبت آلتنگ او : عون حق فتح چنین حصنی قوی آسان نهاده * و بغیر مد نیز آمده چنانکه بیاید * آلو میوه معروف که بعربی اجاص گویند و این ماخوذ از آل است زیرا که غالباً رنگ او سرخ میباشد - و مخفف آلود مولوی گوید * ع * جمله اهل بیت خشم آلودند * و در فرهنگ بمعنی دأش خشت پزی گفته و ماخذ آن ظاهر نیست * آلوز برجستن - و جفته انداختن ستور ، و بغیر مد نیز آمده ، و آلیزده یعنی جهنده و آلیزد یعنی میجهد سراج الدین راجی گوید * بیت * نفس چون سیرگشت بستیزد : توس آسا بهر سو آلیزد *

آلان (بفتح الف و تشدید لام و تخفیف آن) بلاد واسعه از جبال قُبْنُ ، و ملوک آنرا کردند آج گویند (بضم هردو کاف) ، و میان مملکت الان و جبال قبق قلعه ایست که آنرا باب اللان گویند ، خافانی گوید * بیت * تف تیغ هندیش هندوستانی : علی الروس در روس و الان نماید * و نظامی گوید * بیت * بگرداگرد خرگاه کیانی : فرو هشته ندهای انبی * الاق و الانغ بالضم مرکب که بیگار گیرند و داکچوکی در راه گرفته بران سوار شود - و شخصی که بے مزد او را کار فرمایند ، و این ترکی است * الپان بالکسر حلاجی سوزنی گوید * ع * نوری مشتق البادی در کون کومت * چنانکه در فرهنگ گفته ، اما چون الباد از لبد که بمعنی نمد است گرفته اند بمعنی نمد مالیدن باید و عربیست نه فارسی ، لیکن در عربی این مصدر یافته نشد ، و لباد بمعنی نمد مال آمده شاید در شعر سوزنی لباد بود نه الباد و الله اعلم * الپوز کوهی است بمازندران که از نواحی طالقان گذشته ، و گویند کیقباد دران عبادت مشغول بود و رستم او را از اینجا آورد و بر تخت ایران نشاند * البا و البه (بضم الف و فتح باء موحده) طعامست ترکانرا ، و در فرهنگ قلیه پوتی گفته ، بسحاق گوید * ع * دوش ترکانه مرا البه دلارام افتاد * و سوزنی گوید * بیت * رویت چو یک کاسه آگرا شده ز آژنگ : و ز کاج قفا گشته برنگ شش الباه * الپانغ و الپاق (بالضم و بای فارسی) در فرهنگ گوید پارچه ایست که برگریبان جامه از جانب پشت دوزند بجهت خوش آیندگی ، و این ترکی است ، و بفارسی زورنیم گویند (بفتح تین و سکون را) ، بسحاق گوید * بیت * آن قامت دراز که ز قاج بر کشید : الباق نان پهن بقش قصیر شد * الچ (بالفتح و سکون لام و جیم تازی) خداوند تکبر و غرور * الچخت (بفتح الف و جیم فارسی و سکون خا) طمع * الرد (بالفتح و ضم لام و سکون را و دال مهمله در آخر) جوالی که از ریسمان مانند دام ببافند و سبزی فروشان پر از شلغم و چقدرد

مع اللام

آل سرخ نیم‌رنگ ، و آغونه و آنگونه یعنی گلگونه ، و آلا بمعنی آل یعنی سرخ
 نیم‌رنگ منصور شیرازی گوید * بیت * چو چشم ابر شد آلا و روزه گل ناری : در آبگون صدف
 افکن شراب گلزاری * و سامانی گوید بدین معنی مرکبست از آل بمعنی سرخ و از آو که لغت
 است در آب یا آب مغیر آنست و معنی ترکیبی آن آب سرخ ؛ و ظاهر این لفظ آلاست بی‌واو
 بمعنی اول ، و واو عطف را جزو کلمه پنداشته ؛ و در فرهنگ آل بمعنی نوعی از ماهی فلوس دارد که
 زال و بال نیز گویند - و بمعنی مرضی مهلک که گاهی زنان نوزائنده را شود و آن خیالست که
 زنان نفسا را از کثرت رفتن خون در نظر آید آورده ، و گفته که عوام را عقیده آنست که جنی است
 باین نام که مزاحم نوزائنده میشود ، و بتدریج مهربادشاهان که آنرا آل تمغا گویند یعنی مهربا سرخ ،
 و گاهی بجهت تخفیف تمغا انداخته تنها آل گویند نزاری گوید * بیت * ز بیم خاتم القاب تو
 نهادستند : بحکم یرلیغ از آل ایلخان یاقوت * و در عربی بمعنی شتص - و اولاد - و اتباع - و چوب
 خیمه - و سراب - آمده چنانکه ملا حسین کاشفی گفته * بیت * نسبت دست تو می‌گردد بدریا
 عقل گفت : رسم دانش نیست نسبت کردن دریا بال * و در فرهنگ بعربی بمعنی شرابی که
 نامداد و شبانه خورند آورده ، لیکن این معنی در قاموس و صحاح بنظر نرسیده ، و بهندی درختی
 است که از بیخ آن رنگ سرخ حاصل شود مانند روناس و در هند بدان جامها رنگ کنند *
 آرایش و آلودگی معروف * آلاس زگل سراج‌الدین راجی گوید * بیت * تاب قهرش
 تیغ را آلاس کرد : برق خشمش کوه را آلاس کرد * آلاو و آلاوه آتش مشتعل ، و بقصر
 نیز آمده ، آذری گوید * بیت * بر اوج گنبد گردون ازان بداید مهر : که یافت از تف قندیل
 مرتضی آلاو * و بابا طاهر گوید * ع * ز آهم هفت چرخ آلاوه گیرد * آلر (بالمد و فتح لام)
 سرین ، و در فرهنگ بجای لام کاف فارسی گفته * آلاست (بالمد و فتح لام و سکون سین مهمله)
 سرین باشد عسجدی گوید * بیت * همچون رطب اندام و چو روغن کف دست : همچون شبه
 زلفین و جو دنبه آلاست * آلفته (بضم لام) کسه که رند و از اهل مشرب باشد ، و در
 جهانگیری بمعنی آشفته گفته و ماخذش ظاهر نیست * آلنج (بضم لام و سکون نون و جیم تازی)
 آنچه * آلنگ گوی و دیواره که اطراف قلعه محاصره کرده بسازند تا سپاهیان در آنجا باشند
 و مانع آمد و شد مردم شود ، و مورچال نیز گویند ، عمید گوید * بیت * جهد او این بد که

بمعنی محکم بر بسته است ، و چنین نیست بلکه همه بیک معنی اند و بفتح اند ، و سین مهمله است ، و از ابیات ظاهر است * آگشتن و آغشتن و آگندن و آگنیدن (بزبان‌تی یا) پر کردن و انباشتن * آگین و آگن (بکسر گاف و نون) و آگنه (بکسر گاف و فتح نون) و آگنش (بکسر نون) آنچه بدان چیزه پر کنند چون پنبه و پشم ، و بعربی حشو گویند ؛ و آگین و آگن (بحذف یا) بمعنی پرکننده - و امر بپر کردن نیز آمده ، و برین قیاس آگند و آگنده و آگنیده و آگشته و آغشته ، سراج‌الدین راجی گوید * بیت * دوات را ز مشک و عنبر آگین : جهانرا کن زخمت عنبر آگین * اوحدی گوید * بیت * آنکه اندر جهان ندارد گنج : چون توان آگنیدنش در گنج * سوزنی گوید * بیت * شد زمستان و ز جودت بنه میخوام : ابوه و آستور و آگنه میخوام * وله * ع * جز ره خلق و آگنش روزگار نیست * و شاکر بخاری گوید * ع * دله از مهر رویت آگنیده * آگنج (بفتح گاف) پر شده و انباشته - و بزور گنج‌انیده و آگنده ، و چون در فرهنگها روده آگنج نوشته اند بعضی خیال کرده که نام آن روده آگنج است و حال آنکه معنی آن روده پر کرده است ، سیف گوید * بیت * چون لنگ خر مرده را مغز پر آفت : چون دره ناشسته را روه گه آگنج * و سامانی گوید بضم گاف است و گنج مخفف آنست بمعنی گنج‌انیده اسم مفعول ، چه گنج اگرچه مصدر است مرادف گنج‌انیدن و گنجائی لیکن بمعنی مفعول آید چنانچه در لغت عرب نیز شائع است ، و لهذا روده که بگوشت و ادویه آگنده باشند مبار گویند و روده که از برنج و گوشت پر کنند آگنج خوانند ، و تخطیه صاحب فرهنگ جهانگیری درین معنی خطاست * آگیش آویخته - و دراز کرده رودکی گوید * بیت * توشه جان خویش ازو بردار : پدش کایدت مرگ پای آگیش * آگور و آگر (بضم کاف عجمی) خشت پخته ، آجور و آجر معرب آن ، و گر بحذف الف نیز آمده * آگوش همان آغوش * آگرا و آگره بالضم قسه است از آش آرد ، و آگره انجبین کارده که بدان آش آگوه ببرزد این بمین گوید * بیت * دایم آتش بود تنور آشوب : آگره انجینش این بود پیوست *

آگنش (بفتح الف و سکون کاف و کسر نون) مرادف اشکذش مرقوم *

* الاستعارات *

آگنده گوش یعنی کر و ناشنوا کذا فی الادات

(۱) آگشتن مبدل آغشتن و هر دو بمعنی تر کردن بقای قرشت که بتصحیف پر کردن بیای فارسی خوانده

و مرادف آگندن انگاشته کذا فی السراج ، لیکن سروری آغشتن را بمعنی آگندن نیز آورده •

وصحیح اول است چه ابوالفرج برای ضرورت بفتح آورده و ضرورت سند نمی شود؛ لیکن شعر مختاری و زراتشت بهرام نیز بفتح کاف است و حمل بر ضرورت شعر خلاف اصل است * آکنده (بفتح کاف و قیل بضم) طریقه و اصطبل ناصر خسرو گوید * بیت * خواه سر خر تو باش خواه سم خر: خواه بآکنده باش خواه بصحرا * و سوزنی گوید * بیت * آن دگر کندگان دران حجره : برسکیزان چو خر در آکنده * و بمعنی پرکرده و مملو بکاف فارسی است لیکن در جهانگیری معنی اول را نیز بفارسی گفته *

اکارس (بفتح الف و کسر راء مهمله و در آخر سین مهمله) ساروغ * اکاش (بکسراف و دال) دوتخمه از ترک و هند و مانند آن که بعربی مولد گویند - واسبر که پدرش از جنسه و مادرش از جنسه بود - و بمعنی مطلق محبوب و مطلوب نیز استعمال کنند، و یکدش نیز گویند که بجای الف یا باشد، و در شرفنامه و مؤید در لغات ترکی آورده * اکسون بالکسر نوعی از دیبای سیاه رنگ و بغایت نفیس و قیمتی * اکماک بفتح قی و استفراغ - و بترکی نان را گویند، و در بعضی فرهنگها بجای کاف اول لام گفته چنانکه بیاید * اکوان بفتح نام دیوبست که رستم را بدریا انداخت و هم بدست رستم کشته شد *

مع الکاف الفارسی

اگردک بمعنی نیلوفر، مخفف آباگردک مصغر آباگرد زیرا که بهنگام غروب در آب فرو شود و بگاه طلوع سر برآورد * آگستن (بفتح گاف) محکم بستن، و آگسته یعنی محکم بسته چنانکه در فرهنگ آورده، اما تحقیق آنست که آگسه (بحذف تا) و آگسته (بسین مهمله و معجمه) بمعنی آویخته و معلق است سوزنی گوید * بیت * هیچ اهل هوا و بدعت را : چذگ در دامن تو آگسه نیست * و کمال گوید * بیت * خود مکن قصه دراز آخر نباشد کم زبان : چون طمع آگسته است از جبه و دستار تو * و فخری گوید * بیت * گردن دشمن بزنجیر بلا : انتقام تو بکین آگسته است * و صاحب فرهنگ گمان برده که اول بفتح گاف بمعنی معلق است و ثانی بکسر گاف و شین معجمه

(۱) لفظ معجمه اینجا در همه نسخه است و منافی قول اوست (و سین مهمله است) سروری و قوسی و کریمی بلخی و برهان و صاحب برهان جامع و فرهنگ نامه علوم الاسم (نسخه سنه ۸۳۰) همه آگشته بشین معجمه و غیرا و آخر بکسر گاف نیز بمعنی محکم بسته نبشته اند، و این در همه ابیات مستقیم است اما معنی آویخته و معلق درین بیت ابوالعباس - بواسطه زور خویش پر می دید : در آگشته را زود کاید، صحیح نیست، و قوله و از ابیات ظاهرست - ادعای محض است فوفهم *

نالہ - و نام قبیلہ ایست معروف ، و بمعنی اول بحذف الف نیز آمده * افکار و فگار ریش -
و مجروح ، و اوکار نیز آمده *

الدرکبات و الاستعارات

آفتاب بر دیوار رفتن و آفتاب فروکوه رفتن و آفتاب بر دیوار و آفتاب سرکوه
یعنی زوال عمر و دولت * آفتاب بگل اندودن پنهان ساختن امری که در غایت ظهور باشد *
آفتاب سوار یعنی صبح خیز - و شب بیدار * افتادن از دست افتادگان یعنی خراب شدن بدعای
مظلومان * افتاده یعنی عاجز و زبون * افکندهن یعنی برابری کردن سعدی گوید * بیت * من که
با مورے بقوت بر نیایم ای عجب : با کسی افکنده ام کوبگسکد زنجیر را * افکنده سم یعنی
عاجز - و از حرکت بازمانده ، خسرو گوید * بیت * رخس علل در رهش افکنده سم : علت و
معلول درو هر دو کم * افعی قربان یعنی کمان * افعی کاه با پیکر یعنی شعلہ آتش *

مع الکاف التازی

آک عیب - و آفت ، و لهذا ضحاک را دهاک می گفتند چه ده عیب داشت چنانکه
تفصیل آن بیاید ، و بمعنی آفت سوزنی گوید * بیت * آکے فرسیده بر تو از من : صد بار مرا
زتورسد آک * و بے مد نیز آمده سنائی گوید * بیت * آن فگنده بچاه بهرامک : و آن بها کرده هم
بهزده درم * آکپ (بفتح کاف و قیل بالضم) درون دهن که صفا هانیان لب گویند بضم لام و
پارسیان نس گویند ، خسروانی گوید * بیت * کند از خست او همی پنهان : همچو میمون نخود
در آکپ خویش * آکج (بفتح کاف) چوبی که بر سر آن قلابه استوار کنند و بآن یخ در یخدان کنند ، و
بکار جنگ نیز آید ، و دزدان دریا کشتی حضم را بسوی خود کشند ، فخری گوید * بیت *
کشتی مه از ساحل مغرب بکشد باز : رایش ز سر قدرت بے زحمت آکج * و قیل قلابه که بر سر
چوبی نصب کرده باشند * آکجج (بفتح کاف و سکون خا) جلاب باشد ، و بفتح الف و سکون
کاف و کسر خا نیز گفته اند * آکس (بضم کاف و در آخر سین مهمله) آلت خراشیدن سنگ
یعنی قلم پولادی که بدان سنگ تراشند * آکفت (بفتح کاف) آسیب - و زنج مختاری
گوید * بیت * برگرفت از راه بهشت آکفت : در پیغمبری بیست و برفت * و مثال دیگر
برای فتح کاف در لغت آیفت خواهد آمد ، و سامانی گوید آکفت (بضم کاف تازی) لغتی است
در آکوفت که کوفت مخفف آنست ، و در فرهنگ بفتح کاف آورده متمسک بشعر ابوالفرج ،

(۱) در سدسخت آفتاب فروکوه نشستن * (۲) غیر از دوم همه کنایه از قرب زوال عمر و دولت نه عین زوال || سراج *

است * لیکن در استعمال افزار تنها نگویند بلکه پافزار و افزارها و بوآزار گویند * افزول (بفتح الف و ضم ژای فارسی) تقاضا، و افزولیدن تقاضا کردن - و برانگیختن بکاره، و در فرهنگ بمعنی پریشان کردن - و دور کردن گرد که بر جامه و جز آن نشینند، و بدین قیاس افزولنده، و در جمیع این کلمات بجایه فا واو نیز آمده * آفسان بالفتح سنگه که بدان کار و شمشیر تیز کنند و آوسان و آپسان (ببای فارسی) و فسان و فسن نیز آمده - و بمعنی افسانه نیز آورده اند قطران گوید * ع * فزون شنیدم و خواندم من از هزار آفسان * افسانه بالفتح حکایت پیشینیان که غرابت و تعجب داشته باشد، و بمد الف نیز آمده سیف گوید * بیت * مرا کز سخن گشته ام بر زبانها : چو صیت تو در نیکویی آفسانه * افسون و فسون چیزه که برای جادویی کسی بخوانند یا بنویسند * آفسای یعنی فسون خواننده - و امر بفسون خواندن * افسوس بالفتح دریغ - و بالضم تمسخر، و بدین معنی فسوس بحذف الف نیز آمده، انوری بهر دو معنی گوید * بیت * آخر افسوسستان نیاید از آنکه : ملک در دست مشتے افسوسی است * آفسر تاج، و افسرگزنی نام سازه است که در قدیم بملک سیستان متعارف بود چه سگزی سیستانی را گویند * آفسار معروف که عوام نخته میگویند * آفسار بالفتح قبیله از ترکان - و افشارنده - و امر بافشاردن، و بدین دو معنی فشار بحذف الف نیز آمده، و نیز فشار فحش و دشنام، و در جهانگیری افشار بمعنی شریک آورده چنانکه گویند دزد افشار، و بغیر این کلمه جای دیگر بنظر نرسیده * آفسره آنچه از چیزه بیفشرد که بعربی عصاره گویند، و افسرهگر یعنی عصار * آفشک و آفشک (بزیادتی نون مفتوح) هرچه افشاندن شود، و در مؤید بمعنی شبدم گفته رودکی گوید * بیت * باغ ملک آمد طری از رشحه کلك وزیر : زانکه آفشک میکند مر باغ و بستان را طری * و نیز افشان - و افشاننده - و امر بافشاندن * آفشون (بفتح الف و ضم شین) آلتی پنجه مانند که از چوب سازند و خرم بآن بیاک دهند * آفشان بالفتح افشاننده - و امر بافشاندن - و چیزه که افشاندن شود * آفشنه (بفتح الف و شین و نون) ده است از بخارا مولد ابوعلی، لیکن در قاموس بحذف الف گفته * آفشین بالفتح نام امیره است از امرای خلفای عباسی که شجاع و کریم بود سوزنی گوید * ع * ای به بجوانمرئی از حاتم و از افشین * آفشه بالفتح غله که باسیا بشکنند چنانچه آرد نشود، برغول و بلغور نیز گویند * افغان بالفتح

(۱) و نکه نیز، لیکن هندویت و اشعاره بدان میبایست * (۲) آفشک مخفف آفشک مخفف افشازکی

بمعنی هرچه افشاندن شود، و کاف تازی برای نسبت، و بمعنی شبدم نیز همچاز شهرت گرفته کذافی السراج *

و بعضی بر در زاده و خواهرزاده گفته اند، و اول اصح است * افرسب و فرسب (هر دو بکسر اول و فتح را و سکون سین مهمله) چوب بزرگ بام خانه که شاه تیر نیز گویند شاعر گوید * بیت * از گرانی اگر شوی بر بام : بام و افرسب جمله خورد کنی * و فردوسی گوید * بیت * سر و پاش چون آبنوسی فرسب : چو خم آورد بگذرد از دو اسب * آفراشتن و آفراختن معروف، و برین قیاس افراخت و افراشت و افراخته و افراشته، و اوراشتن و افرازدن و مانند آن، و جمیع این کلمات بحذف الف نیز آمده * افروختن و فروختن معروف، و برین قیاس افروخت و افروز و افروزده و مانند آن، و جمیع این کلمات بحذف الف نیز آمده * آفراز و فراز بالفتح بلند ضد پست - و نشیب - و بمعنی بلند گرداننده - و امر به بلند کردن - و بمعنی پیش - و نزدیک نیز آمده چنانکه گویند در فراز کنید یعنی در پیش کنید و نزدیک آرید، و این چیز را فراز آرید یعنی نزدیک آرید و پیش آرید، پس معنی بستن در و جمع کردن چیزه (که علیحده ارباب لغت نوشته اند) بآن دو معنی راجع می شود، و اوزار بواو نیز آمده * افرنجه و فرنجه بفتح نام شهر بست و قیل و لایت است نظامی گوید * بیت * زمصر و ز افرنجه و روم و روس : شد آراسته لشکره چون عروس * آفرنگ یعنی فرنگ مولوی گوید * ع * خواهی برو صدیق شو خواهی برو آفرنگ شو * و زیب و فر دقیقه گوید * ع * فر و آفرنگ ز تو گیرد دین * و منصور شیرازی گوید * بیت * ز حسن را تو دارد عروس ملک آفرنگ * و بدین معنی افزند و اورند نیز آمده، و در فرهنگ بمعنی تخت مرادف آفرنگ نیز گفته * افرنیدن زیب دادن و آراستن * افروغ و فروغ بالضم روشنائی * افزایش فزونی، و برین قیاس افزودن و فزودن، و اوزودن نیز گویند، و در جمیع این کلمات حذف الف نیز آمده * افزار و فزار بالفتح آلت چیزه که اوزار نیز گویند، ازین جهت کفش و پاپوش و بادبان کشتی را و آنچه در دیگ کزند برآه بوسه خوش چون زیره و فلفل افزار گویند خاقانی گوید * ع * افزار ز بس کزند در دیگ * و خسرو گوید * بیت * همه کلاه سرب می دهی بتاجورے : که از کلاه سلاطین بهایش افزار

(۱) رجوع ممنوعست چه این و آن یک نیست و درین اشعار - کمال * ع * دهان عافیه بازست و چشم فزنده فراز * و امیر شامی - از نقش کاینات مبین جز خیال دوست : یعنی ز غیر دیدۀ غیرت فراز دار * و سیف - روح اقسام شادمانی را : از پی بزم تو کزد افراز * معنی نزدیک و پیش مستقیم نه، و اگر مجاز بودن این اراده کرده گویم تحکم ست و لهذا ائمه لغت (بلکه او خود هم در باب الفاء) علیحده نوشته * (۲) در سراج گوید افرنجه ملکیت که در تصرف فرنگیانست چنانکه قوسی گفته بلکه مبدل افرنجه است بزیرات ها در افرنک و میتواند که نام شهره بود که نوشیروان بشکل و صورت انطاکیه در مدائن بنا کرده اند، ملخصاً

بکدگر و نیک در خورد * و رضی نیشاپوری گوید * بیت * همه جهان شکر لطف تو گرفت
و هنوز : بافروشه درون میدهی عدو را سیر * و صاحب فرهنگ گوید آنچه از مردم گیان مسموع
شده آفروشه نانخورش است ، و طریق پختن آن اینست که زرده چند تخم مرغ در شیر خام ریزند
و نیک برهم زنند و بر زبر آتش نهند تا شیر مانند دگمه بسته شود ، بعد از آن شیرینی داخل کنند
و نان در آن ترد کنند یا خشکه در آن ریزند و با قاشق بخورند ، و آنرا آفروشه بغیرمد و فروشه بخذف
الف نیز گویند ، و صاحب صراح آفروشه در ترجمه خبیص آورده ، و خبیص را صاحب قاموس
بحلوائی که از آرد و خرما و روغن سازند بیان کرده ؛ و ازین اختلاف معلوم شد که هر حلوا و نانخورش
شیرین را آفروشه گویند * آفرنگان نسک است از ژند یعنی جزوه از آن لبیبی گوید * بیت *
از اطاعت با پدر زردشت پیر : خود بنسک آفرنگان گفته است * آفریدون و آفریدون
و فریدون پادشاه معروف * آفگانه و آفگانه و فگانه بجه^(۱) که از شکم افتد مسعود گوید * بیت *
شکم حادثات آبستن : از نهیب تو آفگانه کند * خسرو گوید * بیت * فلک را سهمش ار در خانه
افتد : حوادث ز اشکمش افگانه افتد * آفند (بفتح ف و سکون نون) جنگ و خصومت فردوسی
گوید * ع * ندارد جز آفند کار دگر * و سوزنی گوید * ع * مستک شوی و عریده آغازی
و آفند * و آفندی جنگ و خصومت کردن لبیبی گوید * بیت * در دل او آن نصیحت
کار کرد : ترک آفندی و پیگار کرد * و بخاطر میبرد که چون فند مخفف آفند است و فند بمعنی
مکر و حيله است نه بمعنی جنگ و خصومت پس آفند بمعنی مکر و حيله باشد ، و تاسیس در
کلام به از تاکید است اگر چه این تاکید هم در کلام قدما شائع است و از باب تفرین و تفسیر است *
افتال و افتار بالفتح پاشنده - و فشاننده - و امر بهایشیدن قطران گوید * ع *
از آن بهار شده دست ابر در افتال * و برین فیاس افتالیدن و افتاریدن و افتالید و افتارید ، و فتال
و فتار و فتالیدن و فتاریدن و فتالید و فتارید بخذف الف ، و فتلید و فتلید و فتل بخذف
الف دوم نیز آمده * افد بالفتح عجیب ، و افدیدن تعجب کردن ، و افدستا یعنی ستایش
عجیب و نیکو دقیقی گوید * بیت * چون جز ایزد توام خداوندی : زان کنم بر تو از دل
افدستا * و افدستا بزیدتی تا بعد از فا نیز گفته اند * افدر و اودر بالفتح برادر پدر ،

(۱) هرسه در جهانگویی و برهان و سراج بکاف عجمی ، صاحب سراج گفته اغلب که ماخوذست از افگندن لیکن
معنی ترکیبی آن بوضوح نپدیسته ، و فگانه بعضی بکاف نازی گفته اند و بعضی بجای نون میم خوانده ، و نیز
صاحب سراج فگانه را همچو سروری و برهان در باب کاف نازی آورده و گفته اغلب که این قلب فگانه است
در بصورت با آن بکاف نازیست با این بکاف فارسی انهمی گویم افگندن و فگندن بکاف نازی نیز آمده .

امثال آن * آغیل بگوشه چشم نگرستن از روه خشم حكاك گوید * بیت * نرمك او را یكه سلام زدم : كرد زني من به نیم چشم آغیل * و سامانی گوید گوشه چشم و این شعرچنین خوانده * بیت * نرمك او را سلام كردم دي : كرد سویم نكه بچشم آغیل * و صحیح همین معنی است و بیت نیز چنین است نه چنانكه جهانگیری گمان برده * آغندن و آگندن پرکردن ، و آغند و آگند پرکرد ، و آگنده و آغنده پرکرده شده ، و آگنیدن بزیاذتی یا نیز آمده * آغوش و آگوش بر- و کنار- و بمعنی بنده و کنیز نیز آمده سعدي گوید * بیت * مگر پاسبانان فراموش شد : كه دستت در آغوش آغوش شد * و له * بیت * ای خواجه ارسلان و آغوش : فرمانبرخود مكن فراموش * و آغوشیدن و آگوشیدن یعنی در برگرفتن *

اغره (بضم الف و فتح راء مهمله) ریشه كه بر گردن و شكم پدید آید ، و بعربی نكفه بفتح نون و كاف و فا گویند * اغیچ (بالفتح و كسرغین و یاء مجهول و جیم فارسی در آخر) بوته ایست بقدر كژییره و گله میدارد و باندك زمانه خشك و پوسیده میشود ، چون باد بران وزد از هم بپاشد و نابود شود ، مولوی گوید * بیت * هیچ بن هیچ هیچ هیچم من : راست چون بوته اهیچم من *

مع الفاء

آفتاب پرست و آفتاب گردك حریبا - و كل نیلوفر - و مانند آن كه هر طرفی كه آفتاب بود رو بآن جانب كند * آفتاب بسه معنی آمده یكه معروف - دوم بمعنی روز چنانچه گویند هر آفتاب یعنی هرروز - سیوم بمعنی آفتاب ، و در شرفنامه است و نیز بمعنی شراب ، و موید این معنی است * بیت * در جشن آسمانوش تو ریخته بناز : ساقی ماه روه تو در ساغر آفتاب * آفرین تحسین - و امر بآفریدن - و آفریننده * آفرانه شعله آتش * آفروزه فرزینه كه بدان آتش آفرزند سوزنی گوید * بیت * كمن ز آتش طبع خود آفرانه بلند : ز آفرین تو گر باشد آفروزه من * آفروشه نوعی است از حلوا كه اول آرد و روغن در ظرفی كند و بدست بمالند تا دانه دانه شود پس غسل دران كند و در پاتیله پزند تا بقوام آید ، و گاهی بادام نیز دران كند ، ناصح خسرو گوید * بیت * این آفروشه ایست كه زانست خوانكوش : هر دو فرین

(۱) این لغت در دو نسخه یافت شده ، بدانكه نون صاحب سراج آفتاب بمعنی جرم شمس حقیقتست و بمعنی تابش و نور آن مجاز بخلاف ماغتاب ، و مركب و مبدل آب تاب است بمعنی تابنده و گرم كنده و لهذا ظرفی را كه دران آب گرم کرده دست و رو تازه كند آفتابه گویند ، و مركب از آفت و آب گفتن خطا چراند آفت لفظ عربیست و آفتاب فارسی الاصل *

و سریشنده، عنصری گوید * بیت * عقیق وار شدست این زمین ز بس کز خون : بروی
دشت و بیدان فرودست آغار * آغازن بمعنی بسریشد و بیامیزد، و برین قیاس آغازیدن و
آغازدن یعنی سرشتن و آمیختن، این زمین گوید * ع * در گلاب دیده هر دم چون شکر آغاردم *
و آنچه آغارخورده و چسپیده باشد آغاشته و آغشته خوانند، و بمعنی بسریشتن و آمیختن
منوچهری گوید * بیت * با چنین کم دشمنه خواجه نیاغارد بچنگ : ازدها را حرب ننگ آید
که با حربا کند * و در فرهنگ بمعنی انگلیختن گفته و همین شعر آورده و خطا کرده، چه اینجا
از نیاغارد معنی نیامیزد اراده کرده * آغاره دوال که کفشگران میان چرم و روی کفش گذارند
تا مانع دخول آب و خاک شود * آغر (بفتح غین) رودخانه عمیق گوید * ع * نشیبش ز اشکم
چو ارغاب و آغر * و در بعضی نسخ بجای او فرغر است پس شاهد نتواند شد * آغرده جامه تذک
و نازک سوزنی گوید * بیت * بدر خاست کمرگاه و پشتت از سردی : که جامه زبرین تو بود
آغرده * و حق آنست که آغرده مخفف آغارده است یعنی نم دیده و تر شده که مصدرش آغاردن است،
و چون صاحب جهانگیری بدین معنی منتقل نشده بقیاس معنی اختراعی برین لفظ بر بسته * آغاز
ابتدا - و امر بابتدا کردن، و برین قیاس آغازیدن، ابوالفرج گوید * ع * محکم آغاز هرچه آغازی *
و در فرهنگ بمعنی صوت و صدا آورده رودکی گوید * ع * تو گفتی مگر تندر آغاز کرد * لیکن
در اینجا همان معنی ابتدا و شروع مراد است چه تندر آغاز کرد یعنی رع شروع کرد، یا مضاف
مخدوف است یعنی صدا آغاز کرد، و تا حمل بر معنی متور ممکن باشد بر معنی اختراعی که
جای دیگر نیامده باشد درست نیست * آغشتن آمیختن و سرشتن، و آغشته یعنی آمیخته
و سرشته، و سامانی گوید آغشتن مخفف آغاشتن یعنی چیزی را نم دادن و خیسانیدن، و بمعنی
سرشتن و در آمیختن در کلام اکابر شائع و در محاورات خواص و عوام واقع، و این از جمله ابوابیست
که بعضی از صیغ آن (مانند مصدر و اسم مفعول و فعل ماضی) بشین معجمه بدل دال مهمله، و امر و
نهی و اسم مصدر (که آن آغار باشد بمعنی نم) بر اول مهمله آید بدل شین چنانکه در مقدمه
گذشت، و از اینجا است آغرده مخفف آغارده که در شعر سوزنی گذشت * آغالش و آغالیدن
برجهاندن و برغلانیدن چیزی را بر چیزی که بتازی اغراء گویند دقیقی گوید * ع * رو باغالش
ندرون مخراش * و آغالنده برجهانده، و آغالیده برجهانده شده، و آغالده یعنی برجهاندن و برغلانده
و آغال برجهاندگی و تحریض شاعر گوید * ع * ترک آغال و فتنه سازی کن * و امر باغالیدن -
و آغالنده، فردوسی گوید * ع * تو لشکر بر آغال بر لشکرش * و از روی گوید * ع * دهان
گشاده بماند نهنگ مرگ آغال * آغال و آغل جای گوسفندان - و خانه زنبور و پشه و

مهابت و تریس ، و بربین قیاس اشکوهید و شکوهید * اشکنه بالکسر ترید که بعربی ترید گویند .
 و شمن زلف و جز آن خسرو گوید * ع * اشکنه زلف بخوار هم * و نام نوازیست از موسیقی
 منوچهری گوید * ع * گاه سردستان زند امروز گاه اشکنه * اشکنش (بفتح الف و کاف
 و کسر نون) بر آوردن دیوار * اشکره و شکره بالکسر مرغ شکاری معروف * اشگرف و
 شگرف بالفتح بزرگ و عظیم * اشخار و شخار بالفتح ساحی یعنی فلیا که از شوره گیاه
 سوخته و خاکستر شده که آنرا اشنان گویند سازند و چندگاه در زمین گذارند ، و برای صابون و رخت
 شستن بکار آید ، و گاه زنان بعد از حنا نهان بدان ناخنها سیاه کنند * اشنا و اشناه و
 اشناو و اشناوب (هر چهار لغت بالفتح) بمعنی شناری عطار گوید * ع * که ماهی زمین
 اشناوب میکرد * اشنان بالضم گیاه است که در شوره زمین روید نافع است گر و خارش را ، چون
 بسوزند و چندگاه در زمین شور گذارند اشخار شود ، لیکن در عربی نیز آورده اند ، اخسیکتی گوید
 * بیت * اشنانش برنکرده سر از بادبان خاک : کز شعله سموم شده در زمان شخار * اشنه
 بالضم عطریست سفید که بر درخت بلوط و صنوبر می پیچد و بصورت پوست بنج است ، لیکن
 عربیست و بفارسی دواله گویند و لهذا ترکیبی که دران میکنند دواله مشک گویند اگرچه مشهور
 بدواله المسک شده * اشنوشه (بالفتح و ضم نون و سکون شین اول و فتح ثانی) عطسه
 ابوالخیر گوید * بیت * دماغ خشک او اشنوشه تر : چو آرد گوش گردون را کند کر * اشنوا و
 شنوا بالضم یعنی شنونده ، و بربین قیاس اشنود و اشنودن و شنودن و شنید *
 المرمکات والاستعارات

اشک داودی یعنی گریه بسیار - و نیز اشک گلگون خاقانی گوید * بیت *
 قدحهای چون اشک داودی از می : پرې خانهای سلیمان نماید * اشک تلخ یعنی اشک غم *
 اشک بشیرین یعنی گریه شادی ، و حق آنست که اشک داودی یعنی سفید چه اشک شور که
 از غم ریخته شود سفید میباشد * اشک شکرین یعنی گریه شادی - و نیز اشک گلگون خاقانی
 گوید * بیت * بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز : بس آه عذیرین که بعدا بر آورم *
 آس پختن کنایه از آنست که برای آزار کسی مقدمه سازند * اشتردل و شتردل یعنی
 بیدل و ترمیده *

مع الغین

آغار نه که بگل و جز آن سرشته و آمیخته باشد - و نم و رطوبت مطلق - و امر بسرشتن -

نواحی مصر که گردنش چون گردن شتر و سمش چون سم گاو و رنگش چون رنگ پلنگ بود، و
 بعربی زرافه گویند؛ و اشترمور موربست در جنگلهای مغربزمین بکلانی بز که از خوف آنها کس
 بدان جنگلها نتواند رفت، و اشترخار خاربست که شتر میشود، و اشترغاز بیخ درخت انگدان
 که از آن آچار سازند و چون شتر او را بخورد او را ریش کند و شکاف کند چه غاز بمعنی شکافتن آمده؛
 و در جمیع این الفاظ حذف الف نیز آمده * اشدالنگ و شتالنگ بالکسر کعب پا از انسان
 و حیوان، و قماربازان بدان باری کنند و بچول نیز گویند * اشتم و شتم بالضم ظلم - و
 تعدی - و غلبه * اشپش و شپش بالکسر معروف * اشپشه بالکسر کرمی که در غله و در پشمینه افتد و
 تباه کند مولوی گوید * ع * اشپشه موش حوادث پالت خورد * اشتر (بضم الف و تا - و قیل
 بفتح الف) انگشتان - و در فرهنگ (بفتح الف و ضم باء موحده) انگشتان - و (بفتح الف
 و ضم تاء مثناة) انگشتوانه - و (بضم الف و ضم تا) سبزه - و زغال منصور شیرازی گوید * بیت *
 اگر ز فلزم لطف تو قطره بچکد : درون کوره دوزخ لهب شود اشتر * اشک بالفتح قطره آب عموما -
 و قطره آب چشم خصوصا، بهر دو معنی مرادف سرشک، عطار گوید * بیت * چنان شد جور
 در ایام او گم : که اشک در میان بحر فلزم * اشکبوس نام پهلوئی که او را افراسیاب بیداری پیران
 فرستاده بود بجنگ توس بن نوفز که سر لشکر ایرانیان بود، و رشام بن گوهرز بجنگ اشکبوس
 بمیدان در آمد، چون با او مقاومت نتوانست کرد از پیش او گریخت، رستم همان زمان از راه کوفته
 و مانده رسید و پیداده بمیدان آمده بزخم یک تیر او را کشت * آشه (بضم الف و تشدید^(۱)
 شین) صغ گیاهی است بشکل خیار که بر بازوی بدر زفته بزدند تا بحال آید، اشج و اشق معرب
 آن * اشکفت و شکفت بالضم معروف و برین قیاس اشکفتن و شکفتن، و بالکسر تعجب *
 اشکوخ و شکوخ بالضم غزش بود بسر در آمدگی، و برین قیاس اشکوخیدن و شکوکیدن و اشکوکید
 و شنوکید * اشکوفه و شکوفه بالضم معروف - و بمعنی قی نیز آمده مولوی گوید * ع *
 اشکوفه چرا کردی گریاده نخوردستی * و اشکفه بحذف او نیز آمده * اشکوه و شکوه بالضم

(۱) در فرهنگ سروری و هردو برهان و سراج بتخفیف - و در فرهنگ کریمی بدو فتنه - و در مدار بعد، و
 همچنین اشق در مخزن و بحرالجمواهر و برهان بتخفیف بوزن صمد - و در مهذب بدو فتنه، الا در قاموس
 بتشدید گفته و ازین تشدید اشه لازم نیاید * (۲) بکسر اول و ضم کاف بمعنی اول - و بهر سه حرکت کاف
 بمعنی ثانی کذا فی السروری و نوادر المصادر، و بمعنی دوم بکاف فارسی نیز کذا فی البرهان و برهان جامع،
 و در سراج گفته شکفت بکسرتین عجیب و بعضی بضم و فتح کاف نیز آورده اند و این جائی شکفتست - و
 بضمین بمعنی و آمدن و آن حقیقه است در گل و نسرین و امثال آن و مجازست در جبین و دل و روه،
 لیکن بهر دو معنی بکاف فارسی شهرت دارد - و آنچه بتحقیق پیوسته تفاوت السنه است انتهای ملخصا *

یعنی شخصی عالی نسب * استخوان در گلو گرفتن یعنی رنج و محنت کشیدن * استره لیسیدن
یعنی دلیری و جانبازی کردن *

مع الشین

آشنا و آشناه شناری - و ضد بیگانه - و در فرهنگ بمعنی شناکننده آورده رودکی
گوید * بیت * تا دل من با هوا نیکوان شد آشنا : در سرشک دیده گردانم چو مرد آشنا *
لیکن درین بیت آشنا بمعنی شناست چنانکه مرد جنگ و مرد هنر، پس مجموع مرد آشنا
بمعنی شناور است نه تنها آشنا * آشناگر و شناور و آشنا باز شناکننده * آشوب و
آشو شور و غوغا - و شور و غوغا کننده - و امر بدین معنی * آشوردن برهم زدن - و آمیختن -
و آشوب کردن، و همچنین آشوریدن و آشوبیدن * آشکارا و آشکار معروف * آشفتن و
آشوفتن پریشان و درهم شدن، و برین قیاس آشفته و آشوفته و آشتی و آشتی *
آشکوب و آشکو پوشش خانه - و طبقه بالاین، و هر دو بغیر مد نیز آمده، و گاهی که خانه
چند طبقه باشد آشکوب نخست و دوم و سیوم گویند یعنی طبقه اول و دوم و سیوم کمال گوید * ع *
بر آشکوب نخستینش دست فکرت من * آشوغ (بواو معروف) در فرهنگ بمعنی مرد مجبور
آورده حکیم طرطری گوید * بیت * چکنم از جفای دهر که من : هستم آشوغ در دیار شما *
لیکن دلالت واضحی بر مراد او ندارد * آشام آشامیدنی - و امر با آشامیدن - و آشامنده - و آش
رفیق که توان آشامید، و در اصل آش شام بوده بکثرت استعمال شین حذف شده؛ و در فرهنگ
بمعنی قوت مطلق که بدان قوام بدن باشد آورده خسرو گوید * بیت * آشام خود ز زخم زبان میخورد
عوان : آری درندگان همه آب از زبان خورند * و بغیر مد نیز آمده کمال گوید * ع * که اهل
خانه خود را اشام می نهند * و بعضی گفته اند که آشام بمعنی مصدر و مفعول هر دو آمده و ازین
بابست آشام بمعنی آشامیده و آشامیدنی، و بمعنی ماکول نیز آید از باب مجاز * آشمین مختصر
آشامید نظامی گوید * ع * هم خورد و هم آشامید با او * آشتی معروف، و آشتی خوره
حلوا و طعامی که بعد از آشتی خورند * آشیان و آشیانه نشیمن مرغان - و آرامگاه مردم *

آشپختن بالکسر پاشیدن و آشپخته یعنی پاشیده که شپخته نیز گویند، خواجه انصاری گوید
* فتمه * در پیشی خاک است بیخته و آبی برو آشپخته، و درین عبارت آبی برو پاشیده مناسبتر
است نه آبی برو ریخته، و مردم بغلط آبی برو ریخته خوانند * اشتاب و اشتاو یعنی شتاب *
اشتر و شتر معروف، و اشترک یعنی موج، و اشترکاو پلنگ حیوانیست عجیب و غریب در

تا سرعت رود عنصري گوید * ع * فرستد بدر آفتاب اسکدار * اسکنه و اسکنک (بکسر الف و کاف تازی) گردبُر و برمه نجاران که بتازی بيم گویند مسعود گوید * ع * بسان چوب نو از اسکنه شدم دلریش * اسکیزه و سکیزه بالفتح جست و خیز ستو ، و برین قیاس اسکیزد و سکیزد * اسکره (بضم الف و تشدید را) و اسکوره بالضم پیمانه ایست که مقداره معین میگیرد و در اوزان و مکائیل طبی مذکور است - و بمعنی مطلق پیمانه نیز استعمال کند مولوی گوید * بیت * بحر را پیمود هیچ اسکره : شیر را برداشت هرگز بره * و سکره و سکوره بخذف الف نیز آمده ، و بتازی اسکرجه و سکرجه گویند * اسگالش و سگالش بالکسر اندیشه ، و اسکال و سگال اندیشه - و اندیشه کننده - و امر باندیشه کردن * اسمندر و سمندر بالفتح حیوانی بصورت موش که از آتش ضرر نیابد ، و گویند از پوست او دستمال سازند چون چرکین شود در آتش اندازند پاک گردد و چرک بسوزد *

* الاستعارات *

آستان برخاستن یعنی خراب شدن - و نیز بلندی - و جاه - و دولت * آستانه گردون آسمان دنیا که فلک قمر گویند * آستین افشاندن و آستین فشاندن یعنی ترک کردن - و رقص نمودن - و نیز کنایه از تحسین است * آستین تیریز کردن یعنی دست دراز کوتاه کردن * آستین برچیدن و آستین برزدن و آستین مالیدن یعنی مستعد و مهیا شدن بکاره * آستین برگناه کشیدن یعنی عفو کردن * آستین تر داشتن یعنی گریه کردن * آسمان از ریسمان ندانستن کنایه از عدم تمیز بود * آسمان از کجا و ریسمان از کجا این مثل جائی گویند که شخص سخن نادرست در برابر گوید * آسمان برین یعنی آسمان نهم * آسمان سوراخ شدن کنایه از واقعه عظمی واقع شدن * آستان فنا یعنی دنیا * اسب چوبین یعنی تابوت * اسب و فرزین نهان کنایه از غلبه کردن یعنی اسب و فرزین طرح داده بازی بردن * استخوان بزرگ

(۱) چنانچه در هفت نسخه و در برهان نیز - و در یکی (آستین تیز کردن) ، لیکن در پنج نسخه بهار عجم که دو ازان مطبوعه است (آستین سرتیز کردن) بدین معنی از فرامانی آورده در شرح این بیت انوری * سرتیز کرد دست حوادث ز آستین : چون دامن تو دید گریبان روزگار * سپس گفته بدین معنی تمام (سرتیز کردن دست از آستین) است نه تنها آستین سرتیز کردن * و در شرح فرامانی همین صورت دیده شده ، و در مفتاح الخواص نیز همین بدین معنی نوشته و ساند نیاورده * (۲) اینست در دو نسخه و هوالصحیح چنانکه در نسخه صحیح جهانگیر است - سخن نا درست در برابر سخن درست و معقول گوید مولوی گوید * دلا دلا بسورشته شو مثل بشنو : که آسمان ز کجاست و ریسمان ز کجا * و مثله فی البرهان والسراج * لیکن در شش نسخه رشیدی هفت نسخه جهانگیری و پنج نسخه بهار عجم (سخن نادر برابر گوید) ، اگرچه این سه کتابت است اما از عجایب است ،

اما در مذهب گفته الرخمة اسخوان رند و رخمه غیر هاست * استخر و استخر بالکسر آبگیر و تلاب ، و فلعه استخر فارس را بدین جهت این نام کرده اند که در آن آبگیر عظیم واقع شده است * استر و ستر (بفتحین) چهاربایه معروف * استرون و سترون بانفتح یعنی نازینده چون استر زیاده ون بمعنی مانند است و صحیح آنست که برای نسبت است چندانکه در مقدمه گذشت * استرنک و سترنگ بالکسر مردم گدا که بیخ آن بصورت انسان است و بعربی بیروح گویند بوزن دیجور ، و در قاموس گوید بیخ لجاج دشتی است شبیه بصورت انسان ، و آنچه گفته اند که کننده آن بمیوه خلاف واقع است ، و در شرفنامه گوید که بهندی لکهمان گویند و مکرر آزموده شد آن خاصیت ندارد و غالباً بر تقدیر صحت نقل حکمت الهی در آن اینست که مردم بدانند که هرگاه گیاه بصورت آدم موجب قصاص است کشتن آدم چگونه موجب قصاص و مستوجب عذاب نباشد * استنبه و ستنبه بالکسر بسیار درشت - و جفاکار - و مکره - و مبعوض ، سنانی گوید * بیت * صحبت عامه آتش و پنبه است : زشت روی و تباہ و استنبه است * استپیدن بالکسر بوزن و معنی استپیدن مولوی گوید * ع * هر که باشد شیوه استپیدنش * و همچنین ستپیدن و ستپیدن ، و سته بمعنی ستیز - و امر بستپیدن * اسرنج و سرنج بالکسر سفیداب سوخته ، اما صاحب قاموس بر وزن سمند گفته پس معلوم شد که عربی است ، و سلیقون نیز گویند و ظاهراً یونانیست * اسروش و سروش بالضم جبرئیل خصوصاً - و ملائکه عموماً - و هاتف غیب را نیز گویند * اسفرون و سفرون بالکسر مرغ سیاه سنگخوار که بعربی قطا گویند * اسفندار مذ و سفندار مذ نام ماه شمسی - و روز پنجم از هر ماه شمسی - و ملکه است موکل بر زمین و اشجار که تدبیر مصالح ماه و روز مذکور باو متعلق است ، و بجای فا بای فارسی نیز آمده * اسفند مذ بالکسر روز سیوم از خمسه مسترقه * اسفنج و اسفنجچه بالکسر ابرکهن و ابرمرد ، لیکن عربیست * اسغر و سغر و سغرنه (بضم اول و ضم غین معجمه) حیوانی است که خار ابلق دارد چون کسه قصد او کند بر خود ببالد و بسوسه او خار را چون تیر اندازد * اسفال و سفال بانفتح معروف - و بمعنی پوست پسته و بادام و مانند آن نیز آمده است * اسک بانفتح الاغ * اسکدار (بسکون کاف) یعنی نامه بر که بجهت او در هر منزل الاغ مهیا باشد

(۱) بتحتیه ثم موحدہ دو کتب طب و غیره و بعکس آن در قاموس و هر دو بچویم جاے حا در مدار و مؤید و شرفنامه بفصل فارسی ، وفیدہ مافیہ * (۲) در برهان جامع است - اسک (بکسر) اسکدار (بضم وفتح و کسر اول و ضم کاف) هر دو بمعنی برید و قاصد پیاده و سوار - و اسب چپر خانه که چپر را بدان اسب بجائی بفرستند - و معانی کیسه کاغذ چپر انتہی و این جمعیت بین الاقوال لیکن در سراج از قوسی آورده تحقیق آنست که اسکدار شخصیکه بران اسب سوار شود چه آن اسب را اسک خوانند و اسکدار الاغدار باشد انتہی *

و ثقب ملوک طبرستان، و سپهدان جمع سپهد - و نام نوائی است منسوب بیکه از ملوک طبرستان
 چه الف و نون از برای نسبت آمده * استا بالضم مستخف استاد - و اصل - و قانون چنانکه
 سامانی گفته - و بمعنی ابستای مذکور - و بالکسر ستایند چنانکه گویند خودستا و خوداستا و
 بدون ترکیب مستعمل نشود - و ده است از نواحی سمرقند لیکن در انساب استان بنون آورده *
 است بانضم مستخف استا بمعنی ابستا - و سرین حیوانات فخری گوید * ع * شیر را داغ او بود بر
 است * و بالکسر استادان - و بالفتح مستخف استر * استیا (بالکسر و سکون سین و کسرتا و بیش
 از الف یا) کوهی است واقع میانه غزنه و هرات * استاخ و اوستاخ یعنی گستاخ مولوی گوید
 * ع * هر قدم دامیست گم زان اوستاخ * استانید و ستانید معروف - و بمعنی استاده کرد -
 و باز داشت نیز آمده، مولوی گوید * ع * مرکب استانید و پس آواز داد * استبر و ستبر گنده
 و غلیظ * استیز و ستیز معروف * استیر و ستیر شش درم و نیم که چهار مثقال و نیم بود
 و صاحب قاموس گوید استار بالکسر چهار مثقال و نیم، و ظاهراً معرب کرده اند * استوار و ستوار
 و استوان (بنون) محکم زراشت بهرام گوید * ع * پذیرفتیم و بردین آستوانیم * و بمعنی
 معتمد و امین نیز آمده زیراکه او در راستی خود محکم است * استن و استون و ستون
 معروف مولوی گوید * ع * آستن حفاغه آمد در حنین * استم و ستم معروف * استام
 و ستام و اوستام ساخت مرکب چون لگام و جز آن که از زر و نقره و غیره سازند * استیم
 بالفتح آستین باشد خسروی گوید * ع * زود بکشای چنگ را استیم * و ابوحفص سعدی
 بمعنی دهان ظروف گفته و بهمین شعر تمسک بسته، و نیز استیم و ستیم خونی که در جراحت
 ریم شود ناصر خسرو گوید * بیت * از دروغ تست در جانت دریغ : وز ستمگاریست ریش
 پرستیم * و رودکی گوید * بیت * گفت دائم نشتر آرم پیش تو : خوک بیاخچم ستیم از
 ریش تو * و شمس فخری در معیار جمالی گفته جراحی مندمل شده که دران چرک ماند چنانکه
 گوید * بیت * بسکه پیوسته ریم ریزد خصم : گشته چشم عدوش چون ستیم * و بعضی گفته اند
 ریح که در جراحت مانده باشد - و بعضی گفته اند ریح که از جراحت رود * استود و ستود بالضم
 عاجز و وامانده * استاره یعنی ستاره * استه و استخوان و استخوان خسته میوها چون
 خرما و انگور - و استخوان حیوانات، و پیلسته یعنی استخوان پیل، لیکن استه در میوها و استخوان
 در حیوانات بیشتر استعمال کنند، و استخوان رند و استخوان رنگ هما - و سگ سعدی گوید * ع *
 فغان از حرص مشته استخوان رند * و نیز استخوان اره پشت فهنگ که دلاوران زنگ بدان جنگ میکردند
 نظامی گوید * بیت * در آمد چو پیل استخوان بدست : کزو پیل را استخوان می شکست *

* بیت * بهیچ گاه نیارم بخانه کرد مقام : ازانکه خانه پراز اسپغول جانور است * و صاحب فرهنگ جهانگیری درین بیت اسپخول خوانده (بالکسر و سکون سین مهمله و فتح بای فارسی و ضم خا) بمعنی پختال جانور ، و بعد ازان گفته که هندوشاه و حافظ آرهی ظاهرا بمعنی اسپخول نرسیده اند و درین بیت اسپغول بمعنی بزر قظونا خوانده اند ؛ و گمان صاحب فرهنگ خطا ست چه ایشان درین بیت بمعنی بزر قظونا نگفته اند بلکه کنایه از شپش کرده اند ، و این معنی درین بیت درست است ، و اسپخول بمعنی پختال در نسخه دیگر بنظر نیامده و شاهدی میخواهد * اسپیل (بوزن زبیل) دزد اسب که بغیر اسب نذرده * اسپید و اسپید و سپید و سفید معروف ، و اسپیددشت ده است از نواحی اصفهان * اسپیده و سپیده سپیدی چشم - و سپیدی صبح - و سپیداب که زنان برو مالند ، و آن قلعی و اسب سوخته و خاکستر شده باشد * اسپر و سپر معروف - و نیز امر بسپردن - و سپرنده ، و اسپرائین شهریست معروف در خراسان چه آئین مردم آن شهر اسپر و سائرسلاح بوده ، و اسپرائین معرب آن * اسپرک (بکسر اول و فتح بای فارسی) گیاه زرد که بدان جامه رنگ کنند و عبری زیر گویند * اسپرغم و اسپرم و اسپرهم ریحان باشد ، چه بواسطه بوی خوش تقویت قلب کند پس گوئیا سپریست برای غم ، و بحذف الف نیز آمده ، و شاه اسپرغم نوعی از ریحان که برگ خورد دارد و بغایت خوشبوست ، و اسپرم آب آبی که دران ریحان و ادویه خوشبو جوشانند و بیمارانرا بدان بشویند و عبری نطول گویند * اسپری و سپری یعنی ناچیز - و معدوم - و بانجام رسیده ، و همچنین اسپردن و سپردن یعنی ناچیز کردن - و پایمال نمودن - و بانجام رسانیدن ، و در سین خواهد آمد * اسپست و سپست گیاه معروف که اسپانرا فربه کند و یونجه و یورنجه نیز گویند * اسپناخ و اسپاناخ و اسپانچ تره معروف ، بجمیم و خا هر دو آمده ، اسفناخ و اسفاناخ (بغا و خا) معرب آن ، مولوی گوید * ع * اسپانچ خورشید دان با ترش پز و شیرین * اسپاه و اسپه لشکر - و سگ ، و همچنین سپاه و سپه ، و ازین ماخوذ است اسپاهان چه آن شهر همیشه موضع اقامت سپاه ایران بوده ، و دران سگ نیز بسیار مینورده ، چنانچه مولف تاریخ اصفهان علی بن حمزه گفته ، و الف و نون برای نسبت است * اسپهد و سپهد یعنی سپهسالار ، چه بد بفتح با بمعنی دارنده آمده چون کههد و موبد و سپهد ،

(۱) غم و هم لفظ عربیست و فارسی الاصل را مرکب از فارسی و عربی گفتن بسیار بیجا ، و اسپرغم بنفخ

را و سکون غین نیز درجه انگیزی و سوروی بسند آمده و این مبطل آن توجیه ست کذا فی السراج *

(۲) قوسی گوید صحیح بخاست اما در زبان خواص ایران بجمیم متعارفست حثلی که مولانا محشتم ماشی

با آماج و تاراج قافیه کرده ، و کذا قال السوروی ، و در برهان جامع همین بجمیم نوشته ، و خان آرزو گویند

چون قاعدی تعریب منضبط نیست میتواند که در فارسی بجمیم باشد و بخا معرب آن *

در تنگنای بیضه ز تائیر عدل او : نقاش منع پیکر مرغ آستان نهاد * آستی مخفف آستین *
آسغده (بضم سین و سکون غین) آماده مسعود گوید * بیت * خاطر عالی تو غارت کرد : گنج
 اسغده نهاد قلم * و هیزم نیم سوخته معروفی گوید * بیت * ایستاده میان گرمابه : همچو آسغده در
 میان تنور * آسیب آلم که از زدن دوش و پهلو بکسی حادث شود بعربی صدمه خوانند - و مطلق
 الم و کوفت را نیز گویند * آسیمه پریشان ، و سراسیمه و آسیمه سر ازین ماخوذ است ، و لفظ آسیمه
 در اصل آسامه است الف از باب امله بیابدل شده و این معنی در پارسی شائع است ، و آسام
بمعنی آماس است یا قلب آماس از باب قلب بعض بذابر قول سامانی ، و سام مخفف
 آنست ، و ازینجا ست سرسام که آن آماس بطون دماغ است چنانچه شیخ رئیس ابوعلی بن سینا
 در قانون آورده که السرسام فارسیه و السر هو الراس و السام هو الورم و كذلك البرسام فالبر هو الصدر
 و السام الورم ، و فلان آسیمه سر است یعنی از آشفتگی چنانست که گوئی سرسام دارد *
آسیون ^(۲) یعنی آنکه مانند است بآسی ، و آسی بعربی اندوهناک و آزده خاطر باشد و فارسیان
 نیز استعمال کنند ، و ون بمعنی مانند ، عطار گوید * بیت * چه چیزی کاین همه آسیون از
 تست : که بے تو زندگانی من از تست * و بمعنی آس مانند نیز گفته اند یعنی حیوان و
 سرگردان ، لیکن برین تقدیر آسون بایسته - مگر آنکه در اصل آسیاون باشد و الله اعلم *

اسپرسپ و اسفرسپ و اسفرسف (بکسر الف و فتح باء فارسی و سین دوم
 و سکون سین اول) میدان ، و همچنین اسپریز و اسپرز (بحذف یا) و اسپریس (بکسر الف
 و باء فارسی و سکون سین) ، حکیم جلالی گوید * بیت * بدر کرده یکسر سلیم ستیز : نهادند
 رو جانب اسپریز * اسپروز (بکسر الف و فتح باء فارسی) کوه است و در شاهنامه مذکور
 است * اسپرز (بضم الف و با) سپرز که بعربی طحال گویند * اسپ معروف ، و
اسپ انگیز مهمیز باشد که در پاشنه کفش کنند برای تاختن اسب * اسپغول و اسپیوش
 و اسفیوش و سپیوش و سفیوش (هر پنج لغت بالفتح) گیاه معروف ، زیرا که شبیه است
 بگوش اسب ، و غول گوش باشد ، و باصفهان اسپزه و بتازی بزرگطونا گویند ، و شعراء شپش
 را بدان تشبیه دهند ، و آنرا اسپغول جانور گویند یعنی اسپغول جاندار چنانکه بهرامی گوید

(۱) در مقدمه و در لفظ آزیر گفته (که الف امله بیانوشتن خطاست در تلفظ یا باید خواند) و آسیمه همه جا

بیا نوشته دیده شده ، و قوسی بمعنی متحیر و مدهرش - و سروری بمعنی خیره - و بعضی دیوانه مزاج و شوریده

گفته کذافی السراج • (۲) لفظ پارسی الاصل است موضوع بمعنی آسیمه ، آنرا مرکب از فارسی و عربی

گفتن طبع آزمائی بدش نیست و حال آنکه باء آسی معروفست و باء آسیون مجهول ؛ و ازین بیت چه چیزی

البح بمعنی سرگشتگی معلوم میشود نه سرگشته کذافی السراج •

* بیت * من بپای خود این خطا کردم : تا بدستاس رنج گشتم آس * و در فرهنگ گوید نام جانور است که از پوستش پوستین سازند و بتازی قائم گویند - و نیز آس درختی است معروف که شکوفه خوشبو دارد و گویند عصای موسی علیه السلام از آن بوده ، و بدین معنی عربی است و بفارسی مورک گویند * آسمان یعنی آسیابان نزاری گوید * بیت * هنوز این آس خون گردان ازانست : که این بے آب دیده آسانست * آسیاژنه و آس افژن و آس اوژن آلتی که بدان آسیا تیز کنند * آسمان یعنی فلک زهرا که بآس میماند در گردش - و روز بیست و هفتم از ماه شمسی - و فرشته ایست که مصالح آنروز بدو متعلق است * آسمانه سقف خانه که نسبت بآسمان دارد باعتبار بلندی * آسمان دوه یعنی کهکشان * آسمان رند یعنی منجم که بگمان و تخمین کاذب گویا آسمان را می رندد یعنی میترشد * آسموغ (بسکون سین مهمله و ضم میم) یکی از اولاد ابلیس که فتنه انگیختن و غماری کردن بوی مفروض است طیان گوید * بیت * سخنش چهلگلی دروغ بود : او سخن چین چو آسموغ بود * آسه زمین تربیت کرده برای زراعت و آبسته (بزیداتعی بای مفتوح و تا) نیز گفته اند * آسر (بضم سین) کشت زار ، و ظاهراً که تصحیف آسه مرقوم است ، و بهر تقدیر یکی ازین دو لغت بتصحیف خوانده اند و اشتباه کرده اند میان ها و رای مهمله ، سنجیک گوید * بیت * چو ابر کف شه تقاطر نماید : زر از آس طبع سائل برود * و سامانی گوید که صحیح آسراست (بفتح سین و رای مهمله) مخفف آبسار و الله اعلم * آسال بنیاد ابوشکور گوید * بیت * ز دانا شنیدم که پیمان شکن : زن جاف جاف است آسال کن * آسانی ضد دشواری - و خواب - و آسایش ، سنائی گوید * بیت * روز بیکاری و شب آسانی : کی رسی بر سریر سلطانی * و ناصر خسرو گوید * بیت * جای رنج و آنده است این ای پسر : جای آسانی و شادی دیگر است * آستانه و آستان معروف ، و آستان لغت است در ستان که بتازی مستملقی گویند یعنی بر پشت خفته ، یا ستان مخفف آنست ، و این قول مختار سامانی است و اصح همین است ، کمال گوید * بیت *

و آسیای دست آمده چنانکه در بهار عجم و سراج مذکورست * آری چون در ولایت رواج آسیای آب بسیارست مطلق آسیا بمعنی آسیای آب شهرت گرفته و منشاء وهم تخصیص گشته ، و صاحب مفتاح الخزان بمعنی آس و رحلی نوشته و سپس گفته مخفف آسیابست که اصلش بقول صحیح آس آب بوده ، ظاهراً مردم نزد وی بوضع ثانیست - و ممکنست حمل قول رشیدی بران فافهم * اما آسیاب نزد قوسی و آرزو مخفف آسیای آب و مرکبست مثل دستاس و خراس و باداس - و هکذا مفاد المدار و شرفنامه ، نه مرادف آسیا چه قوسی گوید آسیاب باد گفتن معقول نیست و آسیای باد گفتن معقول انتمی ، پس آنچه بهار مزید علیه آسیا گفته محل تامل است *

کاهل و کاهلی باشد شاکر بخاری گوید * ع * ببوسه دادن جان بدر بس اژکاهی * و زراشت
بهرام گوید * ع * بدی اندر جهان کار اژکهاش *

الاستعارات و المركبات

اژدهای فلک یعنی راس و ذنب که تین گویند * اژدهای عالم صورت اژدها
که در علم نقش کنند *

مع السین

آسا امر باسایش - و آساینده - و مانند ، و بدین معنی بغیر مد الف نیز آمده
ابو الفرج گوید * بیت * عزم و حزمش بجنبش و بسکون : آسمان و زمین اسا باشد * و خمیازه -
و زیب و آرایش ، چنانکه متعارف اهل یزد است ، بهرامی گوید * بیت * چنان نمود
بمن دوش ماه نو دیدار : که ماه من که کند گاه خواب خوش آسا * و ابن یمین گوید * بیت *
سرو اگر با قد رعنائی تو هم بالاستی : کی چنان مطبوع و خوش اندام و با آساستی * و اخیسکتی
گوید * ع * آسای تو نقش چین ندارد * و هیبت و صلابت - و وقار و تمکین ، چنانکه متعارف
اهل خراسانست * و در فرهنگ برای معنی اول ازین دو معنی اخیر این بیت مختاری آورده
* بیت * زور بستاند تدبیر تو از پنجه شیر : کبر بیرون کند آسای تو از طبع پلنگ * و برای ثانی
این شعر آورده * رباعی * پیوسته همی شتاب و تمکین : ای شاه که طاعت بود فرض * از عزم
تو چرخ میکند وام : ز آسای تو میکند زمین قرض * و در فرهنگ بمعنی روش و قاعده گفته ابن
یمین گوید * ع * چگونه دوخت با آسا قباله تربیتم * و درین معنی و مثال تامل است چه
معنی آرایش نیز راست می آید * آس سنگی مدور که بدان غله آرد کنند ، و آسیاب و آسیاو
آنچه بآب گردد ، و دستاس آنچه بدست گردد ، و خراس آنچه بستور گردد ، و باداس آنچه بباد
گردد ، و آسیاب در اصل آس آب بوده چون سین مکسوره پیش از الف واقع شده آنرا بیا بدل
کردند چنانکه در مقدمه گذشت ، و برین تقدیر آسیادست - و آسیاباک درست نیست ، و بکثرت
استعمال بآسیاب و آس او آسیاو را طرح کرده آسیا گفتند ، و نیز آس غله آرد کرده مختاری گوید

(۱) و هكذا في الفرهنج ، و صحیح آنکه آسیا مانند آس عامست چنانکه برهان گفته ، و سروری آس و آسیاب
بآسیا - و خراس بآسیائیکه بدون آب گردد یعنی بیکه از دواب گردد - و دستاس بآسیائیکه از دست گردد - تعریف
کرده ، و صاحب صراح طاحونه و رحی که عامست بآسیا و سنگ آسیا تفسیر نموده (لیکن در مهذبست الطاحونه
آس آب) ، و تعریف گولفظی باشد باخص و بمبائن جائز نیست کما تقریر فی موضعه ، و نزد قوسی آس و آسیا
مرادف ، و نزد خان آرزو و بهار و صاحب مویذ آس مخفف آسیا ، و در اشعار اسانده باد آسیا و آسیای باد

گوید * بیت * سپه را نگهدار و آژیر باش : شب و روز با ترکش و تیر باش * و آبگیره که آب درو جمع شود منوچهری گوید * بیت * آب دهدشان بیایه مادر آژیر : کودک دیدی کجا بیایه خورد شیر * و آژیردن یعنی هوشیار کردن ، و آژیر و آژیراک بمعنی بانگ و فریاد نیز گفته اند ، و در مؤید و شرفنامه بمعنی بانگ ستوران گفته ، و در سامانی بمعنی آماده و مهیا آورده فردوسی گوید * ع * زبان در سخن گفتن آژیر کن * و بعد از آن گفته که آژیر بغیرمد لغت است در همزیر و شجیر بمعنی نیکوسرشت و زبرک ، پس شاید که وهم صاحب فرهنگها (که آژیر بالمد را بمعنی زبرک گفته اند) از تصحیف ناشی شده باشد ، و بمعنی آماده و مهیا در بیت اول فردوسی نیز اراده توان کرد ، اما حق آنست که آژیر بمد و غیرمد بمعنی آگاه و هوشیار است و در جمیع ابیات درست می آید ، و صاحب فرهنگ منظومه نیازی بخاری نیز گفته * ع * آگه آژیر بودن از چه و چون * و در فرهنگ بمعنی پرهیزگاری آورده اسدی در صفت برهمنان هند گوید * بیت * سراسر همه دشت نختچیر بود : گیا خوردن و پوشش آژیر بود * لیکن این بیت دلالت بران معنی ندارد * آژینج (بخایه معجمه در آخر و مقابل ازو یایه حطی) چرکه که در کنج چشم خشک شود طیان گوید * ع * رخس زیر آژینج چشمش نهان * و آژیهی آژخ بحذف یا نیز بدین معنی آورده مستند بشعر کسائی * ع * بریام دو چشم سخت باشد آژخ * آژنگ چینده که بر رو افتد از پیری یا از غضب ، و بے مد نیز آمده * آژدن و آژیدن و آژده و آژیده (در لغت آجیدن گذشت) یعنی سوزن و استوه زدن - و آژینه بر آسیا زدن نزدیک یکدیگر بنوعی که نشانه ریزه و نزدیک هم واقع شود * آژنده گل میانه دو خشت ، و آژندیدن گل میانه دو خشت آگدن ، و بغیرمد نیز گفته اند * آژه بمعنی آهک در فرهنگ * آژینه آلتی که بدان چیزها را بیازند ، و تخصیص صاحب جهانگیری بآلتی که سنگ آسیا بدان بیازند و آسیازنه نیز گویند ناموجه است * آژیانه (بسکون ژا و یایه حطی پیش از الف و نون) در فرهنگ بمعنی خشت و سنگ و امثال آن که بر زمین فرش کنند عمیدلومی گوید * بیت * برای زینت درگاه عالیت : زمهر و ماه سازند آژیانه *

آژدها و آژرها و آژدر ماریست بزرگجئه معروف ، و آژدهاک ضحاک را نیز گویند ، دقیقی گوید * ع * یکی مصمام اعداکش عدو خوارے چو آژدها * و این لفظ مفرد است ، و در فرهنگ گفته که بواسطه عظم جئه بصیغه جمع آورده اند ، واضح آنست که آژدها لغت است در آژدها یا آژدها مختصر اوست * آژکهن و آژکهان (بفتح الف و کاف و ها)

(۱) در همه نسخ بهایه مخدفی در آخر ، و در فرهنگ سروری و جهانگیری و سراج و برهان و غیره بدون ها فتنده *

(۲) در جهانگیری و سراج و غیره بقصر بوزن مزه بدین معنی * (۳) در یک نسخه آژدها و آژدهاک *

فهايت رغبت كمال گويد * بيت * ستم ز بيست ارچه فزون نيست مى شود : گردون پير
 از بس سي و دو چاگرم * از پايه در آمدن يعنى افتادن * از پرگار شدن و از دست رفتن و
 از دست شدن يعنى بيخود و بے اختيار شدن - واضطراب كردن * از پوست بيرون آمدن
 يعنى كشف احوال خود كردن - و ترك دنيا نمودن - و از خودي باز آمدن * از خرفتان و
 از دست چستن و از شكم افتادن يعنى مردن نظامي گويد * ع * بهندوستان پيرى از
 خرفتك * و له * ع * ناف زمين از شكم افتاده بود * از دست برگرفتن يعنى نيست
 و نابود ساختن ظهير گويد * بيت * بخشم گفتي زودت ز دست برگيرم : چه گويمت كه
 بدستت در است بتواني * از دهان مار بيرون آمدن كذايه از راستي است كه هيچ كجبي درو
 نباشد * از ديده خواستن كذايه از بسياري خواهش خسرو گويد * بيت * بياراست
 قلبي جهانسوز را : كه از ديده ميخواست آنروز را * از رگ انديشه خون چكيدن كذايه از فكر
 و انديشه * از زبان در آمدن يعنى سهو كردن در تكلم * از سر پا روان شدن يعنى زود رفتن
 فزاري گويد * ع * و داعي كن روان شو از سر پايه * از سردست كارى و سخن كه بے تامل
 چست و جلد كنند نظامي گويد * بيت * سخن تاچند گوئي از سردست : همانا هم تو مستي
 هم سخن مست * از پرگار افتادن يعنى ضائع شد و ديگر ازو كارى نمي آيد * از گره رفتن
 تلف شدن چيزى از زر و غيره كه در پارچه بسته باشند خسرو گويد * بيت * او ميرود بناز و گره
 ميزند بزلف : مردن مر است از گره او چه ميرود * از دست پزا و از دست فزا نانى كه پيش
 از بر آمدن خمير پزند * از فلان فقاغ ميگشايد يعنى بوي مي نازد و تفلخر مي كند و لاف
 ميزند * ازار پا (بكسر همزه و سكون را) آنچه در پا كند چون شلوار و تنبان كمال گويد * ع *
 در پا چوسرو آنكه نبودش ازار پا * از رده پشت يعنى كوز پشت - و نيز چاروائى كه پشتش
 ريش و فگار باشد *

مع الزاء الفارسي

آز بمعني آسايش - و بياسا ناصر خسرو گويد * بيت * از گرد سفاهت بلب جوى سخندان :
 جانرا بكف عقل همي شوى و همي آز * آزغ و آزوغ (بضم ژا) در فرهنگ بمعني ليف
 خرما باشد - و شاخه اى زيادتي كه از تاك ببرند * آزخ (بفتح زاء فارسي) گندمه كه
 بعربي نولول گويند ، و در زاء تازي نيز گذشت ، اما اكثر بزاء فارسي گفته اند ، و همچنين
 آزدنالك اكثر بزاء فارسي گفته اند و در زاء تازي گذشت * آزير هوشيار و خبردار فردوسي

(۱) چنين صفت بهمه نسخ ليكن در جهانگيري و بهار عجم و هردو درهان (از دست دهر چستن) و هو الامع *

(بمد الف و بغیر مد) دختر برویز که لشکر بدو بیعت کرد و شش ماه ملک راند - و شهر بیست حوالی کرمان شاهان بنا کرده او، و معنی ترکیبی آن دختر شرمگین، و آرم بحذف کلمه دخت نیز آمده فردوسی گوید * ع * یکی دخترے بود آرم نام * و آرمی دخت مخفف آرمین دخت است و یا و نون بهرچه لاحق شود افاده کند که آن چیز از ساخته شده و ماده و گوهر آن چیز است چنانکه گویند سیمین یعنی از سیم ساخته شده، پس معنی ترکیبی آن چیز که گوهر و ماده او آرم و حیاست چنانچه سامانی گفته * آزدندانک (بزای موقوف و فتح فا و سکون نون و بعضی بزای فارسی گفته اند) قوس فزح اسدی گوید * بیت * کمان آزدندانک شد زاله تیر؛ گل غنچه پیکان زره آبگیر * و آزدانک بحذف زا نیز گویند * آزمون یعنی آزمایش * آزیغ کینه و نفرتی که از قول و فعل کسی در دل جا کند، و برای مهمله غلط است چنانکه در لغت زیغ بیاید، خسروانی گوید * ع * کاغذی زمین بدل گرفته * آزارود و وزارود ماوراءالنهر فخری گوید * بیت * یلک موه مباد از سراو کم که جهانرا : آن موه به از جمله سمرقند و آزارود * و رود کی گوید * بیت * اگر پهلوانی ندانی زبان : وزارود را ماوراءالنهر دان * و گاه بمد الف و غیر مد و حذف کلمه رود نیز آید چنانچه گویند سیب آزا یعنی سیب ماوراءالنهر * آز معروف، و ازبن مرکبست آزمند و آزر بوزن نامور - و آزر بوزن رنجور، و در شرفنامه گفته که آزانام شهر بیست و این بیت سوزنی آورده * ع * عیدگه کاخ توشد بر اهل اوش و آز و جند : و آوزجند که شهر بیست معروف او را آز و جند بتصحیف خوانده دو شهر قرار داده و این از عجائب است *

(۲) آزاره بالكسر آزاره خانه * ازغچ (بفتح الف و کسر غین و جیم فارسی در آخر) عشق بیچه درویش سقا گوید * بیت * نهال قد من از عشق زرد شد آری : درخت خشک شود چون بران تند ازغچ * و ازغچ نیز گویند، و بعضی برای مهمله گفته اند * آزانو و آزانوه، بالفتح ناحیه ایست حوالی همدان *

المرکبات والاستعارات

ازبن دندان و ازبن سبی و دو و ازبن سبی و دو دندان کنایه از غایت طوع و

(۱) چنین ست لغت دوم بواو در دو نسخه، و در سه نسخه زارود اما در شعر ثانی بواو ست در همه این پنج، و در یک اینجا بدون او و در شعر دوم ازارود، و بدیگرے اینجا بصورت ازارود و در شعر و زارود * در باب او ازارود را صح داشته و گفته اگر بواو نیز آمده باشد پس باید که زارود باشد نه ورزود و و زارور * و نزد صاحب سراج ازارود (بالكسر و بفتح نیز) بدین معنی مخفف (ازان روی رود) و ازود بحذف الف دوم مخفف آن، و آزارود بمد و آزا تنها بمد و بغیر مد غیر ثابت، و و زارود (ثانی رای مهمله) غلط و تصحیف ازارود چه ورا بمعنی آنطرف عربیست نه پهلوئی، و تبدیل الف بواو جائز * (۲) در سراج گفته آزاره بدین معنی لفظ عربیست *

آورده * آزارش و آزدگی و آزار معروف، و آزر امر است از ان - و بمعنی نام بدر یا عم ابراهیم علیه السلام عبرانی ست سوزنی گوید * بیت * نگار آزر و مانی غلام صورت اوست : ز من بدین که بگفتم گر آزی آزر * و گاهی آزار را اِماله کرده قافیۀ شیر و زیر کنند انوری گوید * قطعه * در جهان چندانکه خواهی بی شمار : نیستی و محنت و آزر هست * در فلک چندانکه خواهی بقیاس : نفرت آهوی و خشم شیر هست * لیکن باید بالف نوشت چندانکه قاعده اِماله است * آورده (بفتح ز) بمعنی زده فردوسی گوید * بیت * سوسه خانه شد دختر دل زده : رخان معصفر بخون آورده * و این زدن بمعنی ضرب نیست بلکه از باب اینست که گویند جامه به نیل زد کذافی السامانی ، و در جهانگیری بمعنی رنگ کرده آورده و این معنی بتربینه بیت از خود بر بسته و اصل معنی ندانسته * آزد (بفتح ز) بتول سامانی بمعنی نون معروف ، و آن نغته است در زرد یا زرد مخفف آنست علی اختلاف التولین ، و بتول جهانگیری بمعنی مطلق رنگ قطرن گوید * بیت * ابر پروردین بداران در چمن پرورد ورد : گشت خیری با فراق نرگش آزد زرد * و له * بیت * بوستان از بانگ مرغان پر خروش زیر گشت : گلستان آزد گوهر چون سر پرو میر گشت * لیکن درین دو بیت که شامد آورده معنی سامانی مناسب تر و چسبانه تر است ، بلکه بیت ثانی بقول جهانگیری معنی ندارد چنانکه بر سخن فهمان پوشیده نیست ، چه مراد آنست که بوستان زرد گوهر چون سر پرو میر گشت که از طلاست * آزر م شرم و حیا - و رفق و مدارا ، و در فرهنگ بمعنی عزت - و رحم - و حرمت - و عدل - و نگاهداشت - و توان و طاقت گفته ، اما در شواهد این شش معنی چون نیک تامل رود بدو معنی سابق مناسب تر است ؛ و بمعنی راحت گفته چنانکه نظامی گوید * بیت * دو کس را روزگار آزر داد ست : یک کو مرد دیگر کونزاد ست * لیکن درین بیت آرام خوانده اند نه آزر ، با آنکه آزر بمعنی شوم و حیا میتوان گفت باعتبار لازم که وقار و تمکین باشد ؛ و بمعنی خشم نیز گفته نظامی گوید * بیت * دباخت چنان دادم این چرم را : که برتابد آسیب آزر را * لیکن درین بیت آسیب آزر بمعنی خشم است یعنی آفت آزر که خشم باشد نه آنکه آزر بمعنی خشم است * آزمیدهخت

- (۱) اگر آورده اینجا بمعنی زده مخفف آورده بود قافیه درست نه میشود چه تفاوت معانی از راه حقیقت و مجاز مجوز قافیه آوردن نیست و جامه بدنیل زدن اینجا بمعنی رنگ کردنست بجز پس قول جهانگیری صحیح ست و رشیدی و سامانی غلط کرده اند کذافی السراج * و بمعنی آجده نیز دیگران گفته اند -
 (۲) اگر در اول بمعنی اصغر بود زیادت یک و فوت صنعت لازم آید ، و در ثانی آورده بهای نسبت ست (بمعنی رنگین که صاحب جهانگیری آزد خوانده) و لامحتاج تکلف - و زرد گوهر نسبت بگلستان ندارد فافهم کذافی السراج - (۳) اینست در دو نسخه موافق دیگر فرهنگها - و در پنج نسخه قدیمه بدون تحذیری بعد میم -

که آنرا خیرعی صحرائی گویند و او را بخور کنند هر بوی که گنده باشد او را زائل کند * اروس (بفتح الف و ضم را) کالا پور بها گوید * ع * روز دگر اروس و قماش از نهاندره * اروند کوه همدان مرادف الوند - و نام دجله - و تجربه و آزمایش ، فردوسی گوید * بیت * بتازی تو اروند را دجله خوان : اگر پارسی را ندانی زبان * و له * بیت * بارمان و اروند مرد هنر : فراز آرد گونه گون سیم و زر * اروین (بالفتح و کسروا) تجربه و آزمایش ، و بمد نیز آمده * ارهنگ (بالفتح و کاف فارسی) قصبه ایست از بدخشان * اریب و اریو بالضم کج و منحرف * اریس زیرک و هوشیار ، و در فرهنگ بسین مهمله و در مؤید بشین معجمه آورده *

الاستعارات

ارزن زرین - ستارگان - و شراره آتش *

مع الزاء التازی

آزان حُر باشد ضد عبد - و مجرد و بے تعلق و آزاده را نیز گویند ، و سرو آزاد یعنی راست و غیر متمایل ، و سوس آزاد یعنی برگرایش راست ؛ و سامانی گوید سرو را آزاد ازان گویند که از دستبرد خزان آزاد است ، و سوس سپید را ازان آزاد گویند که از بار رنگ آزاد است ؛ و در فرهنگ گوید درختی است که بیشتر درگیلان بود و چوبش جوهر دار باشد - و قصبه ایست از نخچوان که شراب خوب در آن میشود - و ماهی ایست درگیلان لذیذ و بیخار - و نیز قسمی است از خرما کذافی القاموس ، اما در اصل فارسی است و معرب کرده اند ، اما ماهی را آزاد مطلق نگویند بلکه آزاد ماهی گویند ، و درخت را آزاد درخت گویند نه تنها آزاد * آزاد درخت درختی است که در جرجان زهرزمین و در فارس درخت طاق گویند ، و چون بهائم بخورند بمیرند ، و شیخ رئیس گوید شجره ایست که آنرا بره است شبیه بکنار و بره شجره اهللیج ، و بطبرستان تاخک گویند ، و واق آن بقول صاحب حاوی صغیر سم بهائم است و در دو روز بکشد ، و نیز نام شجره ایست در غایت طول ساق بطبرستان و آزاد دار نیز گویند ، شرف شفروه گوید * ع * من بنده آن قدّ چو آزاد درختم * آزاد وار ده است از اسفراین که اکثر میوها در آن خوب میشود - و نوائی از موسیقی * آزاد میوه پسته و بادام فندی * آزادی معروف - و بمعنی شکر نیز آمده فردوسی گوید * بیت * هم آزادی تو بیزدان کنم : دگر پیش آزاد مردان * آرخ گوشت پاره که بر رو و اعضا پدید آید ، و بعربی نزل و بهندی مسّه گویند ، و بے مد الف نیز گویند ، و در فرهنگ بزای فارسی

(۱) در قاموس آزاد (بالفتح و ذال معجمه باخر) و زاد (بدون همزه) بدین معنی آورده و گفته که معرب است *

ارک بالفتح هر قلعه که دزون قلعه باشد - و نام ولایتی است حوالی الان نظامی گوید * ع * ستیزنده
 روسی زائن و ارک * و نام قلعه از سیستان اوک است نه ارک * ارگنه (بالضم و فتح کاف
 فارسی) پای تحت خوارزم ، و این ترکی است و بفارسی گرانچ گویند * ارمان بفتح آرزو -
 و بعضی بمعنی حسرت و افسوس گفته اند - و نام موضعیست بتوزان فردوسی گوید * ع * که بیرون
 ندادند بارمان ره * ارمایل^(۱) بالکسر نام پادشاهزاده ، و کرمایل پادشاهزاده دگر که هر دو بواسطه
 خیر خلق مطبوعی ضحاک شدند و از هر دو نفر که بواسطه ماران ضحاک مغز سر ایشان مقرر بود
 یکی را آزاد میکردند و چند گوسفند داده بصحرای میفرستادند ، و گویند کردان از اولاد ایشانند *
 آرمز و اورمز^(۲) بالضم روز اول از هر ماه شمسی - و نام مشقرب - و نام فرشته که امور و مصالح
 روز اورمز بدو متعلق است - و پسرزاد^(۳) اسفندیار * ارمغان و ارمغانی (بفتح الف و
 عیم) راه آورد ، و در فرهنگ بضم میم آورده * ارمگان بالکسر تربیت کننده خاقانی گوید
 * متنوی * گرتوبوی ارمگان کعبه : زین کنی آستان کعبه * کعبه ز تو سد جاودان یافت :
 مکه ببقات ارمگان یافت * ارمون (بفتح الف و ضم میم) بیعانه که بعربی اربون گویند ، و ظاهر
 اربون را بتصحیف ارمون خوانده اند لطیفی گوید * بیت * منم درد ترا با جان خریدار : که ارمون
 داده ام جانرا ببازار * ارمون ولایتیست معروف در کوه پایه آذربایجان * ارمیده و ارمیده
 مخفف ارمیده و آرمیده * ارمین بالفتح انار دشتی * ارمین بالفتح نام پسر چهارم کیقباد خورد تراز
 کیکاؤس ، اما اصح کی ارمین است فردوسی گوید * بیت * چهارم کی ارمین کجا داشت نام :
 سپردند گیتی بآرام و کام * ارنج مخفف ارنج چنانکه گذشت * ارندان (بفتح تین و سکون
 نون اول) انکار ، پیر هراة گوید * فقره * ویرا خلق مهجور کردند و برخاستند بانکار و ارندان * ارنواز
 بالفتح خواهر جمشید که شهرناز خواهر دیگرش بود ، و هر دو را ضحاک در خانه داشت فریدون هر دو
 را گرفته ضحاک را کشت * ارنوند اسب (با اول مفتوح بثنائی زده و نون و واو مفتوح و نون دوم
 زده) نام پدر ضحاک بود ، و ضحاک را ده آک و بیور اسب نیز خوانند * ارنهتر^(۳) (بالفتح بثنائی زده
 و نون مفتوح و باء مکسور بزائه عجمی زده) بقم باشد ، و آنرا ترخون و تبرخون نیز گویند ، و بتازی
 طبرخون خوانند * اروانه (با اول مفتوح) دو معنی دارد ، اول نوع از ماده شتر باشد - دوم نام گله

(۱) این ست در همه نسخ و فردوسی گوید * بیت * یک نامش ارمایل پیش بین : دگر نام کرمایل پاکدین

• و دیگران ارمایل و کرمایل باشباعت تحتانی مکسور آورده اند * (۲) چنین ست در اکثر نسخ و در یک
 نسخه اول نیز بدال در آخر ، اعلالت ثانی بواو بعد الف در همه ، و در فصل واو باز اعاده کرده .

(۳) چنین ست در نسخ لیکن در جهانگیری و سروری و برهان ارنیتر بوزن الم بیچد - و در سراج ارنیتر -
 و در هر دو برهان ارنیتر بوزن سحرخیز نیز ، و صاحب سراج بعد از نقل قول برهان و رشیدی گوید و اغلب که
 یک ازینها صحیح باشد و دیگر تصحیف و چون مثال آن که ذکر نکرده جزم بر خطای کس نمیتوان کرد .

دیدم از ارژنگ پُرکار : که کردی دایره بے دور پرکار * و له * بیت * بقصر دولت مانی
 وار ژنگ : طراز سحر می بستند برسنگ * و نظامی گوید * بیت * روان کرد کلك شَبَه
 رنگ را : ببرد آب مانی و ارژنگ را * و له * بیت * که چون کرده اند این دو صورت نگار :
 دو ارژنگ را بر یکسان نگار * و نیز نام دیوے ست - و نام پہلوئے ست که پدرش زره نام داشت
 و طوسِ نودر او را کشت * ارس بالضم سرو کوهی که بتازی اہل بفتح الف و ها و سکون باے
 موحد: گویند ، لطیفی گوید * بیت * توئی شہسوار جوانان فرس : خد وقد تو ماہ رستہ
 بارس * و بالفتح اشک - و بفتح تین ردهے ست معروف که از کوهہای ارژ؟ روم آید شاعر گوید
 * بیت * ز آہم بود یک ستارہ درخش : ارس را بود ارس من مایہ بخش * و بمد الف نیز
 آمدہ شاعر گوید * ع * ز جوے دیدہ میشد آب ارس * ارسن (بفتح الف و سین مہملہ و
 در آخر نون) آنجمن باشد * ارش (بفتح تین) از ارنج تا سرانگشتان - و شہرہست از شروان *
 ارغ بالضم مغزنامے بدبو چون مغز بادام و پستہ و گردان ، و بعربی زنج گویند (بفتح زاء
 معجمہ و کسر نون و در آخر خاے معجمہ) * ارغا و ارغاب و ارغاو بالفتح جوے آب
 سوزنی گوید * ع * ز ہرد و دیدہ دو ارغاو خون شد ست روان * و سیف گوید * بیت * آنکہ از
 عشوہای او ارغاب : میدہد تشنہ را فریب سراب * و در شرفنامہ این لغت را ترکی گفته *
 ارغج (بالفتح و کسر غین) عشق پیچہ ، و بزائے معجمہ نیز گفته اند چنانچہ بیاید * ارغن و
 ارغون و ارغنون ساز معروف وضع افلاطون ، و شکلش در خاتمہ مبین خواہد شد ، خاقانی گوید
 * بیت * اگر ناہید در عشرتگہ چرخ : سراید شعر من با ساز ارغن * و نیز ارغون قسمے از اسب تند و
 تیز - و قبیلای از ترکان ، شاعر گوید * بیت * ترا چہ نالئ کوس و چہ نالئ ارغون : بروز جنگ
 چو باشی نشستہ بر ارغون * و اسدی گوید * بیت * ہزار اسب دیگر بزین ستام : از ارغون و از
 تازی تیزگام * ارغوان گل معروف ، ارغوان بالضم معرب آن * ارغند و ارغندہ بالفتح دلیر -
 و مہیب - و خشمناک ، و ازین ماخوذ است ارغندہ شیر و ارغندہ گرگ ، و ازین ماخوذ است
 ارغنداب کہ آے است مابین سیستان و قندہار - و آے دیگر مابین عراق و آذربایجان نیز گفته اند ،
 و بعضے آرغندہ و آغندہ بمعنی ارغندہ آورده اند و شاید کہ تصحیف خواندہ باشند و یا لغتے دیگر
 باشد واللہ اعلم ، فردوسی گوید * ع * سپاہے بگردار ارغندہ شیر * و منوچہری گوید * ع *
 آرغندہ برئناے توجان منسب زانکہ * و فردوسی گوید * ع * سوے رزم آمد چو آرغندہ شیر * اما
 درین دو مصراع ارغندہ ہم میتوان خواند * ارکاک بالکسر باران خورد قطرہ شہاب الدین خطاط
 گوید * بیت * یک قطرہ ز ارکاک کف راد تو شاہا : تشویردہ فلزم و عمان و محیط است *

مضافات شیراز - و دانه است از نواحی یزد * اردم (بفتح الف و دال) سورهای زند سیف گوید
 * بیت * دانم که گر اندیشه کذبی باز شناسی : پازند ز بسم الله و الحمد ز اردم * اردن بالفتح همان
 اردن که مرقوم شد - و (بضم الف و دال و تشدید نون) شهروست بزرگ در نواحی شام *
 اردوان بالفتح آخرین ملوک طوائف که از شیر بابکان نوکر او بود او را کشته پادشاه شد ، و
 معنی ترکیبی آن نگاهدارنده خشم * اردی بانضم مخفف اردی بهشت فردوسی گوید * بیت *
 دی و بهمن و اردی و فرودین : همیشه پراز لاله بینی زمین * اردی بهشت ماه دوم فارسی - و
 روز سیوم ماه فارسی - و فرشته که تدبیر کوهها و روز اردی بهشت بدو متعلق است و او ربّ الذّار
 است فردوسی گوید * بیت * همه سال اردی بهشت هژیر : نگهبان تو بر هس و راس و ویر * و در
 فرهنگ بمعنی آتش گفته زراتشت بهرام گوید * بیت * چو سوزد تنش را بار دی بهشت :
 روانت نیابد خوشی در بهشت * اما بمعنی فرشته موکل نار نیز بانداک تکیه راست می آید ؛ و
 در فرهنگ گفته که معنی آن مانند بهشت زیرا که اُرد بمعنی مانند گذشت ، و درین ماه چون هوا در
 غایت اعتدال و نباتات در کمال نشوونما بود پس مانند بهشت باشد * ارز و ارژن قیمت
 و بها * ارژان آنچه از زنده باشد ببهای وقت ، و ارزانی منسوب بدو - و نیز بمعنی سزاوار و مسلم
 یعنی می آزد ترا و قابلیت آن دارد ، و ارزانیان یعنی مستحقان و ازندگان خیرات فردوسی گوید
 * بیت * باز زانیان بخشش هرچت هواست : که گنج تو از زانیان را سزاست * ارژن غله معروف
 و ارزین نان که از آن غله پزند ناصرخسرو گوید * ع * میان سگان در یکی از زمین * ارزه بالفتح
 نام کشور اول - و کاهگل - و لهذا کاهگل کننده را ارزه گر گویند و بعد الف نیز گذشت - و زفت و آن
 چیز است شبیه بقطران که از درخت صنوبر میگیرند که آن درخت را بعربی اُرژ گویند ، و صاحب
 قاموس ارزه را بمعنی بسیار نوشته اینجا محل آنها نیست ، سوزنی گوید * بیت * پنبه بگوش
 اندر آگند ز تو مدوح : پنبه چه باشد که ارزه ریزد و ازیز * ارژن (بزای فارسی) و ارجن
 (بجیم نازی) درخت بادام کوهی که از آن عصا سازند ، و پوست آن توز باشد که بر کمان و تلوے تیر
 به بچند ، و ارژنه و دشت ارژن صحرائی بچند فرسخی از شیراز که آن درخت در آن بسیار می شود ، و
 در عربی بزای نازی گویند چنانکه قاعده تعریب است ، کاتبی گوید * بیت * سوار ارژنه را مدح گوے
 و از دشمن : جوے متریس اگر پنجه زن چو شیر فراست * ارزنگ (بزای فارسی) نام نقاشی از
 چین نظیر مانی نقاش - و تخته و کتابی که صور و اشکال غریبه در آن نقش کرده و دست آویز هنر
 سحنه نامند (نقاشان روز نگ و نقاشان چین اردک نامند بزای فرشت به اردنگ بزای احد
 چه تا در لغت فرس بیامده) چنانچه از اشعار مشهور میبینیم : خسرو گوید * بیت * که در چین

(۱) در برهان و سراج اردکان بکاف فارسی بمعنی اول و بکاف نازی بهردو معنی اخیر نوشته .

تازی) برق فروداحول گوید * بیت * شه نشسته به پشت پیل چو ابر : انکز زر چو
 ارتجک در دست * و اورمزدی گوید * بیت * اسب باک و زین شفق در لشکر شاه بهار :
 ابر فیل و کوس تندر ارتجک زین کجک * ارتنگ (بفتح الف و تاء فوقانی) نگارخانه
 مانی ، و ارچنگ بجم فارسی و ارتنگ بژاے فارسی نام نقاشی از چین نظیر مانی نقاش ، و
 هندو شاه گوید که نام بتخانه ایست ؛ و تحقیق آنست که ارتنگ صفحه و تختی که نقاشان چین
 صنعت خود را بران اظهار میکردند ، و کارنامه نقاشان چین را ارتنگ - و کارنامه نقاشان روم را تنگ
 میخوانند * ارتیشدار (بالفتح و یاء مجهول و شین منقطه موقوف) سپاهی و لشکری
 زراتشت بهرام گوید * بیت * هنر و زند شک ارتیشداران : سلج برور بیداده با سواران * و نام
 رودیست بس بزرگ در دشت قباچان * ارج بالفتح قیمت و ارزش و ارجمند یعنی
 صاحب قیمت و مرتبه - و بمعنی کردن نیز آمده سوزنی گوید * بیت * بطل همانے همایون
 جامت : در بازوے زاغ و رخچ ارج کردم * و در فرهنگ بمعنی کرکدن آورده مولوی گوید * بیت *
 یک جهانے بینوا بر پیل و ارج : بے طلسمے کی بماندے سبز مرج * و نیز مرغے که پر آن بغایت
 نرم باشد و بالش بدان پُر سازند و بترکی قو گویند * اما معنی قدر و قیمت راجع بمعنی ارزش و
 قیمت است که مذکور شد ، بلکه ارج و ارز یک لفظ است که زاء آن بجم بدل شده * ارچاسب
 بالفتح نبیره آفراسیاب که پادشاه توران بود و رؤین دژ مسکن داشت ، و بیست و چند پسر
 گشتاسب در جنگ کشت ، و لهراسب پدر گشتاسب را که ترک پادشاهی کرده در بلخ بعبادت
 مشغول بود بقتل آورد ، و به آفرین و همایه دختران گشتاسب را در رؤین دژ محبوس داشت ،
 آخر اسفندیار بفرموده پدر بروین دژ رفته فتح نمود و ارچاسب را کشته خواهران را خلاص کرد * ارد
 بالفتح قهر و خشم و ازین مرکب است اردشیر - و بالضم شبه و مانند - و بالکسر روز بیست و
 پنجم ماه شمسی - و فرشته ایست که مصالح آنروز بدو متعلق است ، فردوسی گوید * بیت *
 سر آمد کنون قصه یزدجرد : بماه سفند ارمذ روز ارد * اردا (بالفتح و سکون را و دال مهمله قبل از
 الف) نام یکی از مغان که در عهد اردشیر موبد موبدان بود ، در لغات ژند مثالش بیاید * اردشیر
 نام بهمن چون جدش گشتاسب اوزا بس دنیو دید بدین نام خواند چه ارد بمعنی خشم باشد -
 و نام اول ملوک ساسانیان که اوزا اردشیر بابکان خوانند و ایشانرا اکسره نیز گویند * اردشیر خره
 (بضم خا و راء مشدد) الهه ایست عظیم از فارس و خره اردشیر نیز گویند آباد کرده اردشیر بابکان ،
 و بعضی گفته اند آباد کرده بهمن ، و اول اصح است ، و تفصیل آن در لغت خره آید * اردشیران
 و اردشیر دارو نوعی از مروه که تلخ باشد * اردک بالضم قسمی است از مرغابی معروف *
 اردکان بالفتح نوعی از اشکال نجوم و در فرهنگ گوید اردجان معرب آنست - و موضع ست :

گوید * بیت * آرنگ زرد باک چو نارنگ روع خصم : باداش سر بریده چو سر کفته باد رنگ * فردوسی
 گوید * بیت * برو خواندند آفرین موبدان : کذارنگ و بیدار دل بشردان * چه کذا بمعنی زمین و رنگ
 بمعنی والی و حاکم ، و دازین مثال تامل است ، دلیل رنگ بمعنی حاکم است نه آرنگ ، و رودکی
 گوید * بیت * هرگز نکند سوسه من خسته نگاه : آرنگ نخواهد که شود شاه دل من * و بمعنی
 محنت و رنج غلط است ، و در شعر کمال * ع * نه هرگز از تو رسیده بموئے آرنگ * آرنگ بزای
 فارسی است نه رای مهمله ، لیکن در فرهنگ این بیت عضایری رازی نیز شاهد آورده * بیت *
 گشته ترا مسلم شوق و نشاط و اقبال : بوده نصیب دشمن آرنگ و رنگ و ادبار * و سامانی گوید
 آرنگ لغت است در رنگ بمعنی کون یا آنکه رنگ مخفف اوست ، و لغت است در رنگ مرادف رنج
 یا آنکه رنج مغیر اوست ، و تعقیب آن برنگ در بیت عضایری از باب تفتن است که در کلام قدما
 شائع است ، و در بیت ظهیر بمعنی کون است ، و بمعنی هرگز نیز آورده و بیت رودکی شاهد
 ایذمعنی میتواند شد ، اگرچه در فرهنگ برای همانا آورده است * آرو (بضم را) در فرهنگ
 بمعنی امروز آورده ، و ظاهراً این لغت صفهانست چنانچه مرویست که حضرت امیر بصفاهانی
 که استزاده حدیث از حضرت کرد - بعد از حدیث (ما احببنا الصفاهانی قط) گفت آروت وس
 یعنی امروزت بس است * آرون (بواو معروف) صفتی است خوب و نیک عنصری گوید
 * بیت * بآرون او نیست در بوم و رست : جهانرا بآرون و آذین بچست * آروین
 (بیای معروف) تجرید * آروغ و آروق معروف ، و بحذف واو نیز آمده * آریغ (بیای
 معروف) کینه ، و صحیح بزای معجمه است چنانکه بیاید * آرید برید (بکسر را و سکون یای
 تختانیه و دال مهمله و فتح بای موحده و کسر رای دوم و سکون مثناة تحتیه) در قانون آورده که
 دواترست مانند بصل مشقوق *

ار مخفف اگر - و مخفف آره فردوسی گوید * بیت * نه من بیش دارم ز جمشید فره :
 که ببرد بیور میانش بار * و در فرهنگ نفل دانه که ازان روغن کشیده باشند و کنجاره نیز گویند *
 اران (بالفتح و تشدید را) ولایت است وسیع مشتمل بر بردع و گنجه و بیلقان و میان او
 و آذربایگان رود آرس جاری است ، و در فرهنگ گوید بلوکست از ولایت آذربایجان * آربو
 (بالفتح و بای موحده و واو معروف) امروز ، و آربودار یعنی درخت امروز شاعر گوید * بیت *
 بر سر چشمه پای آربودار : لیس فی الدار غیره دیار * آریبان (بفتح الف و بای تازی) ملغ
 آبی که بهندوی چینیگه گویند و بتازی جراد البحر گویند * ارتچک (بالکسر و فتح تا و جیم

(۱) قوله و درین مثال الی قوله نه آرنگ همین در يك نسخه است غیر آن دو نسخه مذکور در حاشیه

پیشین ، و بنظر صاحب سراج نیز همین نسخه بوده *

شمسی که ارد نیز گویند - و فرشته اینست که تدبیر مصالح روز آراک بدو متعلق است، و آرد (بفتح راو حذف الف) نیز آمده * آرام قرار و سکون - و امر بآرام - و آرامنده - و بمعنی جا و مقام نیز آمده، و برین تقدیر آرامگاه بوده که بکثرت استعمال آرام شده، فردوسی گوید * ع * بمرمی نشیند بآرام تو * و در فرهنگ باغی که در میان شهر و قصبه و ده سازند و آرام بن (بفتح باء موحده) نیز گویند * آرایش معروف - و در فرهنگ بمعنی رسم و آئین نیز آورده فردوسی گوید * بیت * سوئے او یک نامہ نئوشته: ز آرایش بندگی گشته * آرایش خورشید نوائست از نواهای بارید * آرج (برای مفتوح و جیم ساکن) مخفف آرنج - و نام پرندۀ ایست - و نیز معرب ایرج پسر فردون * آرد (برای موقوف) معروف - و در فرهنگ بمعنی تقصیر آورده * آرد روغن و آردی روغن حلوائے تر بسحاق گوید * ع * آردی روغن برم لال آمدست * آرد توله و آرد هاله و آرد دوله طعامے است مانند کچی که بعربی سخینه گویند و مردم درویش خورند بسحاق گوید * ع * آن آرد توله خور که بمن لوت خوار گفت * آردم (برای موقوف و دال مفتوح) نام گل آذرگون * آردن (بسکون را و فتح دال) کفگیرے که بدان شکر صاف کنند، و بغیر مد نیز آمده * آرزو (با راء موقوف و زاء مفتوح و هاء مختفی) کاهگل، و آرزوگر کاهگل کننده * آرستن توانستن - و مخفف آراستن و بدین قیاس آراست و آراسته، و از معنی اول نیارست و نیارد چه الف بیا بدل شود چون حرفے بود در آید، و این لغتے است در یارستن ماخوذ از یاریدن و یارا بمعنی قوت * آرش (بفتح و کسر را) سلاحدار طهماسب شاه که در مصالحه افراسیاب با منوچهر تیرے بحکمت راست کرده از آمل بمرو انداخت - و نام پسر کیقباد که کی آرش نیز گفتندے * آرخنده (برای مضموم و غین ساکن) دلیر و خشمگین که از غنده نیز گویند * آرمان (برای موقوف) آرزو - و حسرت، مولوی گوید * بیت * هر حوائجے را که بودیش آرمان : راست کردے میر شهری رایگان * آرمده مخفف آرمیده آسدي در توحید گوید * ع * روان کرد گردون و آرمده خاک * آرمیدن مخفف آرامیدن، و همچنین آرمش مخفف آرامش، و برین قیاس آرمید و آرمیده * آرنج بندگاه ساعد و بازو که بتازی مرفق گویند، و بغیر مد نیز آمده فخری گوید * ع * شکسته است شاه آستین تا آرنج * آرن مخفف آرنج آعاجی گوید * بیت * زمانے دست کردے جفت رخسار: زمانے جفت زانو کردے آرن * آرنگ بوزن و معنی آرنج، و سامانی گوید آرنج مغیر آرنگ است و لغتے علیحدہ نیست چنانکه مشهور شده، منصور شیوازی گوید * ع * باد دستش بریده از آرنگ * و بمعنی مکرو حیله لغتے است در رنگ بمعنی ریو شرف گوید * بیت * بر طبل قمر همی زند رایت: کالے شاهد پیسه این چه آرنگ است * و بمعنی رنگ - و بمعنی حاکم - و بمعنی همانا و پنداری، ظہیر

(۱) درد و نسخه بعد ازین ست، گفته اند و در شواهد این معانی تأمل است و شواهد این ظہیر گوید الخ *

اراده توان کرد یعنی جوشان و خروشان و افروخته مانند آتشکده باسب برآمد ، و مؤید این است که سامانی این بیت را مستند این معنی ساخته ؛ و بعضی برای معنی برق همین بیت آورده اند لیکن مستند را نشاید ، و این بیت فردوسی برای معنی برق آنسب است * بیت * ازانش گسی کرد بانوگشسب : ابا خواسته همچو آذرگشسب * آذرکیش آتش پرست * آذرگون گله است آتش رنگ که بعربی اذریون و بخترسان همیشه بهار و بشیراز خیری و گلوچشم گویند ، و در فرهنگ نوعی از شقائق بود که کناره‌های آن بغایت سرخ رنگ شود و میانه اش سیاه باشد * آذرنگ (بَدال موقوف و راء مفتوح) روشن و نورانی ، و در اصل آذررنگ بود یعنی آتش رنگ ، فردوسی گوید * بیت * فروغی پدید آمد از هردو سنگ : دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ * و بمعنی آتش نیز آمده مسعود گوید * بیت * چو گوگرد زد مخیم آذرنگ^(۲) : که در خاکم افگند چون باد رنگ * و بمعنی رنج و هلاک بَدال مهمله است چنانکه گذشت * آذرهمایون دختره از نسل سام که در آتشکده صفاهان می بود ، چون سکندر میخواست خراب کند خود را از سحر بصورت مار مهیب نمود از کرد بلیناس سحر او باطل ساخت سکندر بدو بخشید ، و بلیناس بسا جاویدها از او آه وخت و بعد از آن او را بلیناس جادو گفتند * آذریون دختر شاه مغرب که بهرام داشت ، و بعضی از زنبون بفتح الف و سکون راء مهمله و فتح زاء معجمه و سکون نون و ضم با گفته اند * آذون (بضم ذال) یعنی چنان سنائی گوید * ع * نگویی کز چه معنی راست این اذون و آن آذون * و در فرهنگ آذون بنون ساکن گفته بجای یاء تحتانی فرخی گوید * بیت * خواسته چونان دهد که گویی بستد : روی گه اذون کند ز شرم گه آذون * اما درین بیت آذون نیز توان خواند ، و در لغت همیدون باز مذکور شود * آذین آرایش که در شهرها هنگام قدوم سلاطین میبندند که مردم آئین بزدی گویند ، و در فرهنگ بمعنی مطلق آرایش و زینت آورده *
 مع الرء

آرا آرایش - و امر از آرایش - و آراینده و بدین معنی مرکب استعمال کنند چون سخن آرا و بزوا آرا ، نزاری گوید * ع * جهان را بزبائی نگار کرد و آرائی * آرا روز بیست و پنجم از ماه

- (۱) وهكذا في الفهرنج والسراج - لیکن سروي و برهان و صاحب برهان جامع بفتح معجمه گفته اند *
 (۲) عجب از رشیدی که با اعتراف قاعده مقرری درین شعر آذرنگ بمعجمه و باد رنگ بمعجمه خوانده ، باید هردو بمعجمه باشد یا هردو بمعجمه * (۳) صاحب سراج گوید که نفوسه رشیدی در ذال معجمه خطاست چراکه موافق قاعده مقرری هردو جا ذال معجمه باید که باشد و تحقیق آنست که جمیع معانی آن نزدیک بهم هستند چه روشنی و چه آتش چه رنج چه هلاکت پس بمعنی آتش حقیقت هست و دیگر مجاز *
 (۴) در نسخ موجوده آنجا باز مذکور نشده *

فصل تابستان بود و هوا در غایت گرمی - بودن آنجا متعذر بود - بکوههای بیلاق آنجا رفتند بعزیمت آنکه چون زمستان آید باز گردند و آن ولایت بگیرند ، و در مدت بیلاق تمام ولایت آذربایجان گرفتند - و اسپان در مرغزار آوجان بستند ، اغوز فرمود که همه جمع شوند و هر یک دامنه خاک بیارد و آنجا پشته سازند ، و خود یک دامن خاک بیارد و بر ریخت - و چون خود خاک آورد لشکریان هر یک دامنه خاک بیارد و بر ریخت - پشته بزرگ شد - نام آن آذر بایگان کرد ، چه آذر بترکی بلند و بایگان جاع تونگران و محتشمان * آذر افروز و آذر فرز و آذر افزا و آذر فزا همان آتش افروز بمعنی اول و چهارم رود کی گوید * بیت * نفس را بعدرم چو انگیز کرد : چو آذر فرا آتشم تیز کرد * آذربو و آذر بویه گل آشنان است ، و آن زرد رنگ بود ، و بشیرازی چوبک اشنان گویند ، و بوته آن پر خار بود و بیخ آنرا گلیم شوسه گویند و بتازی قلام خوانند * آذر خش^(۲) (بضم ذال و خا و سکون را و شین) روز نهم از ماه آذر ، و پارسیان آنرا مانند نوروز و مهرگان مبارک دانند و در آن جشن کنند * آذر شین یعنی آتش نشین که سندر باشد منوچهری گوید * ع * همچو آذر شین در آتش همچو مرغابی بجوے * آذر شسب و آذر گشسب (بضم کاف عجمی و فتح شین و سکون سین) آتش جهنده که عبارت از برق باشد چه گشسب بمعنی جهنده بود - و ملکه است موکل آتش که همیشه در آتش مقام دارد - و آتشکده ایست در باخ بنا کرده گشتاسپ که سکندر خراب کرد ، وجه تسمیه اش آنکه همیشه آتش درو جهنده و شعله زن بود ؛ و در فرهنگ بدین سه معنی آذر گشسب و آذر شسب بحذف سین مهمله نیز آورده ، فردوسی گوید * بیت * سوارے بکردار آذر گشسب : ز کابل سوئے سام شد بر سه اسب * و له * بیت * همان اسب تو شاه اسب منست : کلاه تو آذر گشسب منست * و نظامی گوید * بیت * زده موبدش نعل زرین بر اسب : شده نام آن خانه آذر گشسب * و سنائی گوید * بیت * آب و آذر نخواند اورا اسب : آن صدف خواند اینش آذر شسب * و منوچهری گوید در صفت اسب * ع * همچو آذر شسب در آتش همچو مرغابی بجوے * لیکن اصح درین مصوع آذر شین است چنانکه گذشت * و بعضی گفته اند آذر گشسب بفتح کاف فارسی مخفف آذر گشسب نام آتشکده باخ است که بنوبهار اشتهار دارد ، و آن اعظم آتشکدهای معان است ، و هیربدان آن هیرکده از زمان بنا تا وقت ظهور اسلام در آن مرز و بوم آبای برامکه بودند و ایشان میان فارسیان رومان رواتراز ملوک بوده اند * و در فرهنگ شاهد سروش موکل آتش این بیت فردوسی آورده * بیت * چو بر ساخت کار اندر آمد باسب : بر آمد بکردار آذر گشسب * لیکن اینجا بمعنی آتشکده

(۲) همچنین است در جهانگیری و برهان و سراج و برهان جامع نیز - لیکن در فرهنگ محمد بن رستم البخاری المعروف بکرتی (بوزن نظری) آذر جشن (بچیم و شین معجمه و نون) بهمین معنی مرقوم است *

وجه درست نیست لیکن اکثر شعرا بفتح ذال قافیه ساخته اند چنانکه مشهور است *

آورده اند که فارسیان را هفت آتشکده بود که هر کدام بیکی از کواکب سبعة منسوب میداشتند و بخورده که متعلق بدان کواکب بود دران میسوختند ، (۱) آذر مهر (۲) آذر نوش که نوش آذر نیز گویند (۳) آذر بهرام (۴) آذر آبتین^(۱) که منسوب بآبتین پدر فریدون است (۵) آذر خرزین که آذر خورده و آذر خراک نیز گویند ، و آن آتشکده بود عالی بنا در شیراز ؛ و در اصل خورده نام یکی از موبدان است که بانی آن بود ؛ و بعضی پارسینا را عقیده آنست که نام ملکی است که بمحافظت آتشکدهها مامور است و در لغت خورده بیاید (۶) آذر زدهشت (۷) آذر برزین که یکی از تابعان زردشت که برزین نام داشت بنا کرد ، و بعضی گفته اند کیخسرو سواره میرفت - و در اثنای آن - صدای مهیب از آسمان ظاهر شد و کیخسرو خود را از اسب انداخت - و صاعقه برزین اسب او خورد - نگذاشتند که آن آتش فرو نشیند و بجهت آن آتشکده ساختند دران موضع بشکرانه نجات - و آذر برزین نام کردند ، لیکن برزین تقدیر برزین بفتح با بود و مشهور بضم باست ، شرف شفوه گوید * بیت * ستمگارا بیا سوز دل من : ببین گر آذر برزین ندیدی * و اما از بعضی اشعار ظاهر میشود که برزین نیز آمده - و شاید بکثرت استعمال جزو اسم انداخته باشند فردوسی گوید * ع * یکی آذری ساخت برزین بنام * و سلمان گوید * ع * برزین مهثال سوزد کانون سینه ام * و فرخی گوید * بیت * پیش دو دست او سجود کنند : چون مغان پیش آذر خورده * و فردوسی گوید * بیت * پرستنده آذر زدهشت : همیروفت با یاز و برسم بمشیت * آذر بان و آذر آبادگان و آذر بادگان و آذر بایگان ولایت مشهور که پایه تخت آن تبریز است ، و آذربایجان بر وزن عنذلیبان معرب آن ، و معنی ترکیبی آن آتش آباد ؛ و چون دران آتشکدها بسیار بود بدین نام موسوم شد ، و در نسخه سروری گفته که آذر آتش و بادگان و بایگان حافظ ؛ و در فرهنگ گوید که نام آتشکده ایست که در شهر تبریز بنا کرده بودند بنابراین شهر تبریز را نیز گویند . و در خاتمه کتاب از جامع رشیدی نقل کرده که چون اغوز از حدود شروان جرگت کرد و به اران و موغان درآمد -

(۱) چنین است همه نسخ - لیکن در جهانگیری و برهان و برهان جامع آذرتین بدو تحقانی و نونست و صاحب سراج گوید درین صورت آنچه نوشته که منسوب بآبتین پدر فریدونست تصحیف باشد .

(۲) چنین است همه نسخ و بسراج نیز - و در جهانگیری و برهان و برهان جامع آذرخرین * (۳) سروری و صاحب بهار عجم نیز آذر برزین بضم با گفته اند و فتح بحسین وفائی نسبت کرده باتوجیه ثانی - و در برهان جامع بفتح نوشته ، ظاهراً وجه ضم آنکه برزین ماخوذ از برز بالضم بمعنی شکوه و بلندی و بلند باشد باضافه یا و نون - و بحتمل که از برز بفتح باشد که بمعنی زیبایی و بلند است پس مفتوح بود ، بهر تقدیر در مشهور گفتن ضم با نظر است کما قال صاحب السراج چه برزین تنها را رشیدی خودش و دیگران بفتح با آورده اند و اشعار نیز مثبت فتحد یوسفی عروضی گوید * بگه رفتن آن ترک من اندر زین شد : دل من زان زین آتشکده برزین شد * و زانشت بهرام گوید * بگفت این و نشست آنکه برزین : روان شد سوسه آتشگاه برزین *

انتضا میکند که این لغت بذال معجمه باشد ، لیکن این وقت منظر بود که دال اصلي باشد و اینجا بدل از تاست ، و وجه آنکه صاحب فرهنگها این لغت را بذال منقوطه تصحیح نموده اند - آنست که در زمان قدیم برزبر دال نقطه می نهادند - متاخرین آنرا خیال ذال منقوطه کرده اند ، انوری گوید * بیت * گر کند چوب آستان توحکم : شحذۀ چوبها شود آدیش * و سامانی آدیش بکسر ذال معجمه بمعنی چوب آستانه گفته و همین بیت شاهد آورده (و جهانگیری بمعنی آتش گفته چنانکه مذکور شد) و در تصحیح آن تکلف کرده با آنکه شعر بران تقدیر بمعنی محصل ندارد * آدینده (بدال موقوف و یای تحتانی مفتوح و نون ساکن و دال مفتوح و هاء مخفی) در فرهنگ بمعنی قوس قزح گفته رودکی گوید * بیت * علم ابرو تندر بود کوس او : کمان آدینده شود زاله تیر * و درین مثال تامل است چنانکه در لغت آزندک بیاید *^(۱)

ادرام بالفتح درفشه که نمدزین بآن درزند ، و در تحفه آدرم بمد و حذف الف دوم آورده * ادرفن (بفتحین و سکون را) علتی است که بتاری قویا و بهندی داد گویند * ادمن (بفتح الف و میم) مشک خالص سیف گوید * بیت * صدرے که نسیم خلق او عطر : انطاع دهد بمشک ادمن * ادوے (بالفتح و سکون دال و یای مجهول) وج باشد که بترکی اگر و بهندی بیج خوانند * ادوک (بالفتح و واو معروف) کسی که چشم او تاریکی کند بواسطه علتی * آدیان و آدیون چار پای درنده که فریه باشد ، و بعضی بکسر الف گفته اند * ادیم بالفتح رو که دیم نیز گویند *

الاستعارات

ادب آوازه یعنی بلند آوازه نظامی گوید * بیت * نام نظامی بسخن تازه کن : گوش فلک را ادب آوازه کن * ادیس خانه یعنی بهشت *

مع الذال المعجمه

آذر (بضم ذال) آتش - و ماه نهم فارسی - و روز نهم ازان ماه - و فرشته ایست که بر آفتاب مؤکل است و تدبیر امور روز آذر و ماه آذر باو متعلق است * و در فرهنگ گفته که اردشیر زردشتی که در لغات فرس ماهر بود و کتاب ژند و پازند و استا نیکو میدانست هرگاه در خواندن ژند باین لغت میرسید بضم دال مهمله میخواند و میگفت که در کتاب ژند و استا این لغت بذال معجمه نیامده ، و همچنین هر لغتی که در اول او لفظ آذر بود ؛ و بر هر تقدیر بفتح ذال بهیچ

(۱) بهیچ یک از نسخ موجوده وجه تامل در ان لغت نیامده ، صاحب سراج گوید آدینده بمعنی قوس قزح نوشته اند -

بعضی گوید بثبوت نرسیده * (۲) چنین ست در همه نسخ بکاف در آخر - لیکن در جهانگیری و برهان و

سراج اللغه و برهان جامع بدین معنی ادوس بسین مهمله مرقوم است لاغیر فذنبه * (۳) اینست در

همه نسخ و سه نسخه جهانگیری - و در برهان و سراج دونده - و در برهان جامع رزده *

الاستعارات

آخور چرب و چرب آخور یعنی عیش و فراخی اطعمه * آخور سنگین و آخور خشک
جائے کہ علف و آب و راحت و نعمت دران نباشد * اختر دانش یعنی مشتري و عطارد *
اختر شمار و اختر شمار و اختر شناس یعنی منجم * اختر شردن یعنی شب بیدار بودن *

مع البدال المهمله

آداک زمین خشک میان دریا ، و بغیر مد نیز آمده ، و این لغت را صاحب صراح
در ترجمه جزیره آورده * آدخ (بفتح دال) خوب و نیکو ، مرادف دح که مذکور شود ، ناصر خسرو
گوید * بیت * گربشهرستان علم اندر بگیری خانه : روز خود امروز و فردا آدخ و میمون کنی *
و در فرهنگ بمعنی بلندی که بر هامون واقع باشد مانند تل نیز گفته ، اما سامانی بمعنی خجسته و
مبارک آورده و همان بیت ناصر خسرو شاهد ساخته ، و عطف میمون مؤید اوست چه عطف
تفسیری در کلام قدما شائع است * آدر (بضم دال) همان آذر بدال معجمه که مذکور شود - و بکسر
دال نشتر رگزن * آدرخش (بدال موقوف و رای مفتوح و خای ساکن و شین منقوط)
برق که درخش نیز گویند ، و بعضی صاعقه و رعد را گفته اند ، و بقول اکثر لغت است در درخش ،
و بقول سامانی درخش مخفف آنست ، و این اصح است چنانکه در مقدمه گذشت ، اسدی گوید
* بیت * حضرت بود بجدگ خس و تیرت آدرخش : تو همچو گوه و تیر بداندیش تو عدا *
آدرم (بدال موقوف و رای مفتوح) نمد زین که دو نیم باشد ، و در فرهنگ بمعنی نمد زین
مطلق گفته ، و آنرا آدرمه و آدرمه نیز گویند ، شرف شفروه گوید * بیت * دو پهلوئے من از خشکی
بسوده است : چو آن اسب که او را آدرم نه * و مختاری گوید * ع * اسب را آغشته اندر خون
مردم آدرم * و فخری گوید * بیت * زمین اسب کتلچی شه را : از مه و مهر بسته آدرمست *
و بغیر مد نیز آمده اسدی گوید * بیت * چنان با شنه حمله کرد ادهمش : که در حمله خون خوبی
شد از آدرمش * و در فرهنگ مذبومه آدرم بالمد اسلحه را گفته مانند شمشیر و خنجر و جز آن *
آدرنگ (بدال موقوف و رای مفتوح) رنج و محنت ، و بغیر مد نیز آمده ، سنائی گوید * ع *
یک روز مباد آدرنگت * و معزی گوید * ع * جاه تو بے عیب با ادا عمر تو بے آدرنگ * آده
چوبے که بالای دو چوب گذارند تا کبوتران بران نشینند سنجری گوید * ع * فلک چو برج کبوتر
کبوترانش نجوم : میان برج خط استواست چون آده * آدیش در اصل آتش بوده ، بقاعده
مقرر که در مقدمه مذکور شده تا دال شده و یای اشباع افزوده تا دلالت بر کسر مقابل کند ، و این که
آتش بفتح تا اشتباه دارد غلط است چه در اصل بکسر است * و تقریباً که میان دال و ذال کرده اند

چار آخشیچ گویند ، و بغیر مد و حذف یا نیز آمده اخیسیتی گوید * ع * زشش جهات و زچار
 اخشیجان توتی مقصود * آخور و آخور (براو معدوله و ملفوظه) معلف چار پایان ، مخفف آبخور ،
 و اگرچه معنی ترکیبی آن مشرب است لیکن بمجاز بر معلف اطلاق کنند چنانچه سامانی گفته ،
 و آخر بحذف واو نیز آمده ، و استخوان گردن که آخور گردن و چنبر گردن و آخورک و آخرک بحذف
 واو نیز گویند ، و بتازی ترقوه خوانند ، و این نیز بطریق مجاز است نه حقیقت ، نزاری گوید * بیت *
 بزده بر آخور گردن چنانش : که بگذشت از بغل آب روانش * و خسرو گوید * بیت *
 تیغ تو تیزی ایست که شد خنگ سوسنی : در خورد او بگردن خصم آخورک بود ، و له در صفت تیغ
 * بیت * بهر آن خنگ سوسنی دشمن : جاء سازد باخور گردن * آخور سالار میر آخور
 خاقانی گوید * ع * آخور سالار جبرئیل است *

اخ بالفتح همان آخ یعنی کلمه تحسین * اخ اخ یعنی خوش خوش که بتازی بخ بیخ گویند -
 و نیز کلمه ایست که در مقام حیرت و تاسف بر زبان رانند - و بالضم کلمه ایست که در نهایت خوشی
 و حظ گویند * اختر معروف - و علم خسرو گوید * شعر * هر طرف کاختر او رونهاد : فتح دويد و
 در دولت گشاد * و در فرهنگ هندوشاه بمعنی فال آورده ، و اختری یعنی منجم و فال گیر ، و اختر
 کاویان یعنی علم کاویانی که کاره آهنگر برای فریدون ترتیب داد و در لغت کاره مذکور شود * اخ تفر
 یعنی اخ تف نزاری گوید * بیت * حق یاری چنین گذاشته اند : اخ تفر بر زمانه ریمین *
 اخجسته (بفتح الف و جیم تازی) آستان در لطیفی گوید * بیت *

خنگ آن سگ که بر در بسته باشد : که بالینش از درت اخجسته باشد * اخروش و اخروشیدن
 بمعنی خروش و خروشیدن * اخی و اخیمت قصبه ایست در ماوراءالنهر از مضافات
 فرغانه که مولد اثیر شاعر و پایه تخت عمر شیخ میرزا و بابر پادشاه بود * اخگر انگشت
 افروخته * اخگل (بالفتح و ضم کاف فارسی) خسهای سرتیز که بر سر دانهای گندم و جو
 بود که در خوشه باشند ، و داس و داسه نیز گویند * اخگوژنه (بفتح الف و زای فارسی و
 نون و ضم کاف فارسی و واو مجهول) تکه کلاه و قبا فرید احوال گوید * بیت *
 در دربی فلک که مهر است : اخگوژنه کلاه او باد * اخکوک (بفتح الف و ضم کاف تازی)
 زرد آلوه ناریسیده اسدی گوید * بیت * ز فیروزه و از زمره دگر : نماینده اخکوک نورس ببر *
 اخکم (بفتح الف و کاف تازی) چنبرد ف و غربال و غیره که بتازی اطار گویند بالکسر کذا
 فی السامی * اخلکنندو (بفتح الف و لام و کاف تازی و ضم دال و سکون نون) بازیچه ایست
 مدور با دسته که از مس یا چوب سازند و سنگریزها در آن کنند و بچنبنانند تا طفلان بدان مشغول
 شوند فخری گوید * بیت * ظفر از ریانت داشاد باشد : بسان طفلکان از اخلکنندو *

راست نگرده دروغ و مکر بچاره : معصیت را بدین دروغ میاچار * و آچار بمعنی زمین شکسته و پست و بلند نیز گفته اند فخر گرگانی گوید * بیت * چگونه جای باشد صعب و دشوار : یک دریا دگر آچار و کهسار * و این معنی از فرهنگ نقل است * اما آچار بمعنی ترشی که بادویه گرم و سرکه بپورزند و بطعام خورند در اصل فرس نیامده ، ظاهراً هندی است و در شعر امیر خسرو مذکور است * و تحقیق آنست که آچار هر چیزی که در سرکه و انگبین و شکر و امثال آن ترتیب دهند - و این فعل را آچاریدن خوانند - و خصوصیت تربیت چیزی در سرکه ندارد کذا فی السامانی *

* مع الشاء *

آخ آفرین باشد * آخال چیزهای افگندنی مانند پوست میوه و ریشه چوپ و خس و خاشاک فرخی گوید * بیت * از بس گل مجهول که در باغ بخندد : نزدیک همه کس گل معروف شد آخال * و ناصر خسرو گوید * بیت * جای و جلالی که بصندوق درونست : جای و جلالی است گران سنگ و پر آخال * و سنائی گوید * بیت * دامن تردامان عقل پر آخال کن : ساعد هودج کشان عشق در خلیج حال کش * آختن و آهیختن و آهیختن (۱) (بفتح ها و حذف یا) تیغ و جزآن برکشیدن ، و برین قیاس آخت و آخته و آهیخت و آهیخته و آهیخت و آهیخته سوزنی گوید * بیت * بیروستان شرف خرمی و پیروزبست : که سرو آخته تده بیروستان شرف * آخر دست داو آخر قمار - و صف نعال - و پس کارها * آخریان (بالمد و کسر را) متاع و رخت عسجدی گوید * بیت * آخریان خرد سفته فرستم بدوست : هیچ ندارم دگر چون دل و جان نزد اوست * و بفتح الف بے مد نیز آمده کمال گوید * بیت * چون میدهی مرا تو عطاهاے به گزین : جز به گزین چه آرمت از آخریان شکر * آخسه (بمد و بغیر مد و خای موقوف و سین مهمله مضموم و میم مفتوح و های مختلفی) شرابے که از جو یا ازن یا برنج و امثال آن سازند ، و افساً معرب آن گفته اند ، و بعضی بتقدیم میم برسین ، و بعضی بشین منقوطة هم گفته اند * آخش (بالمد و فتح خا) ارزش و قیمت فخری گوید * بیت * در سلک مدحت تو بنگر چه در کشیدم : درے که هست آنرا مد ملک نیم آخش * و بفتح الف و سکون خا نیز آمده عنصری گوید * ع * خود فزاید همیشه گوهر آخش * آخشبج و آخشبگ (بمد و بغیر مد و کسر شین - و جیم تازی در آخر لغت اول - و کاف فارسی در دوم) ضد و مخالف ، آخشبجان و آخشبگان (بمد و بغیر مد) جمع ، و ازین جهت عناصر اربعه را آخشبجان و

(۱) چنین ست بهمه نسخ بجای تراشه چوب که بدیگر فرهنگ است * (۲) چنین ست بهمه نسخ

و در جهانگیری و برهان نیز بفتح ها آمده - و مروری گوید که شمس فخری بحذف یا آورد و باهخت و برهخت (بوزن بدبخت) قافیه کرده ، لیکن در سراج اللغة است آهخته بکسر های هوز مخفف آهیخته ،

آفتاب - و جن - و شیطان * آتشین مار یعنی آه گرم - و زبانه آتش - و جنس است از آتشباری که بر هوا رود و منشق گردد و ازان شرارها ظاهر شود بر شکل مار * آتش خاطر یعنی کسی که با سوز عشق بود و سخنان عاشقانه از سر میزند و تیز فهم بود * آتش سودا یعنی گرمی عشق و فکر * آتش لباس و آتشین لباس یعنی سرخ پوش * آتش مجسم یعنی تیغ و سائر اسلحه * آتشین دواج آفتاب - و شفق - و شراب ، و دواج بالضم بالپوش و این عربیست نه فارسی و در قاموس مسطور است *

مع الجیم التازی

آجاک خاك باشد چنانکه در فرهنگ گفته و شاهد زیارده ، و بخاطر میرسد که بخای معجمه باشد ، چه در مقدمه گذشت که در اول لغات فرس گاه الف ممدوده زائد کنند چون آرنگ و رنگ و مانند آن * آجدن و آجیدن و آجده و آجیده معروف ، و درین الفاظ بجای جیم تازی زای فارسی نیز آمده ، و در شتیهای سوهان و ناهمواریهای خوشه را بمناسبت آجیده جامه آژده گویند انوری گوید * بیت * از ملاقات صبا روی غدیر : راست چون آژده سوهانست * آجل (بضم جیم تازی) آروغ روزبهان گوید * بیت * ناخوشیهای دهر را بالکل : بایدت خورد و نازدن آجل * آجنگان (بالمد و فتح جیم تازی و سکون نون و کاف فارسی) ده است از سرخس ، اجنقان (بفتح الف و کسر نون) معرب آن * آجل گیا بیش باشد که بهندی بس گویند سنائی گوید * بیت * اختران که حال گردانند : تیغ او را اجل گیا دانند * آج بالضم کدو * آجماج بالضم بهشت * آجهون (بالفتح و ضم میم) کرفس ، و اجمود ظاهرا هندی است نه فارسی * آجهره بالفتح بوتۀ پر خارے که چون جامه بدو رسد بجامه چسپد که بدشواری از جامه جدا شود *

مع الجیم الفارسی

آچار آمیزش - و آمیخته ، و آچار یعنی آمیزد و میاچار یعنی میامیز ، ناصر خسرو گوید * بیت * دیویست جهان که زهر قاتل را : در نوش بمکر خویش آچار * و له

(۱) بیش بموحده و یای معروف و شین معجمه - گیاهیست مانند زنجبیل که سم قاتل است ، و قیل ییای مجهول ، و تحقیق آن در باب با مذکور شود * (۲) چنین است در سه نسخه و در جهانگیری و برهان نیز لیکن در چهار نسخه اجوده بزایدت ها در آخر - و در دلیل ساطع و دانشوری شکسپیر اجمودا بالف در آخر را سنسکرت نوشته * در سراج اللغة است اجمود بوزن صحه و کرفس و چون توافق لغات این دو زبان بسیار است بهندی نیز آمده - و رشیدی چون ازین غافل ست آنرا هندی الاصل گفته *

باشد چنانکه سامانی گفته ، و صاحب جهانگیری بزای تازی بدل زای عجمی آورده - و آن و هیه است از روی * آتل (بالمد و کسرتا) رود است عظیم که عرضش یک فرسخ است از جبال روس و بلغار خیزد و بدریای خزر ریزد ، و گویند که در زمستان رود بدین عظمت یخ بندد - و چهار ماه فسرده بماند - و جمیع اهل و الوس بلغار و روس قشلاق بر روی آن یخ کنند * آتون بالمد کدبانوئی که دخترکان را تعلیم خواندن دهد * آتابک ادب آموز ، و این ترکی است چه آتا پدر و بگ امیر یعنی امیر که بجای پدر است ، و اتالیق نیز گویند ، لیکن در قافیة شعر بکاف تازی استعمال کرده اند ؛ و سعد بن زنگی آتابک سنجر بود او را حاکم شیراز کرد - بعد از فوت سنجر سعد و جمعی از سلسله او پادشاه شیراز شدند و خطاب مذکور برقرار داشتند * آتش معروف * الاستعارات *

آتش روز و آتش سیماب سان و آتش صبح و آتشین صلیب و آتشین زمزم و آتشین صدف آفتاب باشد * آتش بجان (با شین مکسور) یعنی غم و سوزش و شوق * آتش آب پرور تیغ آبدار * آتش بسته یعنی زر * آتش بهار گل سرخ - و لاله - و نیز رونق و رواج بهار * آتش پرباد یعنی ظلم - و شراب سرخ * آتش پے دود یعنی آفتاب - و شراب انگوری - و لعل - و یاقوت - و عقیق سرخ * آتش پا یعنی جلد و چست خسرو گوید * بیت * جنیبت بسکه آتشپای گشته : هلال نعل پروین زای گشته * آتش پرآب شراب انگوری - و اشک خونین * آتش تر و آتش سرد شراب سرخ - و لب معشوق * آتش خوار و آتش خواره ظالم - و حرام خوار - و رشوت خوار (لقلوله تعالی ان الذین یاکلون اموال الیتامی ظلما انما یاکلون فی بطونهم نارا) - و نام مرغی است که خوراک وی آتش است ، و بعضی گمان برند که آن شتر مرغ است چه آهن تفته و اخگر بلع کند ، سنائی گوید * بیت * ببرد آب عالم ابرار : مدحت پادشاه آتشخوار * آتش دادن و آتش زدن بیقرار ساختن - و ترک کردن - و آوردن در غضب * آتش زبان و آتشین زبان و آتشین سخن یعنی تیز زبان * آتش زر رواج و رونق که آتش بهار نیز گویند * آتش سخن یعنی غضب - و طامن - و عتاب کننده * آتش فسرده یعنی زر * آتش کار خشمگین - و شتاب زده - و بدکار - و مطبخی * آتشکده بهرام یعنی برج حمل * آتش نشاندن فتنه و غصه نشاندن * آتش و آب یعنی تیغ - و شمشیر - و امثال آن * آتش هندی شمشیر هندی * آتشین هفت اردها یعنی کواکب سبعة * آتشین پیکر یعنی

(۱) آمدن پاکیزه و دوشیزه بزای تازی مقنضی صحت قول صاحب جهانگیر نیست - صاحب سراج گوید میتوان گفت که کلمه مذکور (ای یزه) برای نسبت است و نظیر این لفظ پاکیزه است بزای تازی بمعنی کسی که نسبت بچیز پاک مثل جامه و بدن داشته باشد * (۲) و باعروف کسیکه سوزش شوق در دل او باشد *

* مع التاء *

آتش افروز و آتش فروز ظرفی میان تہی از مس و جز آن بصورت جانور کہ دو چشم و بینی و دہان داشته باشد و در موضع دہان آن سوراخ باریک سازند ، ہرگاہ خواهند آتش بیفروزند - اندکے آب دران کنند و بر آتش نهند - تا گرم شود و بخار آب بر آتش وزد - آتش افروختہ گردد ، و این از مخترعات جالینوس است ؛ و دمہ نیز گویند * و نام یازدہم سال ملکی یزدگردی * و ریزہای ہیزم کہ آتش بدان افروزند * و نام مرغ ققنس ، و گویند ققنس ہزار سال زندگانی کند - پس ہیزم گرد آورد - و دران نشستہ بال و پر بپیکدیگر زند - و آتش افروختہ گردد - و وی بسوزد - و از خاکستر آن چوزہ برآید ، و این از خرافات ارباب اخبارست ، و ققنس یونانی است - و بعربی بیضانی گویند زیراکہ بسیار سفید است چنانچہ شیخ بوعلی سینا در منطق اشارات بدان اشارہ کردہ *

آتش پارسی بتاری نار فارسی خوانند ، در کتب طب آورده اند کہ نار فارسی و جمرہ ہردو یک مرض است یا دو مرض نزدیک بہم ، و آن بثرہ چند است کہ بر بدن ظاهر شود سوزان با درد شدید و در اوائل چرکہ و زرد آبی میدارند - و لون آن بزرگی مائل و سبب آن شدت صفر است ؛ و بعضی بمعنی تبخالہ گفته اند خاقانی گوید * بیت * دید مرا گرفته لب آتش پارسی ز تب : نطق من آب تازیان بردہ بنکتہ دری * و لہ * بیت * پر خنجر ہندری دل از غم : پر آتش پارسی لب از دم * و بعضی گفته اند آتش پارسی آتشی است کہ در وقت زردشت در پارس افروختہ بودند - و آنرا پرستش میکردند - و نگذاشتند کہ خاموش شود ، و در شہرہای دیگر از انجا می بردند و در آتش خانہا می افروختند و عبادت میکردند ؛ و گفته اند ہنگام ولادت حضرت پیغمبر عایدہ السلام خاموش شد * و ظاہرا نار فارسی و تبخالہ را بجهت شدت سوزش - تشبیہ بآن آتش دادہ آتش پارسی نام کردہ اند ، و در شعر خاقانی این معنی نیز توان گفت * آتشدان منقل باشد * آتش دہقان آتشی کہ دہقانان در گاہ زند تا چون باران بارد گاہ نو برآید خاقانی گوید * بیت * فلک چون آتش دہقان سنان کین کشد بر من : کہ بر ملک مسیحم هست مساحی و دہقانی * آتش زن و آتش زنہ سنگ چقمان * آتشک کرمک شب چراغ - و مرض معروف بآبلہ فرنگ ، و در فرہنگ بسعنی برق آورده * آتش کاروان آتشی کہ کاروان در شب افروزند تا پس ماندہا بمنزل برسند ، و گاہی در راہ نیز آتش افروزند در خار و خس و جنگل راہ * آتشیزہ (با تاء فوقانی مفتوح و شین منقوطہ مکسورہ و یاء معروف و زاء منقوط و ہاء مختلفی) بمعنی اول آتشک است ، و صحیح آتشیزہ است بزائے فارسی - مرکب از آتش و زہ مرادف چہ کہ انادہ تصغیر کند - چنانچہ مشکیحہ را مشکیزہ گویند ، و معنی ترکیبی آن آتشک

خود را نیک نماید و در باطن نه چنان باشد خاتانی گوید * بیست * با جهان آب زیرکاء مباح :
 تات بے آبتز ز که نکنند * آبستن فریاد خوان یعنی بریط * آب سیه و آب سیاه یعنی
 شراب خسرو در وصف قلم گوید * بیست * آب سیه خورده چنان گشت مست : کش چو نگیزند
 بیفتد ز دست * و بعضی گفته اند آب سیه یعنی مرکب * آب گشاده یعنی شراب *
 آب شدن شرمنده شدن - رفتن رونق و عزت و آبرو * آب شناسان یعنی قاعده و قانون دانان
 سیف گوید * ع * پیش عزان تو اند آب شناسان مطیع * و نیز آب شناس کسی که بالای کشتی
 برآمده از صلاح و فساد آب خبر دهد رضی نیشاپوری گوید * بیست *
 بنزد آب شناس آنکس است طعمه موج : کز آب علم تو دارد طمع گذر بشناہ * آب کور کسی
 که مردم از آب و نان او منتفع نگردند * آب گردش یعنی چار وای تیز رو و خوش رفتار ازرقی گوید
 * بیست * آب گردش مرکب کز چابکی هنگام تگ : نعل سخت او ز خاک نرم ننگیزد غبار *
 و بیماری که بسبب خوردن آبهای مختلف بهم رسد * آب گردنده و آبگون یعنی فلک *
 آبله روز یعنی آفتاب * آب نخوردن یعنی درنگ نکردن نظامی گوید * ع * بخوردش چو آب
 و آب نخورد * آبنوسی شاخ یعنی نای و شهناہ * آب و گل یعنی بدن خاکی *
 آب حیات معروف - و باصطلاح سالکان عشق و محبت الهی - و باصطلاح شعرا دهن معشوق و تکلم
 او * آب خضر یعنی آب حیات * آب سیر آتش فعل اسب خوش رفتار و تیز رو *
 آب صفت یعنی کثیرانفع و متواضع * آب طرب و آب مشرت و آب نافع یعنی شراب *
 آبگون صدف یعنی آفتاب * آبگون طارم و آبگون قفس و آبگینه طارم یعنی فلک *
 آبله رخ فلک یعنی ستارگان * آب مریم شیرو انگور - و می انگوری - و نیز صلاح و عصمت مریم *
 آب منجید و آب منعقد تیغ و خنجر و مانند آن - و شیشه و پیاله آبگینه و بلور و مانند آن *
 ابرش خورشید یعنی فلک * ابروزدن یعنی رضا دادن * ابرو فراخ یعنی خوش و خندان روی *
 ابروے زال زو یعنی هلال * ابریشم یعنی تار سازها * ابجد تجرید نوشتن یعنی از خودی
 و مزاحمت نفس بیرون آمدن * ابلق ایام و ابلق چرخ و ابلق جهان تاز یعنی روزگار - و روز و شب *

* مع الباء الفارسی *

اپراهام بالکسر نامے ست پارسی باستانی ، و بحذف همزه نیز آمده ، ابراهیم معرب آن *
 اپرنداخ بالفتح سختیان * اپسان بوزن و معنی افسان * اپگنه بوزن و معنی افگانه * اپیون
 بالفتح اپیون باشد که معرب آنست * اپرویز همان پرویز که مرقوم شود * اپرناک (بالفتح و ضم پا)
 جوان مرادف پرناک ، لیکن مشهور بباء تازی است نه فارسی *

مناق و دو رنگ شاه داعی گوید * بیت * بود ازان جوق فلندر ابلج : مرد ابلو کے وخیے بیرھے *
 ابناخون (بنون و خا برونز افلاطون) حصار باشد ، و بعضے بتقدیم نون بر با گفته اند بهرامی گوید
 * ع * زسوع هند گرفتہ ہزار ابناخون * ابیاری بالفتح همان آبیاری - و نام جنسے از کبوتر *
 ابے بمعنی بے باشد ، و ابیداد یعنی بیداد ، ابیکرانہ یعنی بیکرانہ ، سوزنی گوید * ع *
 کہ تا با ابیداد او چون کم چون * و عنصری گوید * ع * تو گفتی آن سپہستے ابیکرانہ و مر * ابیز (بالفتح
 و کسر با) شرارہ آتش ، و بمد نیز آمدہ منجیک گوید * بیت * هست زاہم آتش دوزخ ابیز :
 نالہ از من زتندر صد ازیز * لیکن در نسخہ سروری بیایے حظی آوردہ چنانکہ در فصل یا بیاید
 ابیو (بالفتح و کسر با و یای مجہول) رنگ آبی آذری گوید * بیت * نساء شام پس پردہاے
 چرخ شدند : لولے روز چو برزد سراز فضاے ابیو *

* الاستعارات *

آب آتش رنگ و آب آتش زای و آب آتش نمای و آب آذرسا و
 آب ارغوانی و آب شنگرفی ، یعنی بادۂ لعل فام - و اشک خونین * آب آتش زدہ یعنی
 اشک گرم * آب آتش شہن آشوب بعد از امنیت * آب از جگر بخشیدن یعنی عطا
 کردن * آب بادہ رنگ ، یعنی اشک خونین * آب بر آتش زدن فرو نشانندن فتنہ و آشوب *
 آب بزیر ہشتن یعنی فریب دادن نظامی گوید * بیت * بجائے نخسپد عقاب دلیر : کہ
 آے توان ہشتن او را بزیر * آب بسنہ - و آب خشک و آب فسرده یعنی شیشہ - و جام
 بلورن * آب بے لگام خوردن و بے لجام خوردن یعنی مطلق العنان و مطلق الطبع بودن *
 آب پیکران یعنی کواکب * آب تلخ یعنی بادۂ تلخ - و اشک عاشق مہجور کہ آذرا اشک تلخ
 بیز کویند * آب خرابادت یعنی شراب * آب خفندہ یعنی یخ - و برف - و ژالہ - و نیز
 کذایہ از شمشیر باشد * آب در جگر ندارد و آہ در جگر ندارد یعنی مفلس و بیچیز *
 آب در جوے یعنی اقبال و دولت و بخت * آب در چشم ندارد و آب در دیدہ ندارد
 یعنی بے شرم و بیحیا * آب در چیزے کردن یعنی دغلی بکار بردن و گران فروختن *
 آب در ہاون سودن و آب در ہاون کوفتن کار بیہودہ کردن و مرتکب امر عبث شدن *
 آب دمہار آے کہ آفتاب بران نتابد و باد بران نوزد - بدان سبب خوردن آن سبب نفخ گردد *
 آب دہ دست یعنی بزرگ مجلس ، و معنی ترکیبی آن رونق دہ صدر و مسند * آب رفتن
 و آب ریختن آبرو رفتن و بے عزت شدن * آب روشن رواج و رونق * آب زدن یعنی
 آب پاشیدن خانہ بجهت عزت مہمان * آب زن یعنی آرام دہ - و حوض خرد * آب زیرکاه
 یعنی خمس پوش شاعر گوید * ع * ہنوزت آب خوبی زیرکاه است * و نیز کذایہ از کسے کہ

و جمیع اقسام اباشا در خاتمۀ کتاب بیاید * و در فرهنگ بکسرالف گفته اما شعر کمال بظاهر مؤید فتح است ، و در نسخه سروری نیز بفتح گفته * آباش و آباشه بالضم مجمع که هر جنس مردم در آنجا باشند ، و اباشه نیز گویند ، سعدی گوید * بیت *

بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم : که در اباشه او جور نیست بر مسکین

اما درین بیت ایسه هم میتوان خواند بمعنی یاسا یعنی توره و ترک * انتخاز بالفتح نام ولایتی است سمت گرجستان که اکثر ساکنانش مغان و ترسایاند و بظلم مشهورند نظامی گوید * بیت * در انتخاز گردیست عالی نژاد : که از رزم رستم نیارد بیاد * و خاقانی گوید * ع * در انتخازیان اینک گشاده * اما صاحب قاموس گوید نام طائفه ایست از مردم * ابدان بالفتح دودمان - و سزوار * ابر بالفتح معروف - و بفتحین مرادف کلمه بر و در شعر قدما بسیار است * ابرموده و ابرهکن گیاهی است که در دریا روید و بعربی اسفنج گویند - و بعضی گفته اند حیوانی است زیرا که خود را میکشد چون دست بدو کند ، و هرگاه از دریا بر آید و خشک شود مانند پارچه نمده گردد - و چون در آب اندازند آب را برچینند * ابرنجین و ابرنجین و اورنجین و اورنجین بالفتح حلقه از طلا و نقره و غیرهما ، و هرچه از آن در دست کند دست اورنجین - و هرچه بپا کنند با اورنجین گویند ، و هر چهار لغت بمذرف الف نیز آمده * ابركوه و اورکوه بفتحین شهر است معروف که معربش ابرقوه است زیرا که در ناحیه کوه واقع شده * ابره بالفتح روزه جامه که آوره نیز گویند - و بالضم مرغیست که چرز و هوبره نیز گویند و بتاری حباری و ترکی توغداری گویند ظہیر گوید * بیت * روزه که باز قهر تو پرواز میکند : در چنگ او عقاب فلک همچو آبره است * ابستا (بفتح الف و کسر با و سکون سین) شرح کتاب ژند که بزعم مجوس بر زردشت فرود آمد ، و آنرا آستا بالضم نیز گویند ، و پاژند شرح دیگر ، و این قول میان جمهور مشهور است ، خسروانی گوید * بیت * چو گلبن از گل آتش نهاد عکس افگند : بشاخ او بر دراج شد ابستا خوان * و بمد الف نیز آمده شاعر گوید * بیت * چو اینجا معنی قرآن ندانم : روم آنجا که آبستا بخوانم * و بعضی گفته اند که ابستا متن است - و چون بلغت فرس قدیم بود و کسی نمی فهمید - آنرا شرح کردند مسمی بژند - چه معنی آن تاویل باشد بزبان عجم چنانچه در کشف المحجوب گفته ، و نیز ژند و پاژند سذگ چقماق و آهن باشد - و چون این هر دو کتاب احکام آتش پرستی را که در ابستا ست مشروح میسازند باین نام موسوم شدند ؛ و این سخن بر مطلب ایشان دلالت ندارد - چه احکام آتش پرستی در ژند مستور است چنانکه آتش در آتش زنه - و پاژند و ابستا آنرا آشکارا میسازند * ابلك دو رنگ عموما - و سیاه و سفید خصوصا که بفارسی پیسه نیز گویند ، ابلق معرب آن ، سیف گوید * بیت * گرداند که بدورتو دورنگی عیب است : صبح صادق نکند ادهم شب را ابلك * ابلوک (بفتح الف و ضم لام)

نیز گفته^(۱)، و بغیر مد بمعنی زراعت آورده ناصر خسرو گوید * بیت * چو ورزّه بابکار بیرون شود : یکه نان بگیرد بزیر بغل * لیکن مصراع اول چنین دیده شد * ع * بورزه چو ابکار بیرون شود * و ورزه بمعنی زراعت است - و ابکار بالکسر بمعنی بامداد است و عربی است * آب کبود (بکسر با) دریای چین که بتازی بحر اخضر خوانند، و گویند که هر شب زنان خوب صورت از آن دریا بر می آیند و در دامن کوهی که بر لب آن دریا واقع است بازی کنند چون روز شود فروروند * آبگون نشاسته - و کبود نیمرنگ که آبی نیز گویند - و همان رودخانه خوارزم که در لغت آبسگون گذشت * آبگیر گوهی که آب باران در آن جمع شود، و تالاب و کولاب نیز خوانند - و افزایه مانند جاروب که جولاهان در آهار فرورده بر تانے که بجهت بافتن ترتیب دهند بیفشانند خاقانی گوید * ع * آبگیر و بمشتوت و میخ کوب و طناب * آبکن زمین که آب آنرا کنده و گودال ساخته باشد * آبکامه نانے که از خمیر ترش پزند و در سرکه کنند و بجای ترشی و آچار بکار برند * آبگینه شیشه شفاف و صاف مانند آب، و در فرهنگ بمعنی مطلق شیشه گفته - و بمعنی شراب نیز آورده نظامی گوید * بیت * چو آن جام کینخسروانی نماند : ز جام آبگینه چه باید فشاند * و درین تأمل است، و در بعضی نسخ (بجام آبگینه چه باید فشاند) دیده شد - و برین تقدیر آبگینه بمعنی صراحی باشد * آبلوج قند باشد، و بغیر مد نیز آمده، و آبلوج بالضم معرب آن پورهها گوید * ع * تا آبلوج همچو طبرزد نشد بطعم * آب مرغان چشمه ایست در کوهستان سمیرم فارس که بجهت دفع ملخ آب آن باطراف برند، و مرغ سار همراه آن آب شود که ملخ را بکشد و بگیرزند، و چشمه سار نیز گویند، و سیرگله است حوالی شیراز که هر سه شنبه ماه رجب بسیر بدانجا روند، و سمیرم قصبه ایست از فارس؛ و صاحب فرهنگ این چشمه را در قهستان گفته، و شاید که در قهستان مانند این چشمه باشد و خاصیت آب هر دو چشمه یکی باشد * آبو (بضم با) گل نیلوفری عمیدلومکی گوید * ع * در باغ دهمانده لطفش سوری و آبو * آبی میوه به - و قسه است از انگور - و کبود نیمرنگ^(۲) - و جماعه که محافظت آب و قسمت آن کنند انوری گوید * ع * اے فخر همه قبیله آبی * آبیار شخصی که آب را بکشتها قسمت کند، و میراب نیز گویند *

آبا بالفتح مرادف کلمه با بمعنی مع و در اشعار قدما بسیار است - و بمعنی آتش باشد کمال گوید * ع * که این ایام بسه خوشگوار می آید * و له * بیت * در مطبخ تو چوب خورد تا ابا پزد : آتش که از تکبر سرمایه ابا ست * و چون بکلمه دیگر ضم شود الف می افتد چون شوربا و سببا و زبوره با،

(۱) در یک نسخه اینجا این زیادست - و آبیار که زراعت را اب دهد نیز ابکار خوانند و بغیر مد الخ *

(۲) در همان نسخه این زیادست - باعتبار شباهت آن با آب - و میوه معروف را نیز از غایت طراوت باب

نسبت داده آبی گویند چنانکه سامانی گفته - و جماعه که الخ *

نشانند یا بخوابانند، و ابرن بهر سه حرکت الف معرب ^(۱) آن * آب زه (بکسر زای معجمه) آبی که از چشمه زهد یعنی تراود، و زهاب نیز گویند * آب زرفمت (با بای موقوف و زای منقوط و رای مضموم بفا زده) بمعنی آبخست است که مرقوم گشت یعنی خریزه ترش حکیم طرطری راست * بیت * چون آب زرفمت روے زشتش: چندین عفن و ترش چرا شد * چنانکه در فرهنگ آورده، و صحیح آبدرفمت است (بمدّ الف و کسر بای فارسی و سکون ذال معجمه و ضم را و سکون فا) مخفف آب پذیرفت * آبس (بفتح با) نام شهر است چنانکه در فرهنگ گفته * آبسالان (بسکون با) باغ باشد فخر گرگانی گوید * بیت * همان شیپور با صد راه نالان: بسان بلبل اندر آبسالان * آبست مخفف آبستن مولوی گوید * ع * زانچه آبست است شب جز آن نژاد * و در فرهنگ آبست بفتح با گوشت ترنج * آبستان مرادف آبست * وله * بیت * در زه گرنج آبستان بود: هر چندین اشکستی زندان بود * آبسته آبستی شده - و زهدان که بتازی رحم گویند، و بفتح با زمین راست کرده برای زراعت * آبسگون (بکسر با و سکون سین) ده است از تبرستان که میان او و جرجان سه روزه راه است، و دریای آبسگون بدان منسوب است، و بغیر مد الف نیز آمده؛ و در فرهنگ گوید جزیره ایست سه فرسخی استرآباد، و رودخانه که آنرا آبگون گویند - از جانب خوارزم آمده بدریای خزر (که نام آن آسگون است و مردم بغلط فلزم گویند) فرو میریزد، و محل پیوستن آن رود بدریای آسگون آبسگون میگفتند - و چون آن جزیره دران محل واقع شده آنرا نیز آبسگون نام کردند رودکی گوید * بیت * گرفته روے دریا جمله کشتیهای تو بر تو: ز یمن مدح خوانانت ز سروان تا آبسگون * و دریای آسگون را گله بآن جزیره اضافه کرده دریای آبسگون گویند فرخی گوید * ع * تو داری از کنار گنگ تا دریای آبسگون * آبستن (بکسر با و سکون شین معجمه و فتح تا) نهفتن، و بغیر مد نیز آمده * آبشتمگه و آبشتمگاه (هر دو بمد و بغیر مد) متوضا، و بمعنی ترکیبی آن جای نهان شدن * آب شیب رهگذر آب که از بالا بزیر آورده باشند، و آبشار نیز گویند * آبفت و آبافت جامه ستبر و سفت ناصر خسرو گوید * ع * شاره و آبفت کنی فوطه و شلواریش * آبک (بضم یا) زبیق و آبق معرب آن خجسته گوید * ع * گوئی که می جو آبلت از اجزای کیمیاست * و بمعنی آبله اطفال و هر چیزی که پر آب باشد نیز گفته اند * آبکار سقا خسرو گوید * بیت * در تنق بارگش گاه بار: مائده کش عیسی و خضر آبکار * و در فرهنگ بمعنی شراب خوار - و شراب فروش -

(۱) در یک نسخه این زیادست - و سامانی گوید که ابرن مطلق حوض است و خصوصیت بمعنی مذکور ندارد چنانکه جهانگیری گمان برده - و فی القاموس الابرن مثلثة الاول حوض یغتسل فیه و قد یأخذ من نحاس معرب ابرن * (۲) در یک نسخه این زیادست - اما در انساب بمعنی بضم با گفته - و سامانی گوید آبسگون مخفف آب آسگون یعنی آبتکه آس آسا در حرکتست بواسطه کثرت تلاطم و چون دران موضع خاص آب در حرکت دوریست آن موضع را نام کردند بعد از آن تمام جزیره را کشید *

اندرین آبخیز نوح توتی : و اندرین دامگه فتوح توتی * آبدار چیزے با طراوت و پرآب - و نیز مردم باجمعیت و سامان ، سنائی گوید * بیت * ثقة الملك طاهر آنکه چو آب : ایزدش آبدار خواهد کرد * و گاه بطریق کنایه بر خنجر و تیغ اطلاق کنند فردوسی گوید * مننوی * چو با او ندید ایچ جائے درنگ : همان آبدارے که بودش بچنگ * بزد بر سر ترک آن نامدار : تو گفتی تنش سر نیارون بار * و در فرهنگ نام گیاه است که شبیه باشد به لیف خرما * آبدان مرادف آبگیر خاقانی گوید * ع * ماهی آسا هیچ آب از آبدان کس مخور * و مثانه چه بول دران جمع می شود - و مخفف آبدان * آبدست یعنی آبه که بدان دست شویند و وضو سازند - و نیز رونق و لطافت - و چابک دستی - و بمعنی زاهد پاک نیز گفته اند * آبدستان یعنی آفتابه که بدان آب بردست ریزند و وضو سازند (و برین تقدیر مرکب است از آب و دست - و الف و نون نسبت است) - و مرادف آبدستان یا مخفف آن - و نیز رواج و رونق - و مکر و حیل (و برین تقدیر مرکب است از آب و دستان) خاقانی گوید * بیت * نعیم پاک بستاند چو گرد آلوده بسپار : نه شرم از آبدست آید نه ننگ از آبدستان * آب دندان مفت - و زبون - و نوع از امرو - و نوع از انار - و قسه از حلوا * آبراهه و آبراه و آبره و آوره گذر آب * آبرفت سنگی که آب آنرا رفته و سائیده و هموار کرده باشد * آبرود (بنای موقوف و وار معروف) سنبل باشد - و بعضی بمعنی نیلوفر گفته اند ، و بے مد نیز آمده * آبریز متوضاً و طهارت جای - و هر گوی که برای آب مستعمل کنده باشند - و نوع از کوزه که ابرق معرب آنست - و بعضی دلو نیز گفته اند سنائی گوید * بیت * دوستی ز آبریز چرخ ببر : زانکه آن گه تہی بود گه پر * آبریزان جشنی که پارسیان سیزدهم تیر ماه کنند و آب و گلاب بر یکدیگر پاشند ، و آب پاشان و آبریزگان نیز گویند * و صاحب تواربخ ثلث آورده که در عهد یکم از ملوک فرس - چند سال باران نبارید و قحط عظیم پدید آمد - چون درین روز باران بارید - از غایت شادی آنروز را عید کردند - و آب بر یکدیگر می پاشیدند ، و این رسم از آن روز باز همچنین در میان ایشان بماند - و بعد از ظهور اسلام نیز در اکثر بلاد عجم بماند * آبرزن و آبشفت طرفی از سفال یا مس و آهن که آب و ادویه دران گرم کرده بیماران را غسل دهند ، و در فرهنگ گوید بجهت آن سرپوشه سازند سوراخ دار - بنوعی که چون آنرا بر آبرزن نهند - سرمریض بیرون باشد ، و گاه آبرزن خشک بعمل آرند - یعنی ادویه خشک دران ریزند و بخور کنند - و بیمار را دران میان

(۱) بعد ازین در یک نسخه ابن زیاد تست - و سامانی بمعنی مطاق میوه لطیف آورده یعنی هر میوه که از

نواکت و شادابی مصادم دندان نشود و زود آب گردد - و لهذا کسیکه از سادگی زود دعا خورد حریف آب دندان

خوانند * (۲) بعد ازین در یک نسخه ابن زیاد تست - و آبسای نیز خوانند و سامانی بمعنی آبکنند آورده *

آنست * و معرب آن طبرستان و طبریه است * آبتین (بسکون با و کسرتا) پدز فریدون، و در فرهنگ ببالے مکسور گفته، خاقانی گوید * ع * قاتل ضحاک کیست جز پسر آبتین * آبجامه جامے که بدان آب خوردن سنائی گوید * بیت * زمزم لطف آبجامه اوست : کعبه اهل فضل خامه اوست * آبچر^(۱) (ببالے موقوف و جیم فارسی) غذای اندک که پیش از رسیدن طعام خوردن تا آب خورده شود * و در بعضی فرهنگها گفته - خوراک آدمی و پری و وحوش و طیور * آبچین^(۲) جامه که بعد از غسل بدن مرده بدان پاک کنند - و چادرے که از حمام برآمده عرق بدان چینند؛ و سامانی گوید قطیفه که بدان بدن خشکانند بعد از غسل - و خصوصیت بمیت ندارد چنانکه صاحب جهانگیری گمان برده - و توهم او از خصوصیت مقام ناشی شده و آن معتبر نیست * فردوسی گوید * بیت * به پیمان که چیزے نخواهی زمن : ندارم برگ آبچین و کفن * آبخو و آبخوست (بفتح خا) زمین جزیره که آب آنرا خورسته یعنی کوفته و هموار و نرم کرده باشد عنصری گوید * ع * تا بیک آبخوستشان افکند * و عمق گوید * بیت * گوئی که هست مردم چشم چو آبخو : یا خود چو ماهیست که دارد در آب خو * و خربزه و هندوانه و ترنج که آب بدو بیشتر رسیده و ترش و پرچین شده باشد، و بخذف او نیز آمده خواجه علی فرقدی گوید * بیت * روه ترکان هست نازبا و گست : زره و پرچین چون ترنج آبخست * لیکن معنی جزیره نیز راست می آید اگر باضافت خوانیم نه توصیف * آبخور و آبخور^(۳) بمعنی آب خوردن - و نیز آبخور مشربه که ازان آب خوردن - و کنار تالاب و رودخانه که مردم و جانور از آنجا آب خوردن، و بتازی عطن و مورک و بهندی گهات گویند^(۴)، کمال گوید * ع * کبک و شاهین بهم آیند سوئے آبخور * وله * ع * کی بابخور حکمت دل تو راه برد * و توقف نمودن و مقام کردن اسدی گوید * ع * همانجا بد آرام و آبخورت * آبخور^(۵) نصیب و قسمت - و جائے که دو آب و مردم از آنجا آب خوردن - و بدین سبب موضع را گویند که در آنجا آب و دانه خوردن و یکچند مقام گیرند نظامی گوید * ع * دران خالک یکماه کرد آبخورد * آبخیز^(۶) مرج آب که بلند شود - و طغیان آب - و زمینے که هر جائے آنرا که بکنند آب بر آید، اوحدی گوید * بیت *

(۱) چنین ست در همه نسخ لیکن در جهانگیری و مدار و برهان - آب چرا - بزیادت الف در آخر *
 (۲) دریک نسخه این قدر زائدست - و سامانی نیز بمعنی مطلق غذا گفته و وجه تسمیه بیدان نیازمند نیست *
 (۳) در همان نسخه بعد از این ست - و تحقیق آنست که بدین معنی آبخست بیواوست یعنی آب او را خسته و تباه ساخته و بمعنی جزیره آنکه آب او را خورسته یعنی کوفته و مالیده و الله اعلم * (۴) در همان یک نسخه این زیادست - و بعضی گفته اند مشرب و موضع که ازان آب خوردن مانند غدیر و مصنع و امثال آن - و معلف دو آب را نیز گویند - و آخور مخفف آنست - و بطریق مجاز بر روزی و نصیبه اطلاق کنند نه بطریق حقیقت - و همچنین در آبخورد چنانچه سامانی گفته - و صاحب جهانگیری درین موضع و امثال این - فرق میان حقیقت و مجاز نکرده، کمال گوید الخ *

و برائے استعارات و مرکبات و بعضے لغات مفردہ مستحدثہ - از اشعار متاخرین ، اما در نسبت بعضے اشعار بقدماء - و صحت آن الفاظ - مولف را تاملے است * چون دواوین ایشان بنظر نیامده - از فرهنگ جهانگیری نقل کرده شد ، صحت نقل بر عہدہ مولف اوست ، و با وجود آن - مہما ممکن کوشش در صحت آن نموده شد * و برائے معرفت ابواب و فصول لغات و ترتیب آن - این در بیت نظم نموده شد * رباعی * اے فہم کنندہ معانی : ترتیب لغات اگر ندانی * از باب بگیر حرف اول : و ز فصل بگیر حرف ثانی *

* باب الالف مع الباء التازی *

آب و آو معروف لطیفی گوید * بیت * کی تواند کہ همچو ماغ چکاو : بزند غوطہ در میانہ آو * و رونق و طراوت - و طرز و طریق گویند بر آب فلانست ، لیکن این معنی راجع بر رونق و طراوت است ، خسرو گوید * بیت * نیکوان راندند سونے گلشن و آب روان : ہر بتے بر ہر چمن بر آب دیگر میروہ * و کہ * ز غزنین تالب دریا درین باب : ہمہ اسلام بینی بر یکے آب * و بزبان رومی ماہ یازدہم سال * آباد معمور ضد خراب - و آفرین و تحسین ، و آبادانیدن آفرین کردن و ستودن ، و آبادان چیزے کہ نسبت باآباد داشته باشد یعنی بسیارے ازان آباد باشد ، نظامی گوید * ع * کہ آباد بر چون تو شاہ دلیر * و لہ * ع * آباد بران کہ گوید آباد * و نام مکہ معظمہ اسدی گوید * بیت * ز یاقوت یکپارہ لعل فام : درخشان بدان خاک آباد نام * و در فرهنگ بمعنی خوب و نیک آوردہ مولوی گوید * ع * اکنون بیا شاہ آمدی خندان و آباد آمدی * لیکن اینجا بمعنی معمور ضد خراب نیز توان گفت * آبار و آبارہ بمد الف و بغیر مد (حساب - و دفتر حساب - و دیوان حساب ، کہ آوارہ و آوارچہ نیز گویند ، و آبارگیر یعنی محاسب * آبان ماہ ہشتم فارسیان - و روز دہم از ہر ماہ شمسی - و فرشتہ ایست کہ امور ماہ آبان و روز آبان بدو متعلق است و بر آہن موکل است * آب باران موضعے است از مضافات کابل در نواحی خواجہ سہ یاران کہ آنہم سیرگاہ است شاعر گوید * بیت * اگرچہ جائے خوش کابل آب باران است : بہشت روے زمین خواجہ سہ یاران است * آب برین بسکون بای اول و فتح دوم) کنارہ رود کہ زیرش خالی باشد و ہردم پارہ ازان آب بیرون ریزد * آب تاختن بول کردن رود کی گوید * بیت * ز قلب آنچنان سوے دشمن بناخت : کہ از ہیبتش شیرنر آب تاخت * آب تہرستان چشمہ ایست ہر کوہے از تہرستان کہ میگویند چون بانگ بران زند بایستند و باز روان شود * آب تہریہ چشمہ ایست کہ ہفت سال روان باشد و ہفت سال خشک ، و سبب آن جز خدای تعالی کسے نداند * و صاحب فرهنگ گوید بخاطر میبرد کہ آب تہرستان و آب تہریہ یکے باشد ، و سہو کردہ - چہ تہریہ قصبہ ایست از اردن - و تہرستان غیر

بیان وجه تسمیه کتاب لغت پفرهنگ * بدانکه فرهنگ در لغت فارس - مرادف ادب است در لغت عرب ، و ادب بمعنی نگاهداشتن حد هر چیز است ، و علوم عبیت - مثل متنی اللغه و نحو و صرف و اشتقاق و غیر آن را علوم ادبیه ازان گویند - که بدان نگاهداشته میشود حد اعراب و حرکات - و ضبط ماده اشتقاق - و هیئت الفاظ * و همچنین بکتب لغات فارس - نگاهداشته میشود حرکات لغات فارس - و ضبط ماده مفردات - و صیغه مرکبات *

بیان لفظ پارس و انواع زبان فارس

بدانکه در پارس نامه چنین آورده که - پارس پسر پهلوی بن سام بن نوح است ، پس آنچه در تصرف او بوده آنرا پارس گفتند * و در قدیم تمام ایران را پارس گفتند ، و آن از رود جیحون تا آب فرات - و از باب الابواب تا کنار عمان است * و بمرور ایام هر ولایتی موسوم باسمی شده - و پارس باستخر و نواحی و مضافات او مخصوص گشت * و چون بفرس - خراسان مشرق را گویند - و آن ملک در مشرق استخر واقع شده - خراسان نامیدند * و اسپهان و مضافات آن و سائر بلاد جبل - بواسطه مناسبت آب و هوای عراق عرب - بعراق عجم موسوم گشت ، ازینست که سلمان را که از نواحی اصفهان است پاریسی گویند * و باید دانست که زبان پارسی هفت گونه است ، چهار ازان متروک است - چنانچه بدان کتاب و نامه نتوان نوشت - و شعر نتوان گفت ، و آن هروی و سگزی و زاولی و سعیدی است ؛ و ازین چهارگانه - در بیتی بلکه در غزلی - اگر یک دو کلمه آزد روا باشد * و سه زبان دیگر که متداول است - یکی پارسی است که در بلاد پارس - که استخر دار الملک آن بوده - بدان سخن کنند ؛ دوم پهلوی که مردم ری و اسپهان و همدان و نهاوند و مضافات آن - بدان تکلم نمایند ، و این منسوب به پهلوی است یعنی شهر - چه در اوائل شهرها دران مرز و بوم بوده - و لهذا نوعی از خوانندگی بزبان پهلوی هست که آنرا شهری گویند ، پس معلوم شد که شهری و پهلوی یک معنی دارک - و فردوسی پهلوی را بمعنی شهر نظم کرده * بیت * ز پهلوی برون رفت کاوس شاه : زهر سو همی گشت گره سپاه * و بعضی گویند چون پهلوی بن سام اوّل دران زمین فرمان روا بود - آن زمین بدین نام موسوم گشت - و آن زبان منسوب به پهلوی گشت * و جمع گویند که پهلوانان پاه تخت کیدان - بدان تکلم میکردند * و اول اصح است * سیوم دری که در دره های جبال و روستا و ده بدان ناطق بودند - چنانکه بزبان پهلوی در شهرها * و چون آن زبان مخلوط بزبان دیگر نبود و خاص بود - گوییم آنرا بفصیح تعبیر نموده اند ، و گفته اند که آن زبان است که دران نقصان نبود - چون اشکم و استم و پرو و بگو - که در شهرها شکم و ستم و رو و گومی گفتند * و بعضی گفته اند که آن زبان بلخ بامی و مرو شاهچان و بخارا است * و بعضی گفته اند لغت اهل بدخشان است * و بعضی گفته اند که مردمان درگاه کیدان بدان ناطق می بودند - چنانکه بزبان پهلوی پهلوانان * بدانکه بولای فارس قدیم - شاهد از شعر قدما آورده شد ،

بعشرین مدخله نباشد - چه اوضاع او از برای عقود آحاد متغیر و متبدل گردد - و اتصال ناخن ابهام بطرف عقد زیرین سبابه بحال خود دلالت بعشرین کند * و از برای نلثین - ابهام را قائم داشته - سر انملّه سبابه بر طرف ناخن او باید نهاد - چنانچه وضع سبابه با ابهام شبیه باشد بهیئت قوس و وتر ، اگر جهت سهولت عقد ابهام را خمی باشد - هم دلالت بر مقصود کند و التباس واقع نگردد * و از برای اربعین - باطن انملّه ابهام را - بر ظهر عقد زیرین سبابه باید نهاد ، چنانچه میان ابهام و طرف کف هیچ فرجه نماند * و جهت خمسین - سبابه را قائم و منتصب داشته - ابهام را تمام خم داده - بر کف باید نهاد محاذی سبابه * و از برای شصت - ابهام را خم داده - باطن عقد دوم سبابه را - بر پشت ناخن او باید نهاد ، چنانچه در شست رماة معهود است * و از برای هفتاد - ابهام را قائم داشته - باطن عقد اول با دوم سبابه را - بر طرف ناخن او باید نهاد ، چنانچه پشت ناخن ابهام تمام مکشوف باشد * و از برای هشتاد - ابهام را منتصب گذاشته - طرف انملّه سبابه را - بر پشت مفصل انملّه او باید نهاد * و از برای نود - سر ناخن سبابه را - بر مفصل عقد دوم ابهام باید نهاد ، چنانچه در عقد عشره بر مفصل انملّه اولی باید نهاد * و چون این صور و اوضاع هژده گانه - که نه در عقد بنصر و خنصر و وسطی ذکر کرده شد - و نه در عقد سبابه و ابهام شرح داده آمد - استحضار کرده شود (و از مقدمات سابق روشن گشته - که آنچه در دست راست دلالت بر عقدی از عقود آحاد کند از یک تا نه - در دست چپ دلالت بر همان عقدی از عقود آلف کند از یک هزار تا نه هزار ، و همچنین آنچه در دست راست دلالت بر عقدی از عقود نه گانه عشرات کند از ده تا نود - در دست چپ دلالت بر همان عقدی از عقود مآت کند از یک صد تا نهصد) ، با صابع هر دو دست - از یک تا نه هزار و نهصد و نود و نه - بدان صور هژده گانه ضبط توان کرد * اما جهت عقد ده هزار - طرف انملّه ابهام را - متصل باید ساخت بطرف تمام انملّه سبابه و بعضی از عقد دوم او ، چنانچه سر ناخن سبابه با سر ناخن ابهام برابر باشد - و طرفش بطرف او متصل * درین وقت نوشتن بیته چند که ادراک معانی آن - موقوف بدانستن عقد انامل است - مناسب نمود ، حکیم سنائی گوید . * بیت *

آنچه دو صد باشد نزد یسار : بیست شمارند بسوئے یمین * و حکیم فردوسی گوید * بیت *

کف شاه محمود عالی تبار : نه اندر نه است و سه اندر چهار * و انوری گوید * بیت *

از خنصر چپ عقد ایادیت گرفته : اطفال دران عهد که ابهام مکیده * و خاقانی گوید * بیت *

هر لحظه کشی ز صف عشاق : چندانکه بدست چپ شماری

(۱) چوین ست در همه نسخ و بابسته گفت - بر مفصل اول انملّه الخ الا آنکه اولی بتشدید او ویای

معروف باشد و صفت مفصل ، و اینگونه تراکب آمده است معدی گوید - ع . پسران وزیر ناقص راے *

و حزین گوید - ع - سواد سومنات اعظم دل *

اما بعد از تتبع و تفحص معلوم شد که این حکم کلیه نیست - و در لفظ آذر نیز مذکور شود که افضح ضم دال مبهمله است * فائده * بنای کلام فارسی بر بیست و چهار حرف - بذبران است که ساعات شبانه روزی بیست و چهار ساعت است، و در کلام عرب بر بیست و هشت - بذبرانست که عدد تام است در مرتبه عشرات - چنانکه شش عدد تام است در مرتبه آحاد

بیان عقد انامل منقول از رساله ملا شرف الدین علی * در نظر ارباب دانش جلوه گر میگردد - که نوزده صورت از هیأت و اوضاع اصابع پربدائع انسانی - بآراء عقود اعداد وضع کرده شده، چنانکه از یک تا ده هزار بآن ضبط توان نمود * و ضابطه آن چنانست که از اصابع خسته یمنی - خنصر و بنصر و وسطی جهب عقود تسعه آحاد تعیین یافته، و سبابه و ابهام از برای عقود نهگانه عشرات مقرر شده؛ و از اصابع خسته یسری - سبابه و ابهام بضبط عقود تسعه مآت مخصوص گشته - و خنصر و بنصر و وسطی بعقد عقود نهگانه آحاد الوف اختصاص یافته * پس صور عقود آحاد از یک تا نه - و عقود آحاد الوف از یک هزار تا نه هزار یکسان بود؛ مثلا وضع راس انمله وسطی بر کف - از جانب یمین - پنج باشد چنانچه معلوم خواهد شد، و از جانب یسار - پنج هزار؛ و همچنین عقود عشرات و عقود مآت متفق الصور باشند - تفرقه و تمییز یمین و یسار کرده شود، صورته که در دست راست مثلا دلالت بر نود کند - در دست چپ نصد شمرد * و چون این مقدمات مهمه گشت - صور نوزده گانه مذکور بتفصیل بیان کرده شود انشاء الله تعالی * از برای واحد - خنصر دست راست فرو باید گرفت؛ و جهت اذنان - بنصر را با خنصر ضم کردن؛ و جهت ثلثه - وسطی را نیز؛ چنانچه در عدل اشیا بین انداس معهود و متعارفست؛ لیکن درین سه عقد باید که روس انامل نیک نزدیک اصول اصابع باشد * و جهت اربع - خنصر را رفع باید کرد - و بنصر و وسطی را معقود گذاشتن * و برای خمس - بنصر را نیز رفع کردن * و جهت سته وسطی را رفع کرده بنصر فقط را فرو باید گرفت - چنانچه سر انمله اش بر وسط کف باشد * و از برای سبعة - آنرا هم برداشته خنصر تنها را عقد باید کرد - چنانچه سر انگشت نیک مائل باشد بجانب رسغ * و جهت ثمانیه - با بنصر همان باید کرد * و برای تسعه - با وسطی نیز؛ و درین عقود ثلثه اخیر - باید که روس انامل بر طرف کف باشد - تا بعقود ثلثه اول مشتبه نگردد * و از برای عشرة - سر ناخن سبابه یمنی را - بر مفصل اول انماه ابهام باید نهاد - چنانچه فرجه میان آن دو انگشت - بحلقه مدور مشابه باشد * و از برای عشرین - طرف عقد زیرین سبابه که مایلی وسطی است - بر پشت ناخن ابهام باید گذاشت - چنانچه پنداری که انماه ابهام را در میان اصول سبابه و وسطی گرفته، اما وسطی را در دلالت

(۱) چنین است در همه نسخ موجوده بنون غنه بعد الف - و نیز اکثر جاها در رسم خط دیده شده - و درین تامل است چه دلیل قوی بر صحت آن غیر از وقوع در کتابت قائم نشده - و آنچه بصحت پیوسته همین شبانروز و شبانه روز بوزن قبادوز و زمانه سوز است کذا فی جواهر الحروف و بهار عجم *

آخرش از قسم اول باشد - و این سه حرف است میم و نون و زاو * فائده *
 هشت حرف در فارسی نیاید چنانچه شرف الدین علی گوید * قطعه *

هشت حرف است آنکه اندر فارسی ناید همی : تا نیاموزی نباشی اندرین معنی معاف
 بشنو از من تا کدام است آن حروف و یاک گیر : تا و حا و صا و ضا و طا و ظا و عین و قاف
 اما بطریق ندرت آمده چنانکه مولانا عبدالعلی گفته که عکه بفارسی عقق را گویند ، و همچنین بعضی
 لغات فارسی در خاتمه بیاید که یکی از حروف هشتگانه دارد ، اما ظاهراً مراد ایشان آنست که در اصل
 فرس نیامده - و بعضی کلمات که آمده اند - از استعمال متاخرین عجم است که بعرب مخلوط
 شده اند ، یا در اصل حرف دیگر بوده - و متاخرین یکی ازین حروف هشتگانه بدل کرده استعمال کرده اند *
 و بعضی متتبعین گفته اند که باء تازی و جیم تازی و فا نیز در اصل لغت فرس نیامده - و
 هر کلمه که یکی از آنها درو باشد - در اصل لفظ دیگر بوده ، چنانکه در حروف تهجی گذشت *
 و حق آنست که ذال معجمه نیز نیامده بلکه دال مهمله بوده که معجمه خوانند متاخرین عجم ،
 و قاعده آینده محل تامل ، و غین معجمه نیز در فارسی کم آمده - و اکثر بجای آن کاف فارسی
 آمده * و در شرفنامه گوید که شش حرف در ترکی نمی آید تا حا ذال ضا عین فا *
 * فائده * تفرقه میان دال و ذال در حروف تهجی مذکور شد ، و خواجه نصیر آنرا نظم

کرده چنانکه گذشت ، و این یمین نیز نظم کرده * قطعه *

تعیین دال و ذال که در مفردی فقه : ز الفاظ فارسی بشنو زانکه مبهم است
 حرف صحیح ساکن اگر پیش ازو بود : دال است و هرچه هست جز این ذال معجم است
 و شرف الدین علی گوید * قطعه *

در کلام فارسی فرقی میان دال و ذال : با تو گویم زانکه نزدیک افاضل مبهم است
 پیش ازو در لفظ مفرد گر صحیح ساکن است : دال باشد ورنه باقی جمله ذال معجم است
 و این رباعی انوری هم دلالت برین قاعده میکند * رباعی *

دستت بسخا چون ید بیضا بنمونه : از جود تو بر جهان جهانی افزون

کس چون تو سخی نه هست و نه خواهد بود : گر قافیه دال شو ز به عالم جود

(۱) اینجا و نیز بدیباچه از خاتمه خبر داده - لیکن در هیچیک از نسخ موجوده که اکثری قدیم و بعضی
 نوشته قریب عهد مولف است ازین خاتمه نشانی نیست ، ظاهراً تالیفش اتفاق نیفتاده - یا پیش از ضم بکتاب
 نسخ منتشر شده و الله اعلم * (۲) قوله چنانکه این دلیل است بر صحت آن نسخه که عبارتش در
 ذیل جیم تازی بر حاشیه ثبت شده بصفحه ۵ -- اما این قول بعضی متتبعین نسبت بباء تازی و فا -
 دران مبحث نگذشته ، ظاهراً در اصل بود و از جمع نسخ موجوده ساقط شده فنامل *

است میان معنی روشن کردن و بیع کردن - و همچنین دوختن میان دوختن جامه و دوشیدن شیر، مضارع و امر - از فروختن بمعنی بیع میفروشد و بفروش آمده - و از دوختن بمعنی دوشیدن میدوشد و بدوش آمده - بشین معجمه ؛ و بمعنی انروختن بزآ آمده چنانچه میفروزد و بیفروز موافق قاعده ، و همچنین دوختن بمعنی دوختن جامه بدوز موافق قاعده - و دوشیدن بشین معجمه ، بجهت دفع التباس *^(۱) و همچنین هرگاه در معنی مصدری و ماضی حرف فا باشد - در مضارع و امر - بحرف با یا واو بدل شود چون کوفتن و تافتن و شتافتن و روفتن و آشوفتن و خفتن - که در مضارع و امر آن - شتابد و بشتاب گویند - و میروید و بروید - و خوابد و بخواب - و کوبد و بکوب - و آشوبد و بیاشوب و مانند آن ، (و چون فارسیان طالب تخفیف اند - واو روفتن و آشوفتن را گاهی حذف کنند و بضمه اکتفا نمایند) ، اما در سفتن و سفت که مضارع و امر آن می سنبد و بسنب آمده - چون نون نیک بتلفظ در نمی آید و جز تنوین معلوم نمی شود گویا درین لفظ نیز با در مقابل فا آمده * اما تمثیل قلب فا با واو چون گفتن و گفت میگوید و بگو - و چون رفتن و رفت میروید و برو - و کافتن و کافت میکار و بکار ؛ اما گرفتن و پذیرفتن و نهفتن و آلفتن شاذ است - یعنی برخلاف قیاس است ، چه مضارع و امر از گرفتن میگیرد و بگیر - و از پذیرفتن می پذیرد و پذیر آمده ، و نهفتن و آلفتن خود صیغه مضارع و امر ندارد * و همچنین اگر در مصدر و ماضی حرف شین باشد و ماتبل آن الف بود - در مضارع و امر بحرف را بدل شود - چون کاشتن و کاشت میکار و بکار - و گذاشتن و گذاشت میگذارد و بگذارد - و انباشتن و انباشت می انبارد و انبار - و انگاشتن و انگاشت می انگارد و بینگار ، و اما انراشت در اعل انراخت بوده - و ضابطه آن در تبدیل خا مذکور شد * دیگر درین چهار کلمه - سین مصدر و ماضی - در مضارع و امر و غیره - بحرف ها تبدیل یابد ، چون کاستن و کاست و میکاهد و بکاه - و خواستن و خواست و می خواهد و بخواه - و جستن و جست و میجهد و بجه - و رستن و رست و میرهد و بوه * دیگر درین چند کلمه - سین مصدر و ماضی - در مضارع و امر و غیره - بحرف یا بدل شود ، چون رستن و رست و میروید و بروی - و جستن و جست و میجوید و بجوی - و پیروستن و پیرواست و می پیراید و پیروی - و آراستن و آراست و می آراید و بیارای ، اما در خاستن بزآ بدل شود چون میخیزد و بخیز * فائده * اسماء حروف تهجی سه قسم است ، اول مسروری و آن دو حرفی باشد - و این دوازده حرف است با تا نا حا خا را زا طا ظا فا ها یا ، دوم ملفوظی و آن سه حرفی بود که آخرش از قسم اول نباشد - و آن سیزده حرف است الف جدم دال ذال سین شین صاد ضاد عین غین قاف کاف لام ، سیم مکتوبی که

(۱) قوله و دوشیدن بشین معجمه - در همه نسخ جیده موجود است جز یک نسخه ، ای بمعنی دوشیدن الخ *

(۲) چنین است در تمامی نسخ بزیادت این لفظ - بجای در مصدر *

و مار بزرگ را ازدها گویند بجهت عظم جثه * فائده * چون در کلمه - با و نون مقارن شوند - با را بر نون مقدم باید خواند نه موخر چون بنماند و بنشکافد - چراکه با زائده است و حرف زائد در میان کلمه معقول نیست * فائده * همچنانکه در عربی بعضی کلمات برای تاکید می آید و علیحدّه معنی ندارد چون حسن بسره - همچنین در فارسی شیب و تیب بمعنی سرگشته و حیران - و داس و دلوس بمعنی سفله و دن - و توت و مرت - و تار و مار - که تال و مال نیز گویند بمعنی پریشان ، لیکن فرق آنست که در عربی بے واو عطف آید و در فارسی بواو عطف * فائده * همچنانکه در عربی متصرف و جامد میباشد - در فارسی نیز میباشد ، جامد چون نماز و فگار و امثال آن - که نمیتوان گفت مینمزد و نمازید و فگار و فگارید ، و متصرف چون شکافت و نواخت و شتافت - که میتوان گفت میشکابد و شتابید - و میشکافد و شکافید - و مینوازد و نوازید * علامت امتیاز آنکه - هر صیغه که مصدرش بانضمام شدن و کردن می آید جامد است چون نماز کردن و فگار کردن - و نمازیدن و فگاریدن نیامده ، و هر صیغه که مصدرش - بے انضمام لفظ کردن و شدن - از اصل صیغه می آید - آن متصرف است چون شکافتن و شتافتن و نواختن * فائده * چهارده صیغه ماضی و مضارع که نزد عرب متداول است - شش صیغه در کلام فارسی مقرر شده ، بدین نظم که شش صیغه مونث غائب و حاضر بالتمام ترک شده - و از شش صیغه مذکر غائب و حاضر دو صیغه تثنیه ترک شده (چه در پارسی هر چه از واحد زیاده است در عداد جمع باشد) چنانکه دوازده صیغه مذکر و مونث بچهار اختصاص یافته ، و دو صیغه متکلم واحد و مع الغیر بحال خود مانده * و آوردن حروف تهجی از سی و دوبره بیست و چهار - و آوردن چهارده صیغه بشش - دلیل روشن است بر ایجاز و اختصار این زبان ، و مصداق خیر الکلام ماقلاً و دل در شان این زبان دارد

* فائده * هرگاه در صیغه مصدر و فعل ماضی حرفی بوده باشد - چون بصیغه امر و مضارع و غیر آن تصریف نمایند - بحرف دیگر تبدیل یابد ، مثلاً هرگاه در صیغه مصدر و فعل ماضی حرف خا باشد - چون بصیغه مضارع و امر بریم - آن خا بزائده منقوطة تبدیل یابد چون ساختن و ساخت - و مضارع و امر آن میسازد و بساز ، و همچنین آموختن و آموخت و آمیختن و آویختن و افروختن و افراختن و انداختن و اندوختن و دوختن و باختن و بیختن و پختن و پرداختن و تاختن و ریختن و سوختن و گداختن و گریختن و نواختن و آختن^(۱) که در جمیع مضارع و امر این مصادر بجای خا می آید * و در شناختن خا بسین مبدل میگردد چون می شناسد و بشناس * اما لفظ آهیختن و نشاختن و گسیختن شاذ است یعنی برخلاف قیاس ، یا گوئیم که آهیختن در اصل آختن - و نشاختن و گسیختن در اصل نشاندن و کستن بوده - پس ازین باب نباشد * و چون فروختن مشترک

(۱) در همه نسخ این مصدر در اینجا ثبت است - لیکن مضارع و امر آن دیده نشده پس منتصب باشد *

شب پره بود، و همچنین بتر که در اصل بدتر بود - و بتر مخفف نیز گویند، و زوتر که در اصل زودتر بوده، و آرند که در اصل آبروند بوده یعنی ظرف آب - و بعد ازان در مطلق ظرف استعمال یافت *

* فائده * در اصل لغت فرس حرف مشدد در يك کلمه نیامده - و آنچه در اشعار قدما یافته شده از ضرورت شعر است، و فرخ در اصل فرخ بود - پس دو کلمه باشد؛ و کلیه بودن این نیز مستجاب تتبع است

* فائده * لغت عربی که در آخر آن تاء تانیث باشد و در املاے عربی بصورتها نویسند - در فارسی تاء دراز باید نوشت - و گرد نوشتن بے املاست - چون دولت و سعادت و رفعت و شوکت * فائده *

چون انشاء الله و علیحدہ - در عبارات عربی نویسند منفصل باید نوشت - و در عبارات فارسی متصل - بسبب آنکه در فارسی یک کلمه دانند - و قواعد عربی منظور ندارند * فائده * کلمه که نون و بے موحده دران پہلوے هم واقع شده - در فارسی بمیم مشدد بدل کنند - و گاه تخفیف نیز دهند - چون کنبلی و کملی - و خنب و خم - و خنبه و خمه - و ذنبل و ذمل - و انبلی و املی - و دنب و دم - و سنب و سم - و کنب و کم و آن شهرے است مشهور در عراق که معربش قم است و بدان مشهور شده * فائده *

چون اشارت بانسان کنند او گویند - و چون بغیر انسان کنند آن، و چون کلمه دریا بر بر لفظ او و وی در آرند بغیر انسان نیز راجع سازند - لیکن جز در نظم نیامده * و ذی روح را بالف و نون جمع کنند چون مردمان و اسبان، و غیر ذی روح را بها و الف چون زرها و کوهرها، و گاه برعکس این نیز گویند * اما در غیر ذی روح - هاء بیان فتحه را حذف کنند چون جامها و نامها - و هاء ملفوظ بحال گذارند چون گرہها و زرها، و در ذی روح بکاف عجمی بدل کرده بالف و نون جمع کنند چون سردگان و بندگان * و اعضاء ذی روح بها و الف جمع کنند چون دستها و پایها، و از سر و گردن اگر مراد عضو باشد همین حکم دارد - و اگر مراد سردار و مهتر باشد بالف و نون جمع کنند چون سران و گردنان یعنی سرداران و صاحب قدرتان * فائده * در فارسی بعضے الفاظ بمعنی اضداد باشد چون سپوختن بمعنی بر آوردن و فرو بردن - و هر صیغه که ازین مشتق شود چون سپوز و سپوزید، و فراز بمعنی بستن و کشودن * و گاه يك لفظ مفرد و جمع هر دو آید چون مردم خسرو گوید * بیت *

نشاید هیچ مردم خفته در کار: که در پایان پشیمانی دهد بار * و بر تقدیر افراد جمع آن مردمان بود * و گاه باشد که برای شخص واحد برای تعظیم یا عظم جتّه جمع آرند چون شما گفتید و فرمودید،

(۱) اینچنین ست در همه نسخ بیای خطی در آخر - و ظاهرا هندوست چنانچه برهان و صاحب جهانگیری و نفائس و مخزن انبلی را هندی گفته اند - و در دانشوری شکسپیر و دلیل ساطع امل بالفتح بمعنی ترش و املی بالکسر بمعنی تهرندی را سنسکرت نوشته، آری همین انبله بوزن مرحله بمعنی تهرندی پارسی ست و درین کتاب و در جهانگیری و سروری و برهان مذکور، و بتازی آنرا صبار گویند * و نیز لفظ کنبلی بانون و با اجماع میم - که مولف خودش هندی گفته * و یگویم شاید لهجه بعضے دیار هند باشد *

با سیه‌کلیمی سخن دیگر هست - آنچه یاء امیمی از اصل کلمه است و یاء سیه کلیمی از اصل کلمه نیست - و این را از عیوب قافیه شمرده‌اند ، و لهذا حکیم انوری در قافیة منادی و مبادی یا رادی و دادی - عذر خواسته ؛ و حق آنست که در کتابت الف باید منظور داشت و در تلفظ یا - و بعضی در کتابت نیز یا را اعتبار کنند موافق تلفظ ، لیکن بعد از تتبع معلوم شد که عذر خواستن حکیم انوری نه از آن جهت است که مذکور شد بلکه بنا بر آن است که رادی و دادی بنا بر قاعده دال و ذال - بذال معجمه باید - و منادی و مبادی بدال مهمله - چنانکه رباعی حکیم که در آن قاعده مذکور شود - بر آن شاهد است *

* فائده * ماقبل واو معروف و واو مجهول البته مضموم باشد - و ماقبل یاء معروف و یاء مجهول البته مکسور * فائده * در املاے پارسی - بعد از ضمه واو نوشتن - و بعد از کسره یا - در بعضی مواضع است ، و در املاے ترکی در اکثر جا - بعد از ضمه واو - و بعد از کسره یا - و بعد از فتحه الف - نویسند * فائده * هرگاه موصوف بر صفت مقدم باشد - حرف آخر موصوف را مکسور خوانند چون اسب کبود ، و هرگاه صفت بر موصوف مقدم باشد - حرف آخر صفت را ساکن کنند مثل کبود اسب * فائده * هرگاه بر اول لغتی که مصدر بالف باشد - جائزنده و میمنه‌هی و نون نفی در آزند - الف را بیا بدل کنند چون بیفراخت و میفراز و نیفروخت ؛ و گاهی این الف را حذف کنند - چون بفرگن و مفرگن و ندرخت ؛ و چون برسر الف ممدوده - که در حقیقت دو الف است - ازین سه حرف در آید - الف اول بیا بدل کنند - و حذف نکنند - چون بیدار است و میازما و نیازموند ، و گاهی حذف کنند چون مار و بار یعنی میار و بیار - و این کم است * و همچنین کلمه دیگر که بر الف ممدوده در آید بیا بدل کنند - چون آسیاب که در اصل آس آب بوده * فائده * چون دو کلمه را با هم ترکیب کنند - و آخر کلمه اول و اول کلمه آخر - از یک جنس باشد - یا قریب المخرج باشد ، آخر کلمه اول را حذف کنند - یا ادغام نمایند ، و بر تقدیر حذف کلمه مخفف باشد - و بر تقدیر ادغام مشدد - چنانکه شاعر گوید

* بیت * در وضو کن به نیم استنجا : دار مر دست و روه نیم را *

* پس بدان نیم که میماند : پای شوید هر آنچه میداند *

و سپید دیو را سپید یو خوانند - و گرد دهن را گردهن - و سپید دار را سپیدار ، فروسی گوید * بیت *

* سپید یو از تو هلاک آمدست : مرا از تو هم رو بخاک آمدست *

و سوزنی گوید * ع * تیره رخ و پیرزمو گرد هنی سیدارو * و همچنین شرمنده و غمده که در اصل شرم مانده و غم مانده بود * و همچنین پهنا که در اصل پهنا بود - چون درازنا و تیزنا و تنگنا * و همچنین یگان و یگانه که در اصل یک گان و یک گانه بود - چون سه گان و چهارگان و پنج گان * و همچنین شب و شباز که در اصل شب بو و شب باز بوده * و مناد ادغام حروف که با هم قریب مخرج دارند چون شیره که در اصل

چرکین و خسیس - و ریخن و لخبین و دژن که دژم نیز گویند - و خلن یعنی آنکه آب از بیدنی او می‌رفته باشد - و جوشن یعنی حلقه‌دار چه جوش بمعنی حلقه است * و از جمله الفاظ نسبت لفظ و ی ؤ است چون راهویه پدر اسحق محدث مشهور زیراکه در راه زائیده بود - و مشکویه زیراکه خوش خلق بود - و عمرویه زیراکه پدرش یا جدش عمرو نام داشت - و بابویه زیراکه پدرش باب نام داشت - و نفتویه زیراکه چرکین و بدبو بود چون نفت - و شیرویه و شاهویه و نامویه - و سیبویه زیراکه رخسارش چون سیب سرخ بود (چنانکه یافعی از ابراهیم حربی نقل کرده که از گفت دو رخساره سیبویه در رنگ و صفا مانند سیب بود - بذابریں باین اسم موسوم شد؛ و صاحب قاموس گوید معناه رائحة التفاح - بذابریں در اصل سیب بویه بود، و برین تقدیر با آنکه بحذف با قائل باید شد - مخالف کلمات دیگر که درین باب آمده می‌شود و مناسبت با تسمیة سیبویه ندارد * اما آل بویه ازین باب نیست بلکه بویه نام شخصی است و کلمه مشتمل بر نسبت نیست * و در جمیع این کلمات عرب ریه می‌خوانند بفتح واو و سکون یا و های ظاهر *

بیان کلماتی که مفید معنی لون است * پام و رام و فام و گونه و گون و چرده و چرته لیکن این دو لغت غیر از ترکیب بکلمه سیاه دیده نشده چون سیه‌چرته و سیاه‌چرده، و در فرهنگ گوید که در بعضی از عبارات نظم و نثر - تنها بمعنی سیاه آمده *

بیان کلماتی که معنی حاصل مصدر میدهند * گی چون بخشندگی و شرمندگی، آر چون رفتار و گفتار و کردار، ش چون آمرزش و بخشش چنانکه در حروف تهجی گذشت *

بیان کلماتی که افادۀ معنی ظرفیت کند * دان چون قلمدان و سومه دان، وند چون آوند که در اصل آب‌وند بوده؛ و حق آنست که وند کلمۀ نسبت است و افادۀ ظرفیت بقریبۀ مقام کند * بیان اماله * بدانکه اماله در لغت فرس بسیار است - چه در الفاظ فارسی - و چه در الفاظ که از لغت تازی در کلام خود استعمال کرده اند * از انجمله اسماء حروف تهجی است که در آخر آنها الف است چون بے و تے و غیر آن - و اعتمید و رکیب و عقیب و اقبیل * و ازین باب است آریو بمعنی آزار که با شیر قافیه کرده اند - و آبید بمعنی آباد که با خرشید قافیه کرده اند * و ازین قبیل است امیدمی اماله امامی که شیخ سعدی علیه الرحمة در ترجیح امامی بر مجد همگر - با سیه گلیمی قافیه نموده - و ارباب صناعت قافیه درین باب تخطیة شیخ کرده‌اند، و شمس فخری اصفهانی در معیار جمالی در مقام نذرگوئی بلباس عیب‌جوئی می‌گوید که با بزرگی مثل شیخ بدین قدر مضایقت نتوان کرد؛ و لیکن درین باب نسبت خطا بآن بزرگ خطانیست بزرگ - چه شعراے متقدمین فرس امثال این اقوال در اشعار خویش آورده‌اند؛ و ظاهر است که هیچ فرق میان اقبال و اقبیل و اعتماد و اعتمید و امامی و امیدمی نیست، و مولوی روم نیز در مثنوی امیم قافیه دیهیم نموده؛ لیکن در قافیه امیدمی

بیان کلماتی که افادهٔ معنی مانند کنند * دس بالفتح و دیس بیای مجبول چون

خانه دیس و فرخاردیس عنصری گوید * بیت *

* ندید و نبیند ترا هیچکس : که ززم مثل و گه بزم دس * و سعدی گوید

* بیت * چه قدر آورد بندهٔ حوردیس : چو زیر قبا دارم اندام پیس *

و آن و ون و ونده چون پلوان یعنی گذارهای زراعت که مانند پل بلند سازند خسرو گوید * بیت *

عجب نبود گران بار از فرو لغزد بآب و گل : که بختی لوک گردد چون گذر باشد بپلوانش *

و ون چون استرون - و ونده چون خداوند و پولادوند و پیوند ؛ و تحقیق آنست که این سه کلمه برای

نسبت است بلکه آورد بالف مندرده نیز آمده چون خویشاوند و شیخاوند و نهاوند و پساوند و پزاونده

و دنباوند که همانند نیز گویند ، اما چون نسبت گاه افادهٔ معنی شباهت و مانند می کند - بعضی گمان

برده اند که بمعنی مانند است * آسا چون شیرآسا و مردآسا * و آرا چون خواجه و آرا * سان چون

بیرسان و پلنگ سان * سار چون خاکسار و سگسار * پش و فش و وش چون شپریش و شاه فش

و مادوش *

بیان کلماتی که افادهٔ تصغیر کنند * چه چون باغچه و طاقچه و کوهچه * ک چون غلامک و

اسبک * و آرا ساکن چون پسر و چنانکه مثالش در حروف تهجی گذشت *

بیان کلماتی که معنی لیاقت بخشند * و آرا مثل شاهوار و گوشوار - و بمعنی مقدار نیز آمده

چون جامه وار و نامه وار * انه چون مردانه و شاهانه و بزرگانه - لیکن تحقیق آنست که در اینجا

برای نسبت است که بکلمهٔ مردان و شاهان ملحق شود و تفصیل آن درها مذکور شد *

بیان کلماتی که افادهٔ محافظت کنند * دار چون پرده دار و راه دار - و بمعنی دارنده نیز آمده

چون زردار و مالدار - و این معنی راجع بمعنی اول است * بان و وان چون دربان و قلابان و اشتروان *

بیان کلماتی که افادهٔ معنی اتصاف بچیزه کنند * ناک همچون غمناک و سهمناک و

در ناک * کین چون شرمگین و خشمگین - و این در اصل آگین بوده یعنی پراز شرم و پراز خشم *

بیان کلماتی که معنی نسبت است * چون یای مفرد در عربی و چندی * و این مثل

سیدین و زرین * و ها چون یکساله و یکبوزه و دینه و فزانه منسوب بفرزان یعنی حکمت ؛ و این مقوله

است شبانه و مغانه و دیوانه و عروسانه - که ها درین کلمات برای نسبت است * و از جمله کلمات

نسبت آک است چون فغاک منسوب بفتح یعنی بت - و مغاک منسوب بفتح یعنی عمیق - و تپاک

یعنی منسوب به تپ * و از جمله کلمات نسبت آن است چون ایران و توران و دبیران و کاشان و

سپاهان و آبدستان و هرمزان و اسپهدان - و رافعان منسوب برافع چنانکه شیخ عبدالرحیم اسنوی در

طبقات شافعیه بدان تصریح کرده ؛ و تا الف را حذف کرده بنون تنها اکتفا کند چون ریمن بمعنی

است ، و برای علت چیزی نیز آید چنانکه گویند فلان را زدیَم تا فلان کار نکند * خَا امر بخائیدن و خاینده * رَا کلمه ایست که افاده معنی مفعول کند ، و گاهی افاده معنی اضافه نیز کند سعدی گوید * بیت * کسان را نشد ناوک اندر حرور : که گفتی بدوزند سندان بتیور * وزاند نیر آید انوری گوید * ع * زمانه طی نکند جز برای حنّ را * و بمعنی برای نیز آید شاعر گوید * ع * خدا را یک نظر اے سرو آزاد * زَا امر بزائیدن و زاینده * شین امر بنشستن و نشیننده * فَا مرادف و اچنانکه این سخن را فاگفت یعنی واگفت ، و بجای با نیز استعمال کنند چنانکه فاو گفت یعنی با اوگفت * کاف شکاف و امر بشکافتن و شکافنده * نون مخفف اکنون * ها بمعنی اینک * یا کلمه تردید است که بعربی آم گویند *

بیان کلماتی که برای زینت و حسن کلام آورند و در معنی دخلی ندارند * مرچنانکه مولوی گوید * بیت * این زمزمه مرکبه است مروح ترا : بردار و خوش بعالم یار بر * و گاهی افاده حصر کند سعدی گوید * بیت * مراو را رسد کبریا و منی : که ملکش قدیم است و ذاتش غنی * و درین مثال تامل است - چه درین قسم مقام بے کلمه مر معنی حصر مفهوم میشود * در چنانکه گویند در بست یعنی بست * بر چنانکه گویند برخواند و برگفت یعنی گفت و خواند * فرا سعدی گوید * بیت * وقتی افتاد فتنه در شام : هر کس از گوشه فرا رفتند * یعنی گوشه رفتند * فرو چون فرو ریخت و فرو خواند و فرو دید * خود چنانکه گویند من خود چه کم * بے چنانکه بگفت و برفت - و خصوص در جائیکه ماقبلش لفظ در یا بر باشد چنانکه بگویند بدریا در - و بکوه بر - یعنی در دریا و بر کوه * همی چنانکه گویند همی رفتی و همی گفتم یعنی رفتی و گفتمی * بیان کلماتی که افاده معنی خداوندی کنند * مند چون مستمند و ارجمند و آهمنده و آزمند * گاز چون خدمتگار و ستمگار و گنهگار * وز چون تاجور و هنرور - و گاهی این واو را بجهت تخفیف ساکن سازند و ماقبل او را ضم دهند و گویند گنجور و مزدور *

بیان کلماتی که افاده معنی فاعلیت کنند * گر چون کاسه گر و شیشه گر - و بعضی گفته اند که کلمه گار در اصل گر بوده الف را دران زیاده کرده اند چون سرو سار ، و برین تقدیر این دو کلمه یک معنی داشته باشد * آن چون خندان و گریان * آر چون خریدار و فروختار *

بیان کلماتی که فائده انبوهی و بسیاری دهد * لاخ چون سنگلاخ و دیوالخ و رودلاخ - و استعمال این کلمه بغیر این سه محل بنظر ندرآمده ، و دو کلمه اول در شعر بسیار دیده شد - اما رودلاخ غیر از جاماسی نامه جائز دیده نشد ، لیکن امیر خسرو آتش لالخ نیز در شعر خود نظم کرده * سار چون نمکسار و شاخسار و کوهسار * زار مانند گلزار و لاله زار و کارزار * بار مثل دریا بار و هندو بار و رود بار * ستان چون گلستان و بوستان *

و تثنیة، نون و دال - و یا و دال - و یا و میم، اول برای جمع و تثنیة غائب - و دوم برای جمع و تثنیة حاضر - و سیم برای جمع و تثنیة متکلم * و همچنین ضمائر منفصل نیز شش است، سه برای مفرد - و سه برای غیر مفرد، برای مفرد چون او و تو و من - و برای غیر مفرد چون ایشان و شما و ما * و باید دانست که شین در آخر اسما افادۀ معنی ضمیر غائب واحد دهد - مرادف او - چون اسپش و غلامش و آمدنش و رفتنش، و در آخر افعال بمعنی او را باشد چون میگویدش و میزندش * و تا در اواخر اسما فائده معنی ضمیر واحد حاضر دهد چون اسپت و غلامت، و در اواخر افعال بمعنی ترا باشد چون میگویدت و میدهدت - و مانند زوت و کوت یعنی ازو ترا - و که از ترا نظامی گوید * بیت * نباشد پادشاهی زوت بهتر : و را کن بندگی هم کوت بهتر * و میم در اسما و افعال فائده ضمیر متکلم واحد دهد چون زرم و گوهرم، و هرگاه بر فعل مقدم بود بمعنی مرا بود چون زرم داد و اسپم بخشید، و گاهی موخر از فعل نیز این افاده کند چنانکه در حروف تهجی گذشت، و گاهی این میم را محذوف سازند بقریبۀ میم که سابق مذکور باشد چنانکه مثالش نیز گذشت * و هرگاه که یکی ازین شش کلمه را که ضمائر متصله است - بلفظی که در آخرش ها باشد ملحق کنند - همزه مفتوح بهیانش درآورد تا دو ساکن جمع نشود چون جامه اش و نامۀ اش و کرده ام و گفته ام و شنیده اید و دانسته ایم * و چون با شین ضمیر و تاء ضمیر الف و نون ملحق گردد افادۀ جمع کند چون شان و تان * و بعضی گفته اند که الف این ضمائر سته اصلي است و بجهت کثرت استعمال حذف شده و وقت ضرورت بیارند، و بعضی گفته اند که این کلمات بے الف وضع شده - و در ترکیب کردن با لفظی که در آخرش هاست - الف بمیان درآورد بجهت دفع اجتماع دو ساکن، و این قول را جمع است * س و ت که برای ربط کلام است افادۀ حکم کند (و چون این کلمه در اثبات همزه مفتوح در اول بجهت عدم اجتماع ساکنین - بآن شش لفظ شریک بود - در ذیل این ضمائر آورده شد) چون کرده است و زده است * پوشیده نماند که در لغت فرس قضیه خالی از رابطه نمی باشد که تعبیر از آن بکله هست و بود و مانند آن میکنند - مگر آنکه کلمه سابق را با رابطه تمام نمایند و لاحق را بر سابق معطوف سازند مانند آنکه - منت خدای را عزّ و جلّ که طاعتش موجب قربت است و بشکراندرش مزید نعمت - یا گوئیم زید کاتب است و منجم؛ و گاه باشد که حرکت یا نون کار رابطه کند مثل زید دبیر یعنی دبیر است - یا گوئیم خوشن و گشن یعنی خوش است و نیلک است *

* بیان بعضی اسماء حروف تهجی که سوائے اسمیت معنی دیگر نیز دارند *

بَا کلمه ایست که افادۀ مصاحبت و الصاق کند چنانکه گویند این چیز با این چیز است *

تَا کلمه ایست که برای آگاهی گویند، و برای زینهار نیز آمده سعدی گوید

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی : که گر کار بندی پشیمان شوی * و بمعنی انتها مرادف الی مشهور

و باید دانست که کلمه یا خواه در وسط باشد و خواه در آخر - اگر ماقبلش کسر خالص باشد یا معرفت گویند - و اگر خالص نباشد مجهول ، و همچنین کلمه او چنانکه گذشت

* بیان تبدیل هریک از حروف بیست و چهارگانه بحرف دیگر در بعضی از لغات *

الف بَدال مانند باین و بدین و بآن و بدان - و بیا چون اگدش و یکدش و ارمغان و یرمغان *
ب - اے تازی بواو چون خواب و خواو - و نهیب و نهیو - و بزرگ و وزرگ - و بسر و وسر ، و بفا چون بان و زفان ، و بییم چون غزب و غزم * **ب** - اے فارسی بفا مثل سفید و سپید * **ت** - ابدال چون دستاس و سداس * **ج** - اے تازی بزای تازی چون رجه و رزه ، و بزای فارسی چون کج و کز - و لجن و لزن - و هجیر و هزیر - و باج و باز ، بلکه مشهور آنست که رزه نیز بزای فارسی است ، و بکاف عجمی چون آخشیم و آخشیک ، و بتای فوقانی چون تاراج و تارات خاقانی گوید * **بیت** * هم برسرو خاکش از کرامات : تاتار همی رود بتارات * لیکن درین مثال نظر است زیراکه تارات درین بیت جمع تارة است - یعنی بکوات و مرات تاتار برسرو آن خاک میکند بجهت تیمن و تبرک * **ج** - اے فارسی بشین منقطه چون لخبه و لخشه و کاجی و کاشی ، و بزای فارسی چون کلج و کاز * **خ** - ابدال بها مثل خجیر و هجیر - و بغین چون ستیخ و ستیغ * **د** - ابدال بتای فوقانی چون دراج و تراج - و گفتید و گفتیت - و زردشت و زرتشت ، و بذال منقطه چون آدر و آذر * **ز** - اے مهمله بلام چون سور و سول و کچار و کچال - **ز** - اے منقطه بجیم چون سوز و سوچ - و پوزش و پوجش - و آویز و آویج ، و بجیم فارسی چون بزشک و بچشک ، و بغین چون گریز و گریغ ، و بسین مهمله چون ایاز و ایاس و انگز و انکس * **س** - اے مهمله بشین منقطه چون بالوس و بالوش ، و بها مثل آماس و آماه و خروس و خروء ، و بجیم فارسی چون خروس و خروچ رودکی گوید * **بیت** *

سکالیده جنگ مانند قوچ : تبر برده برسرو چوتاج خروچ

ش - اے منقطه بسین مهمله چون شار و سار - و شارک و سارک ، و بجیم فارسی چون پاشان و پاچان *
غ - اے بکاف فارسی چون لغام و لگام - و غوچی و گوچی * **ف** - ابدال بواو چون فام و وام * **ک** - ابدال تازی بخا چون شاماکیچ و شاماکیچ - و بغین چون کزگاو و غزگاو لیکن مشهور بکاف است * **ک** - ابدال فارسی بغین چون کلوه و غاوه - و گاو و غاو - و گلیواج و غلیواج - و امثال آن ، و ببدال چون آونگ و آوند - و کنارنگ و کنارند - و اورنگ و اورند - و دنگ و دند - و امثال آن * **ل** - ابدال بواو مثل زلو و زو * **ن** - ابدال بجیم چون بان و بام * **ر** - ابدال تازی چون نوشته و نبشته ، و ببای فارسی چون وام و پام ، و بفا چون یاوه و یاه * **ه** - ابدال بجا چون هیزو و حیز ، و بجیم تازی چون ماه و ماج و ناکاه و ناکاج *

بیان ضمائم * بدانکه در لغت فارس سه حرف برای ضمیر واحد متصل است **ش** و **ت** و **م** ،

شین برای غائب واحد - و **تا** برای واحد حاضر - و **می** برای واحد متکلم * و سه از برای جمع

ه دو قسم است - ظاهر که آنرا ملفوظ خوانند - و مخفی ، اما هاء ملفوظ خواه ماقبل آن مضموم و خواه مفتوح و خواه مکسور باشد - در جمع بحال خود ماند مانند رهبا و چهاها و گرهاها و زرهاها و راهها ، و در تصغیر مفتوح گردد چون رهک و اندهک و زرهک ، و در اضافت مکسور شود چنانکه ره من و انده من * و هاء ماقبل مفتوح جز در کلمه که ماقبلش الف باشد و بصورت شعر محذوف گشته - یافته نشده چون ره و که - الا بندرت چون ره و خه و په * و هاء ماقبل مضموم غیر از لفظ که پیش آن واو بود و بواسطه ضرورت نظم انداخته باشند - بنظر نه در آمده چون گره و انده * اما مخفی چهار است ؛ اول آنکه برای نسبت و شباهت در آخر کلمات در آوند چون دندان و دندان - و دست و دسته - و کوه و کوهه - و گوش و گوشه - و نشان و نشانه - و زبان و زبانه - و امثال آن * دوم هائے که برای تشخیص و تعیین مدت در آخر سال و ماه و شب و ساعت بیانند چون یکساله و یکماهه و یکروزه و یکشبه و دوساعته ، اما ظاهر آنست که اینجا برای نسبت است یعنی چیزے که بیک شب یا بیک روز و یک ماه نسبت دارد ، و ازین قسم است معانه یعنی چیزے که بمغان نسبت دارد - و دیوانه یعنی آنکه بدیوان نسبت دارد - و عروسانه و شبانه * سیم هائے که در آخر افعال بجهت انہاے حرکت بیاورند مثل آنکه - شاعر این بیت گفته - و فلان مروارید سفته - و غنچه شکفته * چهارم هائے که برای بیان فتح آخر کلمه بود ، و آن هائے بود که جز دلالت بر فتح - در معنی کلمه دخل ندارد - و افاده رفع اشتباه کند بکلمه دیگر - چون جامه و خامه و بنده و شکوفه ، و این هائے غیر ملفوظ در جمع از کتابت ساقط گردد چون جامها و خامها ، و در اضافت بهمزه ملینه تبدیل یابد مانند جامه من و خانه تو ، و در تصغیر بکاف عجمی بدل شود چون جامگک و خامگک ، و گاه زائد باشد چون ریحال و ریحاله و غنچار و غنچاره - و انبان و انبانہ *

حی این حرف چون ماقبلش کسر خالص باشد برای خطاب بود چون کردی و گفتی ؛ و برای نسبت باشد چون باک بهاری و خراسانی و هندوستانی - و در عربی نیز افاده معنی نسبت کند لیکن مشدد باشد و در فارسی مخفف ، و برای حاصل معنی مصدر نیز می آید چون کامبخشی و زرریزی و مردی و رادی و یاری و خواری - لیکن بحقیقت این نیز راجع بنسبت است یعنی حالت منسوب بکامبخش و زرریز و مرد و راد و یار و خوار ، و برای لیاقت و سزاواری نیز آمده چون نواختنی و برداشتنی و کشتنی و زدن - لیکن این نیز بحقیقت برای نسبت است * و در فرهنگ گفته که این یا و یاء نسبت هر دو در اضافت بهمزه ملینه مبدل شود و در تکلم و در کتابت بحال خود ماند چون یاری من و زاری من ، و چون کسر ماقبلش خالص نباشد برای تکبیر و وحدت آید چنانکه گویند مردے باین راه میدرفت یعنی یک مرد - و مردے بمن چنین گفت ، و از جهت تکبیر افاده تعظیم نیز کند چنانکه گویند فلان مردے است یعنی مرد بزرگ است ، و برای استمرار نیز آید چون گفتے و کردے *

خوانند * و نیز باید دانست واوے کہ مکتوب شود و بتلفظ در نیاید سه قسم است ؛ اول آنکہ محض برای بیان ضمہ است و اتمام لفظ - زیرا کہ الفاظ کم از دو حرف نبود اول متحرک دوم ساکن - و آن درسه جا ست - بعد از تا و دال و چیم چون تو و دو و چو * دوم واوے کہ جمعے آنرا معدولہ نام کردہ اند - بدانجہت کہ ازان عدول نمودہ بحرف دیگر متکلم میشوند و نیک بتلفظ در نمی آید ؛ و بعضے آنرا واو اشمام ضمہ گویند - بدانجہت کہ این واو بعد از خاے مفتوحہ نویسند تا معلوم شود کہ فتح این خالص نیست بلکہ بوئے از ضمہ دارن ، و گاہے بطریق ندرت مضموم و مکسور نیز آید چون خویش کہ مکسور است - و چون خوہل و خوہلہ کہ مضموم است * و این واو بر دو گونه است - یکے آنکہ بعد از واو الف باشد چون خواب و خواجہ و خواززم و مانند آن ، دوم آنکہ بعد از واو یکے ازین حروف ہشتگانہ باشد - دال و را و زا و سین و شین و نون و ہا و ی ، چون خود و خور و خوز و خوست و خوش و خوند و خوہلہ و خوہلہ * و دلیل بر فتح این خا اشعار قدماست کہ بعضے ازان مرقوم میگردد سعدی گوید * بیت *

* پس پردہ ببندد عملہای بد : ہمو پردہ پوشد بالآلے خود *

* دران مدت کہ مارا وقت خوش بود : زہجرت شش صد و پنجاہ و شش بود *

حافظ گوید * رباعی * ماہے کہ رخس روشنی خور بگرفت : گرد سمنش بنفشہ یکسر بگرفت * دلہا ہمہ در چاہ زندان انداخت : و انگاہ سرچاہ بعنبر بگرفت * و خرد کہ بمعنی کوچک است بے واو نویسند و با کلمئہ مضموم قافیہ کنند * سیوم واو عطف است و آن درمیان دو فعل در آید چون رفت و آمد و نشست و برخاست - یا درمیان دو اسم چون محمد و محمود و خانہ و باغ ؛ و چون ماقبل این واو مضموم بود و جز ضمئہ ماقبل ازان مفہوم نگردد - داخل وَاوَاتِ غیر ملفوظ شمرده اند - و این در شعر فارسی بسیار است و در نثر کمترست ، و گاہے در شعر بتلفظ در آزند و فتح دهند - و این در نثر بسیار است و در شعر کم ، اما در عربی ہمہ جا مفتوح و ملفوظ میباشد ، چنانکہ فردوسی گوید * * بیت * و دیگر کہ گیتی ندارد درنگ : سرائے سپنجی چہ پہن و چہ تنگ * و در فرهنگ گفته کہ این واو ملفوظ در نظم - کلام را از فصاحت ساقط سازد و در نثر نہ * و اما واوے کہ ملفوظ شود دو قسم است ، اول واوے ست کہ بخوانند و نویسند چون شاور و سیاوش و کاؤس ؛ دوم آنکہ ہم مکتوب است و ہم ملفوظ ، و آن دو قسم است - ساکن یا متحرک ، ساکن در آخر زیادہ کنند بوالے افادہ معنی تصغیر شاعر گوید * بیت * با ما نظرے نمیکند اے پسر : چشم خوش تو کہ آفرین باد برو * و متحرک سه قسم است - یکے همان واو عطف کہ گاہے در شعر متحرک میباشد و در نثر بسیار بود ؛ دوم مخفف کلمئہ او چنانکہ گویند ورا گفت یعنی اورا گفت - و ورا دید یعنی اورا دید ؛ سیم زائدہ است کہ بکلمئہ یا متصل شود چنانکہ فردوسی گوید * مثنوی * ببینیم تا آسب اسفند یار : سوائے خانہ آید ہمی بے سوار * و یا بارہ رستم جنگجو : باخر نہد بے خداوند رو * یعنی یا بارہ رستم *

گ این حرف در لغت عرب نیامده و در لغت دیگر آمده ، و مردم فارس بعضی کلمات را بکاف فارسی خوانند - و اهل ماورالنهر بکاف تازی چون گشاک و خینگ و خورگ *

ل از خواص اوست که بجای راء مهمله و راء مهمله بجای او استعمال کنند چنانکه در را گذشت * و شعرا زلف را بدین حرف تشبیه کنند *

م چون در آخر واقع شود بجای ضمیر واحد متکلم مرفوع متصل آید چون گفتم و کردم - چنانکه در کلام عرب تاء مضموم چون قلت و فعلت ، و گاه بجای ضمیر منصوب نیز آید و افاده معنی مفعول کند سعدی گوید * بیت * تواله مردان این پاک بوم : بر انگینختم خاطر از شام و روم * یعنی بر انگینخت مرا ، و گاه بطریق ندرت حذف نیز کنند چنانکه سعدی گوید * بیت * گفتم که گلے بچینم از باغ : گل دیدم و مست شد ببولی * یعنی مست شدم - و انوری گوید * بیت * القصة باز گشتم و آمد بخانه زود : در باز کرد و باز بیست از پس استوار * و چون در اول واقع شود افاده معنی نمی کند چون مزین و مرو و مگو * و از احکام اوست که چون با میم دیگر متصل شود جائز است که حذف کنند چنانکه شاعر گوید * بیت * در وضو کن به نیمن استنجا : دار مر دست و روه نیمن را * یعنی نیم من ، و چنانکه شرف شفره گوید * بیت * چون بشکل خنده بکشاید نمکدان حیات : در میان پسته سی و دو بادامغز بین * یعنی بادام مغز ، و این قاعده در اکثر حروف مکرره جار بست و تخصیص بیم ندارد * و بعضی اوقات بنون بدل کنند چون کجیم و کجین و بام و بان * ن از برای افاده معنی نفی آید چون نکرد و نگفت ، و چون بکلمه دیگر اتصال نیابد ها در آخر او زیاده کنند برای اظهار حرکت فتح چون نه * و از احکام اوست که در آخر کلمات زائد بود چون پاداش و پاداشن - و رش و رشن - و زیبا و زبیا - و سو و سون * و چون در آخر کلمه واقع شود و ماقبلش یکی از حروف علت باشد بطریق غنة متلفظ شود چون زبان و دهان - و گاه در وسط نیز چون نشاند و خواند و راند * و گاه در آخر بعضی الفاظ افاده معنی مصدری کند چون کردن و گفتن - و برین تقدیر البته بعد از تا یا دال باشد ؛ و گاه بحذف نون نیز همان معنی افاده کند چنانچه گفت و شنید - و آمد و رفت - و داد و ستد ، و برین تقدیر اکثر با کلمه دیگر که ضد او باشد مستعمل شود چنانچه در امثله مذکوره ، و گاه تنها نیز آرند نظامی گوید

* بگفتار شه مغز را ترکم : بگفت کسان مغز در سر کنم *

و برای عطف می آید چنانکه در عربی ، و از احکام اوست که بجای با نیز مستعمل شود چنانکه با بجای او * و چون در میان کلمه یا آخر کلمه واقع شود - و خوانده شود ملفوظ گویند - و اگر خوانده نشود معدوله خوانند چون خور و خود - و تو و دو و چو * و باید دانست که حرف واو خواه در آخر خواه در وسط بود - اگر ماقبلش ضم خالص باشد واو معروف گویند - و اگر خالص نباشد مجهول

بوده الحال بشین معجمه خوانند ، همچنین فرشته در اصل فرسته بود یعنی فرستاده که بعربی رسول گویند - و لهذا مَلَك نیز از الرکت گرفته اند یعنی رسالت *

ش ضمیر واحد غائب منصوب متصل ، و افاده معنی مفعول کند چون خوردش و زدش ، و گاه مضاف الیه نیز آید چون چشمش و رویش * و از خواص اوست که بجای جیم تازی استعمال کنند چنانکه جیم بجای او چون کاش و کاج * و گاه در آخر افاده معنی حاصل مصدر کند چون دانش و بینش و خواهش و کاهش و کنش و تپش و امثال آن *

ص ض ط ط ع این پنج حرف در لغت فرس نیامده - بلکه ص ض خاصۀ لغت عرب است چنانکه صاحب قاموس گفته ، اما صد و شصت در قدیم بسین مینوشتند و متاخرین بواسطه رفع اشتباه بکلمۀ دیگر بصاد نویسند ، اما طراز و طپیدن و طپانچه و طلا و امثال آن همه بتای قرشت است که متاخرین بواسطه رفع اشتباه ببا و یا و نون بطا نویسند * و همچنین اگر عین در کلمۀ فارسی یافته شود - در اصل الف بوده که بتغییر لهجه عین خوانده اند *

ع ازین حرف در بعضی اشعار بلبل اراده کرده اند - بواسطه آنکه عین هزار است بحساب ابجد و هزار بمعنی بلبل است انوری گوید

* چون حرف آخر است ز ابجد که سخن : و راستی چو حرف نخستین ابجد است *
و از خواص اوست که در آخر بعضی کلمات زائد کنند چون گیا و گیاف و چرا و چراغ ، و متاخرین عجم گاه بقاف بدل کنند چون جناغ و جناق و ایاف و ایاق - و این تبدیل بیشتر در ترکی باشد *
ف از خواص اوست که بجای باء فارسی و تازی و واو آید چون جاماسف و گشتاسف و زبان و زفان و فرخج و ورخج و سپید و سفید *

ق این حرف در فرس نیامده - و اگر یافته شود - در اصل یا عین بوده یا کاف چون قانجه و قلندر و امثال آن - اما قند معرب کند ست ، و بالجمله یا آن کلمه غیر فارسی بود که فارسی گمان کرده اند - یا معرب اسب - یا استعمال متاخرین عجم است که زبان ایشان بزبان عرب مخلوط شده و بواسطه آنکه بمخارج حرف زبند عین یا کاف را بقاف خوانند *

ک از برای تصغیر باشد ، و آن تصغیر گاه برای تحقیر بود چون مردک - و گاه برای ترحم بود چنانکه سعدی گوید

* برو تا ز خوانت نصیبی دهند : که فرزند کانت نظر در رهند *
* بیندیش زان طفلیکے بے پدر : و ز آه دل دردمندش حذر *
و از خواص اوست که در آخر بعضی کلمات زائد کنند خصوصاً کلمه که آخرش واو باشد چون زلو و زلوك و رگو و زگوك و پرستو و پرستوك *

ح این حرف در فرس نیامده ؛ و هر جا حا در فارسی زبان زد شده از تغیر لهجه جمع است که میخواهند فارسی را بمخرج گویند چون حیز و حال که در اصل هیز و هال بود - و امثال آن که مذکور شود *
 خ از خواص اوست که بغین بدل شود چون تاغ و تاخ - و در ترکی بغاف بدل کند چون چخماخ و چقماق - و گاج به بدل کنند چون هاگ و خاک - و خجیر و هجیر - و خالوش و هالوش -
 و هیز و خیز - و هیری و خیری - و هستو و خستو *

د این حرف در آخر کلمه افادۀ معنی حال کند چون کند و زند و گذرد و رود * و از خواص اوست که بتبادل شود چنانکه تا ازو بدل شود چون خاد و خات - و شواد و شوات - و زرک و زرت *
 ذ این حرف را در فارسی از دال بدین ضابطه امتیاز کرده اند که - اگر پیش ازو صحیح ساکن بود مهمله خوانند - و اگر صحیح متحرک یا حرف علت ساکن یا متحرک بود معجمه خوانند ، چنانکه خواجه نصیر این ضابطه را بنظم آورده *
 رباعی *

* آنانکه بفارسی سخن میروند : در معرض ذال دال را بنشانند *

* ماقبل وی از ساکن جزوای بود : دال است و گرنه ذال معجم خوانند *

لیکن اصح آنست که درین دو مقام مهمله و معجمه هر دو خوانند - بلکه افصح پیش قدمای فرس مهمله است - چنانکه الحال اهل ماوراء النهر استعمال میکنند * و مولانا شرف الدین علی در حلی مطرز گفته که درین دو موضع اهل فارس بدال معجمه خوانند - و اهل ماوراء النهر بدال مهمله - حتی لفظ گذشت و گذرد را نیز بدال مهمله استعمال کنند * و در لغت آذر مذکور خواهد شد که افصح بدال مهمله است *

ر از جمله خواص اوست که بلام بدل شود - خواه در آخر بود چون چنار و چنار و ریچار و ریچار و سربدار و سربدال - و خواه در وسط چون ارونند و آوند - و خواه در اول چون روخ و لوخ ، و امثال او بسیار است چنانکه در کتاب بیاید *

ز از خواص اوست که بجیم تازی بدل شود چون روز و روج و غیر آن چنانکه در تبدیل حروف بیاید *

ژ این حرف خاصۀ فرس است - و از خواص اوست که بجیم تازی بدل شود چون کاز

و کاج و لژورد و لژورد *

س از خواص اوست که بشین معجمه بدل شود چون کستی و کشتی - و در قدیم بسین مهمله

اهل لغت فرس گویند که مانند لفظ کژ و کژ لغت است در کج و کاج - و صحیح قول ثانیه است که کژ بلغت در است و کج بجیم مؤنث است و از باب الفاظ مغیره است که پارسیان زای پارسی را بجیم بدل کرده اند و ازین باب است باژ و باج و هجده و هژده و لژن و لجن و پژ و پیج و بژول و بچول و پنژ و پنجه و کژک و کچک و بژدک و بچدک و امثال اینها ۱۱

است * بیت * قهر تو بر اعدای تو مشؤمتر آمد : چون تاخترن رستم سگزی بپسر بر * دی دره درغان بیکی راهگذار بر : افتاد دو چشم بیکی ماه پسر بر * و ابیات باقی این قصیده برین و تیره است * و از خواص اوست که بواو بدل شود چون آب و آو و خواب و خواو - و بفا بدل شود چون زبان و زقان * پ این حرف در لغت عرب نیامده لیکن در غیر فرس نیز آمده * و از خواص اوست که بفا بدل شود چون سفید و سپید ، و عرب چون این قسم کلمه را در کلام خود استعمال نمایند او را بفا بدل کنند چون فیل و پیل - و گاه بباے تازی چون پزده و بزده که نام شهرے است و بزوی منسوب است بدان * ت این حرف برآه خطاب واحد آمده ، و چون در ابتدا واقع شود مضموم بود - پس اگر بکلمه دیگر نیبوند او معدوله در آخرش زیاده کنند برآه حرکت ضم و اتمام لفظ چون تو - و اگر پیوسته باشد او زیاده نکنند چون ترا * و چون در آخر باشد ساکن بود چون کت و بایدت و باشدت - و برین تقدیر اکثر افاده معنی مفعول دهد - و گاه مضاف الیه بود چون اینست و آنت یعنی این تو و آن تو ؛ و گاه بمعنی خود آید نظامی گوید ع * گفت با من فروش باغ ترا * و له ع * جسم ترا پاکتر از جان کنی * لیکن اکثر بمعنی خود وقتی آید که متصل بمقابل باشد چون باغت را و جسمت را - و شاید درین دو بیت چنین باشد و الله اعلم * و از خواص اوست که بدال بدل شود چون بت و بد و توت و تود * و از خواص اوست که در آخر کلمات زائد کنند چون کوس و کوست - و فرامش و فرامشت - و رامش و رامشت - و بالش و بالشت *

ث این حرف در پارسی نیامده - اما اغریرت برادر آفراسیاب ترکی است - و طهمورت در اصل فرس تهمورس است یا تهمورت بتا و طهمورت معرب است ، و در قاموس آورده و کیومرث بکاف فارسی و تائے قرشت است و معنی آن زنده گویا - چه گیو بکاف فارسی بمعنی گویا و مرت بتائے فوقانی زنده * و بعضی گفته اند که در لغت فرس حرف ثا نیامده الا در دو کلمه ارثنگ و ثغ بمعنی بت ، لیکن هر دو جا تصحیف خوانده اند چه ارثنگ بتائے قرشت است و ثغ فغ است بفا * ج از جمله خواص اوست که بزآه فارسی و زآه تازی بدل شود چون کچ و کژ و چوجه و چوه - و بشیرین بدل شود چون کاج و کاش * (۲)

چ این حرف در لغت عرب نیامده - لیکن در لغت غیر فرس نیز آمده *

(۱) اینست در دو نسخه و هوالمشهور - لیکن در چهار نسخه قدیمه که مدار تصحیح برانست طهمورث

بجای غیر منقوطة نوشته - و در قاموس و منتهی الارب و ضمیمه صراح بجای منقوطة *

(۲) در يك نسخه قدیم که پیشتر از سنه ۱۱۰۰ کتابت اوست - اینجا عبارتے یافته شد که بعضی الفاظش از

کرم خوردگی مشکوک مانده - اینست “ و جمع را اعتقاد آنست که جیم تازی در اصل فرس نیامده و هرجا

یافته میشود در اصل زآه فارسی بوده متاخرین جیم تازی خوانده اند از جهت اختلاط بعرب - و چوه و

در فوس نیز این حروف موضوع از برای ترکیب کلمات است و بعضی ازان معانی نیز دارد ، بنابراین این بیست و هشت حرف با چهار حرف دیگر که مخصوص فوس است آورده شد * و هر چند که هشت حرف از انجمله در فوس نیامده - اما در ایراد آن حروف نیز فوائد است *

الف این حرف چون در اول کلمۀ ثنائی واقع شود - همیشه مفتوح باشد و مابعدش بر حرکت خود چون **اَبَر** و **اَبَا** و **اَبِ** بمعنی بر و با و بے ، و چون در اول ثلاثی و رباعی و خماسی و غیرهم واقع شود - مابعدش ساکن کنند و همان حرکت که مابعدش در اصل داشته با دهند - و این حرف درینصورت حکم الف وصل دارد در کلام عرب ، چون **اشکم** و **استم** و **اشتم** و **اشتر** و **اسمندر** و **اشگرف** * و اینکه حرکتش همان حرکت مابعد باشد بهتبع ناقص مؤلف کلی مینماید - و اگر کلی نباشد اکثری خواهد بود * و هرگاه حرف با برو در آید بیا بدل میگردد چون **بیفکن** و **ببنداز** که در اصل **بافکن** و **بانداز** بود ، و همچنین چون کلمۀ دیگر برو در آید چون **آسیاب** که در اصل **آس آب** بود * و اگر در وسط واقع شود برای دعا باشد چون **بمیراد** و **دهاد** و **کناد** ، و زائد نیز آید چون **سیهسار** یعنی **سیهسر** - و **آموزگار** یعنی **آموزگر** - و **آموزگار** یعنی **آموزگر** ، و بعضی گفته اند **سرو سار** و **گر و گار** هر دو لغت است علیحدۀ * و اگر در آخر واقع شود - برای ندا باشد چون **دلا** و **جانا** ، و برای کثرت باشد چون **خوشا** و **بسا** یعنی بسیار خوش و بسیار بسیار - و برای افادۀ معنی اسم فاعل باشد چون **کوشا** و **نیوشا** یعنی کوشنده و نیوشنده ، و گاه محض برای تحسین لفظ می آید چنانکه خاقانی گوید *

* **بدا** سلطانی کورا بود رنج دل آشوبی : **خوشا** درویشیا کورا بود عیش تن آسانی *

و این در کلام قدما شائع بوده و در کلام متاخرین نادر است ، و گاه افادۀ یای مصدری کند چون **فراخا** و **زرفا** و **درازا** و **پهنا** * و چون در میان دو کلمه واقع شود برای اتصال معنی کلمۀ اول بکلمۀ ثانی باشد چون **دوشادوش** و **لبالب** و **مالامال** * و بجا بدانست که در اول بعضی کلمات فوس الف ممدوده نیز آمده چنانکه مقصوره - بلکه بعضی گفته اند هر الف مقصوره را ممدوده خواندن نیز درست است ، چون **آشام** و **شام** بمعنی آشامنده و طعام و قوت - و **آسام** و **سام** بمعنی آماس - و **آگنچ** و **گنچ** بمعنی گنجانده - و **آزد** و **زرد** - و **آرنگ** و **رنگ** - و **آکوفت** و **کوفت** - و **آهنگ** و **هنگ** - و **آرخ** و **رخ** - و **آدرخش** و **درخش** * و بقول جمهور درین قسم الفاظ - هر لفظ که الف ممدوده دارد لغت است در لفظ که الف ندارد ، و بقول سامانی هر لفظ که الف ندارد مخفف لفظ است که الف دارد و لغت علیحدۀ نیست - و این قول بصحت اقرب است *

ب برای الصاق - و معیت - و سببیت - و ظرفیت - و قسم - و گاه زائده نیز میباشد برای

تحسین لفظ چون **بخور** و **بزن** و **بکن** - و نیز زائد میشود در جائی که بعد از کلمۀ متصل بیا لفظ در یا بر باشد - مثال اول سعدی گوید - ع * **بدریا** در منافع بیشمار است * مثال ثانی بیت معزی و سوزنی

آنکه در فرهنگ جهانگیری بمعنی کوزه کواز آورده بفتح کاف تازی و بجایه راء مهمله واو، و نیز سروری گفته که بمعنی چوبدستی است که ستوربدان رانند - و حال آنکه بدین معنی گواز است بضم کاف فارسی و واو * برین قیاس باید کرد * و در فرهنگ جهانگیری گفته که زبرقان بکسر زاء معجمه و بایه معروف و فا بمعنی ماه است - و حال آنکه زبرقان ببايه موحده و قاف عربي است * و در هر دو نسخه برف و کوف بمعنی بوم گفته اند - و اول تصحیف است، و کوچ و کوچ بمعنی آحول گفته - و ثانی تصحیف است * و اینچنین تصحیفات بسیار است که مذکور خواهد شد، مثلاً نوجبه بمعنی سیل بنون و تا خوانده اند - و پاغوش بمعنی غوطه ببايه فارسي و ثون - و نخچد بمعنی ریم آهن بنون و بايه تازي - و هسر و مسر بها و میم بمعنی یخ - و هیدخ و بیدخ بها و بايه تازي بمعنی آسب جلد - و پهئانه و مهئانه ببايه فارسي و میم بمعنی میمون، و امثال آن - در نسخه سروری بسیار است و در جهانگیری کم * و درین قسم تصحیفات کلمه را در جائی آورده شد که بصحت نزدیکتر بود - و اکثر ارباب فرهنگ معتبره ایراد نموده بودند * پس اگر در کلمه اشتباه شود - هر جا که احتمال داشته باشد باید دید - و حمل بر فرو گذاشت آن نکنند * بنا برین مقدمات - در جمع لغات این دو کتاب - و حذف عبارات زائده و اشعار بیفائده - و ترک لغات غیر فرس الا بندرت و ضرورت و تنبیه بران - و تنقیح الفاظ - و ایضاح اعراب - و تحقیق معانی - بقدر مقدور سعی مجهود مبذول نموده شد * و حرف اول را باب - و حرف دوم را فصل - قرار داده شد، بر طریق ترتیب نهایی حدیث جزری - و حیوة الحیوان دمیری - و فائق زمخشری، چه درین ترتیب ضبط لغات خصوصاً لغات فرس بیشتر و بهتر میشود - چنانکه بعد از مراجعت بدین کتاب معلوم شود * و هر جا که فرهنگ مطلق مذکور شود عبارت از فرهنگ جهانگیری باشد * و بعد از توفیق اتمام بفرهنگ رشیدی موسوم گشت *

* گشت تاریخ وی از روه قبول : باد فرهنگ رشیدی مقبول * (۱۰۶۴)

امید از ژرف نگهان دانشور - و شگرفان صاحب نظر، آنست که اگر سهوی و خطائی دران رفته - بذیل عفو و اغماض بپوشند - و در تشنیع و تعریض نکوشند * و این کتاب مشتمل است بر یک مقدمه و چند باب و خاتمه *

مقدمه در بیان جمیع حروف تهجی - و بیان معانی بعضی حروف مفردۀ تهجی - و بیان معانی

بعضی کلمات مرکبه - و دیگر فوائد و ضوابط *

* بیان حروف مفردۀ تهجی *

باید دانست که چنانکه در کلام عرب حروف تهجی موضوع برای غرض ترکیب کلمات است و بعضی از آن حروف معانی نیز دارد - چون همزه استفهام و بايه جاره و تاے جاره و مانند آن، همچنین

درودے کہ زیب آغاز گفتار و آرایش انجام کردار باریک بینان و دشوارگزینان تواند شد -
 مریغامبرے را کہ سرگشتگان بیابان گمراهی را چراغ آگاهی بر راه افروخته - پروانه تاریکی و تیرگی اهریمن
 ریمن را بل و پرسوخته * زه فرستاده بادانش و داد - کہ ایران از کیش او آبک - و توران از آئین
 او خرم و دلشاد * تازیان را ازو روے تازه - و پارسیان را ازو بهرے بے اندازه، سذ و هند - ازو بهره مند
 و روم و زنگ - ازو بآب و رنگ * راهنمای هر سیاه و سفید - و ناآمیدان ازو باآمید * نماینده راه
 راست - و دستگیر روز بازخواست * از آفریدگار نامہ نامدار برآے بربروشان آورده کہ تا روز رستخیز
 پایدار - و در روشنائی و رهنمائی چون خورشید هویدا و آشکار * شیوازیانان با آن همه شیوازیائی
 در پاسخ آن بنادانی فروماندند - و در برابر آن سخن نراندند *
 * فرستاده پاک پروردگار : رساننده نامہ استوار *

و مرفرزندان و یاران و پیروان او را کہ به پیروی او کار خدانشاسی از پیشینیان پیش برده - و بگزک
 هوشمندی - و ناخن پیرایے دشوارپسندی، خار اندیشهای ناهنجار از پایے دل مردم برآورده * آن
 رازدانان نبی یگانه دادار - و تریزانان سخنان برگزیده کردگار، آئین پیغامبری را پاسبان - و بخداجویی و
 یگانه گوئی همداستان * منش ایشان بنزه خرد پسندیده - و کیش ایشان بترازوے فرهنگ سنجیده *
 شیوے ایشان آرایش کیش فریور - و راستی و درستی را زیب و زیور *

چنین گوید معترف بعجز و قصور - و مغترف از مشرب اهل هوش و آرباب شعور - عبدالرشید
 بن عبدالغفور، الحسینی المدنی التتوی کہ چون فرهنگ جهانگیری و سروری مطالعه افتاد جامعترین
 فرهنگها دید - اما مشتمل بودند بر امرے چند کہ احتراز و اجتناب ازان لازم و متکتم گردید * اول آنکہ مؤلفان
 آن دو فرهنگ در حل لغات اطناب کرده اند بایراد عبارات مکررہ بیحاصل - و اشعار متکثره لاطائل * دوم
 آنکہ در بعضے لغات تصحیح لفظ و توضیح اعراب و تنقیح معانی چنانکہ باید نکرده اند * سیوم آنکہ بعضے
 لغات عربی و ترکی در میان لغات فرس درج کرده اند - و تنبیه نموده اند کہ فرس نیست * چهارم آنکہ
 بعضے لغات بتصحیفات خوانده - و لغات متعدده پنداشته چند جا ذکر کرده اند، مثلاً بعضے کلمات بپایے تازی
 و فارسی و بتا و نون - خوانده چهار جا ذکر کرده اند - و بعضے را بکاف تازی و فارسی - و بعضے را بسین
 و شین - و بعضے را بزایے تازی و فارسی و رایے مهمله خوانده * و این در نسخه سروری بیشتر است و در
 جهانگیری کمتر * وسوائے این نیز سهو و غلط هست کہ در بیان لغات معلوم شود * و عجبترا آنکہ در بعضے
 لغات میان کاف و لام و میان واو و را و مانند آن حروف کہ اشتباه دران بعدے دارد اشتباه نموده اند * مذل
 در نسخه سروری در لغت گراز گفته کہ مرضے است - و حال آنکہ بدین معنی کراز بضم کاف تازی و هر دو
 زایے معجمه است، و نیز گفته کہ بمعنی کوزه ایست کہ تنگ نیز گویند - و حال آنکہ بدین معنی کراز بضم
 کاف تازی و رایے مهمله است، چنانکہ بهر دو معنی صاحب قاموس تصریح کرده و عربی گفته * و عجبترا

* فرهنگ رشیدی *

بسم الله الرحمن الرحيم



ستایشی که آرایش سرنامه هر سخن - و پیرایش دیباچه هر نو و کهن ، و برآش خامه و آمه خردمندان - و ترازش نامه و چامه دانش پسندان ، تواند بود - مرداوره را که سنگ فرهنگ خداوندان هوش و هذگ - در ترازوی سپاسداریش بیسنگ ، و رنگ بیرنگ سازان ارژنگ سخن - و چهره گشائی نگارندگان بیکرهر انجمن ، در کارخانه ستایش گذاریش بیرنگ * جائی که شیوازیبانان که شیوائی شیوه ایشان - و بیشی دانش و پیشی سخن پیشه ایشانست ، باگزارف همه دانی - و لاف شیوازیبانی ، درافدستای آن دادار بیهمال و همتا - و آفریدگار یگانه و یکتا ، چون سوسن آزاد با ده زبان لال و بیزبان - و چون شمشاد با بسیاری شاخ و برگ آسیمه سرو پریشان ، باشند - من بیزبان هیچ مدان را درین بارگاه بلند پایگاه جز خاموشی و بیهوشی چه یاره - و جز فروماندگی و افتادگی چه چاره *

* این چه سخن این چه زبان دانیدست : گفته و ناگفته پشیمانیدست *

همه هستیها بهستی او هستو - و چرخ و اختران بفرمان او در تگابو * هر بامداد هورخش رخشان رخس در راه او تاخته - و هر شام از بیم دورباش دلخراش او با تب لرزه و چهره زرد سپر انداخته * زاوش و زاور را چه زاور که برخ از نیکبختی و بخش از نیکنامی بفرمان او بخش تواند کرد * و کیوان پاسبان هفتم ایوان را که هندوے چونک زن بام کهین آستان اوست - و بهرام پدرام را - که بهر کس بدرام و بفرمان او رام است چه زهره و یارا - که لخته از بدبختی - و بخش از رنج سختی ، نه بفرموده او بکس رسانند * تیردبیر نویسنده فرمان او - و ماه هرماه بیک رایگان او ، گاه بهراس بادافراه چون تار نزار گشته - و گاه بنوید پاداش چهره روشن ساخته * فرزند سه گانه چار آخشیج هر کدام بپایه خویش در بندگی - و بفرمان برداری او همه را هوش و زندگی * در سرشت ایشان آخشیجان از آخشیجی باشتی در آمده او - و از ان میان آدم خاکی سرآمده او * بنامیزد زه بزرگی و فر - پادشاهی او را سزا و فرمانروائی او را درخور * بودها همه نبود او بوده - و نمودهها همه بنمود او نموده * پس هستوشدن بفرماندگی از ستایش اینجا از هر ستایش بهتر - و همین نیایش و ستایش او را خوشتر و پسندیده تر *

مولو رشيد

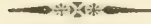
جلد اول

فرهنگ رشيدی

در لغت و استعارات زبان فارسي

تالیف

ملا عبد الرشيد تتوي



بتصحيح و تحشیه فاضل لودعي عالم انمعي

مولوي ابوطاهر ذوالفقار علي مرشد ابادي

اولين فارسي مدرس مدرسه کلکتہ



حسب الحكم اهالي حل و عقد اشيا تک سوسائتي بنگالہ

در

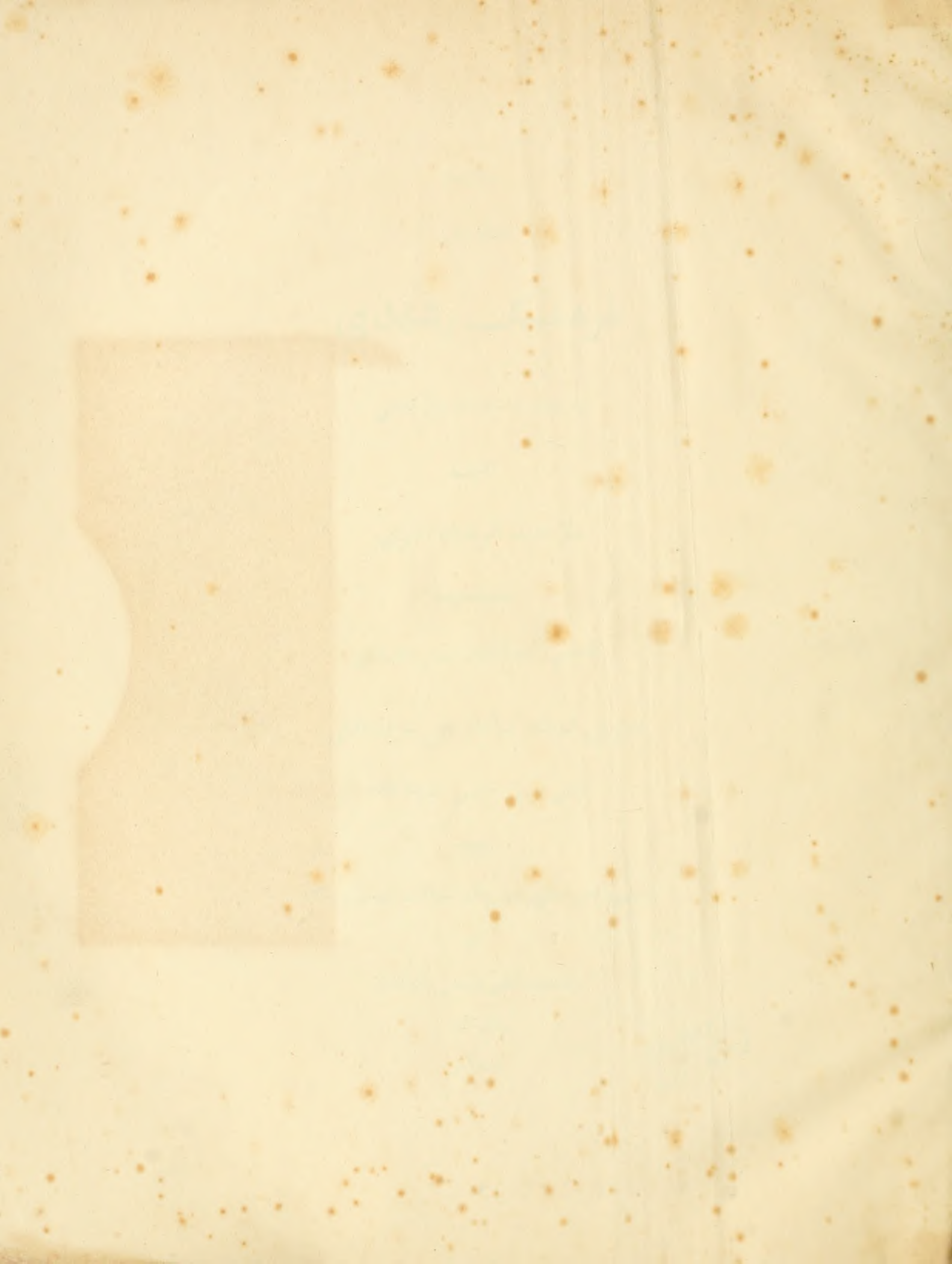
بپست مشن پريس واقع کلکتہ

چاپ شد

ع ۱۸۷۲

38746
10.3.41





389746

'Abd ul-Rashid ibn 'Abd ul-Ghafur, Tattair
The Farhang i Rashidi. Vol.1.

LaPer
A1366f

**University of Toronto
Library**

**DO NOT
REMOVE
THE
CARD
FROM
THIS
POCKET**

Acme Library Card Pocket
LOWE-MARTIN CO. LIMITED

